

دانلود کتاب



بینوایان

(قسمت چهارم)

نویسنده : ویکتور هوگو

بينوايان

قسمت چهارم

قراڻه ڪوچه پلومه
و حماسه ڪوچه سن دني

کتاب اول

چند صفحه از تاریخ

- ۱ -

مخوش برش

۱۸۳۱ و ۱۸۳۲ ، دوسالی که بی فاصله یا انقلاب زویه پیوستگی دارند ، از ممتازترین لحظات و از جالبترین زمانهای تاریخی بشمار میروند. این دو سال بین سالهایی که پیش از آنها بود مانند و سالهایی که پس از آنها می آیند مانند دو کوهند - عظمت انقلابی دارند. در آنها پر تگاه هایی تشخیص می توان داد. - تل های اجتماعی ، سنگ چینه های زیری تمدن ، مجموعه مستحکم منافع بر سر هم ریخته و وابسته بهم ، نیم رخ های صد ساله سازمان دیرین فرانسه ، مردم ، در خلال ابر های طوفانی روش ها ، سوداها ، و نظریات ، پدیدار و ناپدید میشوند. این پدیدار شدن ها ، و این ناپدید گشتن ها ، مقاومت و جنبش نامیده شده بودند. فاصله بفاصله دیده میشود که حقیقت ، این روشنایی جان انسانی ، در آن میدرخشد .

این عصر قابل ملاحظه ، تا اندازه ای محدود است و دور شدن از زمان ما را تا آن حد آغاز کرده است که از هم اکنون بتوان خطوط اصلی را بدست آورد .
در این راه به آزمایشی میپردازیم ،

بازگشت سلطنت یکی از آن مراحل بین راه بود که تعریفشان دشوار است ، و در آنها خستگی ، زخمه ، هیاو ، خواب و آشفتگی وجود دارد ، و چیز دیگری نیستند جز وصول يك ملت بزرگ به يك منزل . این عصرها اختصاص بخود دارند و سیاست هایی را که میخواهند از آنها بهره برگیرند فریب میدهند . در آغاز ، ملت جز آسایش نمیطلبند ، جز يك تشنگی ندارد ، و آن صلح است ، جز يك جاه طلبی ندارد ، و آن کوچک بودن است . و این ترجمه آرام مانند است . سوانح بزرگ را ، اتفاقات بزرگ را ، ماجراهای بزرگ را ، و مردان بزرگ را ، ملت ، خدا را شکر ، باندازه کفایت دیده است و همه را بالای سرش دارد . ممکن است «سزار» را ببهای «پروزیاس»^۱ و «نایلون»

۱ - Prusias یکی از پادشاهان کوچک « بیتینی » (آسیای صغیر) در

رابیهای شاه «ایوتو»^۱ از دست بدهد. «چه شاه کوچک خوبی آنجا بود» این ملت از سپیده دم راه افتاده و به شامگاه یک روز درازنانه چار رسیده، در منزل اول با «میرابو»، در منزل دوم با «روسیپر»، و در منزل سوم با بنیپارت بار انداخته است؛ فرومانده است. هر یک از افرادش بستری میطلبند.

صمیمیت های فرسوده، شجاعت های پیر شده، جاه طلبی های اشباع شده، مکتد های بدست آمده، جستجو میکنند، میطلبند، التماس میکنند، استدعا میکنند، چه میخواهند؛ یک آسایشگاه آنرا هم دارند. صلح را، آرامش را، تنبلی را، در اختیار میگیرند، و میبینندشان که خشنودند. با اینهمه در همین موقع، بعضی امور ناگهان پا در میان می نهند، خود را می نشانند و در مجاورشان را میکوبند. این امور زاده انقلابات و جنگها هستند، موجودند، زندگی میکنند، حق دارند که در اجتماع جای گیرند و در آن جای می گیرند، و غالب اوقات این امور بمنزله سر جوخها و مأموران مخصوص تهیه خانه و خواربارند و کاری جز آماده کردن منزل برای اصول ندارند. آنوقت چیزی که بر فلاسفه سیاسی آشکار میشود اینگونه است:

در همان موقع که مردان خسته، آسایش میطلبند، اعمال انجام یافته جویای تأمینند. تأمین برای اعمال، و استراحت برای مردان هر دو یک چیز است. این چیزی است که انگلستان پس از «حامی»^۲ از «استوارت» ها میطلبید؛ چیزی است که فرانسه پس از امپراتوری از «بوربون» ها میخواست.

این تأمین ها یک ضرورت هر عصر است. ناچار با آن موافقت باید کرد. پرنس ها آنرا «اعطاء میکنند» اما در واقع نیروی حوادث است که آنرا میدهد. این حقیقتی است عظیم که دانستنش سودمند است؛ حقیقتی است که «استوارت ها» سال ۱۶۰۰ درباره آن گمان بد نبردند، و «بوربون ها» در ۱۸۱۴ یک نظر اجمالی نیز بر آن نینداختند.

خانواده ذخیره شده ای که پس از اضمحلال ناپلئون به فرانسه باز آمد چنان ساده لوح بود که خیال میکرد او است که اعطا کرده است و آنچه را که داده است میتواند باز پس گیرد. خیال میکرد که خاندان بوربون حقوق آسمانی دارد و فرانسه هیچ ندارد؛ و خیال میکرد که حقوق سیاسی اعطاء شده در قانون اساسی لوی هیجدهم جز یک شاخه از آن حق آسمانی نبوده است، که خاندان بوربون آنرا کند و بانهایت لطف و بنده نوازی به ملت داده است. فاروژی که پسند خاطر ملوکانه بازگرفتنش را مقتضی دانند. با اینهمه خاندان بوربون بدلیل همان نارضایتی که این بخشش در وی ایجاد میکرد بایستی احساس کرده باشد که این عطیه از جانب او نبوده است.

این خاندان در قرن نوزدهم تندخوی شد. بهر شکفتگی ملت روی ناخوش نشان داد. برای آنکه یک کلمه مبتذل، یعنی یک کلمه عامیانه و واقعی به کار برده باشیم باید بگوییم که این خانواده اخم کرد. ملت اینرا دید.

۱ - Yveto شاه ایوتو یکی از یهلوانان یکی از تصانیف «مرانژه» ترانساز فرانسوی است و یک شاه ساده و افتاده حال را نشان میدهد.

۲ - Protecteur (یا حامی) لقب کرومول پادشاه انگلستان است.

این خانواده، خود را صاحب قوت پنداشت، زیرا که دیده بود که بساط عظیم امپراتوری، مانند يك شاسی نثار از دربرویش گنشته و نابود شده است؛ مشاهده نکرد که خود نیز همینگونه و بهمین شیوه آورده شده بود. تدبیر که او نیز گرفتار همان دست بود که فایلهون را از آنجا بر داشته بود.

خیال کرد که بیخ و بنی داشته بطلیل آنکه از روزگار پیشین بوده است. اشتباه میکرد؛ او قسمتی از گنشته بود، اما همه گنشته، فرانسه بود. ریشه‌های اجتماع فرانسه در بوربون‌ها نبود بلکه در ملت بود. این ریشه‌های مکتوم و چالاک، حقوق يك خانواده را تشکیل نمیدادند بلکه تاریخ يك ملت را بوجود می‌آوردند. اینها، هم‌جا بودند مگر زیر تخت سلطنت.

خاندان «بوربن» برای فرانسه گره معروف و خونین تاریخ بود، اما عنصر اصلی سرنوشتش و اساس ضروری سیاستش نبود. میشد از بوربن‌ها چشم پوشید همچنانکه بیست و دو سال از آنان چشم پوشیده شد. اینجا يك قطع پیوستگی صورت گرفت. آنان خود چنین گمان نمیدادند، و چگونه ممکن بود چنین گمان برنده کسانی که مینداشتند که لوی هفدهم در «نهم ترمیدور» حکمرایی میکرد و لوی هیجدهم روز «مارنگو» سلطنتی داشت؟ هیچگاه از مبداء تاریخ تاکنون پرس‌ها تا این پایه در پیشگاه واقعیات و در قبال سهمی که این واقعیات از قدرت مطلق ربانی دارند و ابراز میدارند، کور نبوده‌اند. هرگز این داعیه این جهانی که «حقوق شاهان» نامیده میشود تا این پایه حق عالم بالا را انکار نکرده است.

این، خبط عمده‌ی بود که گریبان این خانواده را گرفت و به آن مرحله‌اش رساند که در ۱۸۱۴ دوباره دست بر سر تأمین‌های «اعطاء شده» یا بقول خودش بر سر امتیازات گذارد. چه امر اسفانگیز! - آنچه را که این خانواده، امتیازات خود مینامید، فتوحات مابود، و آنچه را که تجاوزات ما می‌شمرد، حقوق حق مابود.

وقتی که بنظرش آمد که ساعت در رسیده است، بازگشت سلطنت، در حالی که خود را پیروز بر بناپارت و ریشه‌دار در کشور می‌پنداشت، یعنی چون خود را قوی و عمیق می‌انگاشت، بسختی تصمیمش را گرفت و ضربتش را وارد آورد. يك باامداد رو در روی فرانسه قامت افراشت، و صدا بلند کرد، عنوان اجتماعی را و عنوان شخصی را، از ملت حکومتش را و از آزاد مردان آزادی‌شان را منکر شد. بعبارت دیگر، چیزی را که ملت را ملت میکرد و چیزی را که آزاد مرد را عنوان آزاد مردی میداد بدست انکار سپرد.

این، زمینه همان پرده‌های مشهور است که «قانون زویه» نامیده می‌شوند. سلطنت بازگشته، سقوط کرد؛ سقوط کرد و سقوطش بجا بود. با اینهمه اینرا نیز بگویم که مطلقاً با همه شکل‌های ترقی دشمنی نداشت. کارهای بزرگی انجام یافت که وی نیز گوشه‌ی از آنرا داشت.

در زمان بازگشت سلطنت، ملت به جر و بحث در آرمش یعنی در چیزی که جمهوریت فاقد آن بود، و در عظمت در صلح، یعنی در چیزی که امپراتوری فاقد آن بود، عادت کرده بود. فرانسه آزاد و قوی برای دیگر ملل اروپا يك نمایش جرأت بخش بود. در زمان «روپسیر» سخن گفتن بعهده انقلاب بود؛ در زمان بناپارت توپ

سخن می‌گفت: در زمان لوی هیچهم و شارل دهم بود که نوع سخن گفتن با اشاره در رسید. یاد نمی‌داشت، شامل یار دیگر روشن شد. بر قله‌های سر بلند صفا، نور خالص افکار و عقول در اجتر از عین شد. تماشاهای عالی، عقید و جذاب بود. دیده شد که مدت یا نوزده سال در بحبوحه صلح، در علاء عام، این اصول بزرگ که برای مردان صاحب فکر آنقدر گهنگه و برای رجال سیاسی اینقدر تازه است، این مناوبات در قبال قانون، آزادی وجدان، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، دسترسی هر کس که قابلیت دارد به هر کار که درخور آنست، در کار بوده است. این زمینه باین ترتیب چیده شد و تا سال ۱۸۳۰ پیش رفت. خاندان بوربن يك آلت تمدن شد که بنسبت مشیت الهی درهم شکست.

سقوط بوربن‌ها، سرشار از عظمت شد، نه از طرف آنان، بلکه از طرف ملت. تخت و تاج را باوقار ولی بی‌قدت ترک گفتند؛ هبوطشان در ظلمت، یکی از آن فقدان‌های باطمینان نبود که آشفتنگی تیره‌ی در تاریخ بر جای گذارد. نه آرامش شیخ آسای شارل اول را داشت و نه فریو عقاب ناپلئون را. ازمیان رفتند، همین بس. تاج را از سر فرو نهادند و هاله‌ی نیز برای خود نگاه نداشتند. نیکام شدند، اما محترم نشدند. تا حدودی از شوکت بدبختی خود بی‌نصیب ماندند. شارل دهم در مسافرت «شربورک» هنگامی که پیریدن يك میزگرد را بصورت يك مین چهار گوش دستور داد معلوم داشت که به خللی یافتن تشریفات درباری بیشتر توجه دارد تا بهانه‌دهام تاج و تخت سلطنت. این تنزل، مردان اخلاص پیشه‌ی را که دوستدار خویشتن بودند و مردان محکمی را که نژاد خود را مفتخر میدانستند محزون ساخت. نموده، وضع قابل تمجیدی داشت. ملت که يك روز مورد حمله دستهای مسلحی بر اثر يك نوع شورش شاهانه قرار گرفته بود خود را چنان زورمند دید که بر سر خشم نیامد. از خود دفاع کرد، خود را نگاهداشت، هر چیزی را بجای خود، حکومت را در قانون، و بوربن‌ها را، «دریفا»، در جلای وطن نهاد. پس آنگاه بر جای خود نشست. پادشاه فراتر از شارل دهم را زیر آسمانه‌ی که لوی چهاردهم را پناه داده بود دستگیر کرد، و آرام بر زمینش گذارد. هیچ يك از اعضاء خاندان سلطنتی را جز باحزن و با احتیاط لمس نکرد. این يك مرد نبود، چندین مرد نبودند، فرانسه بود، همه فرانسه بود، فرانسه فاتح و مست از پیروزی بود که پنداشتی خویشتن را بیاد آورد و این کلمات تند «گیوم دوور» را پس از روز «سنگربندی»^۲ در انظار عالمان بمقام عمل گذارد.

«کسانی که عادت به جلب عنایت بزرگان دارند و مانند پرنده‌ی که از شاخه بشاخی دیگر جهد از بخت ناسازگار بمطالع خندان می‌جهد، خوش دارند ضد پرنس خود هنگامی که خصم وی شده‌اند خویشتن را. بی‌بک نشان دهند؛ اما برای من، بخت پادشاهانم خصوصاً وقتی که مصیبت زده باشند مقدس است.»^۳

بوربن‌ها احترامی بدنبال داشتند، اما درینی بدرقه راهشان نبود. چنانکه

۱ - Vair سیاستمدار فرانسوی که ناطق زبردستی بود (۱۶۲۸ - ۱۵۵۶).

۲ - Journeé de Barricades شورش که هائری سوم را در ۲۱ مه

۱۵۸۸ ناگزیر از ترک پایتخت کرد.

گفتیم بدبختیشان از خودشان بزرگتر شد. درافق روزگار محو شدند. انقلاب ژویه بزودی دوستان و دشمنانی دسراسر جهان برای خود پیوست آورد. يك دسته باوجد و شیفگی سوی آن شتافتند، و يك دسته دیگر روی از آن برتافتند. هر يك بحكم طبیعت خود. - در لحظه نخست، پرتی‌های اروپا که بوملن شوم این بامداد درخشان بودند، غمزده و سرافکنده، مجروح و متحیر، دیده فرو بستند، و بازش نکشادند مگر برای تهدید. این وحشتی است که وجود خود را ادواک میکند، قضبی است که خود را معذور میدارد. این انقلاب عجیب بزحمت صورت يك تصادم داشت؛ سلطنت منلوب را هم به آن پایه از افتخار نرساند که با او چون دشمن رفتار کند و خوئی را بریزد. در انظار دولتهای مستبد که همیشه علاقه‌مندند که آزادی بخودی خود مایه رسوایی خویشان شود انقلاب ژویه از آن جهت خطا داشت که هم مدعی بود و هم ملایمت را از دست نداد. برآستی هیچ چیز برضد آن، کشتش و کوششش نکرد. ناراضی‌ترین افراد، برآشفته‌ترین اشخاص، هر اسان‌ترین کلان بهوی سلام می‌گفتند. خودستایی ما و بغض ما، هر اندازه که باشد، باز هم يك نوع احترام اسرارآمیز از حوادثی حاصل میشود که همگاری کسی که برتر از آدمی کار میکند در آن احساس شود.

انقلاب ژویه پیروزی حقیقی است که «عمل» را مضمحل می‌کند. این چیزی است سرشار از کمال درخشندگی.

حقی که عمل را نابود میکند - برق انقلاب ۱۸۳۰ از همین جاست، نرمی و ملاطفتی نیز از همین جاست. حقی که پیروزمند میشود هیچ نیاز به خشونت ندارد. حق عین عدل و راستی است.

خاصیت حق آنست که تا ابد زیبا و خالص بماند. عمل هر چند که بظاهر ضرورت‌ترین چیز، هر چند که مقبول‌ترین چیز برای معاصران بشمار رود، اگر عمل محضی است و اگر کمتر اثر از حق دارد یا هیچ حق در آن نیست، بی‌چون و چرا سرنوشتنی چنین است که با طول زمان، بد شکل، چرکین و شاید هم، وحشت‌زا شود.

اگر کسی بخواهد بایک نظر محقق سازد که «عمل» طی قرن‌ها بجه پایه از رشتی می‌تواند برسد، باید به «ماکیاول» بنگرد. ماکیاول، يك اهریمن بدکار نیست، دیو و دد هم نیست، يك نویسنده بی‌غیرت نیست و بینوا هم نیست؛ چیزی جز يك «عمل» نیست. و این فقط عمل ایتالیایی نیست، عمل اروپایی است، عمل قرن شانزدهم است، زشت بنظر میرسد و در پیشگاه اندیشه قرن نوزدهم، نفث هم هست.

این کشمکش بین حق و عمل از آغاز پیدایش اجتماعات بشری بوده است. این جنگ تن بدن را پایان دادن، تصور محض را با واقعیت انسانیت درآمیختن، حق را با ملایمت، در عمل، و عمل را در حق نفوذ دادن، کار خردمندان است.

-۲-

بد دوخت

اما کار عاقلان چیز دیگر است و کار زرنگان چیز دیگر. آتش انقلاب ۱۸۳۰ زود خاموش شد. همینکه يك انقلاب به گُل می‌نشیند، زرنگان جهت شکست را در آن بدقت تحقیق می‌کنند.

زرنگان، در عصر ما صفات رجال سیاسی را به‌خوبی می‌بینند؛ بطوریکه کلمه «رجل سیاسی» سرانجام تاحدی به يك کلمه «آرگو» مبدل می‌شود. برآستی فراموش نباید کرد که امروز هر جا که جز زرنکی در آن نیست، خواه و ناخواه حقارت در آن وجود دارد. کلمه زرنگان مترادف کلمه «بی‌کفایت‌ها» بنظر می‌رسد همچنانکه «مردان سیاسی» غالباً همینکه «خائنان» است.

پس اگر عقیده زرنگان قبول افتد انقلاباتی نظیر انقلاب زویه بمنزله شراین بریده شده‌اند؛ زخم‌بندی سریع و علاج عاجلی لازم است. حق که با نهایت عظمت آشکار شده است، تزلزلی بوجود می‌آورد، ازاینقرار همینکه حق ثباتی گیرد، باید کشور را مستحکم ساخت. همینکه آزادی تأمین شد باید در فکر قدرت بود.

اینجا هنوز عاقلان از زرنگان جدا نمی‌شوند، اما کم‌کم حس بی‌اعتمادی و دودلی در آنان بوجود می‌آید. قدرت، بسیار خوب! اما، نخست، قدرت چیست؟ دوم، قدرت از کجا می‌آید؟

مثل اینست که زرنگان این زمزمه اعتراض را نمی‌شنوند، و کارنمایی‌های خود را دنبال می‌کنند.

بموجب اینگونه سیاستها، که با مهارت می‌توانند بر موهومات قابل استفاده نقاب ضرورتی ببوشانند، نخستین نیاز يك ملت پس از يك انقلاب، وقتی که آن ملت از يك قاره سلطنتی باشد، اینست که برای خود يك سلسله سلطنت فراهم آورد. باین ترتیب، بعقیده اینان، ملت پس از انقلاب می‌تواند صلح داشته باشد، یعنی فرصت برای مرهم نهادن بر جراحتی و برای تعمیر خانه‌اش داشته باشد. سلسله سلطنت، چوب‌دار را پنهان می‌دارد و سر «آمبولانس» رامیپوشاند.

چون کار به تنگنا رسد، نخستین مرد که نبوغی دارد، یا هم، نخستین مرد که بخت‌خوشی دارد برای ساختن يك شاه‌کافی است. در حالت اول بناپارت را دارید، و در حالت دوم «ایتوربید» را.

اما نخستین خانواده که پیش‌آید برای ساختن يك سلسله سلطنت کافی نیست.

در يك دودمان بحكم ضرورت تا اندازه‌ی قناعت وجود دارد و، چين قرون، بيهوده بر پيشانی کسی ظاهر نمی‌شود.

اگر شخصی، از روزن چشم «رجال سیاسی» بنگرد، آيا با ملاحظه همه جهات، پس از يك انقلاب، صفات پادشاهی که از آن بیرون می‌آید چیست؟ می‌تواند و مفید چنانست که انقلابی باشد، یعنی شخصاً در انقلاب شرکت کرده، دست در کار آن داشته، طی آن رحمت دیده و یا شهرت افدوخته، و در خلال آن دست به تبر برده و یا شمشیر کشیده باشد.

صفات يك سلسله سلطنت چیست؟ باید ملی باشد، یعنی، دورا دور انقلابی باشد، نه بوسیله شرکت در عمل، بلکه بوسیله افکار مقبول. باید از گذشته ترکیب یافته باشد و تاریخی باشد، از آینده ترکیب یافته باشد و خوش آمدنی باشد.

اینها همه معلوم میدارند که چرا انقلابات نخستین، به یافتن يك مرد از قبیل «کرمول» یا «ناپلئون» راضی می‌شوند، و چرا انقلابهای دومین مطلقاً میخواهند يك خانواده بیايند از قبیل خاندان «برونسویک» یا خاندان «ارلن».

خاندانهای سلطنتی، شبیه به آن درختهای انجیر هندی هستند که هر شاخشان چون خم شود و بزمن رسد ریشه‌ی می‌گیرد و درخت انجیری میشود. هر شاخه ممکن است يك سلسله سلطنت بسازد، فقط باین شرط که تا میان ملت خم شود. نظریه زرنگان این گونه است!

پس هنر بزرگ این است، به يك کلیایی، اندکی آهنگ يك بلیه دادن، تاکسانی که از آن بهره می‌برند از آن بلرزه نیز در آیند، قنعی را که برای کاری برداشته می‌شود، چاشنی از ترس دادن، منحنی استحال را تا کندی ترقی افزودن، این سپیده سعادت را منقور ساختن، تندیهایی را که از شیفتگی حاصل می‌شوند فسخ و خنثی کردن، گوشه‌ها و ناخنهارا بریدن، پیروزی را در جل و پلاس نهفتن، حق را در پشم و پوست پنهان داشتن، ملت عظیم را در فلافل پوشاندن و او را بزودی خواباندن، این مزاج بی- اندازه سالها به پرهیز و داشتن، درباره «هر کول» مدارای نااهان را بکار بردن، سانه را در تدبیر خیساندن، به ارواحی که تشنه کمال مطلوبند از این خیسانده، شراب طهور بخشیدن، در قبال هر کمرانی بزرگ احتیاطهای لازم را مراعات کردن، انقلاب را با يك نورافکن آراستن.

۱۸۳۰ این نظریه را که سال ۱۶۸۸ در انگلستان عملی شده بود، در فرانسه بمورد عمل در آورد.

۱۸۳۰ انقلابی بود که نیمه کاره بازماند. يك نیمه ترقی بود؛ حق ناتمام بود. اما تقریباً منطق از آن بی‌خبر است؛ مطلقاً همچنانکه آفتاب از نور شمع خبر ندارد. کیست که انقلاب را نیمه کاره نگاه میدارد؟ «بورژوازی».

برای چه؟

زیرا که بورژوازی سودی است که بمقام رضا رسیده است. دیروز اشتها بود، امروز وفور نعمت است، فردا سیری خواهد بود.

پدیده ۱۸۱۴ پس از ناپلئون، بار دیگر در ۱۸۳۰ پس از شارل دهم بوجود آمد.

بخطا خواستند طبقه‌می از «بورژوازی» تشکیل دهند. بورژوازی با نهایت سادگی، قسمت راضی ملت است. بورژوازی، مردی است که اکنون فرصت نشستن دارد. یک‌صندلی که در گوشه‌یی افتاده است یکی طبقه ملت نخواهد شد. اما، برای رفعت «بسیار زود نشستن» میتوان پیشرفت نوع بشر را هم متوقف ساخت. هم این‌غالباً خطای بورژوازی بوده است. هیچکس بدلیل آنکه مرتکب یک خطا شود يك «طبقه» بشمار نمی‌آید. خودپسندی، یکی از تقسیمات نظام اجتماعی نیست.

بهر صورت (عادل باید بود نسبت به خودپسندی نیز) حالتی که پس از تکان ۱۸۳۰ این دست‌ملت که بورژوازی نام دارد علاقه بسیار به آن ابراز میداشت بی‌حسی نبود که با لاقیدی و تنبلی می‌آمیزد و اندک خجالتی نیز در پس دارد، خواب نبود تا يك فراموشی آنی که در دسترس رؤیاها است برای خود فرض کند؛ ایست بود. ایست کلمه‌می است که از دو معنای غریب و تقریباً متناقض ساخته شده است؛ گروه در حال مارش یعنی حرکت، توقف، یعنی راحت باش. ایست ترمیم قوا است؛ راحت باش مسلح و بیدار است؛ کار انجام یافته است که دیدبانیهایی بر خود می‌گمارد و مراقب خویشتن است. ایست، جنگ دیروز و جنگ فردا را پیش‌نظر دارد.

این همان فاصله بین ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ است.

چیزی که ما اینجا نبرد می‌نامیم ترقی نیز نامیده شود.

پس برای بورژوازی، همچنانکه برای رجال سیاسی، مردی لازم است که این کلمه «ایست» را تشریح کند مردی که شرط آنرا، و دلیل آنرا بازگوید. شخصیت مختلطی که معرف انقلاب و معرف استقرار و بعبارت دیگر استوار دارنده حال در سایه محاسبه قطعی گذشته با آینده باشد.

این مرد بخودی‌خود یافته شد. این مرد «لوی فیلیپ دورلثان» بود.

اکثریت ۲۲۱ نفری، لوی فیلیپ را شاه کرد. «لافايت» اجراء مراسم تقدیس شاهانه را برعهده گرفت. او این‌را بهترین جمهوری نامید. «هوتل دوویل» پاریس^۱ جانشین کلیسای «رنس» شد.^۲

این جانشین شدن يك نیمه تخت به يك تخت کامل، «عمل ۱۸۳۰» بود.

وقتی که بزرگان کلر شان‌را بپایان رساندند، نقص عظیم راه حلشان آشکار شد. اینها خلاف حق مطلق جریان یافته بود. حق مطلق با بانگ رسا گفت، من اعتراض می‌کنم! سپس، ترس آورد آنکه، به‌ظلمت باز گشت.

۱ - هتل دوویل؛ عمارت شهرداری.

۲ - Reims رنس، کلیسای بزرگ و محل تقدیس بسیاری از پادشاهان فرانسه.

-۳-

لوی فیلیپ

انقلابات، بازوی مخوف و دست خوشبخت دارند؛ محکم میزنند و خوب بر میگزینند. - هرچندکه ناقص باشند، هرچندکه حرامزاده و هفت جوش شده و بصورت انقلاب کوچکی مانند انقلاب ۱۸۳۰ تخفیف یافته باشند بازهم تقریباً همیشه آنقدر دوراندیشی الهی دارند که بتوانند به سقوط ناشایسته‌ی دچار نشوند. خوفشان هرگز بصورت یک کناره جویی نیست.

با اینهمه باصدای بسیار بلند خودستایی نکنیم، انقلابات نیز بخطا می‌روند، و در این راه اشتباهات بسیار دیده شده است.

به ۱۸۳۰ بازگردیم. - ۱۸۳۰ در انحراف سعادتی داشت. در دستگاهی که پس از انقلاب نیمه تمام ژویه، نظام عمومی نامیده شد، ارزش شاه بیش از ارزش سلطنت بود. لوی فیلیپ مرد نادری بود.

پسر دیری که مسلماً تاریخ نسبت باو شواهد مخفی خواهد داشت اما بهمان اندازه شایسته قدر دانی که آن پدر سزاوار سرزنش بود؛ واجد همه فضائل شخصی و چند فضیلت عمومی؛ دقیق نسبت به سلامت خود، مکتب خود، شخصیت خود، کارهای خود؛ شناسنده ارزش یک دقیقه اما غالباً بیخبر از ارزش یک سال؛ قانع، کم خوراک، مصفی، آرام، خوش خلق، صبور؛ مرد خوب و «پرنس» خوب؛ هم خواب زن خود، و در قصر خود دارای پیشخدمت‌هایی مأمور نشان دادن بستر زناشویی به «بورژواها»، تظاهر و تفاخر به خوابگاه مشروع که پس از باطهای نامشروع شاخه ارشد خاندان سلطنت مفید افتاده بود؛ داننده همه زبانه‌های اروپایی و آنچه عجیبتر از همه است آشنایی و سخن گفتن به زبان همه منافع؛ نماینده شایان ستایش «طبقه متوسط» اما تجاوز کرده از آن و در همه احوال بزرگتر از آن؛ دارنده هوش سرشار در این مورد که در عین ستودن خونی که از آن بوجود آمده بود خود را مخصوصاً بدلیل ارزش ذاتیش معتبر شمارد و، هم در موضوع نژادش، بورژوا خود را «اورلئان» محسوب دارد نه «بوربون»؛ به تمام معنی «شاهزاده بلا فصل» و وقتی که عنوانی جز «والاحضرت» نداشت، اما بورژوازی درست و حسابی همینکه اعلیحضرت شد؛ برای عموم پر حرف و برای دوستان صمیمیش، اندک گوی؛ معروف به خست بی آنکه اثبات شده باشد؛ باطناً یکی از آن مردان معتقد که برای هوششان و برای وظیفه‌شان سهولت میسر فرند؛ باسواد اما کمتر دارای شعور ادبی؛ جوانمردانه «شوالیه» ساده، آرام و قوی؛ معبود خانواده‌اش و خانه‌اش؛ سخن‌گویی

۱ - مقصود آنست که پادشاهان گذشته به زن قانونی خود اکتفا نمی‌کردند و هر یک چندین معشوقه داشتند و رجال کشور نیز پیرو همین روش بودند اما لوی فیلیپ به زن خود اکتفا میکرد و اطرافیان را نیز به پیروی از این روش وامیداشت.

فریبنده؛ رجل سیاسی بیرون آمده از اشتباه، باطناً سرد، محکوم منافع آبی، ملط بر آنچه نزدیکتر است، ناقابل برای انتقامجویی و هم برای حقشناسی؛ استفاده کننده بیرحم از زیردستیها درقبال زیردستیها؛ ماهر در نسبت دادن خطا بتوسط اکثریت های پارلمانی به اتحادیه های اسرار آمیزی که زیر تخته های سلطنت بی صدا غرولند می کنند؛ بسیار نرم و ساده دل، غالباً در نرمیش بی احتیاط، اما در این بی احتیاطی دارای مهارتی عجیب؛ صاحب تدابیر فراوان، چهره های فراوان، ماسک های فراوان؛ ترساننده فرانسه از اروپا و اروپا از فرانسه، دوست داری چون و چرای کشورش اما ترجیح دهنده خانواده اش، علاقه مندی به تسلط بیشتر از مقام و به مقام بیشتر از شرف یعنی وضعی که مستلزم این نحوست است که چون کاملاً متوجه کامیابی شود حيله را می پذیرد و از پستی مطلقاً روگردان نمیشود اما این جنبه سود بخش را نیز دارد که سیاست را از لطافات شدید، دولت را از شکستگی ها و جامه را از حوادث مصون میدارد؛ موشکاف، درست، محتاط، ساعی، تیزهوش، و خستگی ناپذیر؛ گاه مخالفگوی خود و ممکن خود؛ در مقابل اتریش در «آنکون»^۱ متهور و در مقابل انگلستان در اسپانی لجوج؛ بمباران کننده «آنورس» و پاداش دهنده به «پریپجار»^۲ خواننده با ایمان سرود «مارسیز»^۳، دور از دسترس درماندگی و خستگی و ذوق بهزیبایی و به آینده آل، و جوانمردی های جورانه، و تصور باطل، و خیال واهی، و خشم، و خود ستایی و ترس، و اجد همه اشکال تهور شخصی؛ زنرال در «والمی» و سرباز در «ژماپ»^۴؛ هشت دفعه دستمالی شده از طرف شاه کش و باز همیشه متبسم؛ شجاع مانند یک سرباز برب انداز، باجرات مانند یک مرد متفکر؛ فقط درقبال پیشرفت های احتمالی یک تزلزل اروپایی مضطرب، و در مواجهه با حوادث بزرگ سیاسی ناقابل؛ همیشه آماده برای در خطر افکندن جانش بی آنکه هرگز کارش را در خطر اندازد؛ پوشاننده لباس نفوذ به اراده خود برای آنکه از جهت هوشیاری بیشتر مورد اطاعت قرار گیرد تا از جهت سلطنت؛ مجهز به دقت نه به روشن ضمیری؛ کم اعتناء به عقول ولی آشنا بامردان، یعنی نیازمند دیدن برای داوری کردن، دارای حسی سریع التأثر و نافذ، عقلی عملی، قولی سهل، حافظه بی خارق العاده. پیوسته سرگرم جستجو در حافظه اش یعنی یگانه نقطه تشابهش با سزار و «اسکندر» و «ناپلئون»؛ آگاه از وقایع و تفاسیل و تاریخ و وقوع حوادث و اسامی خاص؛ بیخبر از تمایلات، از هیجانات، از انواع نبوغی که در مردم وجود دارد، از تمنای های درونی، از طفیانهای مخفی و تاریک ارواح و بطور خلاصه از هر چیز که جریانات نامرئی وجدانها بتوانش نامید، مقبول طبقه بالا اما کمتر موافق با طبقات زیرین فرانسه، گریزان از آن با ظرافت و عیاری؛ بیش از اندازه حکمران و کمتر از اندازه سلطان، وزیر اول خویشتن؛ زبردست در ایجاد مانعی در راه عظمت

۱- شهر ایتالیا که در ۱۸۳۲ برای شکست دادن اتریشی ها بدست نیروی فرانسه تسخیر شد.

۲- ژرژ پریچارد Pritchard مبلغ پروتستان انگلیسی مقیم ناپیتی که هنگامی که آن جزیره تحت الحمایه فرانسه میشد مبلغ و نماینده انگلیس و هم در آن حال بازرگان بود و ملکه «بوماده» را بمقاومت در مقابل فرانسه ترغیب کرد و در نتیجه تجارتخانه اش بوسیله نیروی دریایی فرانسه بمباران شد (۱۸۳۳) سپس پارلمان فرانسه یک مقرری برای او برقرار ساخت و آشوب را فرو نشاند.

افکار بوسیلهٔ حقارت و اقیانیت، آمیزندهٔ يك جوهر مجهول مرافقه و سفسطه به آن نیروی واقعی که آفریننده تمدن و نظام و سازمان است؛ مؤسس و مدافع يك سلسلهٔ سلطنت؛ واجد چیزی از شارلمانی و بعضی چیزها از يك وکیل مدافع؛ بطور کلی لوی فیلیپ، این چهرهٔ بلند و ممتاز، این پرنس که توانست با وجود اضطراب فرانسه قدرت بنست آورد و با وجود حسادت اروپا سلطنت کند اگر افتخار و سربلندی را اندکی دوست میداشت، اگر احساسش در بارهٔ آنچه بزرگ است، باندازهٔ احساسش نسبت به آنچه مفید است می بود، پدر ردیف مردان محترم قرن خود شمرده میشد و در صف معروفترین فرمانروایان تاریخ جای میگرفت.

لوی فیلیپ در جوانی روی زیبا داشت و چون پیرشد ملیح مانده بود؛ همیشه طرف قبول ملت نبود اما پیوسته از توده بشمار میرفت؛ مزاج می کرد. يك موهبت بزرگ داشت و آن جذابیتش بود. سلطنت نقص او بشمار میرفت؛ هرگز با آنکه شاه بود تاج بر سر نمی نهاد و با آنکه پیر بود موی سفید نداشت؛ اطوارش بسبك قدیم و عاداتش بطرز جدید و بمبارت دیگر مخلوطی از نجیب و «بورژوا» بود که برای ۱۸۳۰ شایستگی داشت. لوی فیلیپ پر زخی بود که حکومت می کرد؛ تلفظ قدیم و املاء قدیم را حفظ کرده بود، و آنرا بخندت عقاید جدید میگماشت. «پوآونی» و هنگری را دوست میداشت و «پولونوا» ها مینوشت و «هنگرها» تلفظ می کرد. مانند شارل دهم لباس «گارد ملی» می پوشید و همچون ناپلئون حمایل «لژیون دونور» می آویخت. کمتر به نمازخانه میرفت، به شکارگاه هیچ نمیرفت، به «اوبرا» هرگز پانمی نهاد. خادمان کلیسا، سگبان ها و رقاصه ها قادر به گمراه کردنش نبودند؛ دروجهٔ بورژوایش همین يك نکته محل ایراد بود. دربار شاهانه نداشت. چترش را زیر بغل میزد و بیرون می آمد، و این چتر تامدتی دراز بایاد او همراه بود. قدری بنا، قدری باغبان و قدری طبیب بود؛ چاپاری را که از اسب بزیرافتاده بود فصد می کرد؛ لوی فیلیپ هیچگاه بی نیشترش بیرون نمیرفت، همچنانکه هانری سوم هرگز بی خنجرش خارج نمیشد. طرفداران سلطنت، این شاه مضحك را مسخره می کردند زیرا که نخستین شاهی بود که خونریزی میکرد اما برای شفا دادن.

در گله های تاریخ از لوی فیلیپ، چیزی را نفرین باید کرد؛ چیزی هست که سلطنت را متهم می کند، حکومت را متهم میکند، شاه را متهم میکند؛ این سه ستون است که هر يك حاصل جمع متفاوتی دارد. حقوق دموکراسی را مصادره کردن، ترقی را درجهٔ دوم مصالح قرار دادن، تظاهرات عمومی را در خیابانها باخشونت موقوف کردن، بموضوع شورشها در محاکم نظامی رسیدگی کردن، ازطبیان، باقوای مسلح جلو گرفتن، کوچهٔ «ترانستون»^۲، تشکیل شوراهای جنگ، بلعیده شدن کشور

۱ - پولونی Pologn لهستان است و اهل آن Polonais (پولونه) است و هنگری Hongrie مجارستان و اهل آن هنگر و Hongrois است و لوی فیلیپ بجای پولونه پولونوا polonois و برعکس بجای «هنگر و» Hongrais می گفت.

۲ - Transnonain در این کوچه در ۱۸۳۴ سربازان بموجب قانون جدید امنیت اجتماعی، يك عده از مردم بی گناه حتی زنان و کودکان را کشتند و به خانه ها حمله بردند.

واقعی بوسیله کشور قانونی، حکومتی که ناگزیر از تقسیم منافع با سیصد هزار صاحب امتیاز است، اینها همه کار سلطنت است؛ بلژیک مردود، فتح الجزایر با نهایت خشونت و قسارت مانند فتح انگلیس در هندوستان، با بربریت و وحشیگری نه با اطمینان و تمدن، سلب اعتماد از «عبدالقادر»، خریداری «بلای» و «دوتز»، پاداش دادن به «برپجار» کارهای حکومت است، سیاستی که جنبه الفت بیش از جنبه ملیت داشته باشد کار سلطان است.

چنانکه دیده می شود چون صورت حساب مرتب شد بارشاه سبکتر می شود. خطای بزرگش اینست: بنام فرانسه محسوب بود. این خطا از کجا می آید؟ بگوییم.

لوی فیلیپ شاهی بود که جنبه پدرش فزونی داشت. این حضانت یک خانواده که می خواهد یک سلسله سلطنت از تخم بیرون آورد از همه چیز می ترسد و منتظر آن نیست که کسی مصدعش شود؛ از اینجا آن حجب بی نهایت حاصل می آید که برای ملتی که درست مدینش چهاردهم ژویه را و در سنت نظامیش «اوسترلینز» را دارد ناگوار است.

براستی اگر از وظایف عمومی که باید در درجه اول اهمیت قرار گیرند چشم پوشیم، مهربانی بی پایان لوی فیلیپ را نسبت به خانواده اش، آن خانواده کاملاً لیاقت داشت. این دسته مانوس و دست آموز، شایان تمجید بود. فضایل اخلاقی در این خانواده کنار استعدادهای هنری قرار گرفته بود. یکی از دختران «لوی فیلیپ»، «ماری دورلشان» نام دودعانش را بین هنرمندان می گذاشت، همچنانکه «شارل دورلشان» این اسم را در ردیف شاعران جای میداد. این دختر از جان خود مرمری ساخته و آنرا «ژاندارک» نامیده بود. دوتن از پسران لوی فیلیپ این ستایش مردم فریب را از «مترنیخ» گرفته بودند؛ «اینان جوانانی هستند که مانندشان هیچ دیده نمیشود و شهزادگانی هستند که نظیرشان نیست.»

اینست حقایقی درباره «لوی فیلیپ» بی آنکه چیزی از آنرا پنهان داشته و چیزی بر آن افزوده باشیم.

شاهزاده مساواتی شمرده شدن، در وجود خود تناقض بازگشت سلطنت و انقلاب را داشتن، آن جنبه اضطراب آور مرد انقلابی را که چون در یک مرد فرمانروا یافته شود اطمینان بخش میشود واجد بودن، موجب خوشبختی «لوی فیلیپ» در ۱۸۳۰ شد. تاکنون کاملتر از این دیده نشده است که مردی با حادثه بی جور آید، یکی داخل دیگری شد و تجسد صورت گرفت. لوی فیلیپ، ۱۸۳۰ است که بصورت مردی درآمده باشد، بعلاوه بر تخت سلطنت برای خود تمینی بزرگ داشت و آن، جلای وطن بود. یک چندآواره از وطن و سرگردان و فقیر شده بود. با کار خود زندگی کرده بود. در سویس، این تیولدار آبادترین املاک پر نی فرانسه برای سیر کردن شکمش اسب پیرش را فروخته بود. در «ریشلیو»^۱ ریاضیات تدریس کرده بود و در همان مواقع

خواهرش «آدلاید» برودری میدوخت و خیاطی میکرد. این خاطرات که با زندگی یک سلطان آمیخته بود «پورژواژی» را بوجد میآورد او بدست خویشتن آخرین قفس آهنین «مون - سن - میشل»^۱ را که لوی یازدهم ساخته و لوی پانزدهم مورد استفاده اش قرار داده بود خراب کرده بود. همدوش «دوموریه»^۲ و دوست «لافایت» بود؛ سابقاً از جرگه «زاگوینها» بشمار میرفت؛ «میرابو» دست برشانه اش زده بود؛ «دانتون» به وی گفته بود، «جوانک»^۳، در بیست و چهار سالگی، بسال ۹۳، هنگامیکه «مسیو دوهارتر» نام داشت از قعر یک غرقه تاریک مجلس «کنوانسیون» در محاکمه لوی شانزدهم که لقب مناسب «بیچاره ستمگر» به وی داده شد حضور یافته بود. روشن - بینی کورانۀ انقلاب را که سلطنت را در شاه و شاه را با سلطنت درهم میشکست بی آنکه آدمی را در اضحلال بیرحمانه فکر بنگرد، طوفان عظیم جمعیت قضایی را، خشم عمومی را در حال استفهام، (کاپه)^۴ را که نمیدانست چه جواب گوید، لرزش وحشت آور و بهت آمیز این سرشاهانه را زیر این تند باد تیره، بی گناهی نسبی همه را در این مصیبت چه آنان که محکوم میکردند و چه آنکس که محکوم میشد، همه این امور را بیچشم دیده و همه این سرگیجه ها را سیاحت کرده بود؛ قرون گذشته را که همه با هم پشت طارمی کنوانسیون حاضر شده بودند دیده بود؛ پشت سر لوی شانزدهم، این بخت برگشته راهگذا مسئول، در زللمات، متهم واقعی یعنی سلطنت استبدادی را دیده بود، و در جانش وحشت ارجمند این داورهای عظیم ملت که تقریباً مانند عدل الهی بیطرفانه اند مانده بود.

اثری که انقلاب فرانسه در او گذارده بود خارق العاده بود. خاطره اش مانند نشانه جاننداری از همه دقایق این سالهای بزرگ بشمار است. یک روز در حضور شاهدی که شبهه داشتن نسبت باو برای ما ممتنع است، همه حرف «آ» از فهرست الفبایی مجلس مؤسسان را از روی حافظه اش باز نوشت.

لوی فیلیپ پادشاه روز روشن بود. در زمان سلطنت او مطبوعات آزاد، نطق و بیان آزاد، وجدان و قول نیز آزاد بود. قوانین سیتامیر در دسترس همه کس است. با آنکه نیروی جویده و مخرب نور را نسبت به امتیازات سلطنتی میدانست باز هم تخت سلطنتش را میان روشنایی برپا کرد. تاریخ، این درستکاری او را به حساب خواهد آورد.

لوی فیلیپ مانند همه مردان تاریخی که از صحنه بازی خارج شده باشند امروز بوسیله وجدان بشری به دادرسی کشانده شده است؛ محاکمه اش هنوز جز در نخستین مرحله نیست.

ساعتی که تاریخ با صدای مقدس و آزادش سخن گوید هنوز برای اوزنگه نزده

۱ - Mont Saint Michel جزیره ای درمانش که صومعه معروفی در آن هست و در قرن پانزدهم این جزیره زندان زندانیان سیاسی شد.

۲ - Dumouriez ژنرال فرانسوی در زمان لوی فیلیپ، قهرمان نبردهای «والمی» و «ژماپ» و فاتح بلژیک.

۳ - Capet لقب لوی شانزدهم.

است، هنوز آن لحظه نرسیده است که حکم آخرش را دربارهٔ این پادشاه بر زبان آورد. «لوی بلان» مورخ تند معروف، بتازگی رأی نخستین خود را اعلامتی بخشیده است. لوی فیلیپ تقریباً از این دو که عبارتند از ۲۲۱ و ۱۸۳۰ یعنی از يك نيمه پارلمان و از يك نيمه انقلاب انتصاب شده بود، و در همه حال، از لحاظ يك فیلسوف که باید قضایا را با نظری بسیار بلند بنگرد چنانکه اندکی بالاتر دیده شد، ما اینجا نمیتوانیم دربارهٔ او حکمی کنیم مگر با قنونی احتیاط بنام اصول دموکراسی مطلق؛ از نظر مطلق خارج از این دو حق، نخست حق انسانی، سپس حق ملت، هر چه هست غضب است؛ اما چیزی که از این لحظه، پس از مراعات این احتیاط، میتوانیم گفت اینست که بطور کلی و از هر جهت که موضوع مورد توجه قرار گیرد، لوی فیلیپ از لحاظ شخص او و از لحاظ خوبی بشری، با اصلاح لسان کهنسال تاریخ قدیم، یکی از بهترین پرنس ها که بر تخت سلطنت نشسته اند بشمار خواهد رفت.

چيست که بر ضد لوی فیلیپ است؟ این تخت و تاج. «از لوی فیلیپ» عنوان سلطنت را بردارید، يك مرد میباید و آن مرد، خوب است. گاه تاحد شایان تمجید بودن خوب است. غالباً در مجبوحهٔ سخت ترین گرفتاریهایش، پس از يك روز مبارزه با همه دیپلوماسی اروپا، شب به خانه اش باز میگشت و آنجا، بجان آمده از خستگی، درمانده از بی خوابی چه میکرد؟ يك پرونده بر میداشت و شب را با تجدید نظر در يك محاکمهٔ جنایی بسر میبرد، زیرا که میدانست که مقاومت با همه اروپا برای خود کاری است، اما بیرون آوردن يك مرد از دست جلاد کار بزرگتری است. در مقابل وزیر دادگستریش پافشاری میکرد؛ در راه «گیوتین» قدم بقدم با دادستانها یا بقول خودش «روده درازها و پرچانه های قوانین» به جرح و بحث میپرداخت. گاه این پرونده های دسته شده، روی میز ثرا پرمی کردند؛ همه را با نهایت دقت میدید؛ برای اوردن بزرگی بود که این سرهای بینوای محکوم رهسپار میدان اعدام شوند. يك روز به همان شاهد که اندکی پیش نشان دادیم گفته بود، «امشب هفت تا بردم.» - در نخستین سالهای سلطنت او معجزات اعدام تقریباً در حال الغاء افتاد و دوباره بر پا کردن دستگاه اعدام برای شاه کاری دشوار و ناگوار گردید. چون «گرو»^۱ باشاخانهٔ بزرگ خانندان سلطنت از میان رفت يك «گرو» بورژوازی بنام «مارپرسن ژاک» تأسیس شد؛ «مردان عمل» احتیاج به يك «گیوتین» نيمه قانونی را احساس کردند و این یکی از پیروزیهای «کلایمیریریه»^۲ که مظهر نقاط ضعیف «بورژوازی» بود در مقابل لوی فیلیپ بشمار رفت که خود مظهر جهات آزادی خواهی بورژوازی بود. - لوی فیلیپ بدست خود بر کتاب «بکاریا»^۳ حاشیه نوشته بود. پس از قضیهٔ ماشین «فیهسکی»^۴ می گفت، «چه حیف

۱- یعنی هفت نفر را از اعدام نجات دادم.

۲- میدان گرو در پاریس که محل اعدام بود و امروز میدان کنکور دو نام دارد.

۳- Cazimir Perier سیاستمدار فرانسوی که در ۱۸۳۲ بمرض وبادرگشت.

۴- Beccaria فیلسوف امور جنایی ایتالیا (۱۷۹۴-۱۷۳۷).

۵- Fieschy دسیه چنی معروف اهل کورس که بوسیلهٔ يك ماشین عجیب در ۱۸۳۵ سوه قصدی برای کشتن لوی فیلیپ کرد و خود و همستانش اعدام شدند.

که مجروح نشد! در آن صورت می توانستم حکم عفو صادر کنم. « یکبار دیگر با کفایت گویی از لحاظ یافتاری و زیرانش دربارهٔ یک محکوم سیاسی که یکی از نجیب ترین افراد و عالی ترین چهره های عصر ما بشمار میرفت نوشت: « با عفو تو موافقت شده است! کاری ندارم مگر حصول این عفو. » لوی فیلیپ مانند اوی نهم ملایم و مهربان و مانند هانری چهارم خوب بود.

پس بنظر ما، در تاریخی که خوبی، مروراید کمیابی است، کسی که خوب بوده است از کسی که بزرگ بوده است تقریباً جلو می افتد.

در حالی که لوی فیلیپ از طرف جمعی جداً و شاید از طرف جمعی شدیداً مورد تدقیق و تخمین قرار گرفته است بسیار ساده است که یک مرد، که خود امر و روشی بیش نیست، یک مرد که این شاه را شناخته است، باز آید و برای او در پیشگاه تاریخ شهادت دهد: این گواهی هر چه باشد مسلماً و گذشته از همه چیز کاملاً از روی بی رضی است، کتیبه قبری که به دست مرده می نوشته شده باشد صداقت آمیز است؛ یک شبح میتواند شبح دیگر را تسلیت دهد؛ سهم بودن درون در ظلمات واحد، حق مدح و تمجید بوجود می آورد؛ ترسی ندارد که دربارهٔ دوگور که در یک عتقی قرار گرفته اند گفته شود، این یکی آن دیگری را ستوده است.^۱

-۴-

شکافهای زیرین

در لحظه ای که واقعه مؤثری که حکایت میکنیم، می خواهد در غلظت یکی از آن ابرهای رقت بار که آغاز سلطنت « لوی فیلیپ » را فرا گرفته بود نفوذ کند، دو پهلوی حرف زدند شایسته نبود. لازم میبود که، این کتاب در خصوص این پادشاه به شرح و بسط پردازد.

لوی فیلیپ بی عتف، بی عمل مستقیمی از طرف شخصی او، بلکه بر اثر یک خم پیچ انقلابی، که مسلماً از هدف واقعی انقلاب بسیار دور بود، اما، او، یعنی، « دوک دورلن »، شخصاً هیچ دست در آن نداشت، بمقام سلطنت رسید. پرنس بدنی آمده بود و خود را برگزیده برای سلطنت می پنداشت. هرگز شخصاً چنین تقاضا نکرده بود، آنرا نکرده بود، باو تقدیم شده و او هم پذیرفته بود؛ یقین میدانست، البته بغلط و اشتباه، اما بهر حال یقین میدانست که این تقدیم موافق حق، و قبول او بحکم وظیفه بوده است. از این جهت این تملک می بود مبنی بر ایمان صالح. پس با وجدان کامل میگوئیم که چون لوی فیلیپ در تملکش ایمان داشت و « دموکراسی » نیز در حمله اش یا ایمان قرین است، مقدار وحشتی که از مبارزات اجتماعی بر میخیزد نه بر

۱ - ویکتور هوگو هنگام نوشتن این سطور خود در جلاوی وطن بوده است.

دوش شاه باری می‌گذارد و نه بر پشت «دموکراسی». تصادم اصول شبیه به تصادم عناصر است. اقیانوس آب را باطراف می‌پراکند، گردباد نیز با هوا اینگونه معامله میکند؛ شاه از سلطنت دفاع می‌کند، «دموکراسی» از ملت، «نسبی» که استبداد است با «مطلق» که جمهوریت است مقاومت می‌ورزد؛ و هیئت اجتماع در این گیرودار فصد می‌کند، اما چیزی که امروز رنج او است چندی بعد سلامتیش خواهد شد؛ و در همه حال اینجا محل اعتراض نیست به کسانی که مبارزه می‌کنند نیست؛ مسلماً یکی از این دو طرف در اشتباه است؛ حق مثل مجسمه عظیم «رودس»^۱ نیست که یکباره بر دو ساحل قرار گرفته باشد، یک پای در جمهوریت و یک پای در سلطنت؛ این تقسیم نشدنی است و فقط یک طرفی است؛ اما کسانی که اشتباه می‌کنند با خلوص اشتباه می‌کنند، یک کور را مقصر نمی‌توان گفت همچنانکه یک اهل «وانده»^۲ را راهزن نمی‌توان نامید. پس گناه این برخورد های شدید را جز بر گردن مقدرات امور پلر نکنیم. این طوفانها هر چه باشند باز هم عدم مسئولیت بشری در آنها مخلوط است. این تفصیل را بیایان رسانیم.

دولت ۱۸۳۰ بزودی زندگی را دشوار یافت. زاده دیروز بود و ناگزیر از آن شد که امروز بهرمز پردازد.

هنوز درست پابرجا نشده بود که همه جا جنبشها و کوششهای مبهمی در دستگاه ژویه احساس کرد که چنان تازه برپا شده بود و هنوز چندان استحکام نیافته بود. مقاومت، روز بعد بوجود آمد؛ شاید هم همان شب بوجود آمده بود. ماه بهماه، خصومت بزرگتر شد؛ در آغاز کار بی‌سروصدا بود، رفته رفته آشکار گردید.

انقلاب ژویه، که همچنانکه گفته شد در خارج از فرانسه، کمتر مورد موافقت پادشاهان بود، در فرانسه بصورت های مختلف تفسیر شد.

خداوند مشیات آشکارش را در حوادث بمردان تسلیم می‌کند؛ و این متن تیره می است که بزبانی معمایی نگاشته شده است. آرمیان همانند ترجمه هایی از آن میسازند؛ این ترجمه ها، سرسری، نادرست، پراز اغلاط و نقائص و معانی وارونه اند. بسیار کمند عقولی که زبان ملکوتی را میفهمند. آنانکه باریک بین تر، و آرام تر و دقیق ترند، آهسته آهسته به کشف این رموز می پردازند و هنگامی که با متن خود در میسند، همتها است که کار انجام یافته است؛ باین زودی بیست ترجمه گوناگون در میدان عمومی جای گرفته است. از هر ترجمه، حزبی، واز هر معنی نادرست دسته می بوجود می آید، و هر حزب معتقد است که یگانه نص صحیح را فقط او بدست آورده است؛ و هر دسته تصور

۱- Rhodes یکی از عجایب هفتگانه عالم قدیم، مجسمه عظیم آپولون واقع بر دهانه خلیج رودس.

۲- Vendee از نواحی جنوبی و ساحلی فرانسه که در آغاز انقلاب کبیر فرانسه جماعتی از بزرگان و نجباء آن پناهم حفظ اصول سلطنت شورش کردند، که فرونشاندند شد. هوگو اینجا می گوید: «این مردم را که از ساده لوحی چنین عقیده می داشتند نمیتوان راهزن نامید.»

می‌کند که فقط او مالک «روشنایی» است.

غالباً قدرت نیز بخودی خود، يك «دسته مؤتلف» است.

در انقلابات، شناورانی هستند که خلاف جریان شنا می‌کنند؛ آنان احزاب کهن هستند.

بنظر احزاب کهن، که از کرم خداوندگاری بستگی کهل بوراقت دارند، چون انقلابات از حق طغیان بیرون آمده‌اند هر کس حق دارد برضد آنها بشورد. این اشتباه است. زیرا که در انقلابات آنکه به طغیان آمده، ملت نیست، شاه است. انقلاب مسلماً مخالف طغیان است. هر انقلاب، چون يك عمل طبیعی است، برای خود حقانیتی نیز دارد که گاه به‌گاه انقلاب‌بگراان دروغین، شرف‌را زائل می‌سازند، اما هر چند که مگر کین است پافشاری دارد و هر چند که خون آلوداست زنده می‌ماند. انقلابات نه از يك حادثه، که از ضرورت بوجود می‌آیند. انقلاب بمنزله بازگشتن از ساختگی به واقعی است. هست زیرا که باید باشد.

احزاب کهن طرفدار سلسله سابق نیز در حملات شدیدشان بر انقلاب ۱۸۳۰ کم پای‌بند جوش و خروش که زاینده استدلال ناروا بود نبودند. اشتباهات بمنزله گلوله‌های عماتازند. اینان انقلاب را از هر جایش که جرح‌پذیر بود یعنی زره نداشت، یعنی منطق نداشت می‌زدند؛ این انقلاب را در قلمرو حکمروایی خود او مورد حمله قرار می‌دادند. بانک بروی می‌زدند؛ «ای انقلاب! چرا این شاه؟» دسته‌های مؤتلف نابینایانی هستند که خوب نشانه می‌گیرند.

این فریاد را جمهوریخواهان نیز بر می‌کشیدند، اما چون از آنان بر میخواست این فریادها منطقی بود. چیزی که در طرفداران سلسله سلطنت سابق، کوری بشمار میرفت در دموکراتها روشن بینی بود - ۱۸۳۰ يك ورشکستگی بر ملت وارد آورد. دموکراسی که از آن بنفرت اندر بود ملامتش میکرد.

بین حمله گذشته و حمله آینده، بساط ژویه دست و پا می‌زد. دقیقه‌ی را نشان میداد که از يك طرف با قرون استبدادی دست به‌گریبان بود و از طرف دیگر با حقوق ابدی.

بعلاوه، ۱۸۳۰ در خارج، چون انقلاب نبود و صورت سلطنت بخود گرفته بود، ناگزیر از آن بود که پیشاپیش اروپا قدم بردارد. نگاهداشتن صلح، پیچیدگی‌هایی بوجود می‌آورد. يك هم‌آهنگی که در خلاف جهت خواسته شود، غالباً گرانتر از يك جنگ تمام میشود. از این کشمکش خاموش که همیشه پوزه بسته اما پیوسته در غرولند است صلح مسلح، این تعبیر خانه بر انداز تمدنی که از خوشتن هم مشکوک است، بوجود می‌آید. سلطنت ژویه، در اسبندی کابینه‌های اروپا یا آنکه خود جزو آن بود، سر دوپا بلند میشد. مترنخ برای جلوگیری از سرکشی او محکم مهارش کرد. چون در سایه ترقی، از رفاه رانده شده بود در اروپا حکومت‌های استبدادی را که حیواناتی کند پا هستند می‌راند، چون خود بدنبال کشیده شده بود، بدنبال میکشاند.

با اینهمه در داخل کشور، فقر پایدار، رنجبری، اجرت تربیت، جنایت و مجازات، فحشاء، سرنوشت زن، ثروت، بینوایی، تولید، مصرف، تقسیم، مبادله، داد و ستد، پول، اعتبار، حقوق سرمایه، حقوق کار، همه این مسائل و بسیاری مسائل دیگر،

درهم و برهم، اجتماع را بسختی فراگرفته بودند؛ سریار مخوفی بود. خارج از احزاب سیاسی بمعنای واقعی، جنبش دیگری نیز خودنمایی میکرد. به هیجانانام دموکراسی، هیجانانام فلسفی پاسخ میگفت. طبقه ممتاز، خود را مانند توده در آشفتگی میدید، بنحو دیگر اما بهمان اندازه.

متفکران فکر می کردند، و در این حال، خاک، یعنی ملت، که در معرض بادهای انقلابی بود، زیر آنان نمیدانم با چه قسم تکان صرعی میلرزید. این متفکران که برخی منفرد و بعضی دیگر بصورت خانواده یا تقریباً بصورت اشتراک گرد هم آمده بودند، مسائل اجتماعی را بمسألهت ولی با تعمق زیرورو میکردند؛ معدنچیان تأثرناپذیری بودند که بآرامی نقب هاشان را در اعماق یک کوه آشفشان پیش میبردند، بی آنکه تکان های بیصدای داخلی، یا کوره های پر آتش که گمان میرفت سرراشان باشد آنقدرها مزاحمشان باشد.

این آرامش برای آن عصر آشفته بدنمایشی نبود. این مردان، مسائل مربوط به حقوق را به احزاب سیاسی باز میگذاشتند؛ خود به موضوع سعادت می پرداختند.

آسایش آدمی چیزی بود که میخواستند از اجتماع حاصل دارند. اینان مسائل مادی را، مسائل کشاورزی، صنعتی، و بازرگانی را تقریباً تا مقام دیانت بالا می بردند. در مدنیت، هر گونه که باشد، اندکی بلطف خدا و بیشتر بدست آدمی، منافع مختلف با هم جمع می آیند، یکدیگر را جلب می کنند و بخشی درهم می آمیزند که برائریک ناموس «دینامیک»، که با نهایت حوصله بوسیله اقتصادپون. این زمین شناسان سیاسی، مورد مطالعه قرار گرفته است یک صخره محکم واقعی تشکیل دهند.

این مردان که به اسامی مختلف گرد می آمدند اما همه را میشد با عنوان نوعی «سوسیالیست» نشان داد می گوشتند تا این تخته سنگ عظیم را سوراخ کنند و آبهای حیات بخش سعادت آدمی را از آن جاری سازند.

از موضوع دستگاه اعدام گرفته تا موضوع جنگ، کارشان شامل همه چیز میشد. بر حقوق بشر که با انقلاب فرانسه اعلان شده بود، حقوق زن و حقوق بچه را می افزودند.

هیچکس تعجب نخواهد کرد اگر ما بدلائل مختلف، اینجا، از لحاظ نظری، در مسائل طرح شده «سوسیالیسم» بحث دقیق نمیکنیم. فقط به نشان دادن آنها اکتفا می کنیم.

همه مسائلی که «سوسیالیست» ها طرح می کردند، قطع نظر از رؤیاهای مربوط به تکوین عالم، و تخیل و تصوف، ممکن است بدو مسئله اصلی بازگردانده شوند، نخستین مسئله، تولید ثروت.

دومین مسئله، تقسیم آن.

مسئله اول شامل موضوع کار است.

مسئله دوم شامل موضوع دستمزد است.

در مسئله نخست پای استعمال قوا در میان است.

در مسئله دوم پای تقسیم منافع.

از خوب بکار بستن قوا، قدرت عمومی حاصل میشود.

از تقسیم نیکوی منافع، سعادت شخصی بدست می‌آید.

از تقسیم خوب باید خواستار تقسیم عادلانه بود، نه تقسیم مساوی. نخستین تساوی عدالت است.

از آمیزش این دو چیز یعنی، قدرت عمومی در خارج و سعادت فردی در «داخل» سعادت اجتماعی حاصل میشود.

سعادت اجتماعی، یعنی، آدمی خوشبخت باشد، فرد آزاد باشد، ملت بزرگ باشد.

انگلستان یکی از این دو مسئله را، مسئله نخست را، حل کرد. ثروت را بخوبی بوجود آورد اما خوب تقسیم نکرد. این راه حل که جز از یک طرف کامل نبود با شامت به این دو نتیجه نهائیش میرساند، «ثروت بی‌نهایت و بی‌نوازی شکفت - انگیز». همه نعمت‌ها برای چندتن، همه محرومیت‌ها برای دیگران، یعنی برای توده، امتیاز، استثناء، انحصار ملوک‌الطوایفی، همه از نفس «کار» بوجود می‌آیند. این وضع غلط و خطرناکی است، که فشار قدرت عمومی را بر سر فقر و بی‌نوازی می‌اندازد و عظمت مملکت را در رنج‌های فردی ریشه‌کن می‌کند. این عظمت بدساختی است که همه عناصر مادی در آن جمع میشوند و هیچ عنصر اخلاقی در آن راه نمی‌یابد.

«گمونیم» و قانون تقسیم ارضی گمان می‌برند که مسئله دوم را نیز حل کرده‌اند. اشتباه می‌کنند. تقسیم آنان نیروی تولید را می‌کشد. تقسیم مساوی، حس رقابت را نابود میکند. در نتیجه کار نیز از میان میرود. این تقسیم مانند کار قصاب است که نخست می‌کند سپس تقسیم می‌کند. پس محال است که بتوان این تقسیم‌های ادعایی را پذیرفت. کشتن ثروت، تقسیم آن نیست.

این دو مسئله باید با هم حل شوند تا خوب حل شوند. این دوراه حل جای آن دارند که با هم جمع آیند و جز یکی نباشند.

اگر از این دو مسئله فقط مسئله نخست را حل کنید «و نیز» یا انگلستان خواهید شد، مانند «و نیز» یک قدرت ساختگی یا مثل «انگلستان»، یک قدرت مادی خواهید داشت؛ ثروتمند بدی خواهید شد؛ با یک وسیله جبری هلاک خواهید شد چنان که «و نیز» مرد، یا با یک ورشکست معنوم خواهید شد چنانکه انگلستان خواهد شد. دنیا نیز شما را بحال خودتان خواهید گذاشت تا بمیرید و بیفتید، زیرا که دنیا همیشه کسانی را که جز خودخواهی ندارند، کسانی را که برای نوع بشر فضیلتی یا فکری نمی‌آورند و امید ندارد تا بیفتند و بمیرند.

مسلم است که اینجا مقصود ما از کلمات «و نیز» و «انگلستان»، نشان دادن بعض توده‌ها نیست بلکه ساختمان‌های اجتماعی را نمایان می‌سازیم؛ اولیگارش‌های تحمیل شده بر ملل را می‌گوییم نه خود ملل را. ملل همیشه مورد احترام و علاقه

۱ - Oligarchie - نوع حکومتی که خانواده‌های مقتدر در آن نفوذ و تسلط و اختیارات غیر قانونی داشته باشند.

ما هستند. «ونیز»؛ توده «ونیز» باز زنده خواهد شد، انگلستان، انگلستان اشرافی، سقوط خواهد کرد، ملت انگلستان فنا ناپذیر است. چون این گفته شد، دنیا له سخن را باز میگیریم.

این هر دو مسئله را حل کنید، غنی را جرأت بخشید و فقیر را حمایت کنید، بینوایی را از میان بردارید، به استثمار ناصواب ضعیف بدست قوی پایانی دهید، جهان بینی بر حادیت دور از انصاف کسی که در راه است نسبت یکس که رسیده است بگذارید، از روی اصول ریاضی و برادروار برای کار دستمزدهمین کنید، آموزش را بیگن واجباری را با رشد کودکی مخلوط کنید و ازدانش، اساسی برای بلوغ بسازید، در عین مشغول داشتن بازوها هوش مردم را نیز توسعه دهید، هم در یک حال یک ملت توانا و یک خانواده از مردان خوشبخت باشید، مالکیت را بصورت حاکمیت ملت در آورید، نه به آن وسیله که مالکیت را یکباره از میان بردارید، بلکه آنرا چنان تعمیم دهید که هر فرد کشور بی استثناء هالک باشد، و این امری است آسانتر از آنچه در تصور گنجد، در دو کلام خلاصه کنیم، تولید ثروت را یل بگیرد، و طرز تقسیم آن را بداند. اگر چنین کنید، هم در یک حال، عظمت مادی و عظمت اخلاقی خواهید داشت؛ ولایت آن خواهید شد که خویشان را فرانسه بنامید.

خارج از چند فرقه که بگمراهی می گرایند، و بر تر از آراء آنان، این چیزی است که سوسیالیسم می گفت، این چیزی است که وی در امور و اعمال می جست، چیزی است که وی در اذهان مردم می ساخت.

چه کوشش های شایان تمجید! چه مساعی مقدس!

اما لوی فیلیپ - این عقائد، این نظریات، این مقاومتها، این ضرورت غیر منتظر برای مردم سیاسی که خود باید در ردیف فلاسفه شمرده شود، بدیهیات مبهمی که ضمناً بنظر می آمد، سیاسی که بتازگی می بایستی آفریده میشد، سازگاری با دنیای پیر بدون سازگاری بسیار با کمال مطلوب انقلابی، وضعی که در آن باید «لا فایت»^۱ را برای مدافعه از «پولینیاک»^۲ بکار گرفت، پیش بینی یک ترقی درخشان در سایه طفیان، امور دولتی و عمومی، همچشمی های محتاج به تبدیل پیرامون او، ایمانش درباره انقلاب، شاید، کسی نمیداند، چه قسم تسلیم احتمالی که از موافقت مبهمی با یک حق جازم و عالی حاصل شده بود، اراده اش به اینکه اصل و نسبش را از کف نهد، روح خانوادگیش، احترام صمیمانه اش نسبت به ملت، شرافت ذاتی، لوی فیلیپ را با وضعی سخت و تقریباً دردناک مشغول میداشت و این امورگاه بگاه، او را با آنکه بسیار قوی و با جرأت بود زیر بار مشکلات سلطنت از پا درمی آورد.

زیر پاهایش یک گسیختگی هولناک احساس میکرد که با اینهمه، بمنزله با

۱ - Lafayette ژنرال و سیاستمدار فرانسه که در جنگ استقلال آمریکا وارد بود و در انقلابات ۱۷۸۹ و ۱۸۳۰ فرانسه بعنوان یک لیبرال طرفدار سلطنت شرکت داشت. (۱۷۵۷-۱۸۳۴)

۲ - Polignac نخست وزیر و وزیر خارجه شارل دهم که با امضاء فرمان های رسمی معروف، انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ را باعث شد.

خاک یکسان شدن نبود، چه آنکه فرانسه مثل همیشه ویش از همیشه همان فرانسه بود. پشته‌هایی ظلمانی، افق‌ها می‌پوشانند. ظلمت عجیبی که دماوم نزدیکی می‌آمد و کم‌کم بر مردم، بر اشیاء، بر افکار گسترده می‌شد، ظلمتی بود که از خشم‌ها و از اسلوب‌های گوناگون بیرون می‌آمد؛ هر آنچه با عجله خفه شده بود می‌چنید و معقل می‌گشت. هر چند که آشفته‌گی در این هوا بسیار بود و سفسطه در آن با حقایق می‌آمیخت گاه وجدان مرد شریف تنفس عادی را باز می‌گرفت. ارواح در اضطراب اجتماعی، مانند برگ‌ها بهنگام نزدیک بودن طوفان می‌لرزیدند. کشش‌های کهربایی چنان بودند که در بعض لحظات، هر نورسیده، و یک ناشناس هم، درخشندگی داشت. سیر تاریکی شامگاهی باز میرسد و همه جا را فرا می‌گرفت. در فواصل بیش یا کم، غرش‌هایی عمیق و خفه می‌توانستند نشان دهند که چه مقدار صاعقه در آبراه نهفته است.

از انقلاب ژوئیه بزحمت بیست ماه گذشته بود. سال ۱۸۳۲ با منظره‌ی مدتها و تهدید آمیز روی گشوده بود. فلاکت ملت، کارگران بی‌نان، آخرین پرنس خانواده «کنده» ناپدید در ظلمات، «بروکسل» سرگرم بیرون کردن «ناسوها» همچنانکه پاریس با بوربون‌ها کرد، عرضه داشتن بلژیک خویشتن را به یک شهزاده فرانسوی و تسلیم وی به یک شهزاده انگلیسی، کینه روسی «نیکلا»، پشت سرما، دو شیطان جنوبی، فردینان در اسپانی، «میکل» در پرتغال، لوزین زمین در ایتالیا، دست‌اندازی «عترنیک» بر «بولونی»، خشونت فرانسه نسبت به اتریش در «آنکون»، در شمال کسی نمیداند چه صدای چکش شوم که لهستان را به نابودی باز می‌گرداند، در همه اروپا نگاه‌های غضب آلوده در کمین فرانسه، انگلستان، متحد مشکوک، حاضر برای هل دادن هر کس که خم شده و خیمه‌زدن روی هر کس که افتاده باشد. جای گرفتن مقام عضویت سنادریناه «بکارا» برای محروم داشتن قانون از میانی اصلی، محو گلهای زنبق از کالسه سلطنتی، کنده شدن صلیب از «نتردام»، کوچک شدن «لافایت»، ورشکسته شدن «لافیت»، مرگ «بنیامن کنتستان» در فقر و فاقه، مردن «کانیمیریریه» با اضمحلال قوایش، خودنمایی ناخوشی سیاسی و ناخوشی اجتماعی در یک آن در دو پایتخت کشور، یکی شهر فکر و دیگری شهر کار، درباری جنگ داخلی، در لیون جنگ مزدوری؛ در هر دوشهر یک روشنائی کوره؛ سرخی آتشفشانی بر پیشانی ملت؛ جنوب در تعصب، غرب مغشوش، دوش دو «بری» در «وانده»، نوظلمه‌ها، اسباب چینی‌ها، طیناها، مرض وبا، چیزهایی بودند که بر آشوب تیره افکار، آشفته‌گی ظلمانی حوادث را می‌افزودند.

- ۵ -

اموری که تاریخ از آن میرون میآید و خود از آن بی خبر است

فزدیک پایان آوریل، همه چیز بر شدت خود افزوده بود. تخمیر میل به غلیان شده بود. از ۱۸۳۰ اینجا و آنجا شورش های کوچک چیزی وجود داشت که فرد از میان میرفت ولی باز سر بلند میکرد. و این نشانه يك آتش افروزی پنهانی بود. چیزی مخوف تهیه میشد. بعضی چین های يك انقلاب امکان پذیر که هنوز خوب مشخص و روشن نبود، در خلال این اوضاع دیده می شد. فرانسه پاریس را می تکرست؛ پاریس چشم به حومه «سنت آنتوان» داشت.

کوی حومه «سنت آنتوان» که بیس و صدا گرم شده بود رفته رفته بجوش می آمد. میخانه های کوچک «شارون»، هر چند که الحاق این دو صفت به میخانه عجیب بنظر میرسید، با وقار و طوفانی بودند.

آنجا دولت جدا و به آسانی در معرض بحث قرار گرفته بود. آنجا آشکرا در باره اینکه «باید بجنگند یا باید آرام نشینند» جروب بحث میکردند. - این میخانه ها دارای اتاق های مخفی بودند که در آنها کارگران سوگند داده می شدند تا همیشه نخستین فریاد احضار را شنیدند حاضر شوند و بی آنکه عده دشمنان را در نظر گیرند بزنند. - آنگاه بعضی آنکه عهد گرفته میشد مردی که در يك گوشه میخانه نشسته بود «صدای طنین داری از گلو برمی آورد» و می گفت: «خوب ملتفت شدی؟ قسم خورده ای!» گاه بطبقه اول بالا میرفتند و وارد اتاق مسدودی میشدند؛ آنجا صحنه هایی تقریباً نظیر صحنه «فراموش خانه» بر پا میکردند، برای شخص نورسیده قسم - هایی یاد میکردند که «در حق او خست کنند از آنگونه که درخور پدران خانواده است.» «فرمول» چنین بود.

در سالونهای پایین، رساله های «فتنه انگیز» خوانده میشد. يك گزارش محرمانه که در آن عصر داده شده بود میگفت: «به دولت چوب میزدند.»

آنجا گفتگو هایی از این قبیل شنیده میشد: «من اسامی رؤسا را نمیدانم. ما را که ملاحظه میکنید آفتابی نخواهیم شد مگر دو ساعت زودتر.» يك کارگر می گفت: «ما بسید نفریم، هر يك نیم فرانك بگذاریم، رویهم صد و پنجاه فرانك خواهد شد و با آن میتوانیم گلوله و باروت تهیه کنیم.» یکی دیگر میگفت: «من شش ماه وقت نمیخواهم، دو ماه هم نمیخواهم. زودتر از پانزده روز دیگر جلود دولت درخواهیم آمد با بیست و پنجهزار مرد میتوان سر بلند کرد.» دیگری میگفت: «من نمیخواهم زیرا که شهاب فشنك میسازم.» گاه بگاه مردانی، «با وضع بورژواها و با لباس های زیبا» می آمدند، «همه و هیا هو میکردند»، وضع «فرماندهی» داشتند، به «مهمتر از همه»

دست میدادند و میرفتند. هرگز بیش از ده دقیقه نمیماندند. پسا صدای آهسته بعضی عبارات پرمعنی بهم میگفتند، از این قبیل، «توطئه رسیده است، کار اعلی است!»، «بقول یکی از حاضران، «هر کسی آنها بود این کلام را زمزمه میکرد». هيجان چنان شدید بود که يك روز میان میخانه يك کارگر فریاد زد، «ما اسلحه نداریم!» یکی از رفقا جواب داد، «سربازها دارند!»، یعنی بی آنکه شبهه‌یی داشته باشد کلامی را که بنیادارت به سپاهیان ایتالیا گفته بود بر زبان آورد^۱، - يك گزارش میگفت، «وقتی که چیزی محرمانه داشتند، آنها در آن خصوص با یکدیگر صحبت نمی‌داشتند». هرگز کسی آنچه را که پس از گفتن گفتنی‌ها میتوانستند پنهان‌دارند نمی‌فهمید.

اجتماعات گاهی در مواقع معین تشکیل مییافتند، در بعضی این اجتماعات بیش از هشت یا ده تن نبودند و همیشه همان افراد بودند. در بعضی دیگر هر کسی می‌خواست وارد می‌شد و سالون چنان پرمیشد که جمعی ناگزیر از ایستادن بودند. يك دسته از روی جذب و عشق مفرط به آنها می‌آمدند، يك دسته دیگر وارد میشدند زیرا که آن محفل سر راه کارخانه‌شان بود. «همچنانکه در موقع انقلاب کبیر دیده می‌شد در این میخانه‌ها زنان میهن پرستی نیز بودند که تازه‌وارد را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدندشان.

وقایع زیان‌دار دیگری نیز روی می‌نمود.

هر روز وارد میخانه‌یی می‌شد. باده می‌نوشید، از میخانه بیرون می‌رفت و هنگام بیرون رفتن میگفت: «آهای شراب فروش، حساب‌ام هر چه شد. انقلاب خواهد پرداخت».

در دکان يك می‌فروشی و در روی کوچه «شارون» نمایندگان انقلابی انتخاب میشدند. رأی مخفی در چند کلاه کاسکت گرفته میشد.

بعضی کارگران در خانه يك استاد شمشیر بازی که در کوچه «کوت» مشق شمشیر می‌داد گرد می‌آمدند. این استاد در آنها مجموعه یزرگی از اسلحه داشت که عبارت بود از قناره‌های چوبین، عصاها، چوبدستی‌ها و شمشیرهای تکمه‌دار. يك روز تکمه‌های توك شمشیرها را برداشتند. يك کارگر میگفت، «ما چهل و پنج نفریم، اما من در این حساب نیستم؛ زیرا که من بمنزله يك ماشینم» این ماشین بعدها «که نیسه»^۲ شد.

امور گوناگونی که پیش‌بینی میشد رفته رفته کسی نمیداند چه شهرت عمومی عجیب بخود می‌گرفت. يك زن در حال روفتن جلو در خانه‌اش به يك زن دیگر می‌گفت، «از مدت‌ها باینطرف جدا برای تهیه فشنکته^۳ می‌کنند». در شارع عام ویر درو دیوار خیابانها شمارها و اعلامیه‌هایی خطاب به کارهای ملی شهرستانها خوانده میشد. یکی از این اعلامیه‌ها بامضاء «بورنو، شراب فروش» بود.

يك روز در دکان يك لیکور فروش بازار «لنوار»، يك سرو که گردن‌بندی از ریش، ولجیه‌یی ایتالیایی داشت، روی يك میله سنگی بالا رفته بود و با صدای بلند نوشته عجیبی

۱- ناپلئون در جواب سپاهیان ایتالیا که گفته بودند تو اسلحه نداری، گفته بود، «شما دارید» یعنی من اسلحه شما را خواهم گرفت.

۲- Quénisset از رؤسای شورشیان.

را که پنداشتی از يك نیروی اسرار آمیز و پنهانی ناشی شده است میخواند» - دسته‌هایی پیرامونش گرد آمده بودند و کف میزدند. بعضی عبارت‌های که بیشتر در جمعیت اثر میکرد جمع آوری و یادداشت شده و عبارت‌های آنرا: «... عقاید سیاسی ما زنجیر شده، اعلامیه - هامان پاره شده، اعلان چمبان هامان تعقیب شده و در زندان افتاده‌اند.» «شکستی که در این اواخر در کار پنبه راه یافته، میانبروی يك عده از ما را دگرگون ساخته است.» - «آینده ملل در صفوف غلیظ ما تهیه میشود» - «حدودی که وضع شده است اینست: کنش یا واکنش، انقلاب یا ضد انقلاب، زیرا که در عصر ما هیچکس نه به بی‌حسی معتقد است و نه سکون را می‌پذیرد. یا با توده یا خلاف توده. مسئله همین است و بس. چیز دیگر در میان نیست.» «... روزی که ما برای شما شایستگی نداریم ما را درهم شکنید، اما تا آنروز در رسد، به راه رفتن ما کمک کنید» اینها همه در روز روشن و در شارع هام خوانده میشد.

بعضی امور دیگر، جسورانه‌تر از این، خصوصاً بعلت جنبه تهور آمیزشان، در نظر مردم مشکوک بودند. روز ۴ آوریل ۱۸۳۲ يك راه‌کننده بريك میله سنگی که کنار خیابان «سنت مارگریت» قرار داشت بالا رفته بود و فریاد میزد: «من بابوویست» «طرفدار بابوف» «هستم» - ولی مردم از «بابوف» گفتن او «ترسکه» استشمام میکردند.

این راه‌کننده ضمن چیزهای دیگر میگفت:

- مردم باید مالکیت، مخالفت دست‌چپ از روی بی‌فرتی و خائنانانه است. او وقتی کمی میخواند پیراهان داشته باشد انقلاب را تبلیغ میکند. برای آنکه مغلوب نشود دموکرات است. و برای آنکه جنگ نکند شاه پرست. جمهوریخواهان جانوران پر دارند! ای همشهریهای کارگر، از این جمهوریخواهان احتراز کنید»
يك کارگر گفت: آهای همشهری جاسوس! سلطنت!

این فریاد به نطق ناطق پایان داد.

حوادث اسرار آمیزی روی مینمود.

هنگام غروب آفتاب. يك کارگر، نزدیک «کنال»، بایك «مرد خوش لباس» مصادف میشد. آن مرد به وی می‌گفت: - همشهری کجا می‌روی؟ - کارگر جواب میداد: آقا، افتخار شناسایی شما را ندارم. مرد می‌گفت: من ترا میشناسم. - آنگاه برگشته خود می‌افزود: «نترس، من نماینده «کمیته» ام، تو مورد سوء ظنی از آن جهت که گمان میکنند که ما طرف اعتماد نیستی. میدانی که اگر چیز یراعلنی کنی، کمالات نظری» - آنگاه دستی محکم به وی میداد و هنگام رفتن می‌گفت: - «بزودی یکدیگر را

۱ - Babeuf - فرانسوا امیل بابوف شورش طلب فرانسوی که بر ضد «دیرکنوار» قیام کرد و پیش از اعدام شدن خود را با خنجر گشت. مسلک او که يك نوع کمونیسم بود «بابوویسم» نامیده میشود.

۲ - Gisquet از رجال فرانسه در آن عصر که در انقلاب ژوئیه ۱۸۳۲ سهم بود. چند دفعه متهم به اختلاس شد. در ۱۸۳۱ رئیس پلیس شده بود. نسبت به جمهوری - خواهان سخت‌گیری میکرد.

خواهیم دید.»

پلیس که همیشه گوش به زنگ بود منعقد در میخانه‌ها، بلکه در شارع عام گفت و شنودهای عجیبی می‌شنید. يك نجار بيك منبت‌كار می‌گفت:

- كاری‌كن كه هر چه زودتر پذیرفته شوی.

- برای چه؟

- بهمین زودی يك بر خورد مسلح در می‌گیرد.

دو راه‌گزر زنده‌پوش، این کلمات قابل‌ملاحظه را که قلنبه و حاوی «ژاکری»^۱ آشکاری است ردو بدل می‌کردند:

- کیست که بر ما حکومت می‌کند؟

- مسیو فیلیپ است.

- نه، بورژوازی است.

هر کس خیال کند که کلمه «ژاکری» را از جنبه بدش استعمال کرده‌بیم اشتباه کرده‌است. «ژاکها» از فقر بودند. کسانی که گرسنه‌اند حق دارند.

يك دفعه دیگر صدای دوراه‌گزر شنیده می‌شد که یکی از آندو بدیگری می‌گفت:

«مانقشۀ خوبی برای حمله داریم.»

از صحبت دوستانه‌یی که بین چهارمرد دو زانو نشسته در يك گودال فلکۀ حصار «ترو» جریان داشت چیزی جز این جمله دریافت نمی‌شد.

- هر چه ممکن است خواهد شد تا اینکه او دیگر در پاریس گردش نکند.

«او» کیست؟ ابهامی تهدید انگیز.

«رؤسای عصبه»، با اصطلاح مردم حومه، خود را کناره‌یکشیدند. تصور می‌رفت که اینان برای توافق در يك میخانه نزدیک انتهای «سنت اوستاش» مجتمع می‌شوند.

مردی موسوم به «اوك» رئیس «جمعیت تعاونی خیاطان» واقع در كوچۀ «موندۀ تور» واسطه مرکزی بین رؤساء و حومه «سنت آنتوان» شده بود. با اینهمه سایه ناشناسی

بسیار بر این رؤسا گسترده شده بود و هیچ عمل مسلم نتوانست ابهت عجیب این جواب را که بمنها يك متهم در دیوان سنا اظهار داشته بود از میان بردارد.

از او پرسیدند رئیس‌تان که بود؟

جواب داد: نمیشناختمش، وقتی هم که میدیدمش باز نمیشناختمش.

اینها همه جز حرف نبود، حرف درخشان ولی مبهم؛ گاه حرف‌های پا در هوا،

نقل قول و شایعات. علامات دیگری هم پدیدار میشد.

يك نجار در كوچۀ «رولی»، سرگرم میخ‌کردن تخته‌های يك دیوار تخته‌بی پیرامون قطعه زمینی که میان آن ساختمان خانۀ بی‌الا میرفت، يك تکه از يك کاغذ پاره

شده می‌یافت که این‌طور هنوز بر آن قابل خواندن بود.

... باید کمیته تدابیر لازم را برای منع سر بازگیری در شعب برای جمعیت-

های مختلف اتخاذ کند...

و بر حاشیۀ آن نوشته شده بود.

۱. Jacques شورش روستاییان معروف به «ژاکها» در ایل دو فرانس در

۱۳۵۸ بعثت فقر و گرسنگی.

«ما اطلاع یافته‌ایم که مقداری تفنگ درکوچه حومه «پوواسونیر» شماره ۵ «مکرر»، و درحدود پنج یا شش هزار قبضه، دردکان يك اسلحه فروش دريك حياط وجود دارد. شعبه هیچ اسلحه ندارد.»

چیزی که باعث شد مرد نجار تحريك شود و این کافذ را به همسایگانش نشان دهد این بود که چندقدم دورتر کافذ پاره دیگری عجیب تر و پرمعنی تر از آن یکی یافت که ماسورنی از آنرا بمناسبت فایده تاریخی این اسناد عجیب منتشر میکنیم.

پ	ص	د	ط	این فهرست را از برکنید بعد پاره‌اش کنید. مردان پذیرفته شده نیز همینکه فرمان هارا به آنان رسانید همینکار را خواهند کرد. باسلام برادرانه ل. او - اوک - آ (۱) فه

اشخاصی که آن‌روز رازدار این کشف بودند بمنها دانستند که معنی واقعی چهار حرف بزرگی که دستونهای سمت چپ جدول نگاشته شده است بترتیب از چپ برآست عبارتست از: «فرماندهان دسته‌های پانصدنفری»، «صدنفری»، «ده نفری» و «تلايه‌دار، وحروف کوچک «او- اوک آ» فه - «رمز يك تاريخ است و مقصود از «۱۵ آوریل ۱۸۳۲» است... زیر هر حرف «ستونهای جدول» بعضی اسامی نگاشته شده بود و دنبال آن اشارات خاصی بود ازین قبیل: «پ» «بانورل» هشت تفنگ و هشتاد و سه فشنگ، مرد اطمینان بخش - «ص» «بوی‌یر» يك پيشتاب، چهل فشنگ - «د» «روله» يك شمشیر، تکمه‌دار، يك پيشتاب، يك لیور باروت - «ط» «تسیه» يك شمشیر، يك فشنگدان، مرد درستکار - «ترور»؛ هشت تفنگ، شجاع، وغیره.

سپس این نجار درهمان محوطه، سومین تکه کافذ را یافت که روی آن بامداد اما بسیار خوانا این صورت معنایی لیست مانند نوشته شده بود.

واحد. پلانشار. آربرسک، ۶

بارا. سواز. سال اوکونت.

کوسیوسکو - اوبری قصاب.

ژ. ژ. ر.

کایوس گراکوس.

حق بازديد. دوفون. فور.

سقوط زیروندن‌ها، دریاك، موبوئه.

واشنگتون، پنسون. يك پيشت ۶۸۰۰ فته ...

مارسی یز.

سوده، از ملت. میشل. کنکانپوا. ساپر.

هش.

مارسو. پلاتون. آدبرسك.

ورشو. «تیلی» جارچی «پویولر».

بورژوازی با شرفی که این «لیست» در دستش مانده بود، معنیش را دانست. ظاهراً این لیست مجموعه کامل اسامی شعب چهارمین ناحیه جمعیت «حقوق مرد» با اسامی و ساکن رؤسای شعب بود. امروز که همه این امور در ظلمت افتاده اند و چیزی جز تاریخ نیستند میتوان آنها را منتشر کرد. باید بر این قسمت افزوده شود که تاریخ تأسیس جمعیت «حقوق مرد» ظاهراً مؤخر از تاریخ یافتن این کاغذ بوده است. شاید هم این کاغذ طرح اولیه آن بوده و پیش از تأسیس آن نوشته شده است. در آن اوقات پس از گفتگوها و گفته‌ها، پس از علامات و اشارات کتبی، کلهای سیاسی رفته رفته آشکار میشدند.

در کوچه «پوینکور» در دکان يك تاجر خرده فروشی، در كشو يك كمد، هفت برگ کاغذ خاکستری که همه از طول و بيك اندازه چهارتا شده بودند بدست می آمد. لابلای این برگها بیست و شش برگ خشتی كوچك از همان کاغذ خاکستری بود، لوله شده به شكل فشنگ با يك كارت که این شرح بر آن خوانده میشد:

شوره ۱۲ اونس

گوگرد ۲ اونس

زغال ۱ اونس و نیم

آب ۲ اونس

صورت مجلس بازرسی این محل تصریح میکند که از آن كشو بوی باروت تندی

بمشام میرسد

يك بنا هنگام بازگشتن از كار روزانه اش بسته كوچکی روی يك نیمکت پل «اوسترلیتز» جا می گذاشت. این بسته بمركز «گارد» برده میشد، باز میشد و از درون آن دو محاوره طبع شده بامضاء «لاهوریه»، يك ترانه موسوم به «كارگران گرد هم آید» و يك جعبه آهن سفید معلول فشنك بدست می آمد. يك كارگر، هنگام شراب نوشیدن با يك رفیقش اورا وادار می كرد تا به تنش دست بمالد و ببیند که چقدر گرمش است؛ رفیقش يك پيشتاب زیر نیمتنه او احساس میکرد.

در يك گودال در «بولوار»، بین «پرلاش» و زنجر دروازه «ترون»، در خلوت ترین نقطه، چند كودك در حال بازی، زیر يك تل خرده نجاری و زباله، يك كیسه که حاوی يك قالب گلوله بود، يك آلت چوبین برای ساختن فشنك، يك كاسه چوبین که در آن دانه های باروت شكاری وجود داشت و يك دیگ مخصوص ذوب که درون آن هنوز اثر مسلم سرب گداخته دیده میشد می یافتند.

چند آزان پلیس، که يك روز ساعت پنج صبح بی خبر وارد منزل شخصی موسوم به «باردون» میشدند، و این شخص همان کسی بود که بعدها اختیار شعبه «باردیکامری» را بدست گرفت و در انقلاب آوریل ۱۸۳۴ خود را به كشتن دارمیدندش که نزدیک تختخوابش ایستاده است و فشنك هایی را که در كار ساختنشان بود در دست دارد. نزدیک ساعتی که كارگران استراحت میکنند. دو مرد دیده شده بودند که

بین زنجیر دروازه «پیکوس» و زنجیر دروازه «شارانتون» در يك راه باریك بالای حصار، بین دو دیوار، نزدیک يك خرابات که بساط بازی «سیام» کنار درش دارد با یکدیگر مواجه میشدند. یکی از آن دو از زیر دامن پیراهن کارش پیشتابی بیرون می کشید و به دیگری میداد؛ درموقع دادن پیشتاب مشاهده میکرد که عرق سینه اش رطوبتی به باروت رسانده است. پیشتاب را که ته پر بود باز می کرد و بر باروتی که در خزینۀ آن بود مقداری دیگر باروت میافزود. آنگاه این دو مرد یکدیگر را ترك می گفتند.

مردی موسوم به «گالله» که بعدها در جریان قضیۀ آوریل در کوچه «بوبرگ» کشته شد بخود میباید که در خانه اش هفتصد فشنگ و بیست و چهار چخماق تفنگ دارد.

يك روز به دولت اطلاع داده شد که سلاح هایی در حومه بادوبست هزارفشنگ پخش شده است. هفتۀ بعد سی هزار فشنگ تقسیم شد. امر قابل توجه آنکه پلیس نتوانست چیزی از این همه بگیرد. در يك نامه که بدست افتاده بود این جمله نگاشته شده بود: «دور نیست آنروز که در چهار ساعت هشتاد هزاروطن دوست زیر اسلحه روند.»

همه این تخمیر، عمومی و تقریباً می توان گفت که آرام بود. شورش قریب - الوقوع، طوفانش را با آرامش، پیش روی دولت آماده میکرد. این بحران که هنوز پنهان و هم در آن حال قابل مشاهده بود چیزی از غرایب کم نداشت. بورژواها به آرامی با کارگران درباره آنچه آماده میشد سخن می گفتند. می پرسیدند: «حال شورش چطور است؟» و این پرسش را با همان لحن بر زبان می آوردند که می پرسند: «حال زنتان چطور است؟»

يك میل فروش، ساکن کوچه «مورو» می پرسید: خوب، چه وقت حمله میکنید؟
يك دکاندار دیگر در جواب میگفت:

«- بزودی حمله شروع خواهد شد. من میدانم که یکماه پیش شما پانزده هزار نفر بودید، اکنون بیست و پنج هزار نفرید» آنگاه او تفنگش را تقدیم میکرد و یکی از همسایگان پیشتاب خود را که میخواست هفت فرانك بفروشد عرضه میداشت. در حقیقت، تب انقلابی فائق می آمد. هیچ نقطۀ پاریس و فرانسه از آن مستثنی نبود. شریان در همه جا میتپید. مانند اغشیهایی که از بعضی التهابات بوجود می آیند و در بدن انسان صورت می بندند، شبكۀ جمعیت های پنهانی بر کشور گسترده شدن آغاز میکرد. از جمعیت «دوستان ملت» که یكباره هم عمومی و هم سری بود جمعیت «حقوق مرد» زاییده میشد، که در حکم عمومیش بجای تاریخ عادی مینوشت، ماه «پلویوز» سال چهلیم از تاریخ جمهوری. این همان جمعیت بود که میبایست بعد از احکام محكمۀ جنایی که انحلال آنرا اعلام میداشت زنده میماند، و هم او بود که بی تأمل به شعب خود این اسامی نکتۀ رسان را میداد:

«نیزه ها» - «ناقوس مصیبت» - «توپ آژیر» - «کلاه سرخ آزادی» - «۲۱»

زانویه» - «گدایان» - «هرزه گردان» - «مارش به پیش» - «روبیسیر» - «طراز»
«صورت خواهد گرفت.»

جمعیت «حقوق مردم» جمعیت «عمل» را بوجود می آورد. فاشکیبایانی بودند که دست از خویشتن شسته بودند و پیش میبودند. بعضی اجتماعات دیگر می - کوشیدند تا در جمعیت های بزرگ اصلی داخل شوند. اعضاء شعب شکایت می کردند که مورد حمله قرار گرفته اند. همچنین بود جمعیت «گولواز» و کمیته «سازمان دهند» شهرداری ها. همچنین اجتماعات «طرفدار آزادی مطبوعات»، «طرفدار آزادی فردی» «طرفدار آموزش و پرورش ملت»، «ضد مالیات های غیر مستقیم». از آن گذشته جمعیت «کارگر مساوات طلب» بود که به سه «فراکسیون» تقسیم می شد: «مساوات طلب ها» - «کمونیست ها» و «اصلاح طلبان» - سپس نیروی باستیل بود که مانند یک گروه نظامی بود، چهارمرد زیر فرمان یک سر جوخه، ده مرد به فرماندهی یک گروه بان، بیست مرد به فرماندهی یک استوار، چهل مرد به سرکردگی یک ستوان. در این جمعیت هرگز بیش از پنج مرد نبودند که یکدیگر را بشناسند. آفرینشی بود که در آن، احتیاط با تهور آمیخته بود و بنظر میرسید که از نبوغ «ونیز» بهاریت گرفته شده است. کمیته مرکزی که رأس همه بود، دو بازو داشت، یکی جمعیت «عمل» و دیگری نیروی «باستیل». یک اجتماع مدافع حقوق سلطنت و طرفدار سلسله «بوربن» موسوم به «شوالیه های وفاداری» بین رشته های مختلف جمهوریخواهان جنبشی داشت. اعضاء این اجتماع بین جمهوریخواهان مفتضح گشتند، پرده از کارشان برافشاد و اخراج شدند.

جمعیت های پاریس در شهر های مهم شاخه میدواندند. «لیون» - «نانت» - «لیل» و «مارسی» برای خود جمعیت «حقوق مردم»، جمعیت «شاربونیه» و جمعیت «مردان آزاد» داشتند. شهر «آه کس» یک جمعیت انقلابی داشت که «کوگورد» نامیده میشد. پیش از این، این نام را گفته ایم.

در پاریس، حومه «سن مارسو»، کمتر از حومه سنت آنتوان زمزمه و هیاهو نداشت، و مدارس نیز از لحاظ هیجان دست کمی از کوی های حومه نداشتند. یک کافه کوچک «سن هیاسینت» و سیگارخانه «ست بیلار» در کوچه «ماتورن سن ژاک» جایگاه اجتماع دانشجویان بشمار میرفت. جمعیت دوستان آ. پ. ث. که در جمعیت تعاونی «آئزر» و «کوگورد» شهر «آه کس» عضویت یافته بود چنانکه از این پیش دیدیم، در کافه «موزن» اجتماع میکرد. همان جوانان، چنانکه گفتیم، در یک رستوران کبابه نزدیک کوچه «مونده تور» که «کورنت» نامیده میشد نیز یکدیگر را بازمی یافتند. این اجتماعات مخفی بودند. بعضی جمعیت های دیگر تا آنجا که امکان می یافت عمومی و آشکار بودند و هر کس با مشاهده این تکه از یک بازجویی که در محاکمات بعدی روی داده است میتواند درباره اینگونه بیباکی ها داوری کند.

- این اجتماع در کجا تشکیل می یافت؟

- در کوچه صلح.

- خانه که؟

- میان کوچه.

- کدام شعبه ها آنجا بودند؟

- فقط یک شعبه؟

— کدام شعبه؟

— شعبه «مانوئل».

— رئیس آن که بود،

— من.

— شما بسی جوانتر از آنید که بتوانید عهده‌دار این کار دشوار شوید و بکنهای به‌دولت حمله کنید؛ از کجا شما تعلیم داده شد؟

— از کمیته مرکزی

در ارتش نیز در همان موقع که سروصدایی بین نفوس دیگر راه افتاده بود خبرهایی بود. چنانکه بعدها جنبش‌های «بلغور» و «لونیول» و «ایپنال» اینرا به اثبات رساند. به‌هنگام پنجاه و دوم، و به‌هنگامهای پنجم و هشتم و سی و هفتم و بیستم سبک‌سلاح چشم‌امیدی داشتند. در «بورگونی» و در شهرهای جنوب، «نهال آزادی» را، یعنی یک دکل را که بر فراز آن کلاه سرخی جای داشت می‌کاشتند.

وضع اینگونه بود.

این وضع را، حومه سنت آنتوان چنانکه در آغاز سخن گفتیم بیش از هر اجتماع دیگر محسوس و جالب می‌ساخت. مهمترین نقطه همین محل بود.

این کوی قدیم که مانند یک لانه مورچه پرجمعیت، و مانند یک کندوی زنبور عمل، پراز فعالیت، پراز جرأت و پراز خشم بود، در انتظار و در اشتیاق یک طغیان قاطع می‌لرزید. همه چیز و همه کس، در آن دستخوش هیجان بود بی آنکه از این جهت رشته کار منقطع شود. هیچ چیز نمی‌تواند تصور این قیافه تند و تیز را در ذهن ایجاد کند. در این حومه، فلاکت‌هایی دلخراش زیر سقف اتاق‌های زیرشیروانی نهفته‌اند؛ همچنین آنجا قریحه‌هایی آتشین و بی‌مانند وجود دارند. خصوصاً بدلیل تنگدستی و هوش است که تماس یافتن سرها و بدن‌ها خطرناک است.

حومه «سنت آنتوان» جهات دیگری نیز برای لرزیدن داشت؛ زیرا که اثرات سوء بحران‌های بازرگانی، ورشکستگی‌ها، اعتصاب‌ها، خسارت‌ها، آمیخته و مرتبط با تزلزلات بزرگ سیاسی، بر آن وارد می‌آمد. در زمان انقلاب، بینوایی، یکبارہ، هم علت است و هم اثر. ضربتی که می‌زند به خودش باز می‌گردد. این نفوس، مالا مال از تقوایی غرور آمیز، قابل برای داشتن عالی‌ترین درجه حسارت پنهانی، همیشه حاضر برای طغیان مسلح، تند و چالاک برای انفجارات، به‌خشم آمده، عمیق، و پنهان‌کار، بنظر میرسید که انتظاری جز جستن یک شراره کوچک ندارند. هر دفعه که بعضی شراره‌ها بر اثر باد حوادث در افق پدیدار میشوند هیچکس نمی‌تواند خود را از فکر حومه «سنت آنتوان» پاریس و فکر تصادف عجیبی که این انبار باروت آلام و افکار را جلو دروازه‌های پاریس جای داده است بازدارد.

کاباره‌های حومه «آنتوان» که بیش از یک دفعه در طرحی که قبلاً مشاهده کردیم ترسیم شده‌اند شهرت تاریخی دارند. در زمان اغتشاش در این میخانه‌ها آدمی از اقوال بیشتر مست می‌شود تا از شراب. یک نوع روح پیامبری و یک تصاعد بخار آینده در آنها بحرکت می‌آید که قلوب را آکنده و جانها را بزرگ می‌کند. کاباره‌های

حومه آنتوان شبیه به خرابات «مونت آوانتین»^۱ است که بر فراز دخمه زن ساحره ساخته شده بود و با تفحات مقدس پنهانی ارتباط داشت، خراباتی که میزهایش تقریباً سه پایه بودند، و در آن، باده نوشان چیزی می نوشیدند که «انیوس»^۲ «شراب جادو» می نامیدش.

حومه «سنت آنتوان» مخزن ملت است. آنجا تزلزل انقلابی شکاف هایی ایجاد می کند که قدرت عمومی در آن جریان دارد. این قدرت عمومی ممکن است مرتکب بدی هایی شود. اونیز مانند دیگران اشتباه می کند؛ اما هر چند که همراه شود بزرگ می ماند. از وی میتوان چنان سخن گفت که از «اینجنس» سیگلوب کور سخن گفته میشود.

بسال ۹۳، برحسب آنکه فکر جاری خوب یا بد میبود، برحسب آنکه روز تعصب میبود یا روز هيجان، از حومه «سنت آنتوان» گاه لژیونهای وحشی، و گاه دسته های شجاع بیرون می آمدند.

وحشیان، این کلمه را شرح دهیم. این مردان بر آشفته که در ایام تکوینی آشوب انقلابی، ژنده پوش، غرنده، سرکش، چماق بدست، سرنیزه راست گرفته، برپاریس متشنج خیمه میزدند چه میخواستند؛ پایان فشارها، پایان ستمگری ها، پایان کشتار، کار برای مردان، تعلیم و تربیت برای کودکان، رأفت اجتماعی برای زنان، آزادی، مساوات، اخوت، نان برای همه، فکر برای همه، بهشت ساختن دنیا، و ترقی میخواستند و این شیئی مقدس، این شیئی خوب و شیرین، یعنی ترقی را در حال شوریدن و تنگ حوصله شدن و از خود گذشتن، نیمه عریان، گرز بر کف، دشنام و غرش بر لب، با وضعی مخوف مطالبیدند. اینان وحشیان بودند؛ اما وحشیان تمدن.

باهیجان غضب جویای حق بودند، میخواستند، هم اگر چه بوسیله لرش و وحشت باشد، نوع بشر را بهر روز به بهشت سوق دهند. به وحشیان شباهت داشتند اما نجات دهنده بودند. ماسک ظلمت بر چهره داشتند و در طلب نور میکوشیدند.

رویاری این مردان که، تصدیق میکنیم که وحشی و مخوف بودند اما توحش و مخافتشان برای خوبی بود، مردان دیگری دیده میشوند، خندان، قلاب دوزی شده، زران دود، مزین به رویان، مرصع، دارای جورابه های ابریشمین، پره های سفید، دستکش های زرد، کش های برقی، که کنار یک بخاری مرمری، روی میزی از مخمل آرنج زده اند، با ملائمت گرم مذاکره صحبت از گذشته، از قرون وسطی، از حقوق آسمانی، از تعصب، از جهالت، از عبودیت، از مجازات اعدام، و از جنگند، و در آن حال با صدای آهسته و با ادب، شمشیر، و تل هیزم، و دار آرا افتخار می بخشند لکن ما اگر ناگزیر از آن شویم که از وحشیان تمدن و متمدنان توحش یکی را برگزینیم، قطعاً وحشیان را

۱- Mont_Aventin یکی از هفت تپه روم قدیم که کنار شط تیر قرار

گرفته است و در قدیم از مراکز توده مردم بشمار میرفت.

۲- Ennius یکی از قدیمترین شاعران لاتین.

۳- سه وسیله اعدام، شمشیر برای گردن زدن، تل هیزم برای سوزاندن و دار

برای خفه کردن.

ترجیح خواهیم داد .

اما بفضل الهی، انتخاب دیگری ممکن است . سقوط از قله، خواه از جلو و خواه از عقب ضروری نیست . نه استبداد ، نه تروریسم . ما ترقی می‌خواهیم ، اما با شیب ملایم .

نظر حق نیز چنین است . ملائمت شیب‌ها، سیاست خداوند است .

-۶-

آنزولراس و نائب‌هایش

تقریباً مقارن این اوقات «آنزولراس»، با ملاحظه امکان وقوع حوادث، يك نوع سرشماری اسرارآمیز بعمل آورد .

همه کار بطور سری در کافه «موزن» صورت می‌گرفت .

«آنزولراس» در حالی که به گفته‌هایش قدری مجاز نیمه معمای ولی نکته‌رسان می‌آمیخت می‌گفت :

- باید دانست که کار به کجا رسیده است و بچه کس اعتماد می‌توان داشت . اگر مردان جنگی لازمند فراهم باید آورد چیزی برای زدن باید داشت . این ضرر ندارد . آنان که راه می‌پیمایند وقتی که گاوان نرد در جاده هستند بیشتر امکان شاخ خوردن دارند تا هنگامی که گاوی در راه نباشد . - پس قدری هم گله را بشماریم ؛ چند نفریم ؟ موضوع آن نیست که این کار را به فردا گذاریم . مردان انقلابی باید همیشه شتاب داشته باشند ؛ ترقی، وقت برای تلف کردن ندارد . از غیر منتظر احتراز جوییم . نگذاریم طوری شود که غافلگیر شویم مقصودم اینست که یکبار دیگر دوخت و دوزهایی را که کرده‌ایم امتحان کنیم و ببینیم که آیا دوام دارند . این کار ، هم امروز باید بطور اساسی انجام یابد . کورفراک، تو دارالفنونی‌ها را خواهی دید . امروز روز بیرون آمدن آنان است ، روز چهارشنبه است . اینطور نیست «فوی» ؟ شما دانشجویان «گلاسیه» را خواهید دید . «کونیوفر» بمن وعده داده است که به «بیکپوس» رود . آنجا يك ازدحام عالی هست . «باهورل» «استراباد» را سرکشی خواهد کرد . «پرور» ، بناها حرا برایشان را ازدست می‌دهند ؛ تو اخبار تازه‌یی از خانه کوچه «گروئل سفتونوره» برای ما خواهی آورد . «ژولی» به کلینیک «دروپیترن» خواهد رفت و در مدرسه طب نبض‌ها را امتحان خواهد کرد . بوسونه گشت کوچکی در کاخ دادگستری خواهد زد و با میتدیها صحبت خواهد داشت . من نیز شخصاً «کوگورد» را بر عهده می‌گیرم .

کورفراک گفت ، همه کار مرتب شد .

- نه .

- دیگر چه هست ؟

— يك چيز بسيار مهم.
 — كونيوفر پرسيد: آن چيست؟
 آنزولراس جواب داد: پشت حصار «من».
 اينجا آنزولراس لحظه‌يي به تفكر پرداخت، سپس گفت:
 — در حدود حصار «من» بسياري از مردم ترسان، نقاشان، كارگران حجاريها وجود دارند. اين، خانواده‌يي با حرارت است، اما در معرض سرد شدن قرار ميگيرد. نميدانم اينها از چندي به اينطرف در چه حالتند و چه ميكنند. درباره چيزهاي ديگر مي‌اندishند. خاموش مي‌شوند. اوقاتشان را به بازي «دومينو» مي‌گذرانند. بسيار لازم است كه كسي به آنجا رود و جداً با آنان صحبت پدارد. دردكان «ریشفو» گرد مي‌آيند. بين ظهر و يك ساعت بعد از ظهر آنجا هستند. بايد لحظه‌يي براي خاكسترها دميد. براي اين كار آن «ماريوس» كناره‌گير را در نظر گرفته بودم كه اصولاً خوب است، اما نمي‌آيد. يك نفر براي من لازم است كه به حدود حصار «من» بفرستمش ديگر كسي را ندارم.
 گرانتر گفت: من اينجا هستم.

— تو؟

— من.

— تو و نشر عقايد جمهوريخواهي؟ تو و گرم كردن دلهاي سرد شده به نام

اصول؟

— چرا نه؟

— يعني ممكن است كه توهم بتواني براي چيزي مفيد باشي؟

گرانتر گفت: اتفاقاً در اين خصوص ادعاي مبهمي دارم.

— تو كه بهيچ چيز معتقد نيتي.

— بتو معتقدم.

— گرانتر، ميخواهي خدمتي براي من انجام دهی؟

— هر چه باشد ميكنم؛ هم اگر چه واكس‌زدن كفش تو باشد.

— بسيار خوب، در كارهاي ما دخالت نكن. برو خودت را توي عرق افسنتينت

خفه كن!

— آنزولراس، توحق ناشناسي.

— آخر تو مردی هستی كه به «من» بروی؟ تولياقت براي اين كارها داری؟

— من لياقت دارم كه از كوچه «گرس» پايين روم، از ميدان «من ميشل»

بگذرم، از كوچه «مسيولويرنس» دور بزنم، كوچه «وزيرار» را پيش گيرم، از «كارم»

رد بشوم، به كوچه «آساس» بپيجم، به كوچه «شرش ميدی» برسم، شوراي جنگ را

پشت سر گذارم، كوچه «ويي‌تويلري» را طي كنم، «بولوار» را از زير پا بگذرانم،

وارد جاده شوسه «من» شوم، از زنجير دروازه عبور كنم، و بروم توي دكان «ریشفو».

من براي اينكار لياقت كامل دارم. كفش‌هايم لايق آن هستند.

— تو رقبايي را كه دردكان «ریشفو» هستند هيچ ميشناسی؟

— خوب نميشناسمشان. فقط به يكديگر «تو» خطاب ميكنيم.

— به آنها چه خواهی گفت؟

— با آنها از «روبسیر» حرف خواهم زد، بخدا! از «دانتون»، از اصول.

— تو؟

— بله، من، اما در حق من عادلانه حکم نمیشود. من وقتی که دست به کاری بزنم خارق‌العاده هستم. من «پروودوم» را خوانده‌ام، قرارداد اجتماعی^۱ را می‌شناسم، قانون اساسی سال دورا از بردارم؛ «آزادی يك فرد بیایان میرسد وقتی که آزادی فرد دیگری آغاز شود». آیا تو خیال میکنی که من بی‌شعورم؟ من يك اسکناس قرضه ملی توی کشو می‌زم دارم. من حقوق بشر را، حکومت توده را و اقتدار توده را میدانم! به پیرت قسم! يك خرده هم طرفدار انقلابم. میتوانم مدت شش ساعت، از روی ساعت سر بخاری، ساعت به دست، راجع به این مطالب پرگوئی کنم، سخنان عالی بگویم.

آنزولراس گفت! گرانتر، جدی باش.

گرانتر گفت، سرکشم!

آنزولراس چند ثانیه فکر کرد و ژست مردانی را بخود گرفت که بخواهند تصمیمی گیرند.

سرانجام بتندی گفت: گرانتر، من راضی‌شدم که امتحانت کنم. تو به حدود حصار «من» خواهی رفت.

گرانتر دريك اتاق اثاثه‌دار که به کافه «موزن» بسیار نزدیک بود منزل داشت. از کافه بیرون رفت و چند دقیقه بعد بازگشت. به منزاش رفته و جلیقه‌یی بپیک «روبسیر» پوشیده بود.

همینکه وارد شد مستقیماً در چشم آنزولراس نگرست و گفت: سرخ! سپس با نهایت حرارت با کف دستش دونوک ارغوانی جلیقه را، بر سینه‌اش تکیه داد، به آنزولراس نزدیک شد، و در گوش وی گفت، آسوده باش. آنکاه با حرکتی که از عزم جزم حکایت میکرد کلاهش را روی سر محکم کرد و بیرون رفت.

یک ربع ساعت بعد سالن پنهان کافه «موزن» بکلی خلوت بود. همه دوستان «آ. ب. ث.» رفته بودند، هر يك دنبال کار خودش. «آنزولراس» که «کوگورد» را برای خود در نظر گرفته بود بعد از همه خارج شد. آن قسمت از اعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» که در یاریس بودند در آن موقع در جلگه «ایسی» در یکی از معادن سنگ متعددی که در این سمت یاریس، متروک افتاده بود گرد می‌آمدند.

«آنزولراس» بین راهش سوی ایسن می‌آدگاه، پیش خود وضع و موقع را بازدید می‌کرد. اهمیت حوادث محسوس بود. اعمال که مقتضات يك نوع رنجوری مکتوم اجتماعی هستند، هنگامی که به سنگینی و سختی حرکت می‌کنند، کمترین ابهام و کوچکترین اغتشاش، متوقفشان می‌آورد، درهم و برهمشان می‌کند. این

اثری است که انهدامها و تجدید حیاتها از آن بیرون می‌آیند. آنژولراس، جنبش درخشانی زیر دامن‌های تاریک آینده احساس میکرد. از کجا معلوم است! شاید موقع نزدیک شده باشد. اینکه ملت باحق خود را بگیرد، چه نمایش زیبایی است! انقلاب یکبار دیگر باحشمت و جلال، دست تملک بر سر فرانسه گذارد و بدنیا بگوید: «بقیه برای فردا!». آنژولراس راضی بود. کوره گرم میشد. در همان لحظه خط بارونی ازدوستان داشت که برپاریس گسترده بود. در فکر خود، با فصاحت حکیمانه و نافذ «کونفور»، وطن پرستی حرارت آمیز «فوی»، راه، حدت کورفراک راه خنده «باهورل» راه، طبع سوداوی «ژان پرور»، دانش «ژولی» راه، لودگی «بوسوئه» را می‌آمیخت؛ مشاهده میکرد که این یک نوع جریان آتشین الکتریک است که تقریباً همه جا را فرا گرفته است. همه در کارند. مسلماً نتیجه میتواند درخور کوششی باشد که بعمل می‌آید. این خوب بود. این آنژولراس را بفکر گرانتر انداخت. با خود گفت: عجب! حصار «من» تاحدی از راه خود منحرف می‌کند. آیا بهتر نیست که سری به دکان «ریشفو» بزنم؟ برویم ببینیم گرانتر چه می‌کند، کارش به کجا کشیده است.

مناره ناقوس «ووژیرار» ساعت یک بعداز ظهر را اعلام میداشت که آنژولراس به سیگار خانه «ریشفو» رسید. در را گشود، وارد شد، باز روی سینه خم کرد، در راه را کرد بطوری که برگشت و به شانه‌اش خورد، و سالون را که مملو از میزها و مردان و انباشته از دود بود نگاه کرد.

صدای بلندی در این فضای پر دود پیچیده بود که زود زود صدای دیگری قطعش میکرد. این «گرانتر» بود که با حریفش گفت و شنود میکرد. گرانتر رو در روی شخص دیگری پشت یک میز مرمر «سنت آن» نشسته بود. روی میز مهره‌های دومینو پراکنده بود؛ گرانتر پیای مشت بر این مرمر میزد، و این کلماتی است که آنژولراس از او، و از حریفش میشنید.

— جفت شش.

— چهار.

— ای خوک! دیگر ندارم.

— یک کشته داری، دو.

— شش!

— سه.

— آس.

— یز با من است.

— چهار پوان.

— بز حمت.

— باتست.

— اشتباه بزرگی کردم.

— هنوز خوبی.

— پانزده.

- هفت تا بیشتر.
- این مرا بیست و دو میکند (متفکرانه) بیست و دو!
- منتظر جفت شش نبودی. اگر اول بازی این جفت شش را گذاشته بودم، بازی عوض میشد.
- باز هم دو.
- آس.
- آس؟ بسیار خوب! پنج.
- ندارم.
- گمان میکنم تو پزدادی؟
- آره.
- سفید.
- آه! چه شانس! واقعاً شانس عجیبی داری (تفکر طولانی) دو!
- آس!
- نه پنج، نه آس. برای تو اسباب رحمت است.
- دو مینو.
- سگ توله!

کتاب دوم

اپونین

- ۱ -

صحرای کاکلی

«ماريوس» درجریان برهم خوردن دوران انتظار دام «تئاردیه» که وی «ژاور» را بر آن آگاه ساخته بود حضور داشت. همیشه «ژاور» خانه خرابه «کوربو» را ترک گفت و زندانیانش را در سه درشکه همراه برد، ماریوس نیز خود را از خانه بیرون انداخت. هنوز بیش از ساعت نه بعد ازظهر نبود. ماریوس به خانه «کورفراک» رفت. کورفراک دیگر ساکن تزلزل ناپذیر کازتیه لائن نبود؛ رفته بود درکوچه «وروری» منزل گرفته بود «بملاحظات سیاسی»؛ این کوی از نقاطی بود که در آن زمان، طفیان، خوب و خوش در آن جای گرفته بود. ماریوس به کورفراک گفت: آمده ام درخانه تو بخوابم. کورفراک تشکی از تخت خوابش که دو تشک داشت کشید، آنرا روی زمین انداخت و گفت: بفرما.

روز بعد، ساعت هفت صبح ماریوس به خانه خرابه «کوربو» بازگشت، اجاره بهای خانرا و آنچه را که به «مام بوگون» مقروض بود پرداخت، کتاب هایش را، تخت خواب و میز و کمد و دو صندوق را در یک گاری دستی بار کرد، وی آنکه آدرسی نگذارد، چنان از آن خانه رفت که همان روز پیش ازظهر چون «ژاور» باز آمد تا درباره حادثه شب پیش از «ماريوس» تحقیقاتی کند کسی را جز مام بوگون درخانه ندید و پیرزن به وی گفت، تغییر منزل داده است!

مام بوگون یقین کرد که ماریوس تا اندازه ای همدست دزدانی بوده است که شب پیش دستگیر شدند. به زنهای دربان محل می گفت: کی میتونست همچی چیزی رو باور کنه! اونم از جوونی که ظاهرش مثل یه دختر بچه بود!

ماريوس برای این تغییر منزل سریع دو دلیل داشت. اول، از این خانه که در آن از نزدیک و با آنهمه تفصیل، نفرت انگیزترین حوادث و وحشیانه ترین امور را دیده و یک رشتی اجتماعی، شاید هولناکتر از غنای بد، یعنی فقر بد را مشاهده کرده بود وحشت داشت. دوم، نمیخواست در هر محاکمه که برای «تئاردیه» وقوع می یافت و شاید بهزیان او تمام میشد دخالتی داشته باشد.

ژاور یقین کرد که این جوانک که اسمش را زیاد برده بود ترسیده و گریخته

است و شاید اصلاح‌هنگام گسترده شدن دام پخانه‌اش بازنگشته است. با اینهمه اندك كوششی برای باز یافتن او کرد اما موفق نشد.

يك ماه، پس از آن، يك ماه دیگر نیز گشت. ماریوس همچنان در خانه كورفراك بود. بوسیله يك «وكیل مدافع» میتدی که معمولاً در سالون پشت محاکم جنایتکاران رفت و آمد میکرد آگاهی یافت که «تناردیه» به زندان مجرد رفته است. هر هفته روزهای دوشنبه ماریوس مبلغ پنج فرانك با اسم «تناردیه» به دفتر زندان «فوس» میداد.

ماریوس چون خود پولی نداشت، این پنج فرانك‌ها را از «كورفراك» قرض میکرد. این پنج فرانك‌های مرتب هفتگی برای كورفراك که میداد و برای تناردیه که دریافت میکرد، معمای لاینحلی بود. كورفراك فکر میکرد:

— این پول را برای که میفرستد؟

تناردیه از خود می‌پرسید: «این پول از کجا برای من میرسد؟»

از طرف دیگر «ماریوس» اندوهگین بود. همچنین از نو در يك حفره فرو رفته بود. دیگر جلو رویش هیچ نمیدید؛ زندگی باز در ظلمت اسرار آمیزی که در آن با حیرت دست و پا میزد غوطه ور بود. يك لحظه، از بسیار نزدك، در آن تاریکی موحش، دختر جوانی را که دوست میداشت و پیرمردی را که پدربزرگ او بود دید. این دو موجود ناشناس را که سبب دل‌ستکی به زندگی و یگانه مایه امیدش در این دنیا بودند دیده بود؛ و در لحظه‌ای که گمان برده بود که توانسته است بگیردشان، بادی سهمگین وزیده و همه این اشباح را از پیش چشمش محو کرده بود. کوچکترین شراره اطمینان و حقیقت از این مخوفترین تصادم بیرون نجسته بود. هیچگونه فرض در این مورد امکان نداشت دیگر اسمی را هم که خیال میکرد میداند نمیدانست؛ بی‌قین اسم او دیگر «اورسول» نبود. «کاکلی» نیز يك اسم مسخره بود. و درباره پیرمرد چه فکر باید کرد؟ آیا براسی خود را از پلیس پنهان میداشت؟ کارگر سفیدمویی که ماریوس در حدود «انوالید» دیده بود بنظرش باز آمد. در این هنگام محتمل میدید که آن کارگر و مسیو «لوپلان» یکی باشند. پس آیا تنبیر لباس داده بود؟ این مرد جهات شجاعت آمیز و جهات ذوجهین داشت. چرا کسی را بكمك نطلبید؟ چرا فرار کرد؟ آیا پند دختر جوان او بود یا او نبود؟ آیا واقعاً مردی که «تناردیه» مدعی شناختنش بود هم او بود یا نه؟ آیا ممکن است تناردیه اشتباه کرده باشد؟ اینها همه پرسشهایی بود که حاصلی نداشت. با اینهمه البته همه این امور چیزی از لطف و زیبایی فرشته آسای دختر سوزانمبورگ نمیکاست. چه سیه‌روزی تأثر انگیز! ماریوس عشقی سوزان و هیجانی طاقت فرسا در دل و ظلمتی پیش چشم داشت. هم جذبش کرده و هم دورش انداخته بودند، و او یارای آن نداشت که حرکتی بخود دهد. همچنین نابود شده بود جز عشق، در عشق نیز مشاعر را، و روشنایی‌های ناگهانی را گم کرده بود. طبعاً این شعله فروزان که می‌سوزانمغان تا اندازه‌ای روشنمان فیز میکند، و روشنایی مفیدی بر بی‌رومان نیز می‌افکند، اما این اندر زهای خاموش‌ورینگی را ماریوس به گوش هم نمی‌گرفت. هرگز با خود نمی‌گفت، اگر بآنجا می‌رفتم؛ اگر در این باره تلاشی میکردم.

کسی که او از آن پس دیگر نمیتوانست «اورسول» بنامش بی‌چون و چرا در

یکی از نقاط شهر منزل داشت، اما هیچ چیز ماریوس را آگاه نمیکرد که از کدام طرف باید به جستجوی او رود.

همه زندگیش در آن اوقات در دو کلمه خلاصه میشد، يك عدم اطمینان مطلق در يك ظلمت نفوذناپذیر. باز دیدن روی «او» چیزی بود که همیشه آرزو میکرد اما هیچگاه به آن امیدوار نمیشد.

برای آنکه ظرفی مالامال شود قرنیز باز آمد. او این نسیم یخزده را بسی نزدیک بخود، در قفای خود میدید. در همه این شکنجه‌ها، و از مدتها پیش، گسیختگی در مشاغلش راه یافته بود و هیچ چیز خطرناکتر از کار گسسته نیست، این عادت است که از میان می‌رود. عادت است که رها کردنش آسان و بازگرفتنش دشوار است.

يك مقدار از تخیلات، مانند مقدار نامتناوبی از داری مخدر، سودمند است. این، تب‌های مغز فعال را که گاه تشنوتیزند. تسکین میدهد و در روح آدمی بخار لطیف و خنکی، بوجود می‌آورد که لبه‌های بسیار ناصاف تفکر محض را اصلاح می‌کند، اینجا و آنجا بعضی جاهای خالی و فواصل را پزمیکند، مجموع‌ها را بهم می‌پیوندند و زوایای تصورات را هموار می‌سازد. اما افراط در تخیل، غوطه‌ور می‌سازد و غرق می‌کند. وای بر آن کارگر عرصه تفکر که خود را رها میکند تا یکسره از تفکر در تخیل فرو افتد! میندازد که به آسانی از آن بیرون خواهد آمد و با خود می‌گوید که پس از اینهمه باز همان است. — اشتباه!

تفکر، کار نیروی دراکه است، تخیل شهوت آن است، جای تفکر را به تخیل دادن، زهری را بجای طعامی گرفتن است.

ماریوس، چنانکه در خاطر داریم، از آنجا شروع کرده بود. عشق در رسیده، و کار را با پرت کردن او در توهمات بی‌موضوع و بی‌اساس پایان رسانده بود. دیگر انسان از خانه خود خارج نمیشود مگر برای آنکه برود و به تخیل پردازد. نیروی تولید، دستخوش تنبلی. — غرقاب پر آشوب و راکد. — و بهمان اندازه که کار تقلیل مییافت حوائج افزون میشدند. این يك قانون است. مرد، با مزاج متخیل، طبعاً مسرف و نرم است؛ روح سست نمیتواند زندگی را استوار گیرد. در این نوع زیستن، خوب با بد آمیخته است، زیرا که اگر نرمی شوم است، بلند همتی پاکیزه و خوب است. اما مرد فقیر و بلند همت و شریفی که کار نمیکند، از دست رفته است. سرچشمه‌های درآمد خشک می‌شوند، ضروریات فزونی میگیرند.

سراشیب شومی است که شریف‌ترین و محکم‌ترین مردان مانند ضعیف‌ترین و ناپاک‌ترین افراد در آن گشاده شده‌اند، و سرانجام به یکی از این دو حفره منتهی میشود؛ خودکشی یا جنایت.

به نیروی بیرون رفتن برای خیال‌باختن، روزی هم میرسد که شخصی بیرون می‌رود تا خود را در آب اندازد.

اثر تخیل، «اسکوس‌ها»^۱ و «لوربا»^۲ را بوجود می‌آورد.

۱) Escousse (ویکتور اسکوس) شاعر فرانسوی متولد ۱۸۳۲ که در هیجده سالگی نمایش‌نامه‌یی از آثار او با توفیق بسیار روی صحنه آمد، اما در ۱۸۴۱ —

ماريوس از اين سرايشپ هولناك با قسمهاي كند پايين ميرفت؛ چشم‌ها دوخته شده به آنكه باز نشميديد. چيزي كه هم‌اكنون انگاشتيم عجيب بنظر مي‌رسد، با اينهمه صحيح است. يادگار يك موجود غايب از نظر، در تاريخكهاي دل‌روشن‌ميشود؛ هرچه بيشتر نايديد شده باشد بيشتر مي‌درخشد؛ جان نويمد وتاريك، اين نوردار افق خود مشاهده مي‌كند؛ ستاره شب دروني. - «او» عبارت از همه فكر ماريوس بود. در چيز ديگر به تخيل نمي‌پرداخت؛ مبهم احساس مي‌كرد كه قبای كهنه‌اش قبایي شده است كه پوشيدن آن غير ممكن است و قبای تازه‌اش به قبای كهنه مبدل گشته، كه پيراهن‌هايش فرسوده شده، كه كلاهش فرسوده شده، كه كفش‌هايش فرسوده شده، يعني كه زندگيش فرسوده شده است، و با خود مي‌گفت: «اي كاش فقط ميتوانستم پيش از مردن باز بشنم.»

فقط يك تصور دلپذير براي او مي‌ماند و آن اين بود - كه، وي دوستش ميداشت - كه خود با نگاه دلفريش اينرا باو گفته بود - كه دختر ك نامش را نمي‌شناخت اما جانش را ميشناخت - كه شايد وي آنجا كه بود، آن مكان اسرار آميز از هر قبيل كه بود، باز هم دوستش ميداشت. كه ميداند كه دختر ك بفكر او نبود همچنانكه او بفكر دختر ك بود؛ گاه در بعض ساعات وصف نا پذير، كه هر دل كه عاشق است از آنگونه ساعات دارد، در حالي كه چيزي جز دلائل غم خوردن نداشت و با اينهمه لرزش مجهولي از شادي احساس مي‌كرد با خود مي‌گفت: «اينها همه افكار او است كه متوجه من است.» - پس برگشته‌اش مي‌افزود: شايد افكار من نيز باو ميرسد.

اين پندار، كه هميشه يك لحظه بعد ماريوس بپاي آن سر تكان مي‌داد، با اينهمه، مي‌توانست پرتوهايي در دلش اندازد كه گاه شباهت با ميد داشتند... گاه بگاه خاصه در آن ساعت شب كه سوداييان را بيشتر اندوهگين مي‌سازد، خالص‌ترين، صميمانه‌ترين و معنوي‌ترين رؤياهايي را كه عشق در دعايش انباشته بود بريك دفترچه كاغذ كج اينها چيزي در آن نبود فرو مي‌ريخت. اين كار را «نوشتن براي او» مي‌ناميد. باور نبايد كرد كه عقلش دستخوش بي‌نظمي شده بود. بيمس. نيسري كار كردن و حركت جدي در راه هدف معين را، از دست داده بود، اما بيش از پيش روشن بيني و استقامت داشت. ماريوس در يك روشنايي آرام و واقعي، وهم در آن حال غريب، آنچه را كه از زير چشمانش مي‌گذشت، هم اگر چه ناچيز ترين امور يا افراد مي‌بودند مي‌ديد. در هر مورد كلامي را كه سزاوار بود با يك نوع خستگي نجيبانه و بيقيدي صداقت آميز مي‌گفت؛ رأي او هر چند كه تقريباً از اميد جدا بود، رفعت و تسلطي داشت.

در اين حالت روحي، هيچ چيز از نظرش پوشيده نمي‌ماند، هيچ چيز فريش

— نمايشنامه ديگري داد كه با سردی تلقی شد، و در ۱۸۳۲ با همكاري دوست خود «اوگوست لوبرا» نمايشنامه جديدي به تماشاخانه «گه‌ته» داد كه چون شكست خورد هردو دوست مایوس و دلشكسته شدند و در ۱۷ نوامبر ۱۸۳۲ با هم خودكشي كردند. ۲ - Lebras - (اوگوست لوبرا) شاعر فرانسوي متولد ۱۸۱۱ رفيق و يكتو اسكوس مذکور در شماره (۱) كه با او در ۱۸۳۲ خودكشي كرد.

نمیداد، و هر دم اساس حیات و انسانیت و سرنوشت را کشف می‌کرد. خوشبخت، در محبوبه غمنا نیز، آنکس که خداوند جان شایسته‌ی پذیرای عشق و پذیرای بدبختی به‌وی عطا کرده باشد. کسی که اشیاء این جهان را، و دل آدمیان را در این روشنایی مضاعف ندیده باشد هیچ از حقیقت ندیده است، و هیچ نمیداند.

جانی که دوست میدارد و رنج می‌برد، در اوج رفعت است. بهر صورت روزها پایایی می‌گذشتند و هیچ تازه روی نمی‌نمود. فقط بنظرش می‌رسید که در رهگذار زندگی، فضای تیره‌یی که هنوز برای بیمودن پیش یادارد هر دم کوتاهتر میشود. گمان می‌برد که، بیشاپیش، کناره پرتگاه بیکران را آشکارا می‌بیند. با خود می‌گفت، چطور؟ آیا پیش از رسیدن به آنجا، یکدفعه دیگر نخواهم دید؟

اگر کسی از کوچه «ژاک» بالا رود، خط زنجیر دروازه را کنار بگذارد، و از سمت چپ، مقداری از «بولوار» داخلی را ببیند به کوچه «سانته» و پس از آن به کوچه «گلاسیه» می‌رسد و اندکی پیش از رسیدن به رودخانه کوچک «گولن» یک نوع کشتزار مشاهده می‌کند که، در سراسر کمربند طولانی و یک نواخت بولوارهای پاریس، یگانه محلی است که «روپندائل»^۱ اگر میدیدش سعی می‌کرد آنجا بنشیند.

آن نمیدانم چه چیز که لطف از آن می‌تراود آنجا است؛ چمنی سبز، بر فرازش طنابهایی که بر آنها زنده‌هایی در حال خشک شدن در معرض باد است، یک قلعه کهن صیفی کاری از ساختمانهای زمان لویسیزدهم با شیروانی بزرگ دارای سوراخ های غریب که مداخل اتاقهای زیر شیروانی است، چیرهای از هم در رفته، اندکی آب میان سپیدارها، یک عده زن، خنده‌ها، صداها، درافق، عمارت پانتئون، درخت «کرو لاله»، «وال دوگراس»، همان ساختمان سیاه، کلفت و کوتاه، شگفت، مفرح، باشکوه، و پشت اینها همه، خریشته با وقار و چهارگوش برجهای نتردام.

چون محل بزحمت دیده شدن می‌ارزد، هیچکس به آنجا نمی‌آید. هر چهار ساعت یکبار اتفاقاً گاری یا گردونه‌یی از آنجا عبور میکند.

یک دفعه چنین اتفاق افتاد که گردش‌های تنهای ماریوس، به این زمین و کنار این آب راهنمایش کرد. آن روز در این بولوار یک چیز نادر، یعنی یک راهگند دیده میشد. ماریوس، مبهماً مجذوب لطف نیمه وحشی محل، از این راهگند پرسید، اینجا چه نام دارد؟

راهگند جواب داد: این صحرای کاکلی است.

و برگشته خود افزود، در همین نقطه بود که «اولباک»^۲، چوپان «ایوری» را کشت.

- ۱ - Ruysdael نقاش معروف هلندی که در ساختن مناظر زیبا مهارت تام داشت و تابلوهای او از این حیث بی نظیر است (۱۶۸۲-۱۶۲۸)
- ۲ - Ulbach یک جنایتکار که مرتکب قتل چوپانی شده بود.
- ۳ - Ivry یکی از نواحی کوچک فرانسه.

اما ماریوس پس از شنیدن کلمه «کاکلی» دیگر چیزی نشنیده بود. کسانی که در رؤیا بسر میبردند گاه با شنیدن يك کلمه به يك نوع بیخستگی ناگهانی دچار میشوند. هر فکر که در سر باشد بسخنی پیرامون يك تصور متراکم میشود و پس از آن مغز آدمی هیچ قابل برای ادراک چیز دیگری نیست. «کاکلی» اسمی بود که در اعماق روح سودایی ماریوس جای «اورسول» را گرفته بود. با يك نوع بهت زدگی بیدلیل که از خصائص این گونه کلمات معمای است بخوشتن گفت، عجب! اینجا صحرای او است! پس من اینجا خواهم دانست که او کجا منزل دارد.

این فکر، نامربوط اما مقاومت ناپذیر بود.
از آن پس همه روز به صحرای «کاکلی» میرفت.

-۲-

نطفه بندی جنایات در زادگاه زندانها

پیروزی «زاور» در خانه خرابه «گوربو» کامل بنظر رسیده بود اما کامل نبود. اول آنکه زندانی را دستگیر نکرده بود و این مایه امانی اشتغال خاطرش بود. آن گرفتار جنایت که هنگام دستگیر شدن جنایتکاران فرار میکند از جانی مظنون تر است، و شاید این شخص که گرفتار کردنش برای دزدان آن قدر قیمتی بود برای دولت نیز بازداشت خوبی محسوب میشد.

دوم آنکه «مونپارناس» اندست زاور گریخته بود.

فرصت دیگری برای دست گذاشتن بر سر این «بچه شیطان خوشگذران» لازم بود. در واقع «مونپارناس» چون «اپونین» را دیده بود که زیر درخت های «بولوار» به دیدبانی ایستاده است، او را با خود برده، و «نمورن» بودن پادختر را بر «شیندرهان»^۱ بودن با پدر ترجیح داده بود. از این راه خیری هم به وی رسیده بود. آزاد بود. اما «اپونین» را «زاور» دوباره بچنگ آورده و این تاحدی مایه خشنودیش شده بود. اپونین در «مادلونت» به «آزما» ملحق شده بود.

دیگر آنکه هنگام انتقال بازداشت شدگان از خانه خرابه «گوربو» به زندان «فورس» یکی از مهمترین افراد آنان یعنی کلاگزوس ناپدید شد. هیچکس نمیدانست که این چگونه شد، یاسپانان و شبگردان «سراز این کور در نمیا آوردند»، مبدل به بخار شده

۱ - یعنی خوش بودن با دختر را بر ارتکاب جنایت باید ترجیح داده بود. -
Némorin نمورن - مربوط به یکی از اعیاد روم قدیم موسوم به نمورال که در جنگل منعقد و با عیش و خوشگذرانی برگزار میشد. شیندرهان Schinderhannes - شخصی که نخست کمک جلا داد بود بعد بدلیل دزدی توقیف شد اما گریخت و سر دست يك عده جنایتکار شد و در ۱۸۰۳ اعدامش کردند.

بود، ازمیان شست بندها لغزیده بود، بین شکاف‌های کالسکه فرو رفته بود، بعد کالسکه ترکید و او فرار کرده بود؛ هیچکس نمی‌دانست چه بگوید جز آن که چون به زندان رسیدند «کلاکروس» نبود. یا در این موضوع دست پریان در کار بوده است یا دست پلیس. آیا کلاکروس مانند تکه برقی که در آب معدوم شود در ظلمت شب ازمیان رفته بود؟ آیا با یاسانها همدستی مجهولی داشت؟ آیا این مرد، معمای مضاعفی در پی نظامی و در نظام داشت؟ آیا وضعی در قبال قانون شکنی و در قبال مجازات یکسان بود؟ آیا این ابوالهول، پنجه‌های جلوش را در جنایت و پنجه‌های عقبش را در مقامات رسمی داشت؟ ژاور این دوز و کلک‌ها را هیچ نمی‌پذیرفت، و از همین رو در قبال این ساخت و یاخت‌ها خشمگین شد، اما دسته‌اش شامل بازرس‌های دیگری جز او بود که هر چند زیر دست او بودند شاید وقوف بیشتری بر اسرار رئیس پلیس داشتند، و کلاکروس جنایتکاری بود که می‌توانست یاسبان بسیار خوبی نیز باشد. این گونه مناسبات صمیمانه طراری با ظلمت شب داشتن برای فن‌راهنی، عالی و برای پلیس بودن شایان تمجید است. از این گونه بیسروپایان و جنبین بسیار دیده می‌شوند. بهر صورت «کلاکروس» گم شد و دیگر نیافتندش. ظاهراً ژاور در این باره بیش از آنکه متحیر باشد خشمگین بود.

اما ماریوس، «این بچه وکیل احق که شاید ترسیده بود»، و ژاور اسمش را فراموش کرده بود، کمتر مورد توجه ژاور بود. یک وکیل دعاوی را همیشه باز می‌توان یافت، اما آیا اوفق فقط یک وکیل دعاوی بود؟ تعقیب قضیه شروع شده بود.

بازیرس دادگستری مصلحت دیده بود که یکی از افراد دسته «پاترون مینت» را در امید بعضی یرگویی‌ها در زندان مجرد جای نهد. این مرد «بروژون»، مرد زلفی کوچک «پتی باتکیه» بود. در حیات «شارلمانی» رها کرده بودندش و چشم چند تن از مراقبان بروی او باز بود.

این اسم، «بروژون»، یکی از خاطرات زندان «فورس» است. در حیات زشت موسوم به «ساختمان نو» که اداره آنرا «سن برنار» و دزدان گودال شیرانش می‌نامیدند، روی آن دیوار پوشیده از پوسته و لک و پیس که در سمت چپ یا ارتفاع شیروانی‌ها بالا رفته بود، نزدیک در که آهنین زنگ زده‌یی که از نمازخانه قدیم کاخ دوکی «فورس» و خوابگاه فعلی دزدان، به آنجا منتقل شده بود، دوازده سال پیش هنوز شکل یک نوع قلمه که بوسیله میخ، بدرستی بر سنگ حک شده بود دیده میشد و این اعضا زیر آن نمایان بود.

بروژون ۱۸۱۱

بروژون ۱۸۱۱ پدر بروژون ۱۸۳۲ بود.

بروژون اخیر که در واقعه خرابه «گوربو» نتوانستیم جز به اجمال ببینیم یک جوان همه‌کاره بسیار محیل و بسیار تردست بود که ظاهراً زار و درمانده بنظر میرسید. روی همین ظاهر وارفته بود که بازیرس قضایی ره‌ایش کرده بود، و پنداشته بود که او اگر در محوطه «شارلمانی» باشد مفیدتر از آن خواهد بود که در زندان مجرد بسر برد.

دزدان بدلیل آنکه در جنگ عدالت افتاده‌اند دست از کارشان برنمی‌دارند.

بخاطر چیزی باین کمی نباید خود را ناراحت کرد. در زندان بودن بدلیل يك جرم، مانع شروع يك جرم دیگر نمیشود! اینان صنعتگرانی هستند که يك تابلو در «سالون» دارند اما این دلیل نمیشود که از کارکردن روی يك تابلوی دیگر کارگاهشان، بازمانند.

بروزون مثل این بود که در نتیجه ورود به زندان به بهت زدگی دچار شده است. گاه ساعات متمادی در حیات شارلمانی میدیدندش که جلو درپچه خواربار فروش زندان ایستاده است و مثل يك احمق، فهرست بهای اقلام خوردنی را که با «سیر، ۶۲ سانتیم شروع و به سیگار، پنج سانتیم» ختم میشد تماشا میکند. یا آنکه وقتی را به لرزیدن و برهم زدن دندانها می گذراند و می گفت: تبارم، و تحقیق می کرد که آیا هیچیک از بیست و هشت تخت خواب سالون تباران خالی نیست.

ناگهان در نیمه دوم فوریه ۱۸۳۲ دانسته شد که بروزون، این احمق گنج، بوسیله دلالان زندان، نه به اسم خود بلکه به اسم سه تن از رفقایش سمآموریت گوناگون انجام داده است که جمعاً برای او پنجاه سو تمام شده است؛ خرج بیش از اندازه بی که توجه سرنگهبان زندان را جلب کرد.

تحقیقاتی شروع شد و با مراجعه به تمبره حق دلالی که در اتاق انتظار زندانیان اعلان شده بود دانسته شد که این پنجاه شاهی این گونه تفکیک میشود. سه مأموریت یکی در «پانتئون» ده سو، یکی در «وال دو گراس»، پانزده سو، یکی در حدود زنجیر دروازه «گرنل» بیست و پنج سو. این یکی گرانترین تمبره بود. پس محققاً خانه سه دزد بسیار مخوف اطراف شهر، «کروبی دنی» معروف به «بیزارو»، «گلوریو» جبرکار آزاد شده، و «بارکاروس» که این حادثه توجه پلیس را به آنان معطوف داشت در «پانتئون»، در «وال دو گراس» و در حدود دروازه «گرنل» بود. همچو جنس میزدند که اینان از وابستگان «پاترون میت» هستند که دو رئیس بزرگشان «بابه» و «گولمر» دستگیر شده بودند. تصور میرفت که در فرستاده های «بروزون» که نه به آدرس خانه ها بلکه به اشخاصی که در کوچه منتظر بوده اند رسیده بوده است بایستی اظهار نظرهایی برای يك سوء قصد وجود داشته باشد. نشانه های دیگری نیز در دست بود؛ دست روی سه دزد گذاشته شد و همچو فرض شد که توطئه «بروزون» هر چه بوده از پرده بیرون افتاده است.

تقریباً يك هفته پس از اتخاذ این تدابیر، شبی، يك نگهبان شبگرد که خوابگاه های پایین «ساختمان نو» را تفتیش میکرد، هنگامی که مهره اش را در مهره دان میانداخت (این وسیله بکار میرفت تا اطمینان حاصل شود که نگهبانان وظیفه شان را بخوبی انجام میدهند، هر ساعت يك دفعه باید يك مهره در همه صندوقهایی که به درهای خوابگاهها میخ شده بود انداخته شود) از شکاف در خوابگاه مشاهده کرد که «بروزون» نشسته است و در بسترش چیزی در روشنایی چراغ دیوار کوب مینویسد. نگهبان وارد شد. «بروزون» را برای يك ماه در زندان تاریک انداختند. اما کسی نتوانست آنچه را که وی نوشته بود بدست آورد. پلیس نیز بیش از این چیزی ندانست.

موضوعی که مسلم است، این است که روز بعد «يك جایار» از حیات شارلمانی، به «گودال شیران»، از بالای ساختمان پنج طبقه بی که دو حیات را از هم جدا میکرد

انداخته شد.

زندانیان اسم «چاپار» را روی يك گلوله نان می‌گذارند که با هنرمندی خمیر شده است و بقول خودشان آنرا «به‌ایرلند»، یعنی از بالای بام زندان بخارج، یا از يك حیاط به حیاط دیگر می‌فرستند. علم اشتقاق، از بالای انگلستان، از يك زمین به زمین دیگر، به‌ایرلند. این گلوله در حیاط می‌افتد. کسی که آنرا بر میدارد بازش میکند و میان آن یادداشتی بعنوان یکی از زندانیان آن حیاط می‌یابد. اگر یکی از زندانیان آنرا پیدا کند بمقتضی می‌رساند؛ اگر بدست يك نگهبان یابد دست یکی از زندانیان سری مزدور که گوسفندان زندان و روباهان جبرگاه نامیده میشوند افتد، یادداشت به دفتر زندان می‌رود و به پلیس تسلیم می‌شود.

این دفعه «چاپار» بمقتضی رسید، و شخصی که یادداشت بعنوان او بود با آنکه در «جدایی» جای داشت بدستش آورد. این دریافت‌کننده کسی جز «بابه»، یکی از چهار رئیس «پاترون مینت» نبود.

«چاپار»، حاوی کاغذ لوله شده‌یی بود که روی آن چیزی جز این دو سطر دیده نمیشد:

« - بابه، کاری در کوچه «پلومه» هست که باید انجام گیرد. يك در طارمی آهنین روی يك باغ»

این چیزی بود که «بروژون» شب در بسترش نگاشته بود. برغم کندوکاوی‌های مرد وزن، «بابه» وسیله‌یی برای فرستادن یادداشت از زندان «فورس» به «سالیتریه» نزد زنی که «رفیق شخصی» او در «سالیتریه» زندانی بود بدست آورد. این دختر نیز سهم خود یادداشت را برای يك زن دیگر که میشناخت، زنی موسوم به «مانیون» که بسیار طرف توجه پلیس بود اما هنوز دستگیر نشده بود فرستاد. این مانیون که خواننده سابقاً هم اسمش را دیده‌است با تنادیده‌ها روابطی داشت که بعدها مشخص خواهند شد، و می‌توانست بوسیله رفتن بملاقات اپونین، بصورت يك پل بین «سالیتریه» و «مادلونت» بکار رود.

درست در همین موقع بود که جریان تحقیقات در باره تنادیده قرائنی ضد دخترانش بدست نداد و «اپونین» و «آزما» آزاد شدند.

وقتی که «اپونین» بیرون آمد، مانیون که نزدیک در «مادلونت» در کمینش بود، یادداشت بروژون و «بابه» را بوی داد و مأمور روشن کردن راه و تهیه مقدمات کارش کرد.

«اپونین» به کوچه «پلومه» رفت، باغ و در آهنین آنرا شناخت، خانه را ملاحظه کرد، پایید، کمین کرد، و چندروز بعد برای «مانیون» که در کوچه «کلوشیرس» منزل داشت يك بیسکویت برد و «مانیون» آنرا به مترس «بابه» در «سالیتریه» رساند. يك بیسکویت در قاموس نشانیهای اسرارآمیز زندانها، چنین معنی میدهد: «آنجایا کاری نیست».

کمتر از يك هفته پس از این واقعه، «بابه» و «بروژون» هنگامی که یکی نزد بازرس قضایی میرفت و دیگری از آنجا باز می‌گشت بین راه با یکدیگر برخوردند؛ «بروژون» پرسید: خوب کوچه پ؟ «بابه» جواب داد: بیسکویت.

این چنین جنایت، که بروژون در زندان «قرس» بوجود آورده بود، این گونه عقیم ماند.
با اینهمه، این عقیم ماندن عواقبی داشت که کاملاً مغایر برنامه بروژون بود.
خواهیم دید.
غالباً بتصور گره زدن یک رشته، رشته دیگری بوسیله آن بسته میشود.

- ۳ -

تجلی بر «پرمابوف»

ماريوس بخانه هچکس نمیرفت، فقط گاه ملاقات پرمابوف برای او اتفاق میافتاد.

هنگامی که ماریوس، به آهستگی، از آن مراحل مشغوم نزول میکرد که پلکان سردباهی می توان نامید و آدمی را به نقاطی عاری از روشنایی میبرد که در آنها از بالای سر صدای پای راهگندان خوشبخت شنیده میشود، «مسیو مابوف» نیز از طرف خود پایین میرفت.

«مجموعه نباتات کوترتز» مطلقاً بفروش نمیرفت. تجار بش درباره کشت نیل در باغ کوچکش در اوسترلیتز که موقع خوبی نداشت به توفیق نینجامید. مسیو مابوف در آن نمیتوانست چیزی بکارد جز بعض گیاهان نادر که رطوبت و سایه را دوست میدارند. با اینهمه جرأتش را از دست نمیداد. اجازه گرفته بود که در گوشه بی از زمین باغ نباتات که وضع مناسبی داشت، «بخرج خود»، تجار بش را درباره نیل انجام دهد. برای این کار صفحه های مسین کتاب مجموعه نباتاتش را در بانک رهنی گرو گذاشته بود. غذای ظهرش را به دومرغانه تقلیل داده بود، و یکی از آن دو را برای کلفت پیر خود که از پانزده ماه باینطرف حقوق ماهانه اش را نمیپرداخت می گذاشت. غالباً بهمان غذای ظهر اکتفا میکرد. دیگر خنده بجه گانه هیشگیش بر لبانش راه نمیافت، کج خلق شده بود و ملاقات کسی را نمیپذیرفت. ماریوس خوب میکرد که بفکر آمدن بخانه او نیافتاد. گاه در آن ساعت که مسیو «مابوف» به باغ نباتات میرفت، پیر مرد و جوان در بولوار «اوپیتال» با هم مواجه میشدند. حرف نمیزدند، فقط با حزن سری برای هم فرود می آوردند. تائر آور آنکه گاه کار بینوایی بجایی می کشد که پیوندها را میگذارد، دیروز دو دوست بوده اند، امروز دو راهگندند.

«روایول» کتاب فروش، مرده بود. مسیو «مابوف» دیگر چیزی را چیز کتابهایش، باغش و نیلش نمیشناخت. این، سه شکلی بود که سادت، خشنودی و امید، برای او بخود گرفته بودند، همین مقدار برای زیستن کفایتش میکرد. باخود می گفت، سوتی که گلوله های آبییم را درست کنم، ثروتمند خواهم شد. صفحه های گراورم را از بانک رهنی بیرون خواهم آورد، کتاب مجموعه نباتاتم را با شارلاتانی، و با ساختن

صندوق بزرگ و با چاپ کردن آگهی‌هایی در روزنامه‌ها به اوج شهرت خواهیم رساند، و يك نسخه از «فن‌گشیرانی» تألیف «پیر دومدین»، باچوب، چاپ ۱۵۵۹، خودم می‌دانم از کجا، خواه خرید... در این انتظار، هم‌روز را در کرد نیلش‌کار می‌کرد و شب بخانه باز می‌گشت تا باغش را آبیاری کند و کتابهایش را بخواند. مسیو مابوف در آن زمان در حدود هشتاد سال داشت.

يك شامگاه امر عجیبی بروی ظهور کرد.

وقتی که وارد خانه شد هنوز روشنائی کاملاً باقی بود. فنه‌پلوتار که تندرستیش را از دست داده بود، در بستی بیماری خفته بود. مسیو مابوف با يك استخوان که روی آن کمی گوشت مانده بود و يك تکه نان که روی میز مطبخ یافته بود شام خورده، و روی يك میله سنگی سرنگون شده، که در بساطش جای نیمکت را می‌گرفت نشسته بود.

نزدیک این نیمکت، به سبک بوستانهای قدیم، يك اتاق چوبین بود، ساخته شده با دستک و چوب و بکلی از هم دررفته، که قسمت همکف آن، لانه خرگوش و طبقه اولش میوه‌دان بود. در لانه خرگوش، خرگوشی نبود، اما چند دانه سیب در میوه‌دان بود. بازمانده آذوقه زمستان.

مسیو مابوف به کمک عینکش به ورق‌زدن و خواندن دو کتاب پرداخته بود که طرف‌علاقاش بودند، و از این برتر، امری که در سن او دشوارتر است، سرگرمش نیز می‌داشتند. حجب طبیعیش قاحدی برای قبول بعضی خرافات مستعدش می‌ساخت. یکی از این دو کتاب، بحث معروف «پرزیدان دولانکره»^۱ موسوم به «ناپایداری اجنه» و دیگری کتاب فرم چهار صفحه‌ای «موتور دولار و بودیه»^۲ موسوم به «درباره شیاطین و وور» و «گوبلین‌های «بیور»^۳ بود. این کتاب اخیر بویژه بی‌اندازه طرف‌علاقاش بود زیرا که باغش از جمله زمین‌هایی بشمار میرفت که سابقاً «گوبلین‌ها»^۴ در آنها رفت و آمد می‌کردند. روشنائی شفق رفته‌رفته به سفید کردن آنچه در بالاست و سیاه کردن آنچه در پایین است پرداخته بود. پرمابوف در حال خواندن، و از بالای کتابی که بدست داشت گل و گیاهش را و خصوصاً میان آنها، يك گل دفلی اعلی را که یکی از مایه‌های تسلایش بشمار میرفت تماشا میکرد؛ چهار روز خشک، باباد و آفتاب سوزان، بی‌يك قطره باران گذشته بود؛ ساقها خم میشدند، شکوفه‌ها سر فرود می‌آوردند، برگها فرو می‌افتادند؛ همه اینها احتیاج به آبیاری داشتند؛ بویژه گل دفلی وضع

۱- Président De Lancré جادوگر جن‌گیر معروف فرانسوی (متوفی در ۱۶۳۰) که مأمور تعقیب جادوگران متهم به جنایت شد و شصدهتن را بدست اعدام سپرد، و از اینرو به مقام مشاور دولت ارتقاء یافت. وی چند کتاب نوشته که یکی از آنها موسوم به ناپایداری شیاطین واجنه است.

۲- Mutor de la Rubaudière يك مدعی جن‌شناسی در قرن هفدهم که نوشته‌هایی هم در این خصوص دارد.

۳- Sur les diables de Vanvert et les Gobelins de la Bièvre

۴- گوبلین‌ها Gobelins اجنه اهلی طبق الهیات «گلواها» (فرانسویان قدیم)

حزن انگیزی داشت. پرمابوف از کسانی بود که گیاهان در نظرشان جانی دارند. پیرمرد همه روز را در کرد نیلش کار کرده و از خستگی بجان آمده بود با اینهمه از جا برخاست، کتابهایش را روی نیمکت گذاشت، با قد خمیده و با قدمهای لرزان سرچاه رفت. اما وقتی که زنجیر را گرفت نتوانست آنرا تا آن اندازه هم بکشد که از قلاب بازش کند. آنگاه برگشت و نگاه هم‌آلودی سوی آسمان که پر از ستاره میشد بالا برد.

شامگاه آن صفت‌ها داشت که آلام آدمی را، نمیدانم زیر بار چه شادی غم‌آلود و ابدی از پا درمیافکنند. شب اعلام میداشت که مانند روز خشک خواهد بود.

پیرمرد در دل می‌گفت، همه‌جا ستاره‌است؛ يك لنگه کوچک‌آبرهم وجود ندارد! به اندازه يك اشک هم آب نیست.

و سرش که يك لحظه بلند شده بود، باز بر سینه‌اش آویخت.

سپس باز سر برداشت. به آسمان نگرینست و زیر لب گفت:

— يك اشک شبنم! يك ذره رحم!

بار دیگر کوشید تا قلاب از زنجیر چاه باز کند و نتوانست.

در آن دم صدایی شنید کمی‌گفت:

— پرمابوف، می‌خواهین باغتونو آبپاشی کنم؟

هماندم صدایی شبیه به صدای پای يك حیوان وحشی که عبور کند از کنار چپر اطراف باغ شنیده شد، و پرمابوف دید که از میان تیغستان یکنوع دختر لاغر بلند قد بیرون آمد، رودر رویش ایستاد و با گستاخی نگرینشش گرفت. این کمتر شباهت به يك موجود آدمی داشت بلکه مثل يك هیكل خیالی بود که در هوای تاریک و روشن نمایان شده باشد.

پیش از آنکه پرمابوف که از هر چیز بآسانی هراسان میشد و چنانکه گفتیم بسیار زود ترس بود بتواند يك حرف هم در جواب بر لب آورد، این موجود که حرکاتش در تاریکی یکنوع خشونت شکفت داشت، زنجیرش را از قلاب باز کرده، سطل را فرو برده و بیرون کشیده، آبپاش را پر کرده بود و پیرمرد، این هیكل شبح مانند را که پاهای عربان و دامنی از کهنه پلاش داشت میدید که در باغچه‌ها و خیابانهای باغ میدود و پیرامون خود حیات می‌پاشد. صدای ریزش آب آبپاش روی برگها جان «پرمابوف» را سرشار از لذت میکرد. بنظرش میرسید که اکنون گل‌دلفی خوشحال است.

چون سطل اول خالی شد دختر سطل دوم و پس از آن سطل سوم را کشید. همه باغ را سیراب کرد. راه رفتنش، این‌گونه، در خیابانها، با هیكلی شبح‌آسا که سراپا سیاه بنظر میرسید، در آنحال که روسری پاره پاره‌اش روی بازوهای بزرگ لاغرش تکان می‌خورد، نمی‌دانم چه چیز از يك خفاش داشت. چون وی کارش را تمام کرد، پرمابوف که چشمانش پر از اشک بود نزدیک شد، دست بر پیشانی او نهاد و گفت:

— خدا بشما برکت خواهد داد. شما که مواظب گلها هستید يك فرشته‌بید.

دختر جواب داد، نه، من شیطونم... اما برای من فرق ندارد.

پیرمرد بی‌آنکه منتظر شنیدن جواب او باشد یا جوابش را شنیده باشد گفت:

- حیف که من اینقدر فقیرم و نمیتوانم کاری برای شما بکنم.
 - دختر گفت: چرا. به چیزایی میتونیم
 - چی؟
 - بمن بگین، «مسیو ماریوس» کجا منزل داره.
 پیرمرد نفهمید و پرسید: کدام مسیو ماریوس؟
 چشمان بی فروغش را بالا برد. بنظر رسید که چیز محو شده بی راجستجو میکند.
 دختر گفت:
 - جوانکی که گاه بگاه میآد اینجا.
 طی این مدت مسیو مابوف درحافظه اش کاوشی کرده بود.
 ناگهان گفت: آه، بله... میدانم چه میخواهید بگوئید! صبر کنید! مسیو
 ماریوس، بارون ماریوس پون مرس؛ عجب! خانه اش... گرچه، آنجا که نیست...
 آه... چه بد! نمیدانم.
 همچنانکه حرف میزد، برای راست کردن يك شاخهٔ دفلی خم شده بود و دنبال
 کلامش می گفت:
 - گوش کنید؛ حالا یادم آمد. غالباً از بولوار عبور میکند و از طرف «گلاسیه»
 میرود. - کوچهٔ کرولبارب، «صحرای کاکلی». از آن طرف بروید. برخورد کردن با او
 دشوار نیست.
 چون مسیو مابوف بلند شد، هیچکس آنجا نبود؛ دختر ناپدید شده بود.
 مسلماً اندکی ترسید. فکر کرد:
 - راست است، اگر باغم آبیاری نشده بود باور میکردم که این، یکی از
 پریان بود.
 یک ساعت بعد، هنگامی که در بسترش دراز شد این موضوع به ذهنش باز آمد، و
 وقت خفتن، در این لحظهٔ مفشوش که در خلال آن فکر آدمی، (مانند آن پرندهٔ افسانه‌یی
 که مبدل به ماهی میشود تا از دریا عبور کند) رفته رفته صورت رؤیا بخود می گیرد تا
 از وادی خواب بگردد، مبهماً با خود می گفت:
 - واقعاً این شبیه به چیزی بود که «لارودیهر»^۱ از «گوبلن ها» نقل میکند.
 آیا اینهم يك گوبلن بود؟

- ۴ -

تجلی بر ماریوس

چند روز پس از ملاقات این «پری» با «پرمابوف»، ماریوس يك روز صبح، -

يك دوشنبه. - روزی که معمولا يك سكه صدمو^۱ از کورفراك برای تناردیه قرض می-گردد. - این پول را در جیبش جای داده و پیش از رفتن به دفتر زندان، رفته بود تا «قدری» گردش کنند و امیدوار بود که پس از بازگشتن از گردش، توانایی کار کردن داشته باشد. از این گذشته همیشه همین گونه بود. صبح زود که از خواب بر میخاست کتاب و برگ کاغذی جلو خود مینهاد تا قلم انداز ترجمه می کند. در آن زمان کارش ترجمه يك جنگ، زرگری مشهور، جروبحث بین «گانس»^۲ و «ساوینی»^۳ بزبان فرانسه بود؛ گاه کتاب «گانس» و گاه کتاب «ساوینی» را بر میداشت، سه چهار سطر از هر يك میخواند، میکوشید تا يك سطر بنویسد، نمیتوانست، ستاره یسی بین خود و کاغذ میدید، از روی صندلی بر میخاست و میگفت: - قدری بیرون بروم، بکارخواهم افتاد.

و به صحرای «کاکلی» میرفت.

آنجا بیش از همیشه ستاره میدید و کمتر از همیشه «ساوینی» و «گانس». باز میگشت و میکوشید تا کارش را بازگیرد، اما موفق نمی شد؛ هیچ وسیله نبود برای آنکه دست کم یکی از رشته هایی را که درمزش پاره شده بود دوباره گره زند. آنگاه با خود میگفت: «فردا بیرون نخواهم آمد. این گردش از کار بازم میدارد.» اما همه روز از خانه خارج میشد.

صحرای کاکلی بیش از خانه کورفراك منزل او بشمار میرفت. آدرس واقعیش این بود: بولوار «سانته» پهلوی درخت هفتم، بعد از کوچه «کرولبارب». بامداد این روز، هفتمین درخت را ترك گفته و روی دیواره کوتاه رودخانه «گولن» نشسته بود. - آفتاب بهجت آلودی، میان برگهای تر و تازه شکفته و کله درخشان نفوذ میکرد.

بیاد «او» خیال. - می یافت. - تخیلش بصورت ملامتی در می آمد و بخودش باز میگشت؛ بالنده درباره تبلی، این فلج روح که گریبانگیرش شده بود، و درباره ظلمتی که دمامد پیش رویش غلیظ تر میشد بطوری که دیگر خورشید را نمیدید، فکر میکرد. با این همه در خلال این هجوم افکار غیر مشخص که نام بخود حرف زدن هم به آن نمیتوان داد، زیرا که نیروی عمل در او ضعیف شده بود و آن اندازه هم توانایی نداشت که رغبت به معزول شدن نیز داشته باشد، در خلال این غوطه وری سوداوی، باز هم مؤثرات خارجی را در می یافت؛ پشت سرش، زیر پایش، آردو ساحل رودخانه، صدای جنگ زدن زنان رختشوی «گولن» را بر رختهایی که می شستند، میشنید، و از بالای سرش صدای پرندگان را که میان شاخه های نارون پر چانگی میکردند و میخواندند. از يك سو صدای آزادی، بیقیدی سعادت آمیز، فراغتی که بال و پر نیز دارد؛ از سوی دیگر صدای کار. - چیزی که بسختی به تخیل و تقریباً به تفکرش و امیدداشت، دو صدای مسرت آمیز بود.

ناگهان در خلال مجذوبیت تعجب آلودش صدای آشنایی شنید که میگفت:

- چه خوب! .. اینهاش!

۱- هریست «سو» يك فرانك، و سكه صدمو، سكه پنج فرانکی بوده.

۲ و ۳ - Savigny و Gans دو تن از حقوق دانهای مشهور آلمان.

مارپوس سر برداشت و کودک بدبختی را که يك روز صبح به اتاقش آمده بود، دختر بزرگ تنابديه، «اپونین» را شناخت؛ اکنون ديگر ميدانست که وی چه نام داند. امر تعجب آور آنکه اپونین فقيرتر و خوشگلتر شده بود؛ در قدیم برداشته بود که هرگز تصور نميرفت که در يك حال قادر به برداشتن هردو باشد؛ يك تکامل مضاعف را از عهده بر آمده؛ از يك طرف سوی روشنايی و از طرف ديگر سوی فلاکت رفته بود، مانند روزی که چنان دليرانه به اتاقش وارد شده بود، پا برهنه و زنده پوش بود. فقط زنده هایش دوماه بيشتر داشتند؛ سوراخها وسيع تر، و پلاساها چرکين تر شده بودند. همان صدای زنگ زده، همان پيشانی تيره و چين خورده از خشکی هوا، همان نگاه آزاد، سرگشته و لرزان. - بيش از سابق در قیافه اش نميدانم چه اثر از وحشت و ترسعی داشت که عبور از زندان سربار بينوايی ميسازد.

ميان موهايش پرگاه و علف خشک داشت، نه مثل «اوفهليا» بدليل آنکه از سرايت ديوانگی «هاملت»^۱ ديوانه شده باشد، بلکه از آن جهت که در گاه انبار طويله يی خفته بود.

و با اينهمه. باز هم خوشگل بود. ای جوانی، تو چه ستاره درخشانی هستی! در اين موقع با اندکی اثر شادمانی بر چهره سربی رنگش، و با چيزی که به يك تبسم شباهت داشت، جلو مارپوس ايستاده بود.

دمی چند چنان بود که پنداشتی نميتواند حرف بزند. سرانجام گفت: «آخرش تونستم ببينتون!» «پرمابوف» حق داشت؛ همين بولوار بود! چقدر پی شما گشتم! آگه بدونين! راستی اينو ميدونين؟ من تونزون بودم، پونزده روز! ولم کردن! واسه اينکه کاری نکرده بودم. بعلاوه سن من برای اين چيزا کافی نيست، والا دوماه طول ميکشيد، اوه! چقدر عقبتون گشتم! شش هفته ميشه. - پس شما ديگه اونجا منزل ندارين؟

مارپوس گفت: نه!

اپونين گفت: اوه! ميفهم، واسه اون قضيه. اينطور لغت کردن! زشته. - منزل عوض کردن. عجب! چرا اينطور کلاه کشته سرتون گذاشتين؟ يه جوون مثل شما بايد لباس قشنگ داشته باشه. ميدونين مسيو مارپوس؟ «پرمابوف» شمارو «بارون» مارپوس و ديگه نميدونم چی چی ميگه. راستی آگه بکم شما بارون نيستين آيا دروغ گفتم؟ بارون ها پيرمرد هستن. کسی که بارونه به لوکزامبورگ، جلو کاخ که آفتاب بيشتری داره مير، يكسو ميده و روزنومه «کوتيدين» ميخوانه. من يه دفعه يه نامه برای يه «بارون» که اينطوری بود بردم. بيش از صد سال داشت. آخه بگين. حالا کجا منزل دارين؟

مارپوس جواب نداد.

اپونين گفت: آه! يه سوراخ روی پيرهنتون دارين. بايد اينو خودم واستون بدونم.

آنگاه با وضعی که رفته رفته تيره تر ميشد گفت،

۱- نمايشنامه معروف شکسپير که هاملت واوفهليا دوشخص اول آن هستند.

مثل اینه که از دیدن من راضی نیستین؟
 ماریوس ساکت بود. اپونین هم يك لحظه سکوت را حفظ کرد، سپس با صدای بلند گفت:

- آگه بخوام میتونم مجبور تون کنم که قیافه راضی داشته باشین.

ماریوس پرسید: چه؟ مقصود چیست؟ چه میخواهید بگویید؟

اپونین گفت آه! شما سابقاً بمن «تو» میگفتین.

- بسیار خوب، چه میخواهی بگویی؟

اپونین لبش را گزید. مثل این بود که گرفتار يك زدو خورد درونی است و در حرف زدن تردید دارد. سپس بنظر رسید که تصمیم گرفته است. گفت:

- بدرک، فرق نمیکنه. شما غصه دارین ومن میخوام که خوشحال باشین.

فقط بمن وعده بدین که الان میخندین. میخوام ببینم که میخندین ومن میگم: «خیله خوب! خوبه!» طفلك مسیو ماریوس. راستی فراموش که نکردین! بمن وعده کرده بودین که هرچی از شما بخوام بهم بدین.

- آره! اما حرف بز!

اپونین در سفیدی چشمان ماریوس نگریست و گفت: آدرسو دارم.

رنگ از روی ماریوس پرید. همه خونس به قلبش بازگشت گفت: کدام آدرس را؟

- آدرس رو که از من خواستین.

و چنانکه گفتی برای حرف زدن بر خود فشار میآورد برگشته اش افزود:

- آدرس ... خوب میدونین؟ ...

ماریوس با لکنت گفت: آره.

اپونین گفت: آدرس مادماوئل!

و چون این کلمه را بر زبان آورد آهی سرد و عمیق اذدل برکشید.

ماریوس از دیواره رودخانه که تا آن دم بر آن نشسته بود پایین جت، دست

اپونین را با سر شکستگی گرفت و گفت:

اوه! چه خوب! نشانم بده، بگو، هرچه میخواهی از من بخواه! کجاست؟

اپونین گفت: با من بیایین! من اسم کوچه و شماره خونه رو خوب نمیدونم!

درست طرف مقابل اینجاست. اما خونه رو خوب میشناسم. راهنمایی تون میکنم.

دستش را از دست ماریوس بیرون کشید، با صدایی که اگر شخص دقیقی

هی شنیدنی اندازه متأثر میشد ولی ماریوس در آن مستی و بیخودی اصلاً متوجه آن نشد گفت:

- اوه! چه راضی هستین!

غبار ملالی از پیشانی ماریوس عبور کرد. بازوی اپونین را گرفت و گفت:

- يك قسم برای من یاد کن!

اپونین گفت: قسم؟ مقصود از این حرف چیه! عجب! میخواهین من قسم بخورم؟

و بقیه خندید.

ماریوس گفت: راجع به پندرت! اپونین، بمن قول بده! قسم بخور که این

آدرس راه پندرت نخواهی گفت.

اپونین با وضعی حیرت آلود رو به ماریوس کرد و گفت:

- اپونین! از کجا دوستین که اسم من اپونینه؟
 ماریوس گفت: قوی که از تو خواستم بده!
 اما اپونین مثل این بود که اصلاً نمیشنود. میگفت:
 - چه قشنگه این! بمن گفتین اپونین.
 ماریوس ناگهان دوبازوی او را گرفت و گفت:
 - آخر جواب مرا بده! ترا بخدا! دقت کن ببین چه میگویم! قسم بخور که
 این آدرس را به پندرت نخواهی گفت.
 اپونین گفت: پندرم! آه! پندرم! آسوده باشین. تونزدونه. بملاوه مگممن
 کاری بکار پندرم دارم!
 ماریوس با بیصبری تمام گفت: بمن قول نمیدهی!
 اپونین باز بقیقه خندید و گفت: عجب! ولم کنین! چقدر نکونهمیدین! چرا!
 چرا! اینو قول میدم! قسم میخورم! بمن چی میشه! آدرسو به پندرم نخواهم گفت. حالا
 خوب شد؛ پس شد یانه؟
 ماریوس گفت: به هیچکس دیگر هم نخواهی گفت؟
 - به هیچکس.
 ماریوس گفت: پس حالا راهنماییم کن.
 - فوراً؟
 - فوراً.
 - بیاین - اوه! چقدر راضیه!
 پس از پیمودن چند قدم ایستاد و گفت:
 - از خیلی نزدیک دنبالم می آیین مسیو ماریوس. بگذارین من جلو برم و
 شما اینطور دنبالم بیاین، بی اونکه معلوم بشه که با من هستین. نباید یک جوون به
 خوبی شمارو با زنی مثل من ببینن.
 هیچ زبان نمی تواند، این کلمه «زن» را که کودکی بر زبان آورده بود با هر
 آنچه در آن وجود داشت ادا کند.
 ده قدم رفت و باز ایستاد. ماریوس باو رسید. اپونین بی آنکه روسوی او
 گرداند گفت: - راستی میدونین که شام یه چیزی بمن وعده داده یین!
 ماریوس دست در جیب کرد. در عالم هیچ چیز جز پنج فرانکی که برای
 تنارویه قرض کرده بود نداشت. همان پول را بیرون آورد و در دست اپونین گذارد.
 اپونین انگشتانش را باز کرد: پول بر زمین افتاد. آنگاه با وضعی ملال آمیز
 به ماریوس نگیست و گفت:
 - پولتونو نمیخوام.

کتاب سوم

خانه کوچۀ پلومه

- ۱ -

خانه محرمانه

در اواسط قرن اخیر، يك رئیس صاحب کلاه پارلمان پاریس^۱ که مترس داشت و آنرا پنهان میداشت، زیرا که در آن عصر، رجال بزرگ مترسهاشان را نشان میدادند و «بورژواها» پنهانشان میداشتند، دستور داد که «خانه کوچکی» در کوی حومۀ «سن ژرمن» در کوچۀ خلوت «پلومه»^۲ که امروز کوچۀ «پلومه» نامیده میشود، تقریباً نزدیک بمحل موسوم به «رزم حیوانات» برایش بسازند.

این خانه مرکب از يك کلاه فرنگی يك طبقه بود، دو سالون در طبقۀ هم کف و دو اتاق در طبقۀ اول، در پایین يك آشپزخانه، بالا يك اتاق پذیرایی زنانه، زیرشروانی يك انبار و جلو همه اینها يك باغ داشت بادری بزرگ از میله‌های آهن که به کوچۀ باز میشد. این باغ تقریباً يك چریب بود. این همه چیزی بود که راهگذران میتوانستند از این ساختمان ببینند؛ اما پشت کلاه فرنگی، يك حیاط باریک و ته حیاط منزلی کوتاه مرکب از دو اتاق روی سرداب و شبیه به يك نوع جایگاه احتیاطی بود که در مواقع ضرورت برای پنهان داشتن يك کودک و يك دایه کفایت میکرد. این ساختمان از عقب بوسیله يك در مخفی سرپوشیده که بارمز باز میشد بایک دهلیز تنگ سنگفرش شده، پیچا پیچ، سقف‌باز، محصور میان دو دیوار مرتفع مرتبط میشد؛ این دهلیز که با هنر نمایی عجیبی بین حصارهای باغها و زمین‌های زراعتی پنهان و تقریباً ناپیدا بود از همه زوایا و پیچ و خم‌های دیوارها میگذشت و به يك در مخفی دیگر منتهی میشد که تقریباً نیم ربع فرسخ از این نقطه دور بود، و ته کوچۀ «بابل» که نقطه خلوتی است قرار داشت.

آقای رئیس از این در وارد میشد، چنانکه اگر کسانی در کمینش می‌نشتند

۱ — Président à mortier مورتیه کلاه مدور سیاهی بود که رؤسای پارلمان بر سر می‌گذاشتند و اینان را رئیس «مورتیه‌دار» می‌گفتند. که «صاحب کلاه» ترجمه شد.

۲ — Blomet — ۳ — Plumet

یا دنبالش میکردند و میدیدند که آقای رئیس همه روز، مخفیانه، به سوئی میرود تردید نمیکردند که رفتن به کوچه «بابل» بمعنی رفتن به کوچه «بلومه» است. در سایه خریدهای ماهرانه زمین این رئیس مهندس توانسته بود این راهسازی پنهانی را درخانه‌اش، روی زمین خاص خودش و در نتیجه، بی هیچ کنترل انجام دهد. بعدها آن قسمت از زمین را که کنار دهلیز بود در قطعات کوچک برای ساختن باغ و برای کشت و کار فروخته بود، صاحبان این قطعات از دو طرف خیال میکردند که دیوار مشترکی پیش چشم دارند، و وجود این نوار طولانی پیچا پیچ سنگفرش شده را بین دو دیوار و میان خیابانها و بوستانهای خود حدس هم نمیزدند... فقط پرندگان هوا این راه پنهان را میدیدند. محتمل است که گنجشکها و چکاوکهای قرن اخیر به حساب آقای رئیس و راجی بسیار کرده باشند.

کلاه فرنگی، ساخته با سنگ بلیقه «مانسار»^۱ و دیوارسازی شده و مبله شده بسیک «واتو»^۲ سنگ سازی از داخل، طره سازی از خارج، محصور با سه رشته چیر پرگل چیزی از پرده پوشی، از عشوه گری و از شکوه باخود داشت، و مثل این بود که يك هوس عشق آمیخته با يك هوس فرمانروایی موجد آن بوده است.

این خانه و این دهلیز که امروز از میان رفته است پانزده سال پیش هنوز وجود داشت. سال ۹۳ يك مسگر، خانه را برای خراب کردن آن خرید اما نتوانست بهایش را بپردازد و ورشکستگیش اعلام شد، بجای آنکه مسگر، خانه را خراب کند، خانه، مسگر را خراب کرد. از آن پس خانه غیر مسکون ماند و رفته رفته مانند هر خانه که ارتباطش را با حیات بشری از دست دهد روبه ویرانی نهاد. اثاثه‌اش همان اثاثه قدیم و خود همیشه برای فروش یا برای اجاره دادن آماده بود، و ده یا دوازده نفری که در سراسر سال از کوچه «بلومه» می‌گذشتند با ملاحظه يك نوشته زرد شمع و ناخوانا که از سال ۱۸۱۰ کنار در آهنگین باغ چسبانده شده بود از این موضوع آگاه بودند.

مقارن پایان زمان بازگشت سلطنت، همین راهگندان مشاهده کردند که این نوشته ناپدید شده است و درهای تمام چوب جلو پنجره‌ها هم، در طبقه اول باز است. برآستی ساکنی برای خانه پیدا شده بود. پنجره‌ها «برده‌های کوچک» داشت و از اینجا دانسته میشد که زنی در خانه هست.

در ماه اکتبر ۱۸۲۹ مردی که سن متوسطی داشت خود را معرفی کرده و این خانه را، همچنان که بود، و البته با قسمت عقب آن که با دهلیز پنهان به کوچه «بابل» منتهی میشد اجاره کرده بود. - در پنجره‌های ناپیدای دو در بزرگ این معبر را نیز از نو برقرار ساخته بود. گفتیم که این خانه هنوز تقریباً مقداری از اثاثه کهنه آقای رئیس را داشت؛ مستاجر جدید دستور تعمیرات تازه‌ای داده، بر اینجا و آنجا چیزهایی را که کم داشت افزوده، سنگفرش و آجر فرش حیاط و پله‌های پلکان‌ها را تجدید کرده،

۱ - Mansard یا Mansart نام دو معمار معروف فرانسوی که بسیاری از بناهای معروف پاریس را ساخته‌اند.

۲ - Watteau نقاش و حکاک معروف فرانسوی (۱۷۲۱ - ۱۶۸۴)

تخته به کف اتاقها و شیشه به پنجره‌ها انداخته. سپس با يك دختر جوان و يك كلفت مسن، بی‌سروصدا، تقریباً مانند کسی که به خانه خود بلغزد نه مانند کسی که به خانه خود وارد شود، آمده و در آن سکونت گزیده بود. همسایگان راجع به او پرگویی نکردند، بدلیل آنکه آنجا همسایه‌یی نبود.

این مستاجر کم‌اثر، ژان «والژان» و آن دختر جوان، «کوزت» بود. کلفتشان دختری بود بنام «توسن» که ژان والژان از بیمارستان واز بینوایی نجاتش داده بود، وپیر، شهرستانی، والکن بود که همین سه صفت ژان والژان را مصمم به - انتخاب او کرده بود.

ژان والژان این خانه را به اسم مسیو «فوشلوان» صاحب درآمد، کرایه کرده بود. البته خواننده از تنازدهی کند ذهن‌تر نبوده وپیش از این، در قسمت گذشته این حکایت، ژان والژان را شناخته است.

چرا ژان والژان دیر پتی پیکپوس را ترك گفته بود؟ چه گذشته بود؟

هیچ نگذشته بود.

به خاطر داریم که «ژان والژان» در دیر خوشبخت بود، چندان خوشبخت که رفته رفته وجدانش مضطرب میشد. «کوزت» را همه روز میدید، احساس میکرد که محبت پدری بیش از پیش در وجودش تولید میشود و توسعه مییابد. با همه جانش از این بچه مراقبت میکرد. با خود میگفت که این دختر از اوست، که هیچ چیز و هیچکس نمیتواند از او دورش کند، که این وضع همیشه برقرار خواهد بود، که دختر، زن روحانی و راهبه خواهد شد، زیرا که هر روز بیش از پیش به آن ترغیب میشود، که از این قرار بعدها این دیر دنیای دختر و او خواهد بود، که او در آن پیر، و دختر در آن بزرگ خواهد شد، که دختر در آن پیر خواهد شد و او در آن خواهد مرد، که سرانجام، - چه امید دلفریب! - هیچگونه جدایی امکان پذیر نمیبود. - چون در این باره فکر می‌کرد، از آن در شك و حیرت می‌افتاد. از خود سؤال میکرد، از خود می‌پرسید که آیا این سعادت فقط مخصوص اوست و آیا سعادت دیگری با آن نیامیخته است؟ آیا این موضوع به سعادت این بچه که او، يك پیر مرد، رבוته و ضبطش کرده است مربوط نیست؟ آیا این يك دزدی نبوده است؟ با خود می‌گفت که این بچه پیش از پشت پا زدن به زندگانی باید زندگانی را بشناسد، و محروم ساختن او، قبل از ورودش در زندگانی و تقریباً بی‌مشورت با خود او از همه لنادید به بهانه نجات دادنش از بلیات، استفاده از چهل واز بی‌کسی او برای ایجاد يك تقدس ساختگی در او، بمنزله بیرون بردن يك مخلوق انسانی از مجرای طبیعت، و این بمنزله تکذیب خداوندگار است. - از کجا معلوم است که روزی «کوزت» چون به حساب همه این چیزها برسد و از رهبانیت بیزار گردد دشمن او نخواهد شد؟ - این آخرین فکر تقریباً از روی خودخواهی و کمتر از افکار دیگر شجاعت آمیز بود، اما برای او تحمل ناپذیر بود. - مصمم شد که دیر را ترك گوید.

مصمم شد، با تالم تصدیق کرد که بیرون رفتن از دیر لازم است. ضمناً چیزی هم وجود نداشت که مانع اجراء این تصمیم شود. پنج سال اقامت بین این-

چهار دیوار و ناپدید بودن از چشم مردم، عناصر ترس را نابود یا پراکنده ساخته بود. میتوانست آسوده خاطر به میان مردم باز گردد. او پیر گشته بود و همه چیز عوض شده بود. اکنون چه کسی ممکن بود بازش شناسد؟ از این گذشته بر فرض که شناخته شود و خطری متوجهش باشد، در این صورت، خطر فقط برای او است و هیچ حق به او حکم نمیکند که چون خود محکوم به جبرکاری بوده است، «کوزت» را محکوم به زیستن در صومعه کند. - از این گذشته خطر در قبال وظیفه چه اهمیت دارد. دیگر آنکه هیچ چیز از محتاط بودن و از گرفتن تدابیر احتیاطی بازش نمیداشت. اما تعلیم و تربیت کوزت، تقریباً تمام و کامل شده بود. چون تصمیمش قطعی شد، در انتظار موقع مناسب نشست. - این فرصت بزودی بدست آمد.

— «فوشلوان» پیر در گذشت.

ژان والژان از بانو رئیس محترم دیر بار طلبید. به حضور وی رفت و گفت که چون برادر مرگ برادرش میراث کمی باو میرسد که به آن وسیله میتواند تا پایان عمر بی احتیاج به کار کردن زندگی کند، دست از خدمت دیر میشوی و دخترش را نیز با خود میبرد. اما چون سزاوار نبود که «کوزت» در صورتی که در سلك راهبان در نمی آمد به رایگان تربیت شده باشد با فروتنی از رئیسه دیر تقاضا کرد که اجازه دهد او بعنوان حقوق پنجساله پرورش «کوزت» مبلغ پنج هزار فرانک به دیر تقدیم دارد.

چون دیر را ترك گفت، شخصاً کیف دستی کوچکی را که همیشه کلیدش را با خود داشت زیر بغل گرفت و نخواست آنرا بدست دیگری دهد. این کیف دستی بسبب بوی مویسایی مردگان که از آن بمشام میرسید کوزت را دستخوش و سوسه می ساخت.

این را نیز، هم اکنون بگویم که از آن پس ژان والژان آن کیف را هیچ ترك نگفت. همیشه آنرا در نااقش داشت. این نخستین و غالباً یکانه چیزی بود که در هر تغییر منزل با خود میبرد. «کوزت» به این کار میخندید و این کیف را «جدا نشدنی» مینامید؛ می گفت: - «باین حسودیم میشود».

بهر صورت ژان والژان وارد هوای آزاد نشد، مگر باتشویش فراوان. خانه کوچۀ پلومه را یافت و در آن سکونت گزید. از آن پس اسمش «اولتیم فوشلوان» بود. در همان موقع دو آپارتمان دیگر در پاریس کرایه کرد تا از اقامت همیشگی در يك محل کمتر جلب توجه کند و همیشه بتواند بمحض احساس کمترین اضطراب، از نقطه یی رخت بربندد و به نقطه دیگر رود، همانند شی که با آن وضع معجزه مانند از چنگال «زاور» گریخت غافلگیر نشود. این دو آپارتمان دو ساختمان بسیار ناچیز با ظاهری فقیرانه بودند در دو محل دور از یکدیگر، یکی در کوچۀ «غرب» (اوئست) و دیگری در کوچۀ مرد ملح (لوم آرمه).

گاه بگاه به کوچۀ «لوم آرمه» و یا به کوچۀ «اوئست» میرفت، و يك ماه یا شش هفته با «کوزت» بی آنکه «توسن» را همراه برد در آن بسر میبرد. در این دو خانه از دربان ها خواهش میکرد که خدماتش را انجام دهند و برای معرفی خود

می‌گفت يك صاحب در آمد حومه پاریس است كه يك خانه سربایی در شهر دارد. این صاحب تقوای عالی، در پاریس سه مسكن داشت تا بتواند از پولیس بگریزد.

- ۲ -

ژان والژان گارد ملی

اما بطور کلی و بقول صحیح، ژان والژان در کوچه «پلومه» سکونت داشت و زندگی را این گونه ترتیب داده بود،

کوزت با کلفتش کلاه فرنگی را در اختیار داشت، اتاق خواب بزرگ با جرزهای نقاشی شده، اتاق پذیرایی زنانه با گچ‌بری‌ها و قاب‌سازی‌های طلایی، سالن رئیس، با دیوارپوشهای بافتنی و صندلی‌های دست‌دار وسیع، در دست کوزت بود، باغ را هم داشت. ژان والژان دستور داده بود که در اتاق کوزت، يك تخت‌خواب آسمانه‌دار از حریر سرنگ دمشق و يك قالی کهنه زیبای ایران که در کوچه «فیکیه سن‌پول» از دکان «ننه‌کوشه» خریده بود بگذارند، و برای ترمیم خشونت این اشیاء کهنسال فاخر، همه‌گونه اثاثه شوخ و ملیح، مخصوص دختران جوان را از قبیل دولابچه، کتابخانه و کتا‌بهای زرکوب، جعبه نوشت افزار، مرکب خشک‌کن، میزکار خاتم‌کاری شده با صدف، اسباب فقره مطلا، دستگاه توالث از چینی ساخت ژاپون، با این دکه سمار درهم آمیخته بود. پرده‌های بلند از حریر دمشق زمینه سرخ سرنگ، مانند پرده تخت‌خواب به پنجره‌های طبقه اول آویخته بود. در قسمت هم‌کف عمارت همه پرده‌ها طرح قالیچه بود. در سراسر زمستان خانه کوچک کوزت از بالا تا پایین گرم بود. اما خود ژان والژان، در ساختمانی شبیه به جایگاه دربان که در حیاط کوچک بود سکونت‌گزیده بود و در آن يك تشك کهنه روی يك تخت‌خواب تسمه‌یی، يك میز از چوب سفید، دو صندلی حصیری، يك کوزه سفالین برای آب، چند کتاب کهنه بر يك تخته و کیف دستی عزیز و جدانشدنی را در يك گوشه داشت و، آتش، هرگز... با کوزت غذا می‌خورد و غذایش منحصر به يك نان سیاه بود که همیشه يك قرص از آن بر میز دیده میشد. وقتی که توسن وارد خانه شده بود ژان والژان «کوزت» را بوی نشان داده و گفته بود: این مادام‌ازل است که صاحبخانه است. «توسن» حیرت‌زده پرسیده بود: پس شما، آقا؟ ژان والژان جواب داده بود: - من خیلی بهتر از صاحبخانه هستم، من پدرم.

«کوزت» در دیر با امور خانه‌داری آشنا شده بود و هزینه خانه را که بسیار معتدل بود منظم می‌کرد. هر روز ژان والژان بازوی کوزت را می‌گرفت و به‌گردش می‌برد. غالباً او را به «لوکر آمبورک» به‌خیابانی که کمتر رفت و آمد داشت، و هر روز یکشنبه برای شرکت در آیین قداس به کلیسا، و همیشه به کلیسای «سن ژاک - دوهوپا» می‌برد زیرا که آن کلیسا بسی دور بود؛ چون این‌کوی، کوی بسیار فقیری است در آن صدقه بسیار میداد، و بدبختان در کلیسا احاطه‌اش می‌کردند، همان چیز که در نامه تنار دپه

این عنوان را برای او بوجود آورده بود، « خدمت آقای نیکوکار کلیسای سن ژاک - دوهویا ». با رضای خاطر کوزت را همراه می برد تا مستمندان و بیمارانش را دیدن کند. هیچ بیگانه پنهانی که « پلومه » وارد نمی شد. « توسن » لوازم غذا را می خرید و ژان والژان شخصاً ازجشمه بی که بسیار نزدیک و در بولوار بود آب می آورد. هیزم و شراب را در یک نوع گودال نیمه زیرزمینی با دیوارهای سنگ سازی شده نزدیک در کوچه « بابل » جای میدادند که سابقاً مفارقه آقای رئیس بشمار میرفت، زیرا که در عصر دیوانگیها و « خانه های کوچک »، عشق بی مفارقه وجود نداشت.

در پنهان کوچه بابل یک صندوق برای نامه ها و روزنامه ها داشت. فقط چون سه تن ساکنان کلاه فرنگی کوچه پلومه نامه بی دریافت میکردند، نه روزنامه بی، همه فایده این صندوق که پیش از آن وسیله مبادله نامه های عاشقانه و روابط محرمانه بود در این هنگام منحصر به دریافت نامه ها و دستورها و یادداشت های گارد بود، زیرا که مسیو « فوشلون » صاحب در آمد، از گارد ملی بود. نتوانسته بود از حلقه های تنگ سرشماری سال ۱۸۳۱ بگریزد؛ تعلیمات بلدیه که در آن عصر صادر میشد، تا به دیروز « پتی-پیکپوس » یعنی این ظلمتکده نفوذ ناپذیر و مقدس نیز میرسید و ژان والژان چون بنظر شهردار محل از آنجا محترم بیرون آمده بود برای ورود به گارد لیاقت داشت.

هر سال سه یا چهار دفعه ژان والژان لباس متحدالشکلی را بردوش میداد و ماموریتش را انجام میداد. این کار را براساس به دلخواه عهده دار میشد؛ این برای او یک تغییر لباس شایسته بود که با همه عالم مخلوطش میکرد و هم در آن حال تنهایش می گذاشت. ژان والژان به شصت سالگی یعنی به سن معافیت قانونی رسیده بود، اما پیش از پنجاه ساله بنظر نمیرسید؛ به علاوه هیچ میل نداشت که با سرگروهانش سروکله بزند و با کنت دو « لوبو » درافتد؛ شناسنامه نداشت؛ اسمش را پنهان میداشت، هویتش را پنهان میداشت، سنش را پنهان میداشت، همه چیزش را پنهان میداشت و چنانکه گفتیم به دلخواه گارد ملی شده بود. شبیه شدن به هر نورسیده که وظیفه هلیش را انجام می دهد جاه طلبیش بشمار میرفت. کمال مطلوب این مرد، آن بود که از درون فرشته و از بیرون « بورژوا » باشد.

با این همه، تفصیلی را اینجا یادداشت کنیم؛ ژان والژان هنگامی که با کوزت بیرون میرفت، چنانکه دیدیم لباس می پوشید و هیئت یک افسر قدیم را بخود می گرفت. وقتی که تنها بیرون میرفت، و این کار عادتاً در شب اتفاق می افتاد، همیشه یک نیم تنه و یک شلوار کارگری می پوشید و کاسکتی بر سر مینهاد که چهره اش را پنهان میداشت. آیا این احتیاط بود یا فروتنی؟ هر دو با هم بود.

کوزت به جنبه معمایی سرنوشت خود خو گرفته بود و بندرت متوجه غرائب کارهای پندش می شد. اما « توسن » ژان والژان را تقدیس میکرد، و همه کار او را شایسته میدید. یک روز قصاب او که ژان والژان را در عبور دیده بود بوی گفت، این، هیکل مضحکی دارد. توسن جواب داد،

این، یک، یک مقدس است.

نه ژان والژان، نه کوزت و نه « توسن » هیچیک جز از در کوچه بابل رفت و

آمد نمی‌کردند. شخص اگر اینانرا از میان میله‌های در آهنین نمی‌دید مشکل حدس می‌توانست زد که کسی در خانه کوچک «پلومه» سکونت دارد. این در آهنین همیشه بسته میماند. زن والزان باغ را بایر گذاشته بود تا توجه کسی را جلب نکند.

در این باره شاید خود را گول می‌زد.

-۳-

زیر شاخه‌ها و برگ‌ها

این باغ که از بیش از نیم قرن پیش این‌گونه بخود بازمانده بود، بصورتی خارجی‌العادة و جذاب در آمده بود. راه‌کنندگان چهل سال پیش برای تماشایش در کوچه می‌ایستادند بی آنکه بدانند چه اسرار در پس این انبوه درختان سبز و خرم پنهان است. چه بسا افراد خیالباف در آن عصر، بارها از راه غمازی، چشمانشان را و افکارشان را از میان میله‌های کهنه این طارمی قفل شده، تابیده، لرزان، استوار شده بر دو پایه سبز از خزه و آراسته به نمای غریبی از نقوش درهم گل و پته، به داخل نفوذ داده بودند.

آنجا یک نیمکت سنگی در یک گوشه، یک یا دو میسمه زنگ‌نخده و چند داربست بود که به مرور زمان از جا در رفته، به دیوار چسبیده و پوسیده بودند. از این گذشته نه خیابان‌بندی داشت نه چمن؛ هم‌جایش پراز علف بود. باغبانی رخت برشته و طبیعت بازگشته بود. گیاهان هرزه بغراوانی در آن روییده بودند که این خود ماجرای درخور تحسین برای یک گوشه ناچیز زمین است. جشن شب و در آن باشکوه بود. هیچ چیز در این باغ، راه را بر تلاشی مقدس اشیاء بسوی حیات نمی‌بست. آنجا فشو و شایان ستایش طبیعی، اختیار خود را بدست داشت. درخت‌ها، روی خار و خس‌ها فرو در آمده و خار و خس‌ها از درخت‌ها بالا رفته بودند. گیاه به بالا خزیده و شاخه‌های پائین خم شده، آنچه بر زمین می‌خزد چیزی را که در هوا می‌شکند یافته، چیزی که در جولا نگاه باد موج می‌زند، روی آنچه درخزه می‌دود خم شده بود؛ تنه‌ها، شاخه‌ها، برگ‌ها، ایلیاف، پشته‌ها، بیجک‌ها، بیج‌ها، خارها، مخلوط شده، از میان هم گذشته، جفت شده و با هم در آمیخته بودند؛ نعلوس نباتی با یک هم‌افروشی تنگ و عمیق، زیر نظر رانشی و رورنگار در این محوطه سیصم‌های مربع، راز مقدس برادری خود را که نمودار برادری انسانی است نمایش داده و خوب از عهد بر آمده بود. این باغ دیگر یک باغ نبود بلکه یک خارستان پهناور، یعنی چیز نبود نفوذناپذیر مانند یک جنگل، پر جمعیت مانند یک شهر، لرزان مانند یک آشیانه تاریک مانند یک کلیسا، خوشبو مثل یک دستگل، دور افتاده مثل یک قبر، جانم‌مانند

يك ازدحام.

درفلوره آل^۱ این جنگل خودروی عظیم، آزاد در پس طارمی آهئین و بین چهار دیوارش با همه حرارت غریزش در کارمکتوم جوانه زدن عمومی وارد میشد. هنگام سرزدن آفتاب تقریباً مثل جانوری که نعمات عشق عالم آفرینش را استنشاق و شیرۀ حیات بخشی فروردین را در حال صعود و جوشیدن در عروق خود احساس کند میلرزد و با تکان دادن زلف سبز دل انگیزش بدست باد، بر زمین نمناک، بر مجسمه های ساییده شده، بر پله های فرو ریخته کلاه فرنگی و بر سنگفرش کوچه خلوت نیز، گلهای ستاره - مانند، زاله لؤلؤ آما، باروری، زیبایی، زندگی، شادی و عطر میافشانند. هنگام ظهر هزاران پروانه سفید به آنجا پناهنده میشوند، و دیدن این برف جاندار تابستانی که پاره پاره در سایه درهم می پیچید مثل تماشای يك نمایش آسمانی بود. آنجا در آن تاریکی - های نشاط آمیز نبات چه بسا صدای مص - ومانه بنرمی یا جان آدمی سخن می گفتند، و گفتمنی هایی را که چهچه ها از یاد می بردند زمزمه ها تکمیل میکردند. شامگاهان، بخاری خیال مانند از باغ بر میخاست و آنرا در خود میگرفت؛ کفنی از مه، اندوهی آسمانی و آرام، آنرا میپوشاند؛ عطریاس پیچ و نیلوفر که چنین مست کننده است مانند زهری فاخر و زود گیر از هر گوشه اش بیرون می تراوید، آخرین ندای دارکوب ها و دم جنبانک ها آنجا شنیده میشد و رفته رفته میان شاخ و برگ درختان، خاموش می گردید؛ آنجا صمیمیت مقدس پر نده با درخت احساس میشد؛ روز، بال ها، برگ ها را با هتزاز می آوردند، شب برگ ها بال هارا حمایت میکنند.

در زمستان، این خارستان، سیاه، خیس، راست ایستاده، و مرتش بود، و از پس آن دیدن خانه تا اندازه بی امکان داشت. بجای گل ها در شاخه ها و بجای شبنم در گلهای رشته های نقره ای حلزون ها روی فرش سرد و ضخیم برگهای ذرد، دیده میشدند، اما در همه حال، بهر شکل، در هر فصل، بهار، زمستان، تابستان، پاییز، این محوطه کوچک، جلوه گاه سودا، سیر و سیاحت، تنهایی، آزادی، غیبت آدمی و حضور خداوند بود، و در آهئین کهن سال زنگ زده وضعی داشت که پنداشتی می خواهد بگوید؛ این باغ مال من است.

خیابان سنگفرش شده «پاری»، خوب و خوشگل پیرامونش بود؛ هتل های سبک کلاسیک و باشکوه کوچه «وارن» دو قدم دورتر از آن بودند؛ گنبد «انوالید» بسی نزدیک بود؛ مجلس نمایندگان ملت چندان دور نبود؛ کالسکه های کوچه «بور - گونی» و کوچه «سن دومینیک» با کبکبه بسیار از همان نزدیکی می گذشتند؛ امنیوس های زرد، خرمایی، سفید، سرخ، بفاصله کمی از آنجا، سر چهارراه می - پیچیدند؛ با اینهمه کوچه «پلومه» خلوت بود؛ و مرگ مالکان قدیم، انقلابی که بتازگی سپری شده بود، انهدام مکتب های پیشین، غیبت، فراموشی، چهل سال متروک و بی صاحب بودن، برای بازگشتن سرخس ها، بشکلهای سفید، شوکران ها، بومادران ها دیپیتال ها، علف های بلند، گیاهان بزرگ داغدار با برگهای ماهوتی سبز پریده -

۱ - Floréal ماه هشتم تقویم جمهوریخواهان فرانسه که از ۲۰ آوریل شروع

و به ۱۹ مه ختم میشود و اینجا بمعنی ماه اول بهار است.

رنگ، سوسمارها، سوسک‌ها، حشرات مضطرب و تندرو، باین مکان ممتاز کافی بود؛ اینها همه گرد آمده بودند برای آنکه از میان این چهار دیوار و از اعماق این زمین نمیدانم چه عظمت جنگلی و وحشیانه بیرون آورند، درباری آنکه طبیعت که همیشه خلاف ساخته‌های ناچیز بشری کار میکند و هر جا که دست در کار شود خواه پای مورچه‌یی در میان باشد یا عقابی، تمام و کمال دست در کار می‌شود، در یک یاغچه مهمل پارسی با همان صلابت و شوکت آشکار گردد که در جنگل دست فخورده‌یی از دنیای نو.

براستی هیچ چیز کوچک نیست؛ کسیکه در معرض نفوذهای بی‌پایان طبیعت باشد بر این نکته واقف است. هر چند که در این راه هیچ‌گونه رضای مطلق نه از لحاظ محدود کردن علت، و نه از جهت تحدید اثر، برای فلسفه حاصل نیاید باز هم اهل سیر و سلوک به دلیل همه این تلاشی قوا که به وحدت منجر میشود در جذبات بیکرانی غوطه می‌خورند. همه کارگذار یکدیگرند

جبر با ابر پیوستگی دارد؛ از نور افکنی ماه، به سرخ‌گل بهره می‌رسد؛ هیچ متفکر جرأت نمی‌ورزد تا بگوید عطر «خفجه» برای بروج بی‌فایده است. — پس کیست که گذرگاه یک‌دوره را حساب تواند کرد؛ از کجا میدانیم که آفرینش بعضی عوالم، معلول سقوط دانه‌های ریگ روان نیست؛ کیست که جز رومدهای متبادل را در پی نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک، و ولولۀ علل را در پرنگاهای وجود، و بهمن‌های عظیم دائره خلقت را بشناسد؛ یک کرم ذره‌بینی نیز اهمیت دارد. کوچک، بزرگ و بزرگ، کوچک است؛ همه چیز در ضرورت، پای بند تعادل است؛ رؤیایی هولناک برای روح. — بین موجودات و اشیاء، روابط خارق‌العاده‌یی است؛ در این مجموعه پایان ناپذیر، از آفتاب گرفته تا پشه بیمقدار، هیچ چیز، چیز دیگری را خوار نمی‌شمارد؛ همه یکدیگر نیازمندند. نور، عطرهای زمینی را به گنبد لاجوردی بی‌آنکه بدانند چه میکنند بالا نمی‌برد؛ شب، یک جوهر درخشان انجمی بین‌گل‌های خفته تقسیم می‌کند. همه پرندگانی که پرواز میکنند رشته‌ایدیت را به پنجه دارند. ناموس جوانه‌زدن با ظهور یک اثر جوی، و با ضربت منقار چلچله که بیضه را می‌شکند آمیخته میشود، و در تولید یک کرم خاکی و ظهور «سقراط» یک اندازه دست دارد. آنجا که «تلسکوپ» تمام میشود، آغاز «میکروسکوپ» است. کدام یک از این دو، منظره‌یی عظیمتر دارد؛ انتخاب کنید. یک کپک‌زدگی، یک «خوشه پروین» گلهاست؛ یک تراکم ابر، یک ازدحام ستارگان است. همین گونه اختلاط است که با نهایت تعجب می‌بینیم شامل امور عقلی و اشیاء مادی نیز میشود. عناصر و اصول با یکدیگر مخلوط میشوند، جفت وجود میگردند، ازدواج میکنند، بر یکدیگر افزوده میشوند، تا سرانجام دنیای مادی و دنیای عقلی به یک نور منتهی شوند. امر حادث تا ابد روی خود چین می‌خورد، در مبادلات وسیع عالم آفرینش، حیات عمومی، به اندازه‌های ناشناخته، میرود و می‌آید، همه چیز را در اسرار ناپیدای امواج حیات غوطه‌ور می‌سازد، همدا بکار می‌گیرد، نه یک خیال را از نظر دور می‌سازد، نه یک خواب را، اینجا یک جانور ذره‌بینی می‌کارد، آنجا یک کوکب خرد میکند، باهتزاز در می‌آید، حرکت مارپیچی میکند، از نور قوه‌یی، و از فکر عنصری می‌سازد، برانگنده و تقسیم ناپذیر است، همه چیز را حل میکند. مگر آن نقطه هندسی را که «من» نام دارد؛ همه چیز را به جان اتمی باز

میگرداند؛ همرا بساط خدایی میبخشد؛ همه را از اعلی تا ادنی بهم می‌بندد؛ همه فعالیت‌ها را در نهانخانهٔ يك «مکانیسم» سرسام‌انگیز بکار می‌اندازد، پرواز يك حشره را به گردش‌زمین بستگی میدهد. شاید هم، که میداند؛ هیچ‌نباید بحکم تماثل نظام خلقت، تطور ذوذنبها در اوج فلك، تابع حرکت کرم نقوعی در قطرهٔ آب می‌کند. ماشینی است که از روح ساخته شده‌است. چرخیدن و از دنده بدنده افتادن عظیمی است که نخستین موتورش مکس مکس، و آخرین چرخش منطقه البروج است.

-۴-

تبدیل در آهین

بنظر میرسید، که این باغ که پیش از آن برای پنهان داشتن اسرار فسق بوجود آمده بود، دگرگون شده و به پوشاندن رازهای عقیقانه اختصاص یافته بود. دیگر نه گاهواره داشت، نه باغچه‌های چمن‌کاری، نه آلاچیق داشت، نه مغاره؛ يك تاریکی عالی و آشفته داشت که مانند نقابی از هر طرفش آویخته بود. «پافوس»^۱، بار دیگر به «عدن» تبدیل شده بود. کسی نمیداند چه چیز پشیمان‌کننده، این عزلتگاه دورافتاده را سالم و پاکیزه کرده بود. این جایگاه دسته‌گل اکنون گل‌هایش را به جان تقدیم میداشت. این باغ لوند که سابقاً پر از فضیحت بود، دوباره قدم در بکارت و عصمت نهاده بود. يك رئیس بستبازی يك باغبان و مردکی که گمان می‌برد پیر و «لاموانیون»^۲ است، و مردك دیگری که خود را جانشین «لونوتر»^۳ می‌شمرد این باغ را از شکل بدر برده، بریده، کثفت کرده، بسلیقهٔ خود آرایش داده و برای زن بازی مهیایش کرده بودند؛ طبیعت بار دیگر در دستش گرفته ویر از سایه‌اش کرده و برای عشق آماده‌اش ساخته بود.

در این عزلتکده هم‌چنین قلبی وجود داشت که از همه رو آماده بود. عشق‌کاری جز خود نشان‌دادن نداشت؛ پرستشگاهی در آن داشت مرکب از سبزه، از علف، از خز و از نرزمهٔ پرتنگان، از تاریکی‌های رقیق، از شاخه‌های لرزان، و جایی ساخته شده از ملایمت، از ایمان، از صفا، از امید، از تمنا، و از پندار.

«کوزت» وقتی که آذیر بیرون آمد تقریباً به بود؛ قدری بیش از چهارده سال داشت و باصطلاح «درس حق‌ناشناسی» بود؛ پیش از این گفتیم که باستان‌چشمانش، بیش از آنکه خوشگل بنظر رسد زشت می‌نمود؛ با اینهمه هیچگونه اثر دور از ملاحظت در او دیده نمیشد، اما، وارفته، لاغر، کم‌رو، و هم در آن حال گستاخ، و رویهم يك دختر.

۱- Paphos شهر قدیم قبرس که بمناسبت معبود نوس معروف شده بود.

۲- Lamoignon نخستین رئیس پارلمان پاریس.

۳- Le Notre باغبان و گلکار معروف پاریس.

بچه بزرگ بود.

تعلیم و تربیتش پایان یافته بود. باین معنی که دیانت را و بویژه تقدس را بوی آموخته بودند. بهلازه «تاریخ» یعنی چیزی که در دیر، تاریخ نامیده میشود، جغرافی، دستور زبان، مشتقات فعل، پادشاهان فرانسه، اندکی موسیقی و بقدری که بتواند شکل یک بیتی بکشد نقاشی آموخته بود، اما از این گذشته از همه چیز بی اطلاع بود، که این هم یک لطف است و هم یک خطر. جان یک دختر جوان نباید تاریک گذاشته شود؛ پسها در آن، سرب‌هایی بسیار تند و بسیار زننده ساخته میشود از آن گونه که در یک اتاق سیاه پدیدار گردد. دختر باید آرام آرام و محرمانه از انکساعات انوار واقعیات روشن شود پیش از آنکه این انوار مستقیماً بوی روی آور شوند و ناگهان روشنش سازند. این، یک نیمه روشنایی سودمند و با همه خشونتش دلنشین است که ترس‌های بچه‌گانرا از میان بر می‌دارد و از سقوط جلوگیری میکند. جز غریزه مادری، این کشف شایان تمجید که یادگارهای دوشیزگی و تجربیات زن در آن داخل میشود، هیچ چیز و هیچکس نمیداند چگونه این نیمه روشنایی را احداث باید کرد. هیچ چیز نمیتواند جای این غریزه را بگیرد. برای ساختن جان یک دختر جوان همه راهبات عالم به یک مادر نمی‌ارزند.

«کوزت» هیچگاه مادری نداشته بود، میتوان گفت که او مادرانی داشته بود، به صیغه جمع.

اما زان و الزان، اونیز در دل خود، یکباره همه محبت‌ها را جمع داشت و هرگونه مراقبت را بکار می‌برد؛ منتها او خود چیزی نبود جز مرد پیری که هیچ نمیدانست. و خال آنکه در این عمل پرورش، در این کار بزرگ که آماده کردن یک زن برای زندگی است، چه بسیار دانایی لازم است برای جنگیدن با این نادانی بزرگ که بیگناهی نام دارد!

هیچ چیز مانند دیر یک دختر جوان را برای شیفتگی آماده نمیکند. دیر اندیشه را سوی مجهول می‌گرداند. قلبی که روی خویشتن خم شده است، چون نمیتواند دری از محبت بروی خود گشاید خود را حفر میکند، و چون نمیتواند بشکفت عمیق میشود. رؤیاهای، فرضیات، احتمالات، قصه‌های طرح شده، سرگشتهای آرزو شده، ساختمانهای وهمی، بناهای ساخته شده در تاریکیهای درونی روح، جایگاههای تیره و اسرارآمیزی که سوداها، بمحض گذشتن از حصار آهنگین، جایی برای سکونت در آنها می‌بایند همه از آنجاست. دیر، فشاری است که برای ظفر یافتن بر قلب آدمی باید در سراسر دوران زندگی دوام یابد.

کوزت چون دیر را ترک گفت نمیتوانست جایی دلپذیر تر و خطرناک تر از خانه کوچک «پلومه» بدست آورد. این خانه بمنزله دنباله عزلت و آغاز آزادی بود؛ باغی مسدود، اما طبیعتی خشن، فاخر، شهوت‌انگیز، خوشبو؛ همان تخیلات و رؤیاهای دیر اما آمیخته با مشاهده مردان جوان؛ یک در آهنگین اما رو به کوجه.

با اینهمه، باز هم تکرار می‌کنیم، کوزت هنگامی که با آنجا رسید، هنوز جز یک کودک نبود. زان و الزان این باغ بی حاصل را بوی تسلیم کرده بود و می‌گفت: «اینجا هر چه میخواهی بکن». این، مایه تفریح کوزت بود؛ همه پشته‌ها و همه سنگهای آنرا

زیر و رو میکرد؛ در آن، دنبال «جانوران» می‌گشت؛ در آن بازی میکرد، در انتظار آنکه روزی در آن با رویایی بسربرد؛ این باغ را بخاطر حشراتی که میان علفهایش زیر پای خود میدید دوست میداشت در آن انتظار که روزی بخاطر ستارگانی که ممکن بود از خلال شاخهای درختانش بالای سر خود بیفتد دوستش بدارد.

از این گذشته، پدرش را، یعنی «ژان والزان» را، با همه جانش و با عواطفی ساده و فرزندان دوست میداشت، و این محبت، پیر مرد را برای او بصورت رفیقی دلپسند در میآورد. میدانیم که مسیو «مادلن» کتاب بسیار میخواند؛ «ژان والزان» نیز در این کار مداومت میکرد. رفته رفته از مطالعاتش بهره برگرفته و به زبان آمده بود؛ بضاعت نهانی و بلاغت یک هوش متواضع و واقعی را داشت که ناگهان آباد شده باشد. آنقدر خشونت برایش مانده نبود که چاشنی لطفش شود؛ روحی خشن و قلبی مهربان بود. در لوکزامبورگ وقتی که دو بدویا هم گردش میکردند، همه چیز را برای کوزت بتفصیل شرح میداد. از چیزهایی که خوانده بود برای این صحبت مایه می‌گرفت، و نیز از همه رنجهایی که برده بود برای این صحبت استفاده میکرد. کوزت سراپا گوش بود و هم در آن حال چشمانش با وضعی مبهم حیران و سرگشته میبماند.

این مرد ساده، برای فکر «کوزت» کفایت میکرد، همچنانکه این باغ وحشی برای بازیهایش کافی بود. وقتی که پروانه‌ها را بسی دنبال کرده بود نفس زنان نزدیک او میرسید و می‌گفت: «آه چقدر دویدم!» ژان والزان پیشانش را می‌بوسید.

کوزت این مرد را میپرستید، همیشه همراهش بود. هر جا که ژان والزان بود آسودگی بود. چون ژان والزان نه در کلاه فرنگی سکونت می‌گزید نه در باغ، کوزت در حیاط کوچک سنگفرش شده خوش تر بود تا در محوطه پر گل، و اطاق کوچک آراسته به صندلیهای حصیری را بیشتر دوست میداشت تا سالون بزرگ مغروش از قالیهایی عالی و مزین به نیمکت‌های پنبه دوزی را. ژان والزان گاه از این سعادت که کوزت میوسته مزاحمش میشد لبخندی میزد و می‌گفت: «قدیمی هم به اتاق خودت برو! کمی هم مرا تنها بگذار!»

کوزت به ژان والزان از آن گونه غر و لندهای محبت آمیز می‌کرد که چون از طرف دختری نسبت به پدر باشد آنهمه لطف دارد؛

— پدر! من در اتاق شما سردم میشود؛ چرا آخر اینجا یک فرش نمیاندازید و یک بخاری نمی‌گذارید؟

— به چه عزیزم، در دنیا چه بسیارند مردمی که پیش از من ارزش دارند و سقفی هم بالای سرشان ندارند.

— پس بطور در اتاق من آتش و هر چه لازم باشد هست؛

— برای آنکه تو یک زن و یک کودک هستی.

— به! پس مردها باید هم سردشان باشد و هم بد بگذارند؟

— بعض مردها.

— بسیار خوب، من هم آنقدر اینجا می‌آیم تا شما مجبور شوید آتش روشن کنید.

یکوقت دیگر باز به او می‌گفت:

— پدر، برای چه شما یک همچو نانهای مزخرف را بجای غذا میخورید؟

— برای همین، دخترم.

— خوب، حالا که شما از این میخورید، منم میخورم.

آنوقت، برای آنکه کوزت نان سیاه نخورد، ژان والژان هم نان سفید میخورد. کوزت از زمان کودکی چیزی جز بعضی صور مبهم در یاد نداشت. صبح و شام برای مادر خود که نشناخته بودش دعا می کرد. تناردیه ها در خاطرش مانند دو صورت بی نهایت زشت بشکل خواب و خیال مانده بودند. بیاد می آورد که بقول خودش «یک روز وقت شب» برای آوردن آب به بیشه می رفت. خیال میکرد که آن نقطه، از پاریس بسیار دور بود. بنظرش میرسید که زیستن در یک ورطه هولناک را آغاز کرده بود و در آن هنگام ژان والژان سر رسیده و از آن ورطه بیرونش کشیده بود. هر گاه که بفکر دوران کودکی می افتاد چنین می انگاشت که آن دوران زمانی بوده که پیرامون او هیچ جز هزار پایان و عنکبوتان و ماران نبوده است. شب، هنگامی که پیش از خفتن به تخیل می پرداخت چون نمیتوانست آشکارا در تصورش بگنجاند که دختر ژان والژان است، و ژان والژان پدرش است تصور میکرد که جان مادرش در جسد این مرد حلول کرده و اکنون آمده و کنار او جای گزیده است.

وقتی که ژان والژان نشسته بود، کوزت گونه اش را به موهای سفید او تکیه میداد، و آنجا، آرام و بی صدا، قطره اشکی می افشاند و در دل می گفت: «شاید این مرد مادرم است.»

کوزت، هر چند که اظهار این مطلب عجیب بنظر میرسد، در چهل کلمی که بایسته هر دختر تربیت یافته در دیراست، و از آنجا که عوالم مادری در زمان دوشیزگی مطلقاً نامفهوم است، سرانجام همچو می پنداشت که تا آخرین حدامکان مادر نداشته است. او از این مادر، نامش را هم نمیدانست. هر دفعه که اتفاقاً بیاد مادر می افتاد و از «ژان والژان» چیزی در این باره می پرسید ژان والژان خاموش می ماند. اگر کوزت پرسشش را تکرار میکرد ژان والژان در پاسخ او لبخند میزد. یک دفعه کوزت اصرار کرد؛ لبخند ژان والژان مبدل به یک قطره اشک شد.

این سکوت ژان والژان «فانتین» را در ظلمت می پوشاند.

آیا این احتیاط بود؟ احترام بود؟ آیا ترس از این بود که این اسم اتفاقاً

خاطرات دیگری بوجود آورد؟

تا کوزت کوچک بود، ژان والژان بی پروا، از مادرش با وی سخن می گفت، چون دختر جوانی شد سخن گفتن با او را بدین باره محال یافت. بنظرش میرسید که جرأت ندارد. آیا این بخاطر کوزت بود؟ بهر حال ژان والژان از وارد کردن این ظلمت در فکر کوزت و مرگ را شخصی سوم بین مقدرات او و خود ساختن، یک هراس روحانی احساس میکرد. این ظلمت هر چه برای او مقدس تر میبود موثر تر بنظر میرسید؛ بفکر فانتین می افتاد و احساس میکرد که خود از خموشی خسته شده است. بطور مبهم در تاریکی چیزی شبیه به یک انگشت روی یک دهان مشاهده میکرد. آیا همه طهارتی که در فانتین بوده وطنی زندگی او، به جبر انوی بیرون شده بود، پس از مرگ بر اشی باز آمده و دست تسلط بر سرش افکنده، با نفرت به نگهبانی آرامش این مرده پرداخته بود و با خشونت در گورش نگاهش میداشت؟ آیا ژان والژان، بی اراده، فساد این مراقبت

عجیب را احساس میکرد؟ ماکه بهمرگ معتقدیم از کسانی نیستیم که این شرح اسرار- آمیز را طرد میکنند. از این جهت بود که تلفظ اسم فانتین، بخاطر خود کوزت هم برای ژان والژان ممتنع بود.

یکروز کوزت بوی گفت:

- پدر، من دیشب مادرم را در خواب دیدم. دوبال بزرگ بر دو شانه‌اش بود. گمان می‌کنم که مادرم در زندگیش بمقام تقدس واقف رسیده بود.

ژان والژان گفت: آری، در نتیجه شهادت.

اما بطور کلی ژان والژان خوشبخت بود.

کوزت هنگامی که با او بیرون میرفت، به بازویش تکیه میکرد و در نهایت صفای دل، مغرور و خوشبخت بود. ژان والژان بمشاهده این نشانه‌های مهربانی که این گونه منحصر بشخص او و موجب رضایش بود، احساس میکرد که فکرش در لغات مستانه‌یی نابود میشود. مرد بیچاره، غوطه‌ور در يك شادی ملکوتی، می‌لرزید؛ با هیجان شغف بخود اطمینان میداد که این وضع تا زنده‌است برایش خواهد ماند، باخود می‌گفت که حقیقتاً در زندگانی آنقدر رنج نکشیده است که بتواند خویشتن را شایسته این سعادت درخشان بداند. خدایا در اعماق جاننش سیاس می‌گفت که اجازه داده‌است تا وی، که ببنوایی بیش نیست، محبوب این موجود بی‌گناه باشد.

-۵-

سرخ گل، خود را مشاهده میکند که يك ماشین جنگی است

یکروز اتفاقاً کوزت خود را در آینه‌اش نگرست و گفت: «عجب! - «تقریباً به نظرش رسید که خوشگل است. این فکر در آشفته‌کی عجیبش افکند. نا آن لحظه هیچگاه بفکر چهره‌اش نیفتاده بود. همیشه خود را در آینه دیده اما بخود نگاه نکرده بود. به علاوه غالباً از زبان دیگران شنیده بود که زشت رویش مینامند، فقط ژان والژان بود که با مهربانی می‌گفت: «نه، نه، اینطور نیست!» بهر حال کوزت همیشه خود را زشت انگاشته و در این فکر بارضای سهل‌الحصول کودکان مزرگ شده بود. ناگهان آینه‌اش مانند ژان والژان بوی گفت: «نه، اینطور نیست!» آن شیدا تا صبح نخفت. پیش خود می‌اندیشید. «واقعا من خوشگلم؟ چقدر خنده‌دار میشه کم من خوشگل باشم!» و چهره رفقای را که زیباییشان در دیر اثر می‌بخشید بیاد می‌آورد و باخود می‌گفت: «چطور؟ من هم مثل مادموازل فلان ... خوشگلم!»

روز بعد، اما نه از راه اتفاق، خویشتن را در آینه نگرست، به شك افتاد و با

خود گفت: «عظم کجا رفته بود؟ نه، من زشتم.» چرا این دفعه خود را زشت دید؟ دلش بسیار ساده است؛ شب در خیال خوشگل بودن بدخفته بود؛ چشماش متورم و رنگش پریده بود. شب پیش خویشتن را از اعتقاد به زیباییش بسیار شاد احساس نکرده بود، اما در این روز، از اینکه دیگر به خوشگلی خود معتقد نبود آندوهگین شد. دیگر خود را در آینه نگاه نکرد؛ در مدتی بیش از پانزده روز هیچکس را پشت به آینه سرش را بیاراید.

شب، پس از شام خوردن به عادت، به بافندگی در سالن پایه بعضی کارهای دیگر که در در آموخته بود می پرداخت و زان و الزان نزدیک او می نشست و کتاب می خواند. کورت یکدفعه اتفاقاً چشم از روی کارش برگرفت و از نگاه اضطراب آلودی که پندش بوی میکرد متعجب شد.

یکدفعه دیگر، در کوچه می گذشت، بنظرش رسید که شخصی که کورت ندیدش پشت سرش می گوید: «چه زن خوشگلی! اما چه بدلباس!» چون این جمله را شنید در دل گفت: «به زنی که می گوید من نیستم؛ من خوش لباسم و زشتم.» این هنگامی بود که کلاه کرکی بر سر و پیراهن پشمی بتن داشت.

سرافجام یک روز در باغ بود و شنید که بیچاره «توسن» پیر به پندرش می گوید: «آقا! ملاحظه کنین مادموازل چقدر قشنگ شده!» کورت شنید که پدرش در جواب چه گفت زیرا که کلمات «توسن» تکانش داده بود. از باغ گریخت، به اتاقش رفت، و سوی آینه دوید. سه ماه بود که خود را در آینه ندیده بود. همین که روی خود را دید فریاد کوچکی ازدل بر آورد. خود را خیره کرده بود.

زیبا و خوشگل بود؛ نمیتوانست خود را از موافقت با «توسن» و با آینه باز دارد. قامتش خودی ساخته بود؛ پوستش سفید شده، موهایش درخشان گشته، یک تابندگی مجهول در چشمان آبی اش فروخته شده بود. ایمان کامل به زیباییش در یک دقیقه مانند روشنائی عظیمی که ناگهان آشکار گردد در وی ایجاد شد؛ از این گذشته دیگران نیز همین ملاحظه را نسبت بوی داشتند؛ «توسن» همین را می گفت، مرد راهگذر قطعاً از وی سخن گفته بود؛ دیگر شک برایش نماند؛ به باغ بازگشت، با این اعتقاد که یک ملکه است، با شنیدن نغمه سربایی پرندگان، (موسم زمستان بود!) با دیدن آسمان زراندود، آفتاب در میان درختان، گلهای فراوان در خارستان ها، سرگشته، دیوانه، در یک شیفتگی وصف ناپذیر.

زان و الزان نیز از طرف خود با مشاهده او فشاری شدید و تعریف ناکردنی در دل احساس می کرد.

حقیقت آنست که از چندی باین طرف، زان و الزان این زیبایی را که هر روز درخشانتر بر چهره دلاری کورت آشکار میشد، با وحشت تماشا میکرد. این، سپیده دم باشکوهی بود که برای همه میخندید و برای اوشامت داشت.

«کورت» مدتها پیش از آنکه خود متوجه شود، زیبا بود، اما از نخستین روز، این نور دور از انتظار، که آهسته طلوع میکرد و درجه به درجه پای تاسر دختر جوان را فرا می گرفت، مردمک بی فروغ زان و الزان را مجروح کرد. وی احساس میکرد که این حسن روز افزون در گرونی بزرگی در یک زندگی سعادت آمیز است، چندان سعادت

آمیز که وی جرأت نداشت اندک تکانی هم به آن دهد، از بیم آنکه از بعضی جهات منشوش سازد. این مرد که از هر گونه فلاکت عبور کرده بود، این مرد که هنوز از کوفتگیهای سرنوشش خون آلود بود، که تقریباً شریر بود و تقریباً مقدس شده بود، که پس از کشیدن زنجیر جبر کاری، اکنون زنجیر ناپدیدار ولی سنگین رسوایی بی پایان را بر دوش می کشید، که قانون رهایش نکرده بود، و ممکن بود که هر لحظه باز دستگیر شود و از تاریکی تقوایش، به روز روشن روسیاهی عمومی بازگردد، این مرد، همه چیز را می پذیرفت، همه چیز را معذور میداشت، همه چیز را می بخشود، همه چیز را تقدیس میکرد، به همه چیز روی رضا مینمود، و از پروردگار عالمیان، از آدمیان، از قوانین، از اجتماع، از طبیعت، از دنیا، هیچ نمیخواست مگر یک چیز، که کوزت دوستش بدارد.

که کوزت همیشه دوستش میدارد! که خدای مهربان قلب این کودک را از آمدن سوی او و ماندن برای او باز ندارد! اگر طرف محبت کوزت هیبود، خود را شفا یافته، راحت، سبکبار، سرشار، پاداش گرفته و تاجدار احساس میکرد! اگر کوزت دوستش میداشت، از همه حیث خوب میبود! بیش از این چیزی نمیخواست. اگر از او می پرسیدند، میخواهی بهتر باشی؟ جواب میداد، نه! اگر خدا باو می گفت، آسمان را میخواهی؟ جواب میداد، در آن گم خواهد شد.

هر چیز که ممکن بود تماس با این وضع پیدا کنند، هر چنگه که بسیار سطحی و بی اهمیت هیبود مانند آغاز چیزهای دیگر پلرزهای در می آورد. هرگز ندانسته بود که زیبایی یکن زن چیست؟ اما بحکم غریزه اش درمی یافت که چیزی مخوف است. این زیبایی را که کمتر او و بیش چشمانش بیش از پیش پیروزمندانه و با هیمنه بر پیشانی مرسوم و مدش کودک، شکفته میشد از اعماق زشتی خود، پیری خود، بینوایی خود، ملامت زدگی خود، فرسودگی خود، وحشت زده می نگریست.

با خود می گفت: «این چه زیباست! من چه خواهم شد؟ چون باینجا میرسد بین محبت او و محبت یک معذور اختلاف بسیار بود چیزی که او باغم میدید همان چیز است که یک معذور پادشاهی مینگرد. چندی نگذشت که نخستین آثار روشناییها نمایان شد.

کوزت روز بعد از روزی که در دل گفت: «مسلماً من خوشگلم»، در آرایش خود دقت کرد. کلام راهگند را بیاد آورد که گفته بود، «دختر قشنگی است اما بد لباس است.» این، نسیمی از مشیت خدایی بود که از کنارش گذشته، و تابود شده بود، اما پیش از نابود شدن، یکی از دو جوانه بی را که باید بعدها همفرنگی زن را فراگیرد در قلبش جای داده بود. این جوانه، عشوه گری بود... دیگری عشق است.

با ایمان کامل به زیباییش، همه جان زنانه در وی شکفته شد. از آن پس از پیراهن پشمی، وحشت داشت و از کلاه کرکی شرمند میشد. پندش هرگز چیز عریا از وی مضایقه نکرده بود. بزودی همه دانستیهای راجع به کلاه، راجع به پیراهن، و شنل، راجع به نیم چکمه، و سربست، راجع به پارچه بی که می رود، راجع به رنگی که متداول می شود، همه آن دانش را که از زن پارسی، چیزی چنان دلریا، چنان عمیق و چنان خطرناک می سازد فراگرفت. کلمه «زن هوسران» برای زن پارسی اختراع شده است.

در کمتر از یک ماه، کوزت کوچولو در این گوشه خلوت کوچه بابل، نه فقط یکی از زیباترین زنانه که چیز مهمی است، بلکه یکی از خوش لباس ترین زنان پاریس گردید که بسی مهمتر است. چه بسیار آرزو مند بود که باردیگر با آن مرد «راهگذر» مصادف شود، بیند که او حالا دیگر چه می گوید و، «به او بفهماند» - که معنی خوش لباسی چیست حقیقت آنست که از همه جهت دلریا بود، و بخوبی يك کلاه «ژرار»^۱ را از يك کلاه «اربو»^۲ تمیز می داد.

زان و الزان با آشفته گی بسیار، این آشوبگری ها را از نظر می گذراند، این مرد که احساس میکرد که خود هرگز جز خزیدن یا حشها راه رفتن نمی تواند کرد میدید که کوزت بال ویر پیدا میکند.

هر زن فقط با آنکه دقت در آرایش «کوزت» می توانست دریابند که او مادر ندارد. کوزت در آرایش خود تا آنجا که لازم است حفظ ظاهر نمیکرد، و از مراعات بعضی رسوم غفلت میورزید. مثلاً اگر يك مادر میدیدش ممکن بود بوی بگوید: يك دختر جوان هرگز حریر دمشق نمیپوشد.

نخستین روز که کوزت با پیراهن و شل حریر سیاه دمشق و کلاه اطلس سفید از خانه بیرون آمد، شاد، مشعشع، گلگون، مغرور و درخشان، بازوی «زان و الزان» را گرفت، از وی پرسید، «پدر، من با این لباس چطورم؟» زان و الزان با صدایی که مانند صدای تلخ يك حسود بود گفت، «جذاب» - درگذشت این روز زان و الزان مثل معمول رفتار کرد. چون بخانه بازگشتند از کوزت پرسید،

- دیگر پیراهن و کلاه سابق را نخواهی پوشید؟

این صحبت در اتاق کوزت انجام می یافت. کوزت رو به رخت آویز که لباس پرورشگاهش به آن آویخته بود گشت و گفت،

- این کهنه ها! پدر، حیف مایید که من این لباس را چکنم! نه! واقعاً هیچوقت دیگر این لباس وحشت آورده نخواهم پوشید. وقتی که این ماشین را روی سرم میگذارم مثل مادام «شین فو»^۳ میشوم.

زان و الزان آه عمیقی کشید.

از آن پس، دریافت که کوزت که پیش از آن همیشه میخواست در خانه بماند و می گفت، پدر، من اینجا، باشما، بیشتر تفریح میکنم، پیوسته خواهش میکند که از خانه بیرون روند. داشتن يك چهره زیبا و يك آرایش دلغریب برای چه خوب است اگر نشانی نتوان داد؟

همچنین ملاحظه میکرد که کوزت دیگر ذوق سابق را نسبت به حیاط کوچک ندارد بلکه با رغبت غالباً در باغ گردش می کند و بی اکراه جلو میله های آهنین در باغ قدم میزند. زان و الزان که حالت توحش پیدا کرده بود پا در باغ نمینهاد. مثل سگ در حیاط کوچکش میماند.

۱ - Gerard يك نوع کلاه زنانه ترسیم خانم نقاشی باین نام.

۲ - Herbaut يك نوع دیگر کلاه زنانه.

۳ - Chien - fou (سگ شکاری) کنایه از زن دهانی و از ن چوپان.

کوزت چون خود را زیبا دانست، لطفی را که ویژه چشم بستگی است از دست داد، در حقیقت این لطف بزرگی است، زیرا که زیبایی آمیخته با سادگی، وصف ناپذیر است، و هیچ چیز مانند یک بی گناهی خیره کننده که راه خود را می پیماید و بی آنکه خود بداند کلید بهشت را بنست دارد شایان ستایش نیست. اما «کوزت» چیزی را که با گم کردن این لطف بی شائبه از دست داد در سایه جذابیته اندیشناک و باوقار باز گرفت. همه وجودش که زیر نفوذ شادیهای جوانی و عصمت و زیبایی قرار گرفته بود از یک سودازدگی مشتعش حکایت میکرد.

در این هنگام بود که ماریوس، پس از گذشتن شش ماه او را در لوکزامبورگ باز دید.

-۶-

فرد در میگیرد

کوزت در تاریکی خود، همچنانکه ماریوس در ظلمت خود بود، یکسره برای شعله ور شدن آماجی داشت. تقدیر با حوصله اسرار آمیز و مقدرش این دو موجود را که از الکتریسیته طوفانی عشق کاملاً گرانبار و کاملاً ناتوان بودند، این دو جان را که بار عشق را همچنان میکشیدند که دو ابر صاعقه بی را حمل کنند، و باید سرانجام بهم رسند و در یک نگاه بهم در آمیزند همچنانکه دو ابر در یک صاعقه بهم مخلوط میشوند، اندک اندک بهم نزدیک میکرد.

در زمانهای عشقی چندان از نگاه سوء استفاده شده که سرانجام ارزش آن از میان رفته است. امروز بشواری می توان گفت که دو موجود یکدیگر را دوست میداشتند زیرا که یکدیگر را نگرسته بودند. با اینهمه این گونه است که دوست داشتن آغاز می یابد، فقط و فقط اینگونه است. چیزهای دیگر چیزی جز چیزهای دیگر نیستند و همه بعد از نگاه می آیند. هیچ چیز واقعی تر از آن تکانهای شدید نیست که دو جان با مبادله این شراره های سوزان در یکدیگر مینافکنند.

در همان فلان ساعت که کوزت بی آنکه بداند نگاهی کرد که حال ماریوس را دگرگون ساخت ماریوس شبهه نداشت که او نیز نگاهی داشته که اغتشاشی در کوزت ایجاد کرده است.

او نیز همان بدی و همان خوبی را بروی وارد ساخت.

از مدت ها پیش از آن، کوزت، مثل همه دخترانی که نگاهشان بجای دیگر است، اما آنچه را که می خواهند و راند از می کنند و می بینند، ماریوس را میدید و در او مطالعه میکرد. در همه مدتی که ماریوس کوزت را دختر زشت روی میدید کوزت ماریوس را جوان خوشگلی می یافت. اما چون این جوان هیچ اعتنا بوی نداشت و نیز او را به چیزی نمیشمارد.

با اینهمه چون او را میدید نمیتوانست خویشتن داری کند و بخود نگوید که این

جوان موهای زیبا، چشمان زیبا، دندانهای زیبا، و آهنگ صدایی دلنواز دارد که هنگام تکلم بارقهای بهگوش میرسد؛ که هنگام راه رفتن خود را بدنگاه میدارد اما در نظر او که با چشم خریداری می‌نگرد بسیار مطبوع است؛ که هیچ بیشمار بنظر نمی‌رسد؛ که سرپای وجودش نجابت و ملاحظت و شیرینی و سادگی و غرور است؛ که وضعی فقیرانه دارد اما در همان حال، این وضع دلپسندی است.

روزی که چشمانشان با هم مصادف شد و سرانجام به‌تندی، نخستین کلمات تاریک و وصف‌ناپذیری را که فقط بر زبان جاری می‌شود یکدیگر گفتند کوزت در آغاز چیزی نفهمید، غوطه‌ور در تفکر به‌خانه کوچه «غرب» که ژان والژان موافق عادتش برای شش هفته توقف با آنجا آمده بود باز گشت. روز بعد، هنگامی که بیدار شد بباد آن جوان ناشناس افصاد که مدت‌ها بی‌اندازه بی‌اعتناء و سرد بود، و اکنون بنظر می‌رسد که نظر توجهی بوی کرده و انصافاً این توجه برای او دلپذیر بوده است. پیش از آن نسبت باین تحقیرکننده زیبا اندکی خشمگین بود. یک‌دیشة جنگ و ستیز در وجودش بجنبش آمد. چنین بنظرش رسید، - و از این راه یک نوع مصرت که هنوز کاملاً بیگانه بود در خویشتن احساس کرد، - که سرانجام می‌برد تا انتقام خود را باز ستاند.

چون خود را خوشگل میدانست، بخوبی، منتها بصورتی نامشخص، احساس می‌کرد که سلاحی در دست دارد. زنان با زیبایی‌شان همچنان بازی می‌کنند که کودکان با جاقوشان. خود را با آن مجروح می‌سازند.

تردیدهای ماریوس را، وانظرات و وحشت‌هایش را البته در خاطر داریم... روی نیمکتش می‌نشست و به کوزت نزدیک نمی‌شد... این، «کوزت» را ناخوش می‌آمد. یک روز به ژان والژان گفت: «پدر، یک خرده هم از آن طرف گردش کنیم»... چون دیده بود که ماریوس سوی او نمی‌آید، می‌خواست خود سوی ماریوس رود. در این گونه احوال عزرن شباهت به محمد دارد^۱. بعلاوه، عجب آنکه، نخستین نشانه عشق واقعی در یک مرد حجب‌است، اما در یک زن، بی‌پروایی. این، حیرت میانگیزد و با اینهمه هیچ چیز باین سادگی نیست. اینها دو جنسند که برای نزدیک شدن بهم می‌کوشند و هر یک از آن دو خصائص دیگری را بخود می‌گیرد.

آن روز نگاه کوزت ماریوس را دیوانه‌کرد و نگاه ماریوس کوزت را بلرزه در آورد. ماریوس با اطمینان رفت، و کوزت با اضطراب... از آن روز یکدیگر را پرستیدند.

نخستین چیز که کوزت احساس کرد اندوهی عمیق و مبهم بود. بنظرش رسید که از آن روز جانش سیاه شده است؛ دیگر جان خود را نمیشناخت. سفیدی جان دختر جوان که از سردی و از نشاط ترکیب می‌شود مانند برف است. این برف زیر تابش عشق که آفتاب درخشان او است آب می‌شود.

کوزت نمیدانست که عشق چیست. هرگز نشنیده بود که کسی از این کلمه بمعنی

۱- این تشبیه از آنجاست که حضرت محمد (ص) هر کسی برای ایمان آوردن و مسلمان شدن به نزدش نمی‌آمد خود نزد او میرفت تا مسلمان و مؤمنش سازد.

زمینی آن با وی سخن گوید. در کتابهای موسیقی پلیدی که وارد دیر میشدند بجای کلمه «عشق» کلمه «طبل» یا کلمه «غارتگر» گذاشته شده بود. این، معماهایی بوجود میآورد که تصور دختران بزرگ را بخود مشغول میداشت. مثلاً يك شعر به این صورت تبدیل مییافت: «آه چمدل پسنداست طبل» یا «شفقت را غارتگر نمیتوان نامید» اما کوزل هنگام بیرون آمدن از دیر جوانتر از آن بود که توجهی به «طبل» کند. پس نمیدانست به چیزی که احساس میکند چه اسم باید داد. آيا شخص اگر اسم ناخوشی خود را نداند کمتر ناخوش است؟

همان اندازه که از روی بینجری دوست میداشت با هیجان دوست میداشت. نمیدانست که این حال خوب است یا بد، مفید است یا خطرناك، لازم است یا مهلك، ابدی است یا پیدوام، روا است یا ناروا، فقط دوست میداشت. بسیار متعجب میشد اگر کسی به وی می گفت: «شما نمیخواهید؟ این جائز نیست؛ شما غذا نمیخورید، این بسیار بد است، شما فشار خون و تپش قلب دارید، این شایسته نیست»، «وقتی که موجود سیاه پوشی در پایان خیابان سبز و خرمی نمایان میشود شما سرخ میشوید و رنگ از رونا می برد، این بسیار زشت است» اگر این سخنان را می شنید چیزی نمی فهمید و در جواب می گفت: چگونه ممکن است که من درامری که اختیاری در آن ندارم و چیزی از آن نمیدانم خطا کار باشم.

دریافت که عشقی که بوی رو نموده است قطعاً همان چیز است که بهتر از هر چیز دیگر برای جانش شایستگی دارد. این يك نوع پرستش در دادور، يك سیر و سلوک بی صدا، و خدا شمردن يك ناشناس بود. این تجلی بلوغ بر بلوغ بود. رؤیای شبانه بود که «رمان» شده و «رؤیا» مانده بود، شبح آرزو شده بی بود که سرانجام واقعیتهای بخود گرفته و جسی بدست آورده بود اما هنوز اسمی نداشت؛ نه خطایی بود نه آلودگی، نه توقعی بود، نه تقصیری؛ مختصر آنکه معشوقی در دست بود که در «ایده آل» جای داشت؛ و همی بود که شکلی بخود گرفته بود. در این نخستین مرحله هر گونه ملاقات که از این نزدیکتر و محسوس تر میبود مسلماً کوزل را که هنوز تا اندازه بی در ظلمت فزاینده صومعه باقی بود بهرمیدگی وا میداشت. هنوز همه ترسهای کودکان آمیخته با همه ترسهای راهبان در او وجود داشت. جوهر دیر که مدت پنجال دروی نفوذ کرده بود هنوز به آهستگی از همه وجودش متساعد میشد و همه چیز را پیرامون او میلرزاند؛ در این وضع چیزی که برای او ضرورت داشت، يك معشوق نبود، يك عاشق هم نبود بلکه يك رؤیا بود. به پرستیدن ماریوس بصورت چیزی دلربا و درخشان و غیر ممکن پرداخت.

چون سادگی بی نهایت، کنار عشوهری بی پایان جای دارد، کوزل با نهایت صداقت به «ماریوس» لیخن میزد. همروز با بی صبری ساعت گردش را انتظار میبرد، ماریوس را آنجا مییافت،

۱- ترجمه واقعی این عبارت اینست که هر جا در آخر شعر کلمه *Amour* (عشق) بوده است آنرا برداشته و بجای آن *Tambour* یا *Pandour* گذاشته بودند تا کلمه «عشق» در شعر نباشد و قافیه هم محفوظ بماند.

خود را بی اندازه خوشبخت میدید، و با خلوص می پنداشت که با گفتن این جمله به زان والزان همه فکر خود را بیان کرده است، «پدر، این لوکر امپورک چه باغ دلپذیری است!»

ماريوس و کوزت هر يك برای دیگری، در ظلمت جای داشتند. با هم سخن نمی گفتند، سلام بهم نمی کردند، یکدیگر را نمی شناختند، فقط یکدیگر را میدیدند و مانند ستارگان آسمان که میلیونها فرسنگ از هم دورند، با نگاه کردن به یکدیگر زندگی می کردند.

اینگونه بود که «کوزت» رفته رفته زنی میشد، روز بروز خوشگلتر و عاشق تر، در حالی که از زیبایی خود آگاه و از عشق خود بی خبر بود. عشوه گر بیرون از اندازه، بدلیل بی گناهی.

-۷-

برای حزن، يك حزن و نیم

هر موقع، برای خود غریزه خاصی دارد. مادر کهن سال و ابدی طبیعت، با زبان بیزبانی زان والزان را از حضور «ماريوس» آگاه میکرد. زان والزان در تاریخ ترین مراحل تفکرش بر خود میل زد. زان والزان هیچ نمیدید؛ هیچ نمیدانست، با اینکه با دقتی لجوجانه، ظلماتی را که در آن جای داشت مشاهده میکرد، مثل اینکه از طرفی چیزی را در حال ساخته شدن و از طرف دیگر چیزی را در حال انهدام احساس میکند. ماريوس نیز که بحکم نظام احسن خداوندگاری بوسیله همین مادر طبیعت آگاه شده بود، تا میتواند میکوشید تا از نظر «پدر» دور باشد و توجه او را بخود جلب نکند. با اینکه گاه اتفاق می افتاد که «زان والزان» او را مشاهده میکرد. رفتار ماريوس کمالاً طبیعی نبود. احتیاط های بی موقع، و بی پروایی های ناشایسته داشت. دیگر مثل همیشه بسیار نزدیک نمی آمد، دور می نشست و در حال جذب فرو می رفت؛ کتابی داشت و وانمود میکرد که میخواند؛ این وانمود کسردن برای که بود؟ پیش از این بالباس کهنه می آمد، اکنون هم روزه لباس نو می پوشید؛ زان والزان خاطر جمع نبود که او هم روز، مویش را فر نمی زند؛ چشمانش بسیار مضحك بنظر میرسیدند، دستکتی بدست میکرد؛ خلاصه آنکه زان والزان این جوانک را از مصمم قلب دشمن میداشت.

کوزت نمیکناشت چیزی از درونش دانسته شود. بی آنکه بدرستی بداند مبتلای چیست. خوب احساس میکرد که، این، برای خود چیز مهمی است، و باید مکتوم بماند.

بین ذوق آرایشی که در «کوزت» ایجاد شده بود وعادت لباس نو پوشیدن که در این مرد ناشناس دیده میشد موازاتی وجود داشت که «زان والزان» را رنج میداد. شاید

تصادفی بیش نبود، بیقین چنین بود، اما تصادفی تهدیدآمیز بود، هرگز دربارهٔ این ناشناس، به کورت چیزی نمیگفت. با اینکه یک روز نتوانست خویشتن داری کند و با نوسیدی مبهمی که از اعماق بدبختی خبر میدهد به او گفت: - این جوانکی است که فضل فروش بنظر میرسد. کورت، اگر مانند یکسال پیش دختر کوچک بی اعتنائی میبود جواب میداد: «نه، جوان قشنگی است...» اگر ده سال پس از این تاریخ میبود و عشق ماریوس را همینگونه در دل میداشت می گفت: «هم فضل فروش است و هم دیدنش تحمل ناپذیر؛ شما حق دارید!» اما در این لحظه زندگی و قلب که او بود بگفتن این کلام با کمال آرامش اکتفا کرد، - آن جوانک!

مثل اینکه نخستین دفعه در عمرش ماریوس را دیده است. ژان والژان چون این پاسخ را شنید در دل گفت: چه احمق من! تاکنون هنوز این جوانک را ندیده بودم. من نشانش دادم. او! پیران چه ساده لوح و کودکانه چه تودارند!

یکی دیگر از قوانین این فرخنده سالهای رنج و محابا، این مبارزات شدید نخستین عشق در قبال نخستین موانع، اینست که دختر جوان از هر دام میگریزد، اما مرد جوان در هر دام میافتد. ژان والژان با ماریوس جنگ بی صدایی آغاز کرده بود که ماریوس با بلاهت بی پایانی که مولود سوداهایش و شش بود چیزی از آنرا حدس نزد. «ژان والژان» دامهای گوناگون در راهش گذرد، ساعت را تغییر داد، نیمکت را تغییر داد، دستمالش را جا گذاشت، تنها به لوکزامبورگ آمد، ماریوس بی اندک توجه سرپایین انداخت و در همه این دامها فرو افتاد، و به همه این علامات استفهام که ژان والژان در راهش قرار داده بود با ساده لوحی جواب داد: آری... اما «کورت» در بی اعتنائی آشکارا، و آرامش و بی قیدی تأثر ناپذیرش چنان باقی ماند و روز بروز چنان پخته تر و کاملتر شد که ژان والژان سرانجام باین نتیجه رسید: «این احمق، دیوانه کورت است، اما کورت اصلا نمی داند که همچو کسی وجود دارد.» این تصور هیچ موجب آن نمی شد که لرزش دردناکی در دل نداشته باشد. دقیقه ای که باید عشق در دل کورت راه یابد ممکن بود بزودی دررسد. مگر همه چیز با بی اعتنائی شروع نمی شود؟ فقط یکدفعه «کورت» خطایی کرد و او را ترساند. ژان والژان پس از سه ساعت توقف در «لوکزامبورگ» برای بازگشتن از روی نیمکت برخاست. کورت گفت: - باین زودی!

ژان والژان در گردش لوکزامبورگ بی ترتیبی و تمویقی راه نداده بود، زیرا که نمیخواست هیچ کار مفایر معمول کنند، و بالاتر از همه آنکه می ترسید «کورت» را هوشیار سازد، اما طی این ساعات که برای دودلداده چنین لذت بود، هنگامی که کورت لبخند دلتوازش را سوی ماریوس میفرستاد و ماریوس، مست و مدهوش، جز باین لبخند چیزی نمی نگریست و در این دنیا جز یک چهره قابل پرستش چیزی را درخشان نمیدید ژان والژان چشمان شرار انگیز و مخوفش را بروی ماریوس میبوخت. این مرد که گمان

برده بود سرانجام بجایی رسیده است که دیگر خوی بدخواهیش باز نخواهد گشت هنگامی که ماریوس را آنجا میدید باور میکرد که دوباره وحشی و درنده شده است و احساس میکرد که اعماق کهنسال روحش که سابقاً آنهمه خشم و خروش بوده است برضد این جوان باز می شود و به هیجان می آید. تقریباً بنظرش میرسید که دهانه های آتشفشان مجهولی در وجودش از نو ساخته میشود.

چه! این موجود کیست! برای چه اینجا آمده است؟ چه میخواهد؟ آمده است دور بزند، بوبکشد، بسنجد، آزمایش کند! آمده است بگوید: «ها؟ چرا نه؟» آمده است پیرامون زندگی او که زانوالزان است هرزه گردی کند، پیرامون سعادت او کمین کند، تا آنرا بگیرد و ببرد!

زان والزان پس از این تفکرات دردل می گفت: آری، همین است! اینجا در جستجوی چه چیز است؟ یک ماجرا! چه میخواهد؟ یک عشق بازی! بله یک عشق بازی! اما من! چطور؟ من در آغاز، بینواترین مرد روزگار، واز آن پس، تیره بخت ترین فرد آدمی بوده باشم. شصت سال از راه زندگی را با زانو پیچیده باشم، تا منتها درجه ای که رنج کشیدن امکان داشته باشد رنج کشیده باشم، پیر شده باشم بی آنکه یک دم روی جوانی دیده باشم، زندگی کرده باشم بی خانواده، بی پدر و بی مادر، بی دوستان و رفیقان، بی زن، بی فرزند، ازخونم روی همه خارستانها، روی همه علاماها، جاده ها، و درطول همه دیوارها نشانی نگذاشته باشم، نسبت بهمه کس مهربان بوده باشم هرچند که همه کس نسبت بمن خشونت و بیرحمی کرده باشد، نسبت بهمه کس نیکوکار بوده باشم، هرچند که همه کس نسبت بمن شرارت کرده باشد، با اینهمه باردیگر مرد باشرقی شده باشم، از بدی که خود کرده ام پشیمان شده و بدی هایی را که از دیگران دیده ام بخشوده باشم، آنوقت، در آندم که پاداش گرفته ام، در لحظه ای که کار انجام یافته است، در لحظه ای که به هدف رسیده ام، در لحظه ای که آنچه میخواستم بدست دارم، و آن خوب و دلپذیر است، و من بهای آنرا پرداخته و به دستش آورده ام، آنچه دارم همه خواهد رفت، همه نابود خواهد شد، «کوزت» را از دست خواهیم داد! زندگی را، خوشبختی را، شادیم را، جانم را، و همه چیز را از دست خواهیم داد! برای چه؟ برای آنکه یک احمق تمام عیار دلش خواسته است که به لوکزامبورگ آید و پیرامون «کوزت من» پرتاب زند!

آنگاه چشمانش از تابشی شوم و خارق العاده پر میشد. دیگر مردی نبود که یک مرد دیگر را بشکرد! دشمنی نبود که دشمنش را نگاه کند. سگ خشمگینی بود که در کمین دزدی باشد.

دنباله مطلب را میدانیم. ماریوس همچنان در بیشه و ریش باقی بود. یک روز دنبال «کوزت» تا کوچه «غرب» رفت، روز دیگر پادربان خانه سخن گفت. مرد دربان نیز به سهم خود به زان والزان اطلاع داد و گفت: آقا، این جوانک فضول کیست که اینجا می آید واز شما هیبرسد؟ روز بعد زان والزان نگاهی آتشین به ماریوس انداخت که جوان بی خبر سرانجام متوجه آن شد. هشت روز بعد «زان والزان» تغییر منزل داد! قسم یاد کرد که از آن پس نه به «لوکزامبورگ» قدم خواهد گذاشت و نه به کوچه «غرب».. به کوچه «پلومه» بازگشت.

«کوزت» شکایتی نکرد، چیزی نگفت، چیزی نپرسید، چون و چرا بی‌مانع
 نیاورد؛ به آن دوره عشق رسیده بود که عاشق از فاش شدن رازش واز اینکه کسی را
 بر حال خود واقف سازد میترسد. ژان والزان از اینگونه بینواییها، یگانه بینوایی‌هایی
 که دلپذیر است و هرگز نصیب وی نشده بود، هیچ تجربه نداشت؛ این باعث شد که
 معنی ناهنجار سکوت «کوزت» را نفهمید. فقط مشاهده کرد که دختر جوان اندوهگین
 شده است، و خود از مشاهده این اندوه مکند شد. این حالات از هر دو طرف، بی-
 تجربه‌گی‌هایی بود که باهم مصادف میشد.

يك دفته آزمایشی کرد. از کوزت پرسید: میخواهی به لوکزامبورگ برویم؟
 شماعی درخشان چهره پریده رنگ «کوزت» را روشن کرد. گفت: بله.
 به لوکزامبورگ رفتند. سه ماه گذشته بود. دیگر ماریوس به آنجا نمی‌آمد.
 ماریوس آنجا نبود.

روز بعد ژان والزان باز از کوزت پرسید: میخواهی به لوکزامبورگ برویم؟
 کوزت باحزن و با ملایمت جوابداد: نه!
 ژان والزان از حزن او رنجیده خاطر و از ملایمتش اندوهگین شد.

در این روح که اینقدر جوان و با اینهمه جوانی اینقدر نفوذ ناپذیر بود چه
 می‌گشت؟ چه چیز در آن در کار انجام یافتن بود؟ بر جان «کوزت» چه وارد میشد؟
 بعضی اوقات ژان والزان بجای آنکه بخوابد، کنار بستر خود می‌نشست، سر میان دوست
 مینهاد، و همه شب را با این پرسش می‌گدازاند که در فکر کوزت چیست؟ و در خیال
 چیزهایی غوطه‌ور میماند که توانایی تخیل در آنها راداشت.

اوه! در این لحظات چه نگاه‌های محنت‌آلود سوی دیر می‌گرداند، سوی آن قلعه
 طاهي، آن جایگاه فرشتگان، آن یخچال دوازده‌سترس که کانون تقوی بود. باجه شیفگی
 یاس‌آمین، باغ دیررا، آن باغ مملو از گل‌های مجهول و دختران زندانی را که در آن،
 همه عطرها و همه جان‌ها مستقیماً سوی آسمان می‌روند در تصورش سیاحت می‌کرد؛ چقدر
 آن باغ عدن را که در هایش همیشگی بروی اوبسته شده بود، و او خود بارضای خاطر
 و بیش‌مورانه از آن هبوط کرده بود می‌پرسید؛ چقدر از ترک گفتن آن محل و ازستی
 اراده و جنونی که وادارش کرده بود تا کوزت را بدینا بازگرداند پشیمان بود؛ او که
 يك قهرمان تیره روز فداکاری و گرفتار و زمین خورده اخلاص خود بود، چقدر بخود
 می‌گفت، این چه کار بود که از من سرزد؟

اما از اینها همه تغییری در رفتارش نسبت به «کوزت» روی نمی‌نمود. نه خلق
 ناخوشی نه خشنوتی. همیشه همان چهره صافی و مهربان. رفتار ژان والزان پیش از
 همیشه ملاطفت‌آمیز و پندانه بود. اگر چیزی ممکن بود این حدس را بوجود آورد که
 وی کمتر شاد است همان رافت بیشترش بود.

اما کوزت بتدریج روبه درماندگی میرفت. از غیبت ماریوس، بوضعی عجیب و
 بی‌آنکه بدستی چیزی بدانند رنج می‌برد همچنانکه سابقاً از حضورش لذت برده بود.
 وقتی که ژان والزان از بردن او به گردش‌های عادی خویش‌داری کرد، يك غریزه
 زنانه بطور مبهم در ته‌دلش زمزمه کرد که نباید خود را به رفتن به لوکزامبورگ علاقمند
 نشان دهد، و بعکس اگر در این باره بی‌اعتنایی نماید ممکن است باز هم پندش به آنجا

ببردش. اما روزها، هفته‌ها و ماه‌ها پیایی آمدند و گذشتند، زان والزان از سکوت کوزت استفاده کرد. و رضای ضمنی او را بقبول ضمنی پذیرفته بود. کوزت از سکوت خود پشیمان شد. اما بسیار دیر شده بود. روزی که دوباره به لوکر امبورگ رفتند «ماريوس» آنجا نبود. پس ماريوس ناپدید شده بود. کار تمام بود. چه باید کرد؟ آیا هرگز بازش خواهد یافت؟ يك دلفش‌دگی در خود احساس کرد که هیچ چیز انبساطی به آن نمی‌بخشد و هر روز شدیدتر میشد؛ دیگر نمی‌دانست زمستان است یا تابستان، آفتاب است یا باران، پرندگان میخوانند، یا خاموشند، فصل کوكب است یا اقحوان، «لوکر امبورگ» دل‌با تر است یا «تویلری»، زیر پوشه‌هایی که رخت شوی می‌آورد آواز دارند یا ندارند، «توسن» خرید خوب کرده یا نکرده است، و کاملاً خسته، مستغرق و استوار در يك فکر، و همچون کسی که شب هنگام به نقطه سیاه و عمیقی بنگرده که چیزی در آن جلوه‌گر و همانند ناپدید شده است چشمانش خیره و حیران بود.

با اینهمه نگذاشت بر زان والزان چیزی جز رنگ پریدگی‌اش آشکار شود. مانند همیشه روی خوش باو نشان میداد.

اما این رنگ پریدگی برای جلب توجه زان والزان کافی بود. گاهی از کوزت میپرسید،

— چه است؟

کوزت جواب میداد، چیزی نیست.

و پس از لمحهای سکوت چنانکه گفتی وی نیز او را مجزون یافته است می‌گفت؛

— اما شما پدر، مگر چیزیتان میشود؟

زان والزان جواب میداد، من؟ هیچ.

این دو موجود که اینگونه منحصرأ دل به عشق یکدیگر بسته بودند، آنهم عشقی چنان رفت‌انگیز، و مدتی چنان دراز برای یکدیگر زیسته بودند، اکنون هر يك کنار دیگری، هر يك بسبب دیگری، بی آنکه چیزی گوید، بی آنکه خود بخواد، و در حال لبخند زدن رنج میبرد.

-۸-

رنج‌گیر جبر گاران

از این دو، آنکه بدبخت‌تر بود زان والزان بود. جوانی، در غمهایش نیز، برای خود فروغی دارد.

بعضی مواقع زان والزان چنان رنج میبرد که وضع کودکانه بخود می‌گرفت. این یکی از خصایص رنج است که جنبه کودکی مرد را آشکار می‌سازد. بصورتی غلبه ناپذیر احساس می‌کند که کوزت از دستش میرود. دلش میخواهد که مبارزه کند، کوزت را بازگیرد، با چیزی نمایان و پر جلوه و درخشان جذبش کند. این افکار که چنانکه

گفتم کودکانه و هم در آن حال پیرانه بودند، بویژه از جهت کودکانه بودنشان، علم و اطلاعاتی کمابیش صحیح درباره نفوذ اشیاء علاقه‌بندی در تصور دختران جوان، بوی بخشیدند. یکدفعه اتفاق افتاد که در کوچه، یک ژنرال سوار با اونیفورم کامل دید که «کنت کونار» حاکم پاریس بود. باین مرد زرانندود غبطه خورد؛ باخود گفت، که چه سعادت‌ی است که انسان بتواند همچو لباسی را که جای ایراد ندارد بپوشد، که اگر کوزت او را در چنین لباس میدید، همین خیره‌اش می‌کرد، که هنگامی که او با این اونیفورم بازو بازوی کوزت میداد و از جلو در آهنگین کاخ «تویلری» عبور میکرد سپاهیان سلاحشان را با احترام او بالا میبردند، و همین برای کوزت کفایت می‌کرد و اندیشه نگریستن به مرد جوان را از او باز می‌ستاند.

نکاتی غیرمترقب با این افکار حزن‌آلود در آمیخت.

در زندگی عزلت‌آمیزی که داشتند، و از موقعی که در کوچه «پلومه» سکونت گزیده بودند، به یک چیز عادت کرده بودند. گاه بقصد تفریح به تماشای طلوع آفتاب میرفتند و این یک نوع شادی دلپذیر است که هم برای کسانی که وارد زندگی میشوند و هم برای کسانی که از زندگی خارج میشوند شایسته است.

گردش بامدادان برای کسی که تنهایی را دوست میدارد، از قبیل گردش در شبان تاریک است، منتها در آن موقع طبیعت با نشاط‌تر است. کوچه‌ها خلوت است و پرندگان خوانندگی می‌کنند. کوزت که خود نیز پرنده بود صبح زود از خواب برمیخاست. این تفریح صبحانه، از شب‌پیش آماده میشد. ژان والژان پیشنهاد میکرد، کوزت میبیدرفت، این، مانند توطئه‌بی صورت می‌گرفت. پیش از طلوع روز بیرون می‌آمدند و این خود یکی از خوشوقتی‌های کوچک «کوزت» بود. اینگونه دور از مرکز شدن معصومانه، خوش‌آیند روزگار جوانی است.

چنانکه میدانیم هیل ژان والژان این بود که به نقاط کم‌رفت و آمد، به جاهای خلوت، به اماکن متروک رود. در آن عصر در حدود دروازه‌های شهر انواعی از کشتزارهای فقیرانه وجود داشت که تقریباً با شهر آمیخته بود؛ هنگام تابستان گندمی لاغر در آنها می‌روید و در پاییز پس از جمع‌آوری محصول، وضع زمینهای درو شده را نداشت؛ مثل زمین‌های بیل‌زده بود. ژان والژان این نقاط را برای گردش تفریح میداد. کوزت نیز گسل نمیشد. این گردش برای ژان والژان تنهایی، و برای کوزت آزادی بود. آنجا کوزت به دختری کوچک مبدل میشد. میتوانست بدود، و تقریباً بازی کند، کلاهش را بر میداشت، روی زانوهای ژان والژان مینهاد، و گسل می‌چید، دهنه گل می‌ساخت، پروانه‌ها را روی گلها تماشا می‌کرد، اما نمی‌گرفتشان؛ نیکی فطرت و شفقت باعث وجود می‌آیند، و دختری جوانی که در نهاد خود ایده‌آلی لرزان و زود شکن دارد بر بال ویر پروانه رحمت می‌آورد. گل‌های شقایق را بصورت حلقه‌بی بهم می‌بافت و بر سر می‌نهاد؛ این گل‌ها در معرض تابش اشعه آفتاب، مانند آتش افروخته سرخ می‌شدند و برای چهره گلگون لطیف او ناجی از اخگر سوزان می‌ساختند.

پس از آن هم که زندگی‌شان حزن‌آور شده بود، این عادت گردش صبحانه را حفظ کرده بودند

پس، صبح یک‌روز، از ایام ماه اکتبر به ترغیب نزهت کلل پاییز سال ۱۸۳۱،

ازخانه بیرون رفتند و همینکه هوا اندکی روشن شد در حدود زنجیر دروازه «من» بودند صبح کاذب نبود، سیده دم بود؛ دقیقه‌یی دلریا و مدبش بود. چند ستاره اینجا و آنجا بر آسمان پریده رنگ و عمیق دیده می‌شدند، زمین يك سر سیاه و آسمان يك دست سفید بود، لرزشی بر ساقه گیاهان افتاده بود و همه جا تأثیر اسرار آمیز فلق احساس میشد. يك کاکلی، که پنداشتی با ستارگان مخلوط شده است، در ارتفاع خارق‌العاده‌یی خوانندگی می‌کرد، و بیننده می‌توانست بگوید که سرود حقارت در پیشگاه لایتناهی، آرامشی به عظمت بی‌پایان خلقت می‌بخشد. سمت مشرق، «وال - دوکراس» هیکل تیره‌اش را بر صفحه افق که برنگ پولادی روشن بنظر میرسید نقش کرده بود؛ زهره باجمال خیرگی بخشش عقب این گنبد بالا می‌رفت و به جانی شباهت داشت که از بنایی ظلمانی بگریزد.

همه جا صلح و سکوت بود؛ هیچکس در جاده نبود؛ در اراضی مجاور بندرت کارگرانی دیده می‌شدند که سرکارشان می‌رفتند.

زان‌والزان در یکی از خیابانها، روی چوب‌بست‌هایی که جلو دریک محوطه ساختمانی نصب شده بودند نشسته بود. رویش با به جاده و پشتش را به روشنایی گردانده بود. فراموش می‌کرد که بزودی آفتاب طلوع خواهد کرد؛ در یکی از آن غوطه‌وری های عمیق افتاده بود که همه روح آدمی در آن متمرکز می‌شود، یکی از آن غوطه‌وریه‌ها که نگاه رانین زندانی می‌کنند و همانند چهاردیوارند... تفکرانی هست که عمودی می‌توانشان نامید؛ شخصی چون به قمر آنها رفته باشد وقت کافی لازم است تا بتواند بروی زمین باز گردد. زان‌والزان در یکی از اینگونه تخیلات فرو رفته و به قمر آن نزول کرده بود... در فکر «کوزت» و در فکر سعادتی بود که اگر دیگری قدم بین او و کوزت نگذاشته بود برایش حاصل می‌شد؛ در فکر نوری بود که کوزت حیات او را به آن می‌انباشت، نوری که مایه تنفس جانش بود. در این رؤیا تقریباً خوشبخت بود. کوزت که رو در رویش ایستاده بود، ابرها را که رفته رفته سرخی بخود می‌گرفتند تماشا می‌کرد.

ناگهان کوزت گفت: پدر، مثل اینست که از آن پایین چیزی می‌آید.

زان‌والزان چشم بالا کرد.

حق با کوزت بود.

جاده شوسه‌یی که به محل قدیم زنجیر دروازه «من» میرسد، چنانکه می‌دانیم در طول کوچه «سوره» امتداد می‌یابد و بولوار داخلی، با زاویه قائمه قطعش می‌کند. از سر پیچ جاده شوسه و بولوار، در محلی که چندراه از آن منشعب می‌شوند، صدایی بگوش میرسد که دریک چنین ساعت، تشریحش مشکل بود، و همانند از آنجا، يك نوع ازدحام در هم و برهم آشکار می‌شد. معلوم نبود چه چیز ناهموار از طرف «بولوار» می‌آمد و وارد جاده شوسه میشد.

این، بزرگتر می‌شد، به نظر میرسد که با نظم می‌جنبید، با اینهمه، فراخیدمو لرزان بود؛ به يك کالسه شباهت داشت، اما محمولش تشخیص داده نمی‌شد. اسبها و چرخها و فریادهایی در آن بودند؛ شلاقهایی شرق و شرق می‌کردند. رفته رفته شکش هر چند که غوطه‌ور در تاریکی بود آشکار شد. این، برآستی يك کالسه بود که از



و این چیزی مدتش بود که صفتی از غار تخیلات بیرون میآید.

بولوار روی جاده میچرخید و سوی حصاری می آمد که ژان والثران نزدیک به آن نشسته بود؛ یکی دیگر با همان منظره دنبال آن آمد و پس از آن سومین و چهارمین نیز نمایان شدند؛ هفت گاری پیایی آشکار گردیدند؛ سرهای اسبان هرگاری از عقب به گاری دیگر اصابت میکرد. اشباحی بر این گاریها جنب و جوش داشتند؛ شراره هایی در روشنایی فلق دیده می شدند که گمان می بردی که شمشیرهای برهنه بی در آن میان هستند، و صدای یکاچاکی شنیده میشد که به صدای تکان خوردن زنجیرهایی شباهت داشت؛ این پیش می آمد، صداها درشت تر میشدند، و این چیز عده اش بود که گفتی از غار تخیلات بیرون می آید.

چون نزدیک شد شکلی مشخص بخود گرفت و پشت درختان با رنگ پرینگی يك منظره خیالی نمایان شد؛ سپس این توده، سفید رنگ شد؛ روز که بتدریج بالا می آمد روشنایی بی فروزی بر این ازدحام که یکباره، هم گورستانی و هم جاندار بود افکند، سرهای اشباح بشکل چهره های مردگان درآمدند، و اینست آنچه بود. هفت کالسه در يك خط پشت سرهم روی جاده در حرکت بودند. شش تای اول هیت عجیبی داشتند؛ مانند گردونه های چلیکسازان بودند؛ نوعی از نردبانهای بلند بودند که روی دو چرخ قرار گرفته بودند و سرشان در قسمت جلو بصورت مال بند درآمده بود. هر گردونه، یا بهتر بگوییم هر نردبان، به چهار اسب بسته شده بود. روی این نردبانها خوشه های غریبی از مردان کشیده شده بود. در روشنایی کمی که بر زمین گسترده شده بود، این مردان دیده نمی شدند، حدس زده میشدند. بیست و چهار تن بودند روی هر گاری، دوازده تن بر هر طرف، که پشت به پشت هم داده، پاها در فضا آویخته بودند و اینگونه راه می پیوندند. بر پشتشان چیزی داشتند که صدا میکرد و آن يك زنجیر بود، و برگردن چیزی که برق میزد و آن يك فل آهنین بود. هر يك برای خود غلی داشت اما زنجیر برای همه بود، بدانگونه که این بیست و چهار مرد، اگر اتفاق می افتاد که از گردونه بزر آید و قدم در راه گذارند، گرفتار يك نوع وحشت شکست ناپذیر میبوندند و ناچار میبوندند که باز زنجیر بر مهره پشتشان تقریباً مانند هزارپا بخزند. در قسمت جلو و قسمت عقب هر گاری دو مرد مسلح به تفنگ برپا ایستاده بودند و هر کدامشان يك سر زنجیر را زیر پا داشت، غلها چهار گوش بودند. کالسه هفتم که گاری وسیعی نرده دار اما بی سروش بود چهار چرخ و شش اسب داشت و توده پر سر و صدایی از دیكهای آهنین، دیزهای مخصوص ذوب، کوره های بزرگ و زنجیر بسیار بر آن حمل شده بود، و مخلوط با این اشباح، چند مرد طناب پیچ شده دیده می شدند که، با همه درازای قامتشان دراز افتاده بودند و بیمار بنظر می رسیدند. این گاری که از همه طرف مشبك بود به سیدهای خرابی آراسته بود که پنداشتی برای شکنجه های کهن بکار رفته اند.^۱ این کالسه ها وسط سنگ فرش خیابان را گرفته بودند. از دو طرف، در

۱- در روزگار کهن مرسوم بوده است که بعض محکومین را، یا اجداد انتحار کنندگان را در سیدی میگذاشتند و به اسب می بستند و اسب آنها دنبال خود بر زمین می کشاند.

دو ردیف، نگهبانان با سر و وضعی مفتضح و چرکین پیش می‌آمدند، با کلاه‌های سه ترک استوانه‌ای، مانند کلاه سربازان «دیرکتوار» اما لکه‌دار، سوراخ سوراخ و بدشکل، با نهایت سبکی ملیس به اوئینفورم‌های «ناقصی اندام‌های جنگ» و شلوارهای مرده‌کش‌ها، نیم خاکستری و نیم آبی، تقریباً یاره یاره، با سردوشی‌های سرخ، اسلحه بندهای زرد، کلم قاچ‌کنها^۱ و تفنگ‌ها و باتون‌ها. این مأموران انتظامی مثل این بود که از فرومایگی گدا و آمریت جلاد ترکیب یافته بودند. آنکه رئیسشان بنظر می‌رسید یل‌تازیانه مخصوص کشیک بدست داشت. همه این تفصیلات که فلق، سیاهی بر آنها گسترده بود پیش از پیش در روشنائی متزاید روز ترسیم می‌شدند. برآس و بدنبال این دسته عده‌یی ژاندارم سوار، خشن، شمشیر بدست در حرکت بودند. این موکب چندان طولانی بود که چون اولین کالسکه به محل زنجیر دروازه رسید آخرین بزحمت از بولوار خارج شده بود.

جمعیتی که معلوم نبود از کجا آمده است، و چنانکه در پاریس بسیار متداول است در یک چشم برهم زدن تشکیل یافته بود از دو سمت جدا شده شوشه هجوم آورده و بتماشای پرداخته بود. در کوچه‌های مجاور فریاد کمائی شنیده می‌شد که دیگران را صدا می‌زدند و صدای کفشهای چوبی صیفی کاران بگوش می‌رسید که برای تماشا می‌دیدند.

مردانی که روی‌گاریها درهم فشرده بودند با سکوت کامل، تسلیم تکانه‌های گاری شده بودند. از ارتعاش صیحه‌گاری، رنگ برچهره‌شان نبود. همه شلوارهای کرباسی بپا و پاهای برهنه در کفشهای چوبین داشتند. باقی لباسشان موافق سلیقهٔ بینوایی بود. تن پوش عجیبشان بوضع نفرت‌انگیزی نامتناسب بود؛ هیچ چیز شوم‌تر از چهل تکه ژنده پوشان نیست. کلاه‌های نم‌دین فرو رفته، کاسکت‌های قطران مالیده، کلاه‌های ترس آور پشمی، قبا سیاهی آرنج در رفته شبیه به پستک؛ بعضی را کلاه زنانه برس بود و بعضی دیگر زنبیلی بجای کلاه برس داشتند؛ سینه‌های پر پشیمان نمایان بود و از خلال پارگیهای لباسشان خال کوبیها، معبد‌های عشق، قلبهای محترق و کوییدونها^۲ تشخیص داده میشد. همچنین لکه‌های جذامی و سرخیها، و جوشهای ناپاک بر بدنشان مشاهده می‌شد. دو یا سه تن از این افراد یک طناب علفی داشتند که به‌نیرهای گاری بسته شده سر آن مانند رکابی به پایشان آویخته بود و پاهایشان را نگاه می‌داشت. یکی از آنان چیزی که مثل یک تکه سنگ سیاه بود، بدست گرفته و بدشان برده بود و بنظر می‌رسید که دندان بر آن می‌زند؛ این نان بود که وی می‌خورد. بین این افراد جز چشمان خشک و خاموش، یاروشن بنوری زشت چشمی دیده نمی‌شد. نگهبانان تن‌دی می‌کردند، زنجیر شدگان دم نمی‌زدند؛ گاه بگاه صدای فرود آمدن یک ضربت باتون برگردها یا بر سرها شنیده می‌شد؛ چندان از این مردان خسیازه

۱ - Coupe - choux - قنداره‌های کوتاهی که افراد پیاده نظام فرانسه در آن موقع می‌بستند و این اسم مسخره یعنی «کلم قاچ‌کن» به آن داده شده بود.
 ۲ - کوییدون خدای عشق روم قدیم که غالباً بصورت فرشته کوچکی که تیر عشق بقلب آدمیان می‌زند تصویر می‌شود.

می‌کشیدند. زنده‌هایی که بتن داشتند مخوف بود؛ پاهای آویزان بودند، شانها می‌لرزیدند؛ سرها بهم می‌خوردند، آه‌ها صدا می‌کردند، چشمها سیاه شعله می‌افکندند، مشت‌ها، سست، مانند مشت‌های مردگان متقبض و باز میشدند؛ دنبال دسته، گروهی از کودکان بقهقهه می‌خندیدند.

این رشته‌گاریها هرچه بود مصیبت آلود بود. مسلم بود که فردا یا یک ساعت دیگر رگباری می‌بارید، که پس از آن یکی دیگر و یکی دیگر نقل می‌شد، که آب از این لباسهای پاره پاره عبور می‌کرد، که این مردان یگانه که خیس می‌شدند دیگر روی خشکی نمی‌دیدند، که یک دفعه که یخ می‌کردند دیگر گرم نمی‌شدند که شلوارهای گریاسیشان از رگبار پست‌خوانشان می‌جسیه که آب کفهای چوبیشان را پر می‌کرد، که ضربات تازیانه نمی‌توانست از بهم‌خوردن فکهایشان جلوگیری کند که زنجیرسنگین همچنان گردنشان را نگاه میداشت، که پاهایشان همچنانکه بود آویخته می‌ماند، و محال بود که کسی این مخلوقات انسانی را اینگونه مغلول و گرفتار و زیر ابرهای سرد خزانی و دستخوش باران و باد سرد و مانند اشجار و اجساد در معرض همه طغیانهای خشم‌آگین هوا ببیند و بلرزد در نیاید.

ضربات باتون از بیماران تیز که طناب پیچ شده و بی‌حرکت بر هفتمین‌گاری افتاده بودند و مثل این بود که کیسه‌هایی انباشته از فلاکت که آنجا افکنده شده‌اند، مضایقه نمیشد.

آفتاب، ناگهان آشکار شد؛ شعاع عظیم مشرق بیرون جست و چنان شد که گفתי یکباره بر همه سرهای وحشی آتش زده است. زبانها باز شد؛ حرقی از قهقهه خنده، از فستی‌ها از تصنیفهای عامیانه در گرفت. روشنایی پهن‌وارفتی، این رشته را بدو قسمت قطع کرد؛ سرها و تنها را روشن کرد و پاهای و چرخها را در تاریکی گذاشت. اندیشه‌ها بر چهره‌ها آشکار شدند؛ لحظه وحشت‌آوری بود. اجنبی قابل دیدن با حجاب بر طرف شده، ارواح درنده بی‌کلاما عریان. - این گروه با آنکه روشن شده بود، ظلمانی ماند. تنی چند از آنان که نشاطی داشتند لوله‌هایی از پر پنهان گرفته بودند که بوسیله آنها کثافتاتی روی جمعیت قوت میکردند و زنان را برای این کار بر می‌گزیدند - روشنایی صبح، این نیمرخ‌های قابل ترحم را با سایه‌ها پر رنگ‌تری می‌کرد. بین این موجودات سیه روز یکی هم دیده نمی‌شد که از فشار بی‌نوبتی از شکل در نرفته‌باشد؛ و این چندان دیوآسا بود که مینداشت تأثیرش، نور آفتاب را بر روشنایی صاعقه مبدل ساخته است. سر نشینان کالسکه‌یی که جلو موکب حرکت می‌کرد با شعفی خروشناک صدا در هم انداخته همه با هم و با تمام قوا یکی از چرند و پرندهای «دروژه»^۱ موسوم به «وستال» را که در آن زمان معروف بود میخواندند؛ درختها بوضع غم‌انگیزی می‌لرزیدند؛ در خیابانهای مجاور چهره‌های مردم شهری احقانه دهان باز کرده بودند و این هزلیات جلف را که توسط اشباح خوانده میشد می‌شنیدند.

همه اقسام فلاکت در این موکب بصورت یک آشوب و اختلاط عناصر وجود

داشت، طرح چهره همه بهائم، پیران، نازه جوانان، مجموعه‌هایی لخت، ریشهایی خاکستری، حیوانیت‌هایی وقیح، تسلیم‌هایی آمیخته با تند خویی، قهر خنده‌هایی وحشیانه، حالت‌هایی بی‌شورانه، پوزه‌هایی خوکی، آراسته به کاسکت، انواعی از سرهای دختران جوان با مرغوله‌های زلف بر شقیقه‌ها، چهره‌هایی بچگانه و از همین رو بسیار مخوف، صورتهایی لاغر و اسکلتی که از اسکت بودن چیزی جز مرگ کم نداشتند. بر گاری نخستین يك زنکی دیده میشد که شاید پیش از این غلام بود و اکنون میتوانست این زنچیر را با زنچیر بردگی مقایسه کند. سطح هولناك دناات یعنی شرمساری، از همه این پیشانی‌ها عبور کرده بود؛ در این درجه پستی، آخرین تغییر شکلها تا عالیترین درجه از طرف اینان تحمل شده بود، وجهالت که به سقاات مبدل شده بود بین این جماعت، با هوش که مبدل به نومیدی شده باشد مساوی بود؛ هیچ انتخاب بین این مردان که مانند برگزیدگان گل‌ولای بنظر میرسیدند امکان نداشت. واضح بود که فرمانده این دسته چرکین طبقه بندی‌شان نکرده است. این موجودات، درهم و برهم، شاید بترتیب دور از انتظام حروف تهجی، کنار هم بسته و جفت شده و بر حسب اتفاق بر گاری بار شده بودند. با اینهمه، اجتماع وحشت‌ها و بدبختیها همیشه نتیجه‌یی بدست میدهند؛ هر جمع بدبختی حاصل جمعی دارد، از هر زنچیر يك روح عمومی متصاعد میشد و هر گاری قیافه خاصی داشت. کنار کسی که میخواند، یکی بود که نوزده میکشید، سومی گدایی میکرد، یکی دیده میشد که دندانهایش را برهم میفشرد، یکی دیگر را هگن‌دان را تهدید میکرد، دیگری بخدا کفر میکرد؛ آخری مثل گور ساکت بود. «دانه» اگر این دسته را میدید خیال میکرد که این، هفت حلقه دوزخ است که راه افتاده است.

حرکت محکومیت‌ها سوی شکنجه‌ها، توأم با مخافت، نه بر گردونه عظیم برقافتن «آپوکالیپس»^۱ بلکه برجیزی تیره‌تر، یعنی برگردونه «ژمونی»^۲. یکی از نگهبانان که قلابی به نوک چوب تادیش داشت، گاه بگاہ بهوس میافتاد که این توده‌های نجاسات انسانی را برهم زنند. يك پیرزن از میان جمعیت آنها را با انگشت يك پسر بچه پنجماله نشان میداد و میگفت: بدتر کب، نگاه کن و حساب کارت را بفهم!

چون آوازه خوانی‌ها و کفرگویی‌ها از اندازه گذشت، کسی که ظاهراً کاپیتان نگهبانان بود تازیانه‌اش را بصدا درآورد، و باین اشاره، ضربات بی‌حساب و کورانه‌یی که صدای ریزش تگرگ میکرد بر هفت گاری باریدن گرفت؛ بسیاری از زنچیریان غرش کردند و کف بر لب آوردند، و این، شادمانی لات‌ها را که دوان دوان آمده بودند،

۱ - Apocalypse کتاب مکاشفه یوحنا آخرین کتاب انجیل... در این کتاب يك اسب وحشی عجیب هست که هفت سر و ده شاخ دارد و فاحشه‌یی هولناك که نجاسات زنا را در بیالهی بدست دارد بر آن قرار میگيرد.

۲ - gémonies پلکانی که در طرف شمال غربی تپه «کاپیتول» روم قدیم قرار دارد و اجساد کسانی را که زیر شکنجه مرده بودند بر آن می‌نهادند تا بعد در رود تیبیر افکنند.

مثل هجوم مگس‌ها روی زخم‌ها، دوچندان کرد.

چشم ژان والژان ترس آور شده بود. دیگر در این چشم مردمک نبود؛ شیشه عمیقی بود که در بعضی بخت بزگشتگان جای نگاه را می‌گیرد، در پیشگاه حقایق مبهوت و بیشعور بنظر می‌رسد، و در آن، عکس وحشت‌ها و سوانح شعله می‌افکند. نماشاگاهی را نمی‌نگریست؛ رؤیائی را تحمل می‌کرد. خواست برخیزد، احتراز جوید، بگریزد؛ نتوانست یک‌پایش راهم تکان دهد. گاه بعضی چیزها که می‌بینید شما را می‌گیرند و نگاه میدارند. ژان والژان می‌خکوب شده، خشک شده، بهت زده بر جای ماند و در خلال اندوهی وصف‌ناپذیر ازخود پرسید که معنی این آزار مرگبار چیست و این غوغای دوزخ که دنبالش می‌کرد از کجا بیرون آمده است. همانند مانند کسانی که حافظه‌شان ناگهان باز آید دست به پیشانی برد؛ بخاطر آورد که درواقع خط سیر همین‌جاست؛ این راه کج کردن برای آن است که با پادشاه که همیشه ممکن است از «فونتن‌بلو» عبور کند مصادف نشوند، و از خود سی‌وینج سال پیش از طرف این زنجیر دروازه عبور کرده بود.

کوزت، که طور دیگر می‌ت رسید، کمتر از او متوحش نبود. نمی‌فهمید؛ نمیتوانست نفس بکشد؛ چیزی که میدید بنظرش ممکن نمی‌آمد؛ سرانجام صدا بلند کرد و گفت:

— پدر! در این کالسه‌ها چیست؟

ژان والژان جواب داد: جبرکاران.

کجا می‌روند؟

— به جبرگاه.

در این لحظه، چوبکری، که صد دست در آن شرکت داشت به اوج شدتش رسید؛ ضربات پهنه شمشیر نیز با آن مخلوط شد؛ بصورت یک هاری تازیانه و باتون درآمد؛ جبرکاران خم شدند، یک اطاعت نفرت انگیز از این شکنجه حاصل شد، و همه با نگاه گرگانی که بزنجیر کشیده شده باشند خاموش شدند. کوزت با همه اعضایش میلرزید؛ بازگفت:

— پدر، اینها هنوز آدمیزادند؟

بینوا گفت: گاهی.

براستی این زنجیر جبرکاران بود که پیش از روشن شدن هوا از «بیستر» حرکت کرده بود و برای نگذشتن از «فونتن‌بلو» که در آن موقع شاه در آنجا بود از جاده «مانس» می‌گذشت. — این انحراف از جاده اصلی، این مسافرت مخوف را سه یا چهار روز طولانی‌تر می‌کرد؛ آری یک شکنجه را برای آنکه شخصی شاه نبیندش می‌توان طولانی‌تر کرد.

ژان والژان با درماندگی به‌خانه بازگشت. اینگونه برخوردها بمنزله تصادماتی هستند و خاطره‌هایی که بر جای می‌گذارند بیک تکان شدید شباهت دارد.

با اینهمه ژان والژان هنگامیکه با کوزت به کوچه «بابل» باز می‌گشت متوجه نشد که «کوزت» چیزهای دیگری راجع به آنچه دیده بود از وی پرسید؛ شاید او خود بیش از آن در فروماندگی غوطه‌ور شده بود که بتواند متوجه این پرسش‌ها شود

و جواب گوید... فقط شب وقتی که کوزت ترکش میگفت تا برود بخوابد شنید که یاخود حرف میزند و با نیمه صدامیگوید... بنظر من که اگر یکی از آن مردها را همراه ببریم، او! بخدا فقط از دیدنش از نزدیک خواهم مرد!

خوشبختانه چنین اتفاق افتاد که روز بعد از این روز تأثر انگیز، نمیدانم بمناسبت کدام يك از تشریفات رسمی، در پاریس جشن عمومی بود، سان نیر و های نظامی در میدان مشق، مسابقه و بازی «ژوت»^۱ روی سن، تئاتر در شانز لیزه، آتش بازی در «اتوال»، چراغانی در سراسر شهر. ژان والثران بسختی خلاف عادتش رفتار کرد و کوزت را میان همه این خوشگذرانیها برد تا مگر از خاطره روزنیش منصرف نشد و با ازدحام خندان همه پاریس، چیز مکرری را که از جلوش گذشته بود از خاطرش بزداید. باز دیدن نیروهای نظامی که چاشنی این جشن بشمار میرفت، رفت و آمد کسانی را که لباس متحدالشکل داشتند کاملاً طبیعی جلوه میداد، ژان والثران لباس گارد ملیش را با احساس مبهم درونی مردی که در حال قرار باشد پوشید. واقعاً مثل این بود که منظوری که ژان والثران از این گردش داشت حاصل شد. کوزت که موافقت با میل پدرش را قانون خود میشمرد و چون از طرف دیگر همه این تماشا تازگی داشت، این تفریح را با خوش خلقی آسان و بی پیرایه‌یی که مخصوص جوانان تمازه سال است پذیرفت و مقابل این مجموعه سرور و خوشگذرانی که جشن عمومی نامیده میشد اخمی که چندان تحقیر آمیز باشد نکرد، بطوریکه ژان والثران توانست باور کند که موفق شده است و دیگر اثری از آن منظره نفرت انگیز در کوزت نمانده است. چند روز بعد، با تعدادی که آفتاب زیبایی داشت و آندو روی پله‌های باغ بودند و این خود نقص یکی دیگر از قوانینی بشمار میرفت که ژان والثران بر خود تحمیل کرده بود یعنی با عادت او به تنها ماندن در اتاق معاشرت داشت. کوزت با پیراهن خانه، آن تن پوش عاری از احتیاط نخستین ساعت روز که دختران جوان را بشکلی قابل پرستش فرا میگیرد و مثل ابری است که روی ماه افتد، جلوه ژان والثران ایستاده بود، سرد درخشانی، گونه‌ها سرخ از بسیار خوابیدن، در معرض نگاه آرام پیرمرد افسرده خاطر، يك مینای سفید را پرر میگرد.

کوزت از رمز این گل و از افسانه دلربای «من ترا، قدی، باهیجان دوست میدارم و غیر آن...» اطلاع نداشت. چه کسی میتوانست اینرا بوی آموخته باشد؛ این گل را بحکم غریزه و با نهایت بیگناهی دستمالی میکرد، بی آنکه بداند پریس کردن يك مینای سفید بمعنی پوست کندن يك قلب است. اگر يك چهارمین «گراس»^۲

۱ - يك نوع بازی شیرین در قایق که دو نفر سعی میکنند با چوب همدیگر را در آب اندازند.

۲ - Les graces «گراس‌ها» سه ربه‌الانوع عریان اساطیر روم و یونان قدیم که اندام دلفیبرشان آنچه را که در زیبایی زن جذابی و گمراه کننده تر است نشان میدهد. معروفترین گراس‌هایی که ساخته شده اول تابلوی گراس‌ها اثر «تی‌تین» در گالری «بورگزه» رم است، دوم اثر رفائیل، سوم مجسمه مرمری گراس‌ها اثر «پیلون» در موزه «لوور» پاریس، و دیگری اثر «برادیه» در موزه کاخ «ورسای».

نیز وجود می‌داشت که «مالیخولیا» نامیده میشد و متبسم می‌بود، کوزت حالت آن «گراس» را داشت. ژان والژان از تماشاى انگشتان كوچك كوزت بر این گل، مسحور شده، همه عالم را در تشعشعی که این كودك داشت فراموش کرده بود. يك «سرخ-گلو» در قلمستان مجاور چهچه می‌زد. آبس‌های سفید، آسمان را چنان بشادی می‌پیمودند که پنداشتی در بند بوده و آزاد شده‌اند. كوزت همچنان گلش را با دقت بریز می‌کرد؛ مثل این بود که در خیال چیزی است، اما این هرچه بود خیالی دل‌انگیز بود؛ در این حال ناگهان سرش را با آهستگی و با ظرافت يك قو، روی شانه گرداند و به ژان والژان گفت، پتتر، راستی این جبرگ‌ها یعنی چه؟

کتاب چهارم

کمک زمینی میتواند کمک آسمانی باشد

-۱-

جراحات بیرون، بهبود درون

زندگی‌شان اینگونه درجه بدرجه تیره‌تر میشد. برای آن‌دو، جز يك تفریح نمانده بود که پیش از این يك خوشبختی بود، و آن برهنه شدن برای گریستن و بردن جامه برای برهنگان بود. در این دیوارها از مستمندان که غالباً کوزت نیز با زان و الزان میرفت اندک پناهیاتی می‌آورد. پیش‌بینان می‌افتند و گاه، وقتی که روز بخوبی گذشته بود، یعنی در خلال آن توانسته بودند عده بیشتری از افراد تنگدست‌ها دستگیری کنند و عده بیشتری از کودکان کوچک را حیات تازه بخشند و گرمشان سازند، شب که به‌خانه باز می‌گشتند کوزت انفعالی شاد بود. در آن زمان بود که به‌زافه «زوندوت» رفتند.

روز بعد از این ملاقات، صبح زود، زان و الزان وارد کلاه فرنگی شد، مانند همیشه آرام، اما زخمی پهناور، بسیار ملتهب، بسیار زهر آلود، پر یازوی چیش داشت که مانند يك سوختگی بود و زان و الزان حکایتی ساختگی درباره آن برای کوزت گفت. این جراحات باعث شده که زان و الزان ساعت يك ماه به‌تبی آتشین مبتلا باشد و از خانه بیرون نرود. تقاضای پزشکی بیست - وقتی که کوزت در این باره اصرار میکرد میگفت، طبیب سگها را خبر کن.

کوزت صبح و شام زخم او را با وضعی چنان آسمانی و با احساس سعادتی چنان ملکوتی از این جهت که برای او مفید می‌تواند باشد پانسمان میکرد که زان و الزان احساس میکرد همه مسرت دیرینش را آمده، ترس‌ها و اضطرابانش نابود شده است؛ و کوزت را در این حال تماشا میکرد و میگفت: او! چه خوش زخمی! او! چه درد دل‌پذیری!

کوزت چون پدرش را ناخوش دیده بود کلاه فرنگی را ترك گفته بود. ذوق مانع در اتاق کوچک حیاط پشت عبارت در وی باز آمده بود. تقریباً همه روزش را پیش زان و الزان بسر میبرد و کتابهایی را که او میخواست برایش میخواند.

این کتابها غالباً کتب مسافرت و سیاحت نامه بودند. ژان والژان رفته رفته زندگی از سر میگرفت. سعادتش با اشمعی وصف ناپذیر از نو زنده میشد. - لوکزامبورگ، جوان هرزه‌گرد، سردی‌گوزت، همه آن تیره ابرها که جانش را فرا گرفته بودند محو میشدند. بجایی رسیده بود که با خود میگفت: - من همه اینها را تصور میکردم؛ من يك دیوانه پیرم!

سعادتش چندان بود که پیدا شدن مخوف تناردیه و پیش آمد زاغۀ ژوندرت، هر چند که آنگونه دور از انتظار بود، تقریباً مثل این بود که از کنارش گذشته است. موفق به فرار از آنجا شده بود، یقین داشت که ردش را نیز گم کرده‌اند. باقی برای او چه اهمیت داشت جز برای دلسوزی بفکر این بینوایان نیافتاد. در دل میگفت: اکنون که در زندانند، و بعدها هم نمیتوانند اذیت کنند؛ اما چه فلک‌زده خانواده شایان ترحمی!

درباره منظرۀ زشت دروازه «من» نیز، گوزت از آن پس چیزی بازنگفت. در دی، خواهر «سن‌مچیلد» به گوزت موسیقی آموخته بود. صدای گوزت مانند صدای چکاوکی بود که نفس ناطقه داشته باشد؛ گاه هنگام شب در اتاق کوچک مجروح ترانه‌های سوزناکی میخواند که ژان والژان را شادمان میساخت. بهار نزدیک میشد، باغ در این موسم سال چنان ستودنی بود که ژان والژان به گوزت گفت: - تو هیچ به باغ نمیروی! من میخواهم که تو در آن گردش کنی... گوزت گفت: - چشم پدر. هر طور میل شماست.

و برای اطاعت امر پدر، گردش در باغ را از سر گرفت، اما غالباً تنها بود، زیرا چنانکه سابقاً گفتیم ژان والژان که شاید میت‌رسید از میان میله‌های در آهنین ببیندش تقریباً هیچ وقت بی‌باغ نمی‌آمد.

جراحات ژان والژان يك انصراف خاطر کامل بود.

گوزت چون دید که پدرش کمتر رنج میبرد، و بهبود مییابد و خوشبخت بنظر میرسد، رضای خاطری پیدا کرد که چون اندك اندك و بطور طبیعی پیش آمده بود خود ملتفت آن نشد. بهلاوه ماه مارس (اسفند) بود روزها رفته رفته بلند میشدند؛ زمستان میرفت، زمستان هر وقت که برود چیزی از غم‌های مارانیز باخود می‌برد. پس از آن، آوریل، این یامداد درخشان بهار، در رسید که مانند همه یامدادان لطیف و مانند همه کودکی‌ها، خندان است، گاه هم مانند بچه نوزاد گریه میکنند طبیعت در این ماه‌ها انوار دل‌ربایی دارد که از آسمان، از ابرها، از درختان، از چمن‌ها، از گلها و از قلب آدمی عبور میکنند.

گوزت هنوز بسی جوانتر از آن بود که این نشاط آوریل که از حیث طراوت به‌خودش شبیه بود در وی نفوذ نکند. بطور نامحسوس و بی آنکه خود ملتفت شود، سیاهی از جانش بیرون رفت. هنگام بهار در جانهای غم‌زده روشنائی راه مییابد، همچنان که هنگام ظهر در غارها روشنائی نفوذ میکند. - میشد گفت که گوزت پیش از اینهم دیگر چندان محزون نبود. البته بود اما خود متوجه نمیشد. صبح مقارن ساعت ده پس از چاشت خوردن، وقتی که موفق میشد پدرش را برای يك ربع ساعت به باغ بکشاند، هنگامی که بازوی مجروح او را میگرفت و در آفتاب جلویله‌ها گردش میداد

خود مشاهده نمی‌کرد که مردم می‌خندند و کاملاً خوشبخت است!
 ژان والزان، مست و سرخوش؛ او را میدید که دوباره گلگون و سر و تازه
 میشود و آهسته با خود میگفت: آوه! چه خوش جراحی!
 و دردل نسبت به تئاردیه حقیقتی میکرد.
 همینکه زخمش التیام پذیرفت، گردشهای تنهای خود را در هوای تاریک و
 روشن ازسر گرفت.
 این اشتیاق بزرگی است اگر کسی خیال کند که میتواند چنان تنها و بی سرو
 صدا درنواحی غیرمسکون پاریس گردش کند که با هیچ حادثه مصادف نشود.

- ۲ -

فنه پلو تارك برای توضیح يك امر خارق العاده دغدغه بی ندارد

يك شب «گاوروش» كوچك هیچ نخورده بود؛ بخاطر می آورد که روز پیش هم
 ناهار نخورده است. این دیگر خسته کننده میشد. تصمیم گرفت که کوششی برای شام
 خوردن کند. برای پرسه زدن به آنسوی «سالیتری» در نقاط خلوت رفت آنجا است
 که نعمت های غیر مترقب پیش می آید. جایی که کسی نیست، چیزی پیدا میشود.
 گاوروش پیش رفت تا به يك آبادی رسید که ظاهراً قریه «اوسترلیتر» بود.
 در یکی از ولگردیهای سابقش در آن حدود باغ کهنی دیده بود که ساکنان آن
 يك مرد سالخورده و يك پیرزن بودند، و در آن باغ يك درخت سیب کوتاه بود. کنار
 این درخت سیب يك میوه دان بود که درش بدبسته شده بود و از درون آن بدست آوردن
 سیبی امکان داشت. يك سیب يك شام حسابی است؛ يك سیب يك زندگی است. چیزی
 که «آدم» را گمراه کرد می توانست گاوروش را نجات دهد. پشت این باغ يك كوچه
 خلوت سنگ فرش شده بود که بجای خانه ها، مجاور با خارستان ها بود. يك چپر،
 این كوچه را از باغ جدا میکرد.

گاوروش سوی باغ رفت كوچه باریك را یافت، درخت سیب را باز شناخت،
 میوه دان را در نظر گرفت، چپر را امتحان کرد. يك چپر را بایك شلنگ می توان پیمود.
 آفتاب غروب کرده بود؛ يك گریه هم در كوچه دیده نمیشد، ساعت خوبی بود. گاوروش
 نقشه ورود بباغ را طرح کرد، سپس ناگهان ایستاد. کسی در باغ حرف نمیزد. گاوروش
 از یکی از روزنه های چپر بدون باغ نگرست.
 در دو قدمیش. پای چپر و کاملاً سمب دیگر سوراخی که از پشت آن می نگرست،

۱- در حکایت آدم ابوالبشر مسیحیان شجره ممنوعه را درخت سیب می دانند.

سنگی بر زمین افتاده بود و نیمکتی میساخت. بر این نیمکت پیرمرد صاحب باغ نشسته، جلوش پیرزن ایستاده بود. پیرزن غرغر کنان چیزی می گفت؛ گاوروش که چندان رازپوش نبود گوش داد؛

پیرزن می گفت: میو مابوف!

گاوروش در دل گفت: مابوف! یه اسم مسخره.

پیرمرد مخاطب نکل نمی خورد. پیرزن تکرار کرد:

— میو مابوف!

پیرمرد بی آنکه چشم از زمین برگیرد مصمم به جواب دادن شد:

— چه می گویی، ننه پلوتارک؟

گاوروش باز در دل گفت: پلوتارک! یه اسم مسخره دیگه.

پیرمرد چون اسم «ننه پلوتارک» را بر زبان آورد ناچار شد تن به صحبت دهد.

پیرزن گفت:

— صابخونه راضی نیست.

— چرا؟

— سه قسط بهش بدهکاریم.

— سه ماه دیگه چهار قسط بدهکار خواهیم شد.

— میگه شمارو خواهد فرستاد بیرون بخوابین.

— میروم.

— بقاله هم پولشو میخواند. دیگه بسته های هیزم واسه ما واز نمیکنه. امسال

زمستون، خودتونو با چی گرم خواهید کرد؟ هیچ هیزم نخواهیم داشت.

— آفتاب هست.

— قصاب از نسبه دادن امتناع داره، دیگه نمی خواد گوشت بپا بده.

— اینکه خوب است. من گوشت را بدهضم میکنم. سنگین است.

— پس ناهارچی می خوریم؟

— نان.

— نونوا اصرار داره که حسابشو تسویه کنیم. میگه تا پول ندین نون نمیدم.

— حرف حسابی میزنند.

— پس چی میخورین؟

— سیب های درخت سیب را داریم.

— اما آقا اینطور بی پول زندگی نمیشه کرد.

— منکه پول ندارم.

پیرزن رفت. پیرمرد تنها ماند. به تخیل پرداخت. گاوروش نیز از طرف خود

خیال بافی میکرد. تقریباً شب شد.

اولین نتیجه تخیل گاوروش این شد که بجای بالا رفتن از چپر، زیر آن

نشست. در پایین خارستان، شاخه ها قدری پس و پیش شدند.

گاوروش در دل گفت: عجیب! چه خوابگاه خوبی شد.

و همانجا چمباتمه زد. در آن دم تقریباً از طرف دیگر به نیمکت پر مابوف تکیه

کرده بود. صدای نفس کشیدن هشتاد ساله رامیشنید.
آنوقت بجای غذا خوردن کوشید تا بخوابد.
خواب گریه، خواب يك چشمی. گاوروش درعین خفتن درکمین بود.
سفیدی آسمان شفق آلود، زمین را سفید می کرد، وکوچه باریك، خط سری
رنگی بین دوردیف خارزار تاریك میکشید.
ناگهان روی این زمین سپیدرنگ دوشبیه آشکار شدند. یکی پیشاپیش می آمد
ودیکری با اندك فاصله دنبالش.

گاوروش زیر لب گفت، اینهم دوتا آدمیزاد!
شیخ نخست، پیره بورژوازی خمیده قامت ومتفکر بنظر می رسیدکه ساده تر
از ساده لباس پوشیده بود. بعلمت کثرت سن آهسته راه میرفت، وشب ستاره نشان را
به پرسه زدن میگذراند.

شیخ دومین، قدراست، محکم وباریك اندام بود. به تبعیت قدم شیخ نخستین
قدم بر میداشت اما در آهستگی اختیاری رفتارش، نرمی و چابکی احساس میشد.
این شیخ با وجود حالت توحش ووضوح اضطراب انگیزش آنچه را که شایسته لقب
ظرافت بود نیز داشت؛ کلاهش بسیار خوش ترکیب، ردنگوش سیاه، خوش برش
وشاید از ماهوت اعلا بود و اندامش را قالب گیری می کرد. سرش با يك نوع لطف
آمیخته با توانایی راست ایستاده بود و درروشنایی شفق زیر کلاهش چهره پریده
رنگ يك نو جوان دیده می شد. این شیخ، يك گل سرخ به دهان داشت. - گاوروش
این شیخ دوم را خوب می شناخت؛ «مونپارناس» بود.
اما در باره شیخ نخست، چیزی نمیتوانست گفت، جز اینکه بگوید: پیر
مردکی است.

گاوروش بمحض دیدن این دومرد بهال کمین داری نشست.
یکی از این دوراهگندر مسلماً نقشه یی برای دیگری کشیده بود. گاوروش
جای خوبی داشت وبخوبی میتوانست عاقبت کار را ببیند. خوابگاهش کاملاً بموقع،
کمینگاهش شده بود.

دنبال کردن «مونپارناس» کسی رادراین ساعت و در این جای خلوت، بسیار
تهدیدآمیز بود. گاوروش احساس کرد که درون لایش از شفت برای پیرمرد تکان
می خورد.

چه کند؟ دخالت کند؟ ضعیفی بكمك ضعیف دیگررود؟ این، کاری بود که
می توانست سبب خنده «مونپارناس» شود. گاوروش از خود پنهان نمیداشت که برای
این راهزن هولناك هیجده ساله يك پیرمرد و يك بچه بمنزله دولقمه کوچکنند.
هنگامی که «گاوروش» با خود مشورت می کرد، حمله بانهایت شدت وزشتی
شروع شد. حمله پیر بهگورخر، حمله عنکبوت بهمگس. - مونپارناس که منتظر
فرصت بود گل سرخ را از دهان بر زمین انداخت. روی پیرمرد جست، گریبانش
را گرفت، پنجه در آن افکند، محکم باوچسبید، وگاوروش بزحمت توانست از بر
کشیدن فریادی خویشتن داری کند. - يك لحظه بعد یکی ازاین دومردزیر دیکری
بود، درمانده شده بود، غرش و ناله می کرد، دست و پا می زد؛ در حالی که يك

زانوی مرمرین بر سینه داشت . - فقط این واقعه کاملاً مطابق انتظار « گاوروش » صورت نگرفته بود ؛ آنکه بر زمین افتاده بود « مونپارناس » بود و کسی که روی او قرار داشت پیرمرد !

این وقایع در چند قسمی « گاوروش » روی می داد .
پیرمرد حمله را دریافته و چنان باشدت بازپیش داده بود که در يك چشم بر هم زدن حمله کننده و طرف حمله ، نقش خود را عوض کرده بودند .
گاوروش در دل گفت : این پیرمرد از کار افتاده گردن کلفتی .
و نتوانست از کف زدن خویشتن داری کند . اما صدای این کف زدن نا بود شد و بگوش دو مبارز که سخت درهم پیچیده ، یکدیگر را گیج کرده و نفس ها در هم آمیخته بودند نرسید .
سکوت برقرار شد . مونپارناس بدست و پا زدن پایان داد . گاوروش با خود گفت : آیا مرده است !
مردك نه يك كلمه بر زبان آورده و نه فریادی زده بود . از زمین برخاست و گاوروش صدایش را شنید که به « مونپارناس » میگوید :
- بلند شو .

مونپارناس برخاست . اما مردك نگاهش داشته بود . - مونپارناس حالت سرافکندگی و غضب گرگی را داشت که مغلوب يك گوسفند شده باشد .
گاوروش نگاه می کرد ، گوش می داد و می کوشید تا چشمانش را بوسیله گوشه هایش دوبار بر کند . - بی اندازه تفریح می کرد .
این تماشاچی از اضطراب منصفانه خود پاداشی گرفت . توانست این مکالمه را که از ظلمت شب نمیدانم چه لحن رقت آور به عاریت می گرفت . از هوا بگیرد .
- چند سال داری .

- نوزده سال .

- قوی و سالم هستی . چرا کلا نمیکنی ؟

- کسلم میکنه .

- شغل چیست ؟

- بیکار .

- جدی حرف بزن . - آیا می توان کاری برای تو کرد ؟ ؛ چه میخواهی باشی ؟

- دزد .

سکوتی برقرار شد . مثل این بود که پیرمرد در تفکری عمیق غوطه ور است .
بهر حرکت بود « مونپارناس » را رها نمی کرد .

دمادم راهنم جوان که قوی و چابك بود ، چون جانوری که در دام افتاده باشد جست و خیزهایی میکرد ، تگانهایی به خود میداد ، می کوشید تا پشت پایي زند ، اعضایش را بستی در پیچ و تاب می افکند ، برای گریختن تلاش می کرد ، اما پیرمرد چنان می نمود که متوجه این حرکات نیست ، و هر دو بازوی او را با بی اعتنائی شاهانه يك قدرت مطلق به دست گرفته بود .

تفکر پیرمرد مدتی در دام یافت ، سپس ، وی خیره در چشمان مونپارناس نگرینست ،

صدایش را با ملایمت بلند کرد و در این تاریکی که آن دو را فرا گرفته بود خطاب باو نطق با شکوهی ایراد کرد که گاوروش يك هجای آنرا هم از دست نداد:

«فرزند من؛ تو بوسیله تنبلی در یرزحمت ترین طریق حیات وارد شده‌ای... آه! خود را بیکار مینامی! خود را برای کارکردن مهیا کن. آیا آن ماشین را که قدرتی هولناک دارد دیده‌ای؟ آن ماشین ورقه سازی! است... جلو آن کاملاً احتیاط باید کرد؛ چیزی است مزور و درنده! اگر دامن قیامت را بگیرد پای تا سرتان را در کام خواهد کشید. این ماشین، همان بیکاری است. تا فرصت باقی است بخود آی و خود را نجات ده. اگر بازهم غفلت کنی کار تمام است؛ چیزی نخواهد گذشت که در دنده‌های این ماشین خواهی افتاد. همینکه گرفتار شدی دیگر هیچ امید نجات نخواهد بود. ای تنبل! سوی خستگی برو. استراحت محال است. پنجه آهنین کار تمامی ناپذیر، ترا گرفته است. معاش خود را تحصیل کردن، تلاش داشتن، وظیفه‌ی را انجام دادن، هیچ يك را تو نمی‌خواهی! مثل دیگران بودن کسالت می‌کنند! بسیار خوب! طور دیگر خواهی شد... کار، يك ناموس بزرگ است؛ کسی که بصورت يك کسالت از خود براندش بصورت يك شکنجه دچارش خواهد شد؛ اگر نخواهی کارگر شوی غلام خواهی شد. کار هرگز شمارا از يك طرف رها نمی‌کند مگر برای آنکه از طرف دیگر گریبان‌تان را باز گیرد؛ نمی‌خواهی دوستی باشی، غلام سپاهش خواهی شد... آه! تو خستگی شرافت آمیز مردان را نمی‌بینی! پس عرق دوزخیان از سر تا پایت فرو خواهد چکید. جایی که دیگران می‌خوانند تو ناله خواهی کرد. از دور، از پایین، دیگر مردان را گرم کار کردن خواهی دید؛ بنظرت خواهد رسید که در استراحتند. بزرگر، دروگر، ملوان، آهنگر، و همه کارگران در نظر تو مثل سعادتمندان فردوس برین میان امواج نور جلوه‌گر خواهند شد... چه شمع بزرگ در سندان وجود دارد! حرکت دادن گاو آهن، بستن دسته‌های حلف، عین شادمانی است! زورق آزاد در معرض باد، چه عیدی است! تو، ای تنبل، کلنگ بزن، بکش، بجز خان، راه برو، افسار خود را حمل کن! تو حیوان بارکشی در دستگاه جهنم هستی! آه! هیچ کار نکردن یگانه مقصود تو است. بسیار خوب! نه يك هفته، نه يك روز، نه يك ساعت، هیچگاه فارغ از درماندگی نخواهی بود. نخواهی توانست چن پناغنه باری برداری. همه دقایقی که بگذرند عضلات ترا بسدا در خواهند آورد. چیزی که برای دیگران پر کاه است برای تو صخره کوه خواهد شد. آسانترین چیزها برای تو بصورت کوه‌کنند در خواهند آمد. حیات پیرامون تو شکل يك غول بخود خواهد گرفت. رفتن، آمدن، نفس کشیدن هم برای تو کارهای مخوفی خواهند شد. ریه تو در سینه‌ات مانند يك وزنه صد کیلویی سنگینی خواهد کرد. از این طرف رفتن یا آن طرف را ترجیح دادن برای تو معمای دشواری خواهد بود. هر کسی بخواهد از خانه خود بیرون رود در را فشار میدهد و چون چنین کرد در خارج خانه است. تو اگر بخواهی خارج شوی باید دیوارت را سوراخ کنی. همه مردم برای

۱ - مقصود ماشین Laminor است که تکه‌های فلز در آن قرار می‌دهند و ماشین با دنده‌های قوی خود آنها را مبدل به ورقه یا تینه می‌کند.

رفتن به کوچه چه میکنند! همه مردم از پله‌ها پایین می‌آیند؛ اما تو، پتوهای تخت خوابت را پاره خواهی کرد، تکه‌تکه بهم خواهی شان بست، طنابی خواهی ساخت، آن طناب را از پنجره بیرون خواهی انداخت، سرش را خواهی گرفت و میان فضا بر فراز پرتگاهی خواهی آویخت، شب خواهد بود، در طوفان در باران، در کولاک، و اگر طناب بسیار کوتاه باشد، جز یک نوع فرود آمدن نخواهی داشت و آن افتادن است، افتادن تصادفی، در گودال، از یک ارتفاع نامعلوم، روی چه چیز؟ هر چیز که در پایین است، روی مجهول... یا آنکه از یک دودکش بخاری خواهی خزید و در خطر سوختن خواهی بود، یا از یک مجرای مبال عبور خواهی کرد و بیم غرق شدن در آنرا خواهی داشت. دیگر با تو از سوراخ‌هایی که جلوشان را باید بست، از سنگهایی که هر روز بیست بار باید گذاشت و برداشت، از کلوخ‌هایی که در تشک کاهی خود پنهانشان باید کرد چیزی نمی‌گویم. قفلی پیش می‌آید؛ یک آدم حسابی، کلیدی در جیب دارد که قفل ساز آن را ساخته است. اما تو اگر بخواهی قفل بسته‌یی را بگشایی محکوم هستی که شاهکار مخوفی بکاربری؛ یک پول سیاه بزرگ بدست خواهی آورد، آن را بدو نیمه قسمت خواهی کرد، با چه افزار؟ تو همه را اختراع خواهی کرد، تهیه آن افزار و اختراع آن بخود تو مربوط است. آنگاه تو درون این دو ورقه را حفر خواهی کرد. با نهایت دقت مواظب بیرونش خواهی بود تا ضایع نشود، گسرداگرد این دو ورقه مقرر پایه‌ی پیچی ایجاد خواهی کرد بطوریکه مثل یک پایه‌ی یک سرپوش بخوبی روی هم جفت شوند. چون این انداخل و خارج با پیچ متصل میشود دیگر هیچکس چیزی از آن حدس نمیزند. برای اشخاصی که مرافق تو هستند، زیرا که تو همیشه تحت نظر خواهی بود، این، یک پول سیاه بزرگ خواهد بود. اما برای تو یک جعبه، در آن جعبه چه خواهی گذاشت؟ یک تکه کوچک پولاد، یک فرساعت، که تو برای آن دنده‌هایی گذارده‌یی و مثل یک اهر به کارت خواهد آمد. با این اهر که به بلندی یک سنجاق است و میان یک پول سیاه پنهان است تو فاجار زبانه قفل و ریزه جفت و قفل صندوق و میله‌های آهنینی را که جلوی پنجره‌ات خواهی داشت و حلقه زنجیری را که بایست بسته خواهی بود خواهی بریدی. چون این اختراع را از عهده برآمدی، چون این کار عجیب را بیایان رساندی. چون این معجزات هنر و تردستی و قابلیت و شکیبایی را انجام دادی، اگر کسی بیاید و بداند که تو مرتکب آن هستی جزایت چه خواهد بود؟ زندان تاریک... این است آینده‌ی تو. تمثیلی، تفریح، چه پرتگاه‌هایی! هیچ هیدانی که تصمیم به کار نکردن، شوم‌ترین تصمیم است؛ بیکاروباماده اجتماعی زندگی کردن! موجود بی‌فایده، یعنی موزی! این چیزی است که آدمی را یکسره به قمر بینوایی فرر میبرد. بدبخت کسی که میخواهد طفیلی باشد! چنین کس مثل کرم خواهد شد. آه! ترا از کار کردن خوش نمی‌آید! آه! تو جز یک فکر نداری؛ خوب آشامیدن، خوب خوردن، خوب خفتن؛ اما آب خواهی آشامید، نان سیاه

۱ - آب قابل آشامیدن در شهرهای اروپا کمتر پیدا میشود. امروز هم در مغرب زمین با وجود لوله کشی، آب آشامیدنی مطبوع نیست و باین جهت مردم غالباً -

خواهی خورد، روی يك پاره چوب خواهی خفت، يك زنجیر آهنین به آن تخته خواهدت بست، احساس خواهی کرد که سرها تا مغز استخوانت کلاگر شده است؛ تو آن آهن را خواهی شکست و خواهی گریخت. بسیار خوب است؛ پس از گریختن، بشکم در خارستانها خواهی خزید، مانند جانوران جنگلی، علف خواهی خورد. با اینهمه باز دستگیر خواهی شد و از آن پس در يك سیاه چال عمیق سالهایی از عمرت را بسر خواهی برد؛ آنجا با زنجیر بدیوار بسته خواهی بود، برای برداشتن سبوی آب پیرامون خود کورمالي خواهی کرد، نان کثیفی را خواهی جوید که سگها از خوردنش عار دارند، باقلایی را خواهی خورد که کرهها پیش از تو قسمتی از آنرا خورده‌اند. خر خاکی زیر زمین خواهی شد. آه! ای طفل پینوا، ای نوجوان، بخود رحم کن، به کسی که بیست سال پیش شربت میداده است و بی شک هنوز نیز مادر نست رحم کن! قسمت میدهم که حرف مرا بشنو. تو ماهوت مشکي ظریف، کفش‌های برقی، فرزدن، موی مجعد داشتن، به مرغوله‌های زلف روغن خوشبو مالیدن، خوش آیند خلایق بودن، خوشگل بودن را می‌خواهی. اما با این رویه که پیش گرفته‌ای موی سرت تراشیده خواهد شد، کلاه سرخ بر سر خواهی نهاد، کفش‌های چوبین بپا خواهی کرد. تو اکنون می‌خواهی يك انگشتی به انگشت داشته باشی، اما آنجا يك غل به گردن خواهی داشت، واگس يك گوشه چشم به يك زن اندازی ضربت بانون بر سرت خواهد خورد! و تو به آنجا بیست ساله وارد خواهی شد و از آنجا پنجاه ساله بیرون خواهی آمد. جوان، گلگون، ثر و تازه، با چشمان درخشان و با همه دندانهای سفیدت و با زلف زیبای پسرانها به زیر زمین فرو خواهی رفت و از آنجا، شکسته، خمیده، چین خورده، بی دندان، مخوف و سفید مو بیرون خواهد آمد - آه! بچه بیچاره من، تو براه خطا میردی - بیکارگی بتو بداندوز میدهد. - سخت ترین کار دزدی است. - حرف مرا باور کن، این کار رنج‌آور را که تنبل بودن است پیشه خود ماساز. - دزد بودن کار راحتی نیست. - با شرف بودن بسی راحت تر است. اکنون پرو درباره آنچه با تو گفتم بیندیش. راستی بگو بینم از من چه می‌خواستی؟ کیف پولم را؟ بفرما. اینست

و پیرمرد، مونپارناس را رها کرد، کیف پول خود را در دست او نهاد. يك لحظه کیف پول در دست مونپارناس مانده بود و سنگینی میکرد؛ آنگاه با همان احتیاطی که اگر آنرا دزدیده بود بکار میبرد، در جیب عقب ردنکوت خود جایش داد. چون اینها همه گفته شد و انجام یافت پیرمرد به عقب گشت و گردش را با ملایمت باز گرفت.

مونپارناس غرغر کنان گفت، کله خرا

این مرد که بود؛ البته خواننده حدس زده است.

مونپارناس، بهت زده، از پشت سر نگاهش کرد تا در تاریکی ناپدید شد اما این

→ با شراب دفع عطش میکنند. در زندانها مشروب زندانیان چیزی جز همان آب ناگوار نبود.

سیاحت برای اوشوم از آب در آمد.

هنگامی که پیر مرد دور میشد، گاوروش نزدیک می آمد.

گاوروش با يك نگاه که بکنار خود افکنده بود دانسته بود که « پرمابوف » هنوز بر نیمکت نشسته و شاید همانجا بخواب رفته است. آنگاه این بچه «لات» از جای خود بیرون آمده، در تاریکی، پشت سر مونپارناس که بی حرکت ایستاده بود خزیده بود. همینگونه پیش آمد تا به مونپارناس رسید بی آنکه وی، او را ببیند یا صدای پایش را بشنود. آنگاه قد راست کرد، آرام آرام دستش را در جیب ردنکوت ماهوت مثلکی ظریف مونپارناس فرو برد، کیف پول را بدست گرفت، دستش را بیرون کشید، و باز به خزیدن پرداخت، و مثل کرزه هاری در تاریکی گریخت. مونپارناس که هیچ دلیل نداشت که متوجه خود باشد و نخستین دفعه در زندگی فکر میکرد، نه چیزی دید نه چیزی فهمید. گاوروش چون بجایی که پرمابوف نشسته بود رسید، کیف را از بالای چپدر باغ انداخت و بانهایت شتاب گریخت.

کیف پول پیش پای پرمابوف افتاد. صدای آن بیدارش کرد. خم شد و کیف را برداشت. هیچ نفهمید، و آنرا گشود. این کیف دو قسمت داشت، در یک قسمت چند سکه نقره و در قسمت دیگرش شش لیره ناپلئون بود.

پرمابوف، که بسیار هراسان شده بود آنرا نزدگیس سفینش برد.

پلوتارک گفت، این از آسمان افتاده است.

کتاب پنجم

که انجامش به آغاز شبیه نیست

-۱-

آمیزش تنهایی و سربازخانه

درد کوزت که چهار پنج ماه پیش، چندان دلخراش و چندان شدید بود، بی آنکه او خود ملفت شده باشد تخفیف یافته و وارد مرحله تقاضا شده بود. طبیعت، بهار، جوانی، عشق به پدر، نشاط پرندگان و گلها، اندک اندک، روز بروز و قطره قطره در این جان پاکیزه که چنین بکر و چنین جوان بود، نمیدانم چه میافشاند که تقریباً به فراموشی میمانست. آیا آتش در آن بکلی خاموش میشد یا پوششی از خاکستر برای خود میساخت؛ حقیقت آنست که دیگر در دلش آن نقطه دردناک و سوزان را احساس نمیکرد.

یک روز ناگهان پیاد ماریوس افتاد و با خود گفت، عجیب! دیگر بفکرش نیستم! در همان هفته هنگامی که از جلو در آهنین باغ عبور میکرد یک افسر نیزه دار جوان بسیار خوشگل دید که قامتی زنبوری، او نیفورمی دلربا، گونه هایی دخترانه، شمشیری زیر بازو، سبیل براق، و شایکای ورنی داشت. از این گذشته موهای خرمایی، چشمانش آبی در محاذات پیشانی، صورتش گرد، و خود، سبکبال، پرافاده و قشنگ بود! از همه جهت نقطه مقابل ماریوس. سیکاری پنهان داشت. کوزت در دل گفت: این افسر قطعاً از فوجی است که در کوچه بابل سربازخانه دارد.

روزمند باز هم او را دید که از آنجا میگذرد. ساعت را در نظر گرفت. از این لحظه بید - آیا بحکم اتفاق؟ - تقریباً همه روز این افسر را هنگام عبورش از آنجا میدید.

رفقای افسر مشاهده کردند که در این باغ «بی سرپرست»، پشت این طارمی چرکین کهن، یک دختر کمابیش خوشگل هست که هم روز هنگام عبور افسر جوان که خواننده میشناسدش، و «ستوان تئودول ژبونورمان» نام داشت دیده می شود. باو می گفتند، ببین! پشت این طارمی، کوچولویی هست که چشمش بتو است! آخر نگاه کن.

نیزه دار جواب میداد، مگر من وقت دارم که همه دخترهایی را که چشم بمن دارند نگاه کنم!

این هوسرانی «کوزت»، درست در همان اوقات بود که هاریوس بختی سوی جان‌کنین فرو برد. آسمان دوم گفت: «ای خدا! کاش پیش از من دن یکبار دیگر میدیدمش! - اگر اتفاقاً آرزویش برآورده میشد و در این لحظه «کوزت» را میدید که یک افسر نيزه‌دار را نگاه میکند چه میکرد؟ نمی‌توانست يك گلمه هم بر زبان آورد، و از درد هلاک میشد!

تقصیر جا نگه جوید؟ یا هیچکس!

هاریوس از آن طبایع بود که در غم فرو می‌روند و در آن می‌مانند؛ کوزت از آنها بود که در آن فرو می‌روند اما از آن بیرون می‌آیند.

در حقیقت، کوزت از آن لحظه خطرناک عبور میکرد که مرحله مقدر رؤیای زنی است که بخود واگذار شده باشد؛ در این مرحله، قلب يك دختر جوان بی‌کس، مانند ساقه پیاچان‌ناک است که بی‌حکم اتفاق گاه به‌سریک ستون مرمر می‌پیچد و گاه به‌تیر يك میخانه. - این، لحظه‌ی تند و جازم و برای هر دختر یتیم بسیار وخیم است، خواه فقیر باشد یا غنی، زیرا که تمول از انتخاب بد جلوگیری نمی‌کند؛ پیوستگی نامناسب بعد اعلی صورت می‌گیرد؛ حقیقی‌ترین وصلت ناجور در مورد جانها است؛ و همچنانکه بسی جوان ناشناس، بی‌نام، بی‌نسب، بی‌مکنت وجود دارند که بمنزله سرستون مرمری عظیمی هستند که پرستگاهی رفیع از احساسات عالی و افکار عالی را بر سر خود نگاه دارد، بسی مرد دنیا‌دار راضی و فروتنند نیز هستند که کفشای براق و کلمات درخشان دارند و اگر، نه‌بظاهر بلکه به‌باطنشان یعنی به آن چیزیکه برای زن ذخیره شده است، بنگری چیزی نیست جز يك دستک وارفته که شهبوات تند و منفور و شراب‌آلود، درهم و برهم با آن تماس دارند؛ مثل تیر يك میخانه.

در جان «کوزت» چه بود؟ سودای آرام شده یا خفته، عشق در حال نموج؛ چیزی بود صافی و درخشان، در عمق متوسطی منشوش، و پایین‌تر از آن تیره. چهره افسر خوشگل بر سطح آن می‌درخشید. آیا خاطره‌ی در قمر آن داشت؛ کلاماً در قمر آن؛ شاید... کوزت نمی‌دانست.

اتفاق عجیبی روی نمود.

-۳-

قرص کوزت

در نیمه اول ماه آوریل، «ژان والژان» مسافرتی کرد. میدانی که این سفر کردن گاه بگاه در فواصل بسیار طولانی اتفاق می‌افتاد. - دویا منتها سه‌روز در سفر بود، گجا میرفت؛ هیچکس نمیدانست، کوزت هم. - فقط يك دفعه هنگام عزیمت برای یکی از این مسافرتها، کوزت همراه او بدرشکه تاسی پیچ يك کسوجه بن‌بست رفته و بر دیوار سر کسوجه خوانده بود: «بن‌بست یلانشت» - آنجا ژان والژان از درشکه پیاده شده، و

درشکه «کوزت» را به‌کوچهٔ بابل بازگردانده‌بود. غالباً در مواقعی که پول درخانه کم‌یاب میشد زان‌والتران باین‌مسافرت‌های کوچک میرفت. پس زان‌والتران درخانه نبود و هنگام رفتن گفته‌بود، من سه روز دیگر باز خواهد گشت.

شب کوزت درسالون تنها بود. برای دفع کسالت «پیانو اورگ» خود را باز کرده و هم‌آهنگ با «کور» اورگانتا، «شکارچیان سرگشته در بیشه‌ها» که شاید زیباترین کوری‌است که در سراسر جهان وجود دارد بخواندن پرداخته بود. چون این آواز را تا آخر خواند. همانجا ماند، با حال تفکری.

ناگهان بنظرش رسید که صدای راه‌رفتن کسی را در باغ می‌شنود. البته صدای پای پدرش نبود زیرا که او غایب بود. صدای پای توسن هم نبود زیرا که ساعت ده بود و او خفته بود.

پشت پنجرهٔ سالون که بسته بود رفت و گوشش را بآن جیب‌بند. بنظرش رسید که صدای پای مردی است و هر که هست آهسته راه می‌رود. شتابان به طبقهٔ اول رفت، وارد اتاقش شد، در پیچه‌یی را که در پنجرهٔ اتاقش تعبیه شده بود گشود و بی‌باغ نگرینست. لحظه‌یی بود که مهتاب هم‌چنان فرا گرفته بود؛ درون باغ چنان دیده می‌شد که گفنی روز روشن است. هیچ‌کس آنجا نبود.

پنجره را باز کرد... باغ مطلقاً آرام و آن قسمت از کوچه که از آنجا دیده میشد مثل همیشه خلوت بود.

کوزت فکر کرد که اشتباه کرده است. به‌گمانش رسیده بود که این صدای شنیده است. این توهمی بود مولود آن آواز دسته‌جمعی تیره و خارق‌العادهٔ «وبر» که مقابل روح آدمی زرقان‌های هراسناکی را می‌گشاید که در نظر مانند جنگلی سرسام‌انگیز می‌لرزد و آنجا صدای خش‌خش شاخه‌های خشک زیر قدم‌های آشفتهٔ شکارچیان که در روشنائی شفق دیده می‌شوند بگوش می‌رسد. دیگر در این باره فکری نکرد.

از طرف دیگر کوزت از لحاظ طبیعتش چندان فترسیده بود. در عروقت خون بادیه‌نشین و ماجراجویی را داشت که پابرهنه راه می‌رود. بخاطر داریم که او بیش از آنکه «کبوتر» باشد، «کالی» بود. باطنی سرکش و شجاع داشت. روز بعد، قدری زودتر، در آغاز شب، در باغ گردش می‌کرد در بیهوشهٔ تفکرات منشوشی که مشغولش میداشت، گمان می‌برد که کدام صدایی مثل صدای شب پیش می‌

۱- Euryanthe اوپرای آلمانی در سه پرده، نوشتهٔ مادام دوشزی Chézy و موزیک وبر Weber که اول دفعه در اکتبر ۱۸۴۳ در اوپرای «وین» نمایش داده شد. این قطعه از یک حکایت بسیار قدیم موسوم به سرگذشت بنفشه اقتباس شد و در آغاز چون چندان جنبهٔ ادبی نداشت مورد استقبال قرار نگرفت اما پس از سرگ «وبر» مقام شایستهٔ خود را پیدا کرد. بین قسمت‌های مختلف این اوپرا جذاب‌ترین و معروف‌ترین قطعات آن اوورتور آن و آواز دسته‌جمعی (کور) شکارچیان است.

شود؛ مثل صدای پای کسی که در تاریکی زیر درختها، هچندان دور از او، قدم بزند، لها باخود می‌گفت که هیچ چیز صدای پای کسی که روی علف راه میرود شبیه‌تر از صدای بهم خوردن دوشاخه که خود بخود تغییر جا می‌دهند، نیست؛ و این صدا اعتنایی نمی‌کرد. از این گذشته چیزی در باغ نمی‌دید.

از تیغستان خارج شد. فقط باید از يك علفزار سبز كوچك عبور كند تا به پلکان رسد. ماه كه پشت سرش سر بیدار آورده بود، همانند كه كوزت از بیشه بیرون آمد، سایه او را پیش رویش بر علفزار انداخت. كوزت هراسان ایستاد. کنار سایه اش تابش ماه، آشکارا يك سایه دیگر که بطور غریبی ترس آور و مهیب بود، سایه‌یی که کلاه گرد پرس داشت، بر چمن نقش کرد.

این، مثل سایه مردی بود که بر حاشیه بیشه، چند قدم پشت سر كوزت ایستاده باشد.

يك دقیقه بی‌آنكه بتواند چیزی گوید، پا فریادی پر كشد، یا کسی را صدا زند، یا حرکتی بخود دهد یا عقب بنگرد بر جای ماند.

سپس همه جرأتش را جمع آورد و با عزمی جزم عقب برگشت. هیچکس آنجا نبود.

رو گرداند و زمین را نگرست؛ سایه ناپدید شده بود.

دوباره وارد تیغستان شد، با تهور هر گوشه را جستجو کرد، نداشت در آهنگ رفت و هیچ نیافت.

واقعا احساس کرد که بدنش یخ بسته است. آیا این نیز از توهمات بود؟ چطور! دو روز بیایی! يك توهم اهمیت ندارد، اما دو توهم! چیزی که موجب اضطراب میشد این بود که این سایه مسلماً يك شیخ نبود. اشباح هیچگاه کلاه گرد پرس ندارند. روز بعد ژان والزان باز گشت. كوزت آنچرا که گمان می‌کرد که شنیده و دیده است برای او نقل کرد. انتظار می‌برد که پدرش بمحض شنیدن این موضوع مطمئن سازد، شانه بالا اندازد و بگوید، تو دختر کی دیوانه هستی.

ژان والزان اندیشناك شد و باو گفت، نمی‌شود که چیزی نباشد.

به بهانه‌یی كوزت را ترك گفت؛ بباغ رفت و كوزت دیدش که در آهنگ رفت با دقت بسیار امتحان می‌کند.

شب كوزت بیدار شد؛ این دفعه اطمینان داشت؛ آشکارا می‌شنید که کسی نزدیک پلکان زیر پنجره اش راه می‌رود؛ سوی دریچه پنجره دوید و آنرا گشود. واقعا در باغ مردی بود که چوبدستی بزرگی بدست داشت. همانند که میخواست فریادی پر كشد ناگهان شعاع ماه نیم رخ آن مرد را روشن کرد. پدرش بود.

باز بر تخت خوابش دراز شد و باخود گفت؛ پس كه املا مضطرب شده است!

ژان والزان آن شب و دوشب بعد از آنرا قاصح در باغ پرس برد. كوزت از روزنه پنجره میدینش.

شب سوم، ماه كوچكتر شده بود و قدری دیرتر شروع به بر آمدن می‌کرد. تقریباً ساعت يك بعد از نیمه شب بود که «كوزت» يك فقهه بلند خنده شنید. و صدای پدرش که او را می‌نامید،

— کوزت!

خود را از تخت خواب بزیر انداخت، ربد و شامبرش را پوشید و پنجره را گشود.
پندش پایین روی علفزار بود و بوی گفت:

— بیدارت کردم تا آسوده خاطرت کنم. نگاه کن. این آن سایه است که می گفتم،
با کلاه گرد.

و بر علفزار سایه پی را که ماه نقش کرده بود، و بر آستی مانند سایه مردی بود
که کلاه گرد بر سر داشته باشد بوی نشان داد. این سایه پی بود که از يك لوله بخاری
آهنی سرپوش دار که بالای بام مجاور بود منعکس میشد.

کوزت نیز به خندیدن پرداخت. همه فرضیات هلال انگیزش از میان رفت و روز
بعد هنگامی که با پندش صبحانه می خورد از این باغ شوم که سایه های لوله های بخاری
در آن رفت و آمد می کنند شادمانی مینمود.

ژان والژان کاملاً آرام شد؛ اما کوزت هیچ ملاحظه نکرد که آیا لوله بخاری در
جهت همان سایه پی است که دیده بود؛ که آیا آن شب هم ماه در همین نقطه آسمان قرار
داشت؛ از خود درباره غرابت رفتار این لوله بخاری نیز که می ترسد پیش هنگام ارتکاب
جرم گرفته شود و چون به سایه اش بشکند خود را عقب می کشد پرشی نکرد زیرا آن شب
وقتی که کوزت سرگرداند سایه محو شده بود و کوزت بخوبی باور کرده بود که در این
باره اطمینان دارد. بهر حال کوزت صفای خاطر خود را تمام باز گرفت. استدلال ژان
والژان در نظرش کامل جلوه کرد، و تصور اینکه ممکن است کسی باشد که غروب یا شب
در باغ قدم زند از سرش بیرون رفت.

با این همه چند روز بعد اتفاق تازه ای روی نمود.

-۳-

استفاده از توضیحات «تومین»

در باغ، نزدیک طارمی آهنین، يك نیمکت سنگی جای داشت که در سایه يك
درخت ارژن از چشم افراد گنجه کاو پوشیده بود. اما در مواقع ضرورت امکان می یافت
که دست يك راهگذار از میان میله های در آهنین و از درخت ارژن بگذرد و به
آن رسد.

يك شب از همین ماه آوریل، ژان والژان در خانه نبود و کوزت پر از غروب
آفتاب بر این نیمکت نشسته بود. باد درختان را تکان میداد و هوای خنک می کرد.
کوزت در تخیل غوطه می خورد؛ غمی بی دلیل کم کم او را فرا می گرفت، آن غم مقاومت
ناپذیر که مولود شب است و شاید، که میدانند؛ شاید از رازنهان قبری سرچشمه میگیرد
که در آن ساعات، نیمه باز است.

«فانتین» شاید در این سایه جای داشت.

کوزت برخاست، با قدم‌های آهسته در باغ دوری زد؛ روی علف‌های نمناک از شبنم راه میرفت و در خلال یک‌نوع بیدارخواهی مالیخولیایی که فرا گرفته بودش با خود می‌گفت، واقعا برای گردش در باغ در این ساعات کفشی چوبی لازم است. آدم زکام می‌گیرد.

سوی نیمکت باز گشت.

هنگامی که میخواست روی نیمکت بنشیند درجایی که پیش از گردش بر آن نشسته بود سنگ نسبتاً بزرگی دید که مسلماً لحظه پیش آنجا نبود.

کوزت این سنگ را نگرست و از خود پرسید که این چه معنی دارد؛ ناگهان این فکر که سنگ بخودی خود روی نیمکت نیاید و کسی روی نیمکتش نهاده، یا دستی از میان میله‌های درآه‌نین بدرون آمده و این کار را انجام داده است بمنزله راه یافت و ترساندنش. این دفعه، این یک‌ترس واقعی بود.

دیگر شك کردن امکان نداشت. سنگ روی نیمکت بود کوزت دست به آن نزد. بی آنکه جرأت نگرستن به پشت سرش داشته باشد گریخت. بخانه پناه برد. همانند در بزرگ شیشه‌دار فلکان را با پشت دری چوبی و میله آهن و کشوبست. از «توسن» پرسید، پدرم آمده است؟

— هنوز نه، مادموازل.

(سابقاً یک‌دفعه گفتیم که «توسن» کندزبان بود. — بما اجازه خواهید داد که دیگر اینرا در نوشته‌مان نمایان نسازیم. — خوشمان نیاید که یک قصص را مثل یک نمفه موسیقی نت نویسی کنیم.)

ژان والژان، مرد متفکر، وسایح شکر، شبها غالباً دیر بخانه باز می‌گشت. کوزت گفت: توسن، آیا مواظب هستید که شبها اقلاً درهایی را که رو بباغ باز می‌شود محکم ببندید و میله‌های پشتشان را ببندانید و چیزهای کوچک آهنی را در حلقه‌های کوچکی که برای بستن در است بگذارید؟

— بله مادموازل، آسوده باشید.

«توسن» از این جهت قصوری نمی‌کرد و کوزت هم خوب می‌دانست، اما باز هم نتوانست خوب شدن داری کند و گفت، مقصود اینست که اینجا اینقدر خلوت است! توسن گفت، از این حیث راست می‌گین. انسان پیش از اونکه بتونه بکه «اوف» کشته میشه، باوجود این آقا شها تو این عمارت نمی‌خوان، اما مادموازل، شما ترسین؛ من دروینجره رو مثل قلمه‌های بزرگ می‌بندم. دو زن تنها! بنظر من فکرش آدمو میلرزونه! هیچ تصور می‌کنین؟ موقع شب دیده‌شه که مردهایی وارد اتاقون بشن و بشما بگن، ساکت باش! و خودشون رو شما بندان و فوفاً سرتونو ازگردن جدا کن! مردن اهمیت نداره، همه می‌میرن، چیز خوبیه، هرکس میندونه که باید بمیره، اما این نفرت‌آوره که دست‌مالی این آدمارو روی تنتون حس کنین! بملاوه چاقوهاشون که لابد خوب نمی‌بره! آه خداوندا!

کوزت گفت: ساکت باشید. همه درهارا خوب ببندید.

کوزت از صحنه‌های خوف‌آوری که توسن مجسم کرد و شاید از یادآوری حوادث هفته پیش ترسید و جرأت هم نکرد به «توسن» بگوید: «بروید ببینید سنگ روی

نیمکت هست پانه» از ترس اینکه مبادا درباغ دوباره باز شود و «مردان» بدرون آیند، توسن را واداشت که با دقت همه درها و پنجره‌ها را ببندد؛ یوسله توسن همه عمارت را از سرداب گرفته تا اتاق زیر شیروانی واری کرد، خود را در اتاقش محبوس ساخت، کسوها را انداخت، زیر تخت خواب را دید، دراز شد و بزحمت خوابید، همه شب سنگی به درستی کوه، مملو از غارهای مهیب در خواب دید.

چون آفتاب سر زد، - یکی از خصایص طلوع آفتاب آنست که ما را بهمه وحشت های شیانه مان میخنداند، و این خنده متناسب با ترسی است که شب داشته‌ایم، - چون آفتاب طلوع کرد کوزت هنگام بیدار شدن، ترس دوشینش را مانند يك تصور واهی نگرست و باخود گفت: من درچه خیال بودم؟ اینهم مثل صدای پایی بود که هفته گذشته در باغ می شنیدم، مثل سایه لوله بخاری بود که بر علفزار میدیدم - پس حالا من دارم ترسو میشوم؟

آفتاب که از رخنه‌ای پشت پنجره‌ها بدرون می تابید و پرده‌های حریر دمشق را ارغوانی میساخت چنان کوزت را اطمینان خاطر بخشید که همه چیز را و سنگ بزرگ را هم از ذهنش محو کرد.

لیخن دزنان باخود گفت،

- روی نیمکت، سنگی نبود، همچنانکه مرد کلاه گرد هم درباغ نبود. سنگ هم مثل چیزهای دیگر آفریده خیال من بود.

لباس پوشید، به باغ رفت، سوی نیمکت دوید. همینکه نزدیک شد عرق سردی بر بدنش نشست، سنگ آنجا بود.

اما، این، يك لحظه بیش بطول نینجامید، چیزی که هنگام شب، ترس است، هنگام روز کنجکاو است.

کوزت باخود گفت: به! ببینیم چیست.

سنگ را که بزرگ و سنگین بود بلند کرد. زیر سنگ چیزی بود که شباهت به يك نامه داشت.

این، پاکتی از کاغذ سفید بود. کوزت پاکت را برداشت. روی پاکت عنوانی و پشت آن لاک و مهری نداشت، با اینهمه پاکت، با آنکه سر باز بود، خالی نبود، درونش کاغذهایی دیده میشد.

کوزت دست بدرون پاکت برد. این دیگر ترس نبود، این دیگر کنجکاو نبود، این يك آغاز تشویش بود.

کوزت آنچه را که در پاکت بود بیرون کشید. دفترچه کاغذی کوچکی بود که صفحاتش شماره دار بود و بر هر صفحه اش چند سطر باخطی، بنظر کوزت بس زیبا، نگاشته شده بود.

کوزت در آغاز و در انجام همه صفحات این دفتر، نام نگارنده و صاحب دفتر را جستجو کرد، چیزی نیافت؛ دنبال امضایی گشت، امضاء نداشت. این دفترچه برای که نگاشته شده بود؛ شاید برای او، زیرا که کسی آنرا آورده و آنجا، روی نیمکت او، زیر سنگی نهاده بود. از طرف که رسیده است؛ يك جادوی مقاومت ناپذیر «کوزت» را در پنجه خود گرفت. کوشید تا چشم از این اوراق که میان دو دست

می‌لغزیدند برگیرد! به آسمان، به کوچه، به افاقایهای غوطه‌ور در نور، به کبوترانی که بر فراز يك بام همسایه پرواز میکردند نگرست، پس آنکاه نگاهش ناگهان بتندی بردفتر فرو افتاد و او با خود گفت که باید بدانند که در این، چه نوشته شده است.»

این است آنچه کوزت در دفتر خواند:

-۲-

قلبی زیر يك سنگ

خلاصه کردن عالم خلقت در يك موجود، و بزرگی کردن يك موجود تا مقام خدایی، عشق، یعنی این.

عشق، درود فرشتگان است به کواکب.
جان آدمی چه غمگین است هنگامی که غمش از عشق است!

چه فتنان عظیمی است فراق موجودی که خود به تنهایی جان جهان است! او! چقدر این نکته حقیقت دارد که موجودی که دوستش میداریم خدا میکند. میتوان فهمید که خدا هم به این خدای زمینی حسد می‌ورزید اگر خود بی‌چون و چرا جهان را برای جان، و جان را برای عشق نیافریده بود.

دیدن يك لبخند شیرین، از زیر يك کلاه اطلس سفید بانوار یاسی، کافی است برای آنکه جان وارد کاخ رؤیاها شود.

خدا پشت همه چیز است، اما همه چیز، خدا را پنهان میدارد. - همه اشیاء، سیاه، و همه مخلوقات حاجب ماورائند. - دوست داشتن يك موجود، شفاف ساختن اوست.

بعض افکار بمنزله عبادتند. در زندگی لحظاتی هست که، تن بهر حالت که باشد، جان در سجود است.

دلدادگان دور افتاده، فراق را با هزاران چیز موهوم که با اینهمه هریک را حقیقتی در بر است می‌فریبند. - دیگران از دیدار هم محرومشان می‌سازند، نمیتوانند نامه برای هم بنویسند؛ اما آنان هزاران وسیله اسرار آمیز برای مکاتبه بدست می‌آورند. آواز پرندگان را، عطر گلها را، قهقهه کودکان را، نور آفتاب را، زمزمه‌های نسیم را، یرتوهای ستارگان را؛ همه نمود آفرینش را برای یکدیگر می‌فرستند. چراوند؟ هر چه

خدا آفریده است برای آنست که بکار عشق آید. عشق چندان نیرومند هست که بتواند طبیعت را با آنچه در او است برساندن پیامهای خود گمارد. ای بهار، تونامه‌یی هستی که من برای او مینویسم.

اختیار آینه‌ی آدمی هنوز بسی بیشتر بدست دلها است تا بدست جانها. دوست داشتن، یگانه چیزی است که می‌تواند ابدیت را فراگیرد و سرشار سازد. برای لایتناهی، چیزی تمامی ناپذیر لازم است.

عشق از جان مشتق می‌شود^۱. آن نیز از همان طبیعت است که این یکی هست. آن نیز مانند این، يك شراره‌ی آسمانی است؛ آن نیز مانند این، فساد ناپذیر، تقسیم ناپذیر و فنا ناپذیر است. این، نقطه‌ی آتشی است که در دل ما جای دارد، که نمردنی و بی‌کران است، که هیچ چیز نمی‌تواند محدودش کند و هیچ چیز نمیتواند خاموش سازد. هر کس که این آتش را در دل دارد، سوزش را تا مغز استخوان خود احساس میکند و تشعشش را تا اعماق آسمان می‌بیند.

ای عشق! ای پرستش! ای لذت دوجان که زبان یکدیگر را می‌فهمند، دودل که سروسری باهم دارند، دو نگاه که درهم نفوذ میکنند! ای سعادت، آیا تو روی نیکویت را بمن نشان خواهی داد؟ ای گردش‌های دوبار در خلوتگاهها، ای روزهای مقدس و درخشان! من بارها در رؤیا دیده‌ام که گاه بگاه ساعتی از زندگی فرشتگان جدا میشد، باین جهان می‌آمد و با سر نوشت آدمیان می‌آمیخت.

خدا نمیتواند چیزی بر سعادت کسانی که یکدیگر را دوست میدارند بیفزاید جز آنکه دوام بی‌پایان به آنان بخشد. پس از يك زندگی عشق، يك جاودانی عشق. این، برآستی افزایش است، اما افزودن، هم اگر چه از لحاظ شدت باشد، بر سعادت بی‌پایانی که عشق در این جهان به آدمی میدهد، برای خود خداهم محال است. خدا منتهای عظمت آسمان است؛ عشق، منتهای عظمت آدمی.

شما يك ستاره را به دو انگیزه مینگرید، برای آنکه درخشان است و برای آنکه نفوذ ناپذیر است. نزدیک به خود تشعشعی دلنوازتر و دازی بزرگتر دارید، و آن، زن است.

ما همه، هر که باشیم، موجوداتی داریم که برای نفس کشیدنمان لازمند؛ اگر نداشته باشیم هوا نداریم، خفه میشویم. آن وقت است که انسان میمیرد. مردن از نبودن عشق، هولناک است. خفقان جان است!

۱ - عشق (amoor) جان (ame) چنانکه دیده میشود در لغت فرانسه مثل اینست که آمور (عشق) از «آم» (جان) مشتق شده است.

هنگامی که عشق، دو موجود را، بگرداند و در یک اتحاد ملکوتی و مقدس در همشان آمیزد، راز حیات بر آن دو غاش میشود؛ دیگر جز دو سر نوشت نیستند؛ دیگر جز دو بال یک روح نیستند. دوست بدارید، پرواز کنید؟

آن روز که یک زن که از جلوتان میگردد، در حال خرامیدن نور از خویشتن بیارد، شما از دست رفته‌ید، شما دوست میدارید. دیگر چاره‌ای جز یک کار ندارید. چنان استوار درباره‌ی او فکر کنید که اونیز ناچار به شما اندیشد.

چیزی که عشق شروع میکند، تمام شدنی نیست مگر بدست خدا.

عشق واقعی، از گم کردن یک دستکش، یا از یافتن یک دستمال، اندوهگین یا شاد میشود، و برای اخلاصش و برای امیدواریهایش به ابديتی نیازمند است. او، در یک حال، مرکب از بی‌نهایت بزرگ و بی‌نهایت کوچک است.

اگر جمادید آهن ربا باشید؛ اگر نباتید «میموزا»^۱ باشید؛ اگر انسانید، عشق باشید.

در عشق هیچ چیز بس نیست. عاشق سعادت دارد، بهشت میخواهد؛ بهشت دارد آسمان میطلبد.

ای کسانی که دوست میدارید، اینها همه در عشق است؛ راه پیدا کردنش را بدست آورید، عشق چیزی با اندازه آسمان دارد و آن سیر و سیاحت است، و چیزی بیش از آسمان، و آن لذت.

آیا باز هم به لوکز امبورک می‌آید؟ نه آقا... در آن کلیسا است که برای شنیدن قداس می‌آید، مگر نه؟ - دیگر به آنجا هم نمی‌آید. باز هم در همان خانه منزل دارد؟ نه، تغییر منزل داده. - پس کجا منزل کرده؟ - به کسی نگفته. چه چیز ناگواری است که آدمی آدرس جان خود را نداند؟

عشق، کودکی‌هایی دارد، سوداهای دیگر شامل کوچکی‌هایی است. - پست باد سوداهایی که آدمی را کوچک میکنند؛ شریف باد آنکه آدمی را کودک میکند!

امر عجیبی است، میدانید اینرا؟ من در تاریکی افتاده‌ام. موجودی هست که

۱ - «میموزا»، (پاسانی تیو Sensitive) گیاهی است گیرنده که چون دست بر آن نهند جمع میشود؛ آن را گیاه عشق مینامند. در زبان فارسی این گیاه را گل ابریشم و «شب‌خسب» نیز میگویند.

چون میرفت آسمان را هم باخود برد.

اوه! پهلوی به پهلوی، در یک گور، دست در دست هم، خفتن، و گاه بگاه، در تاریکیها، سرانگشت یکدیگر را بر می نوازش دادن، برای ابدیت هن کافی است.

شما که رنج میبرید برای آنکه دوست میدارید، باز هم بیشتر دوست بندارید.. مردن از عشق، زندگی واقعی است.

دوست بندارید. تغییر شکلی نیره اما ستاره نشان یابن شکنجه آمیخته است. در جان کندن هم کیفی هست.

چه خوش است نشاط پرندگان! این بدلیل آشیانه داشتن است که آواز دارند.

عشق، يك تنفس آسمانی از هوای بهشت است.

ای دل‌های حساس، ای ارواح خردمند، زندگی را آنچنان که خدا آفریده است بدست آورید. این يك ابتلاء طولانی، يك تدارك نامفهوم برای سرنوشت نامعلوم است این سرنوشت، سرنوشت واقعی، بدست آدمی، با نخستین یله درونی قبر آغاز میشود؛ آنکاه چیزی بر روی آشکار میگردد و به تشخیص فرجام میرسد «فرجام!» در این کلمه خوب بیندیشید. زندگان لایتنای رومی بینند؛ فرجام دیده نمیشود مگر بچشم مردگان. در این انتظار دوست بندارید و رنج ببرید، امیدوار باشید و سیاحت کنید. درینا بدبخت کسی که چیزی جز تن‌ها و شکل‌ها و نماها را دوست نمیدارد. مرگ، همه چیز را از وی خواهد ربود. بکوشید تا عاشق جانها باشید؛ همه جا بازشان خواهید یافت.

جوانی بسیار فقیر را در کوچه دیدم که دوست میداشت. کلاهش کهنه بود، لباسش فرسوده بود؛ آرنجهایش سوراخ بود؛ آب در کفشهایش نفوذ میکرد و ستارگان در جانش.

چه چیز بزرگی است محبوب بودن! وجه چیز بزرگتری است دوست داشتن.. دلبه نیروی عشق دلاور میشود. دیگر از چیزی ترکیب نمیباید مگر از طهارت، دیگر بر چیزی تکیه نمیزند جز بر رفعت و بر عظمت.. يك فکر ناشایسته، دیگر نمیتواند در آن جوانه زند همچنانکه گزنه بر توده یخ جوانه نمیزند.. يك جان بلند و مصفا، جانی که دور از دسترس سوداها و هیجانات پست است، جانی که مسلط بر ابرهای نیره و سایه‌های ظلمانی این جهان و بر همه دیوانگیها، دروغ‌گویی‌ها، کینه توزیها، خودستایی‌ها و پینوایی‌ها است، در قبه نیلگون آسمان سکونت دارد و آنجا دیگر چیزی احساس نمی‌کند جز لرزه‌های عمیق و زیر زمینی سرنوشت، بهمان اندازه که قله کوه‌ها، زمین لرزه را احساس میکند.



اگر در عالم کسی نمیبود که دوست بدارد، خورشید خاموش میشد.



کوزت پس از نامه

در اثناء خواندن این نامه، کوزت کم کم به روی مادرش عیش و شادمانی کرد. هنگامی که چشم از آخرین کلمه آخرین سطر دفتر برداشت، آفرینیه، که هنگام عبورش از آنجا بود فاشحاته از جلوه آهنگین گنشت. کوزت او را زشت یافت.

باز به سر در دفتر پرداخت. این بگمان کوزت با خطی جذاب نوشته شده بود؛ يك دست همه را نوشته بود اما با مرکب های مختلف، گاه بسیار سیاه، گاه پریدمرنگه مثل اینکه آب در دوات ریخته باشند، نتیجه آنکه در روزهای مختلف نوشته شده بود. پس این، مجموعه افکاری بود، که گاه بگاه، نغمه بنغمه، نامرتب، بی نظم، بی انتخاب، بی هدف، به تصادف در آن ریخته شده بود. کوزت تا آنروز چیزی نظیر آن ندیده و نتوانده بود. این دفتر چه که کوزت در آن بیش از ظلمت، نور و بیش از اقبال، وضوح میدید درو اثر يك حرم مقدس نیمه باز را میبختید. هر يك از این سطور اسرارآمیز، در چشمانش تلاطمی داشت و قلبش را از نور عجیبی سراسر میکرد. پرورش و آموزشی که در دیر یافته بود همیشه از «جان» با وی سخن گفته و هرگز از عشق چیزی با وی نگفته بود؛ تقریباً مثل اینکه با کسی از اخگر سخن گویند و از شعله هیچ نگویند. این دفتر چه پانزده صفحه ای، بسختی و بملائت از همه مراتب عشق، درد، سرنوشت، زندگی، ابدیت، آغاز و انجام آگاهی میساخت. ... مثل دستی بود که باز شده و ناگهان يك مشت نور بر او افکنده باشد. در این چند سطر، طبعی سودا زده، سوزان، بلند همت، شریف، اراده می مقدس، دردی عظیم و امیدی عظیم، دلی فشرده، جذبه ای نوشکفته احساس میکرد. این دفتر یادداشت، چه بود؛ يك نامه، نامیه ای بی عنوان، بی اسم، بی تاریخ، بی امضاء، سرشار از پافشاری و از بی اعتنائی، معمایی مرکب از حقایق، پیام عشقی آماده شده برای آنکه يك فرشته اش بیاورد و يك دوشیز ماش بخواند، وعده گاهی برای بیرون از این جهان، یادداشت عاشقانه يك شیخ برای يك سایه. این يك غائب آرام و فرومانده بود که پنداشتی آماده برای پناه بردن به مرگ است و برای دلدار غائب، رمز سرنوشت را، و کلید زندگی را یعنی «عشق» را میفرستد. این، پای درگور و انگشت در آسمان نوشته شده بود. این سطر ها که کلمه کلمه بر کاغذ افتاده بودند چیز هایی بودند که «قطرات جان» میتوانشان نامید.

اکنون این صفحات از طرف چه کسی ممکن بود رسیده باشد؛ چه کسی باید اینها را نوشته باشد؟

«کوزت» يك لحظه هم تردید بخود راه نداد. فقط يك مرد می توانست نویسنده آنها باشد.
او!

ذهن «کوزت» باردیگر نورانی شده بود. همه چیز باردیگر آشکار شده بود. يك شادی بی سابقه و افشوده گران احساس میکرد. «او» بود! او این نامه را نگاشته بود! او بود که آنجا بود! او بود که دستش از حیان میله های در آهنین بندون آمده بود. هنگامی که کوزت خود دچار فراموشی میشد و «او» را از یاد میبرد «او» در جستجویش بود و بازش می یافت. اما آیا واقعا، «کوزت» «او» را فراموش کرده بود؟ نه! هرگز! باخود میگفت که هیچگاه فراموشش نکرده است... دیوانه بود از آنکه يك لحظه اینرا باور کرده بود. همیشه دوستش میداشته، همیشه پرستش میکرد؛ است! آتش مدنی خود را پوشانده و در نهان به خود ساختن پرداخته بود، اما او خوب میدیدش، کاری جز کنندن و به جلوتر خلیدن نکرده بود، و اکنون از نو میدرخشید و آتش بر سر پای کوزت میزد. این دفتر مانند شراره ای بود که از آن جان دیگری در جان او افتاده باشد، و «کوزت» احساس میکرد که آتش افروزی آن از نو در گرفته است. هر کلمه یادداشت را در خود نفوذ میداد و در دل میگفت، «او!» آره! من چه خوب اینهارا میشناسم! اینها همان چیزهایی است که پیش از این در چشمانش خوانده بودم.

هنگامی که سومین دفعه خواندن دفتر را تمام میکرد «ستوان تشودول» در بازگشت از کلرش از جلو طارمی گذشت و مهمیز هایش را با کوبیدن پا بر سنگه فرش بصدا درآورد... برای «کوزت» چشم بلند کردن زحمتی بود. او را، بی نمک، لوس، احمق، بی فایده، خود پسند، ناهنجار، وقیح و بسی زشت دید. - افسر گمان برده حالا دیگری باید به او لبخند زند، کوزت با خجلت و نفرت سرگرداند. اگر دستش میرسید با کمال میل، چیزی بر میداشت و بر سر او پرتاب میکرد. گریخت، به خانه بازگشت. در اتاقش در بر روی خود پست تا نامه را باز خواند، از هر کنج و به تخیل پردازد. و چون دفتر را خوب خواند و همه کلماتش را فرا گرفت، آنرا بوسید و در پیش سینه خود جایش داد.

از این دم کوزت باز در عشقی پاک و آسمانی فرو افتاده بود. ورطه عدن بلر دیگر برویش بازمیشد.

همه روز را کوزت در يك نوع گیجی بسربرد. بدشواری فکر میکرد، افکارش در مغزش بصورت کلافه ای مفشوش درآمده بودند، موفق نمیشد که چیزی فرض کند؛ فقط در خلل لرزشی که فرا میگرفتش امیدوار بود، چه چیز را؟ چیزهایی مبهم را. جرأت نمیکرد چیزی را بخود وعده دهد و هم در آن حال نمیخواست خود را از هیچ چیز نومید سازد... رنگ پریدگی هایی، روی چهره اش می نمود و لرزش هایی روی تنش... گاه گاه بنظرش میرسید که وارد عالم موهومی میشود. باخود میگفت، آیا این حقیقتی دارد؟ آنگاه دست بر کف دستش می نهاد، آنرا بر قلبش می فشرد. زوایای آنرا روی گوشت تن خود احساس میکرد، و اگر ژان و آلژان در يك همچو موقع او را میدید، بمشاهده این شادی درخشان و مجهول که از چشمانش ساطع بود بلرزه در می آمد. کوزت پیش خود فکر میکرد:

- اوه! بله! خودش است! این از طرف او برای من آمده است!
و باخود میگفت که يك شفاعت فرشتگان، يك اتفاق آسمانی، «او» را بوی باز گردانده است.

عشق چه تحولات عجیب دارد! چه رؤیایها دارد! این اتفاق آسمانی، این شفاعت فرشتگان مولود همان گلوله نان بود که يك دزد، از حیات «شارلمانی»، از بالای بامهای زندان «فورس» برای يك دزد دیگر به «گودال شیران» انداخته بود.

- ۶ -

پیران برای بیرون رفتن بموقع آفریده شده اند

چون غروب در رسید زان والزان ازخانه بیرون رفت، کوزت لباس پوشید. موهایش را بهترین طرز که برانده اش بود آراست، و پیراهنی پوشید که پیش سینه اش که يك دم قیچی بیشتر دیده بود این برش هلالی، پایین گلور انمايان می گناشت، بقول دختران جوان «قدری» پیش مانه بود این درواقع از هیچ روی پیش مانه نبود اما از هر چه بگویی بسی زیباتر بود. - کوزت همه این آرایش را انجام داد بی آنکه بداند چرا.

آیا میخواست ازخانه بیرون رود؟ نه.

آیا منتظر دیداری بود؟ نه.

چون هوا نیمه تاریک شد از ساختمان پایین آمد و به باغ رفت. «توسن» در آشیز خانه اش که روبه حیات خلوت داشت، سرگرم گلش بود. کوزت زیر شاخه ها راه افتاد با کنار زدن آنها، گاه بگاه یا دست، زیرا که در آن میان شاخه های بسیار کوتاه هم بودند.

همچنان رفت تا به نیمکتش رسید.

سنگ همانجا مانده بود.

نشست، نازنین دست سفید خود را بر سر این سنگ نهاد، مثل اینکه میخواهد نوازش دهد و از آن تشکر کند.

ناگهان حالت وصف ناپذیری او را گرفت که آدمی وقتی دستخوش آن میشود، که بی آن هم که بینه، احساس کند که کسی پشت سرش ایستاده است. سرگرداند و بیاختاست.

«او» بود.

سر برهنه بود. پریده رنگ و لاغر بنظر میرسد، لباس سیاهی بزحمت تشخیص داده میشد. روشنائی شفق پیشانی زیبایش را تیره رنگ میکرد و چشمان درختانش را در تاریکی میپوشاند. زیر حجابی از منتهای ملائمت چیزی از هرگز و اثری از شب داشت. چهره اش با روشنائی روزی که میمیرد و با اندیشه جانی که میرود روشن

شده بود.

بنظر میرسید که: «این هنوز يك شیخ نیست»، و که، پیش از این يك آدمی نبوده است.

گلکاهی و رچندقمی میان تیمشان انداخته شده بود.

گوزن، آماده برای بیحال شدن، صدایی برنیاورد. آهسته به قهقرا میرفت زیرا که احساس میکرد که بستی چنّب میشود. اما «او» هیچ حرکت نمیکرد، نمیدانم گوزن چه وضع وصف ناپذیر و غم آلود داشت که نگاه او را احساس میکرد اما چشمانش را نمیدید.

گوزن همچنانکه قهقرا میرفت به درختی رسید و پشت به آن داد. اگر این درخت نبود بر زمین میافتاد.

آنکاه صدای او را شنید؛ صدایی را که در حقیقت هرگز نشنیده بود، که در آن دم بزحمت از روی لرزش برگها برمیخاست، و زمزمه میکرد.

این صدا میگفت:

«عفوّم کنید، منم. قلمم ورم کرده است. نمیتوانستم با آن حال که داشتم زندگی کنم. آمدم. آیا خواندید چیزی را که من همینجا، روی این نیمکت گذاشته بودم؟ آیا يك خرده می شناسیدم؟ از من نترسید. همین زودی خیلی گنشته. یادنان هست روزی را که بمن نگاه کردید؛ در لوزن امبورک بود، نزدیک «گلادیاتور»، و آن روز را که از جلومن گنشتید؛ در روزهای ۱۶ ژوئن و دوم ژوئیه بود. حالا یکسال میشه. از خیلی وقت پیش دیگر شمارانیدیم. از کرایه دهنده صندلیها پرسیدم بمن گفت که دیگر شمارا نمی بیند. شما در کوچه «غرب» منزل داشتید، در طبقه سوم، قسمت جلو يك خانه تازمناز. ملاحظه میکنید که میدانم؛ من همه روز دنبالان میکردم، من، جز این چه کار داشتم که بکنم؟ بعلاوه شما ناپدید شست بودید. يك دفعه که زیر طاقهای «اودئون» روزنامه میخواندم خیال کردم که دیدمتان؛ دویدم، اما نه، زنی بود که کلاهی مثل کلاه شما داشت. شب می آیم اینجا، ترسی نداشته باشید، هیچکس نمی بیند؛ می آیم تا پنجره شما را از نزدیک نگاه کنم. بسیار آهسته راه میروم تا صدای پایم را شنوید. میترسم که بشنید. آن شب من پشت سرتان بودم، شما سرگردانید، من فرار کردم. يك دفعه که آواز میخواندید صداتان را شنیدم. خوشبخت بودم. آیا اگر من صدای آواز شما را از پشت در بشنوم شما چیزی میشود؟ این نمیتواند بشما صدمه ای برساند؛ نه؛ اینطور نیست؛ ملاحظه کنید، شما فرشته من هستید؛ بگذارید قدری باینجا بیایم. خیال می کنم که دارم میبیرم. اگر بدانید شما را میپرستم، من! عفوّم بفرمایید. با شما حرف میزنم، خودم نمیدانم چه میگویم، شاید شما را متغیر میکنم؛ راستی او قلقتان تلخ میشود؟

گوزن گفت: آه! مادرم.

و چنان روی خود خم شد که پنداشتی در حال مردن است.

«او» گرفتش؛ داشت میافتاد، در بازوهای خود گرفتش، بی آنکه خود بداند چه میکند تنگ در آغوشش فشرد. — نگاهش داشته بود اما خود می لرزید؛ چنان بود که گفتی سرش پر از دود شده است؛ بر قهایی از میان مرگانش میگذشتند، تصوراتش

معو میشدند؛ بنظرش میرسید که يك عمل دینی انجام میدهد و هتك مقدسات میکند؛ اما در حقیقت در آن دم به این زن دلربا که هیكلش را بر سینۀ خود احساس میکرد کمترین رغبت نداشت. از عشق گنج شده بود.

کوزت يك دست او را گرفت و بر قلب خود نهاد؛ او کاغذی را که آنجا بود احساس کرد. با لکنت گفت:

— پس شما مرا دوست دارید؟

کوزت با صدایی چنان آهسته که مانند صدای نفسی بود که بدشواری شنیده شود، گفت:

— ساکت باش! خودت میدانی!

و چهرۀ سرختی را در سینۀ جوان خوشگل سرمست پنهان کرد.

جوان بر نیمکت افتاد، کوزت کنار او. دیگر جای گفتار نبود. ستارگان نور افشانی آغاز میکردند. — چه شد که لبهاشان بهم رسید؛ چه میشود که پرندۀ میخواند، که برف آب میشود، که سرخگل دهان میکشاید، که اردیبهشت میشکفت، که سپیده پشت درختان سیاه، بر قلۀ ارزان تپهها سپید کاری میکند؛ يك بوسه، و دیگر هیچ.

هر دو لرزیدند و در تاریکی با چشمان درخشان، یکدیگر را نگاه کردند. نه شب خنک را احساس میکردند، نه سنگ سرد را، نغمین نمناک را، نه علف خیس را، بهم مینگریستند و دل پر از اندیشه داشتند. بی آنکه خود بدانند، دست هم را گرفته بودند.

کوزت از اونی بر سید، و فکر هم نمیکرد، که او از کجا وارد شده و چگونه بدرون باغ راه یافته است. بودن او در آنجا در نظرش بسیار عادی جلوه میکرد.

گاه بگاه زانوی مارپوس به زانوی کوزت میخورد و لرزه بر تن هر دو میافتاد. در فاصلههایی، کوزت کلمههایی زیر لب میگفت. جانش بر لبانش میلرزید مانند قطره شبنمی بر گلی.

اندك اندك با هم حرف زدند. سر ریز شدن، جانشین سکوت شد، که بمنزلۀ لبالب بودن است. شب بر فراز سرشان صافی و تابناک بود. این دو موجود، پاکیزه چون پریان، هر چه داشتند بهم گفتند؛ تخیلاتشان را، مستی هاشان را، جذباتشان را، توهمانشان را، ناتوانی هاشان را، اینرا که چقدر دورا دور یکدیگر را پرستیده بودند، این را که چقدر یکدیگر را آزرده کرده بودند، نومیدی شان را در آن هنگام که از دیدار هم محروم شده بودند، همه را بهم گفتند. با صمیمیتی در اوج کمال که دیگر هیچ جا برای افزون شدن نداشت، آنچه را که پنهانتر و اسرار آمیزتر از همه در دل داشتند بیکدیگر سیر کردند. با ایماتی که در چشمندهانشان صدق و صفای محض بود آنچه را که عشق و جوانی و باقی مانده کودکی در فکرشان میگذاشت برای هم حکایت کردند. — این دو قلب، چنان خود را درهم ریختند که پس از يك ساعت مرد جوان جان دختر جوان را داشت و دختر جوان، جان مرد جوان را. درهم نفوذ کردند، یکدیگر را مسحور کردند، یکدیگر را خیره کردند. چون این همه بی پایان رسید، چون همه چیز را بهم گفتند، دختر دست بر شانه



پس شما مرا دوست دارید؟

جوان تهاد ویرید:

- اسم شما چیست؟
- اسم من «ماريوس» است ... شما چه؟
- اسم من، «کونت».

کتاب ششم

بتی گاوروش

-۱-

شیطننت شرارت آمیز باد

از ۱۸۲۳ هنگامی که میخانه «مون فرمی» بفلاکت می افتاد ورفته رفته، نه درگرداب يك ورشکست، بلکه درگنداب پدهکاریهای کوچک فرو میرفت، تناردیه‌ها، زن وشوهر، دوبچه دیگر، هر دو از جنس نر بوجود آوردند. این میشد پنج، دو دختر و سه پسر. این بسیار زیاد بود.

زن تناردیه خود را از شر دو بچه اخیر هنگامی که در آغاز سن و بسیار کوچک بودند با خوشوقتی عجیبی خلاص کرد.

خلاص کردن مناسبترین کلمه است. - در این زن جز پاره‌یی از طبیعت وجود نداشت. اعجوبه‌یی بود که البته بیش از يك نمونه از آن در جهان هست. زن تناردیه مانند زن «مارشال دولاموت هودانکور»^۱ مادر نبود مگر تا آنجا که بدخترانش برسد. مادریش به همانجا ختم میشد. کینه‌اش نسبت به نوع بشر از پسرانش آغاز می‌یافت. از طرف پسرانش خبث او باورج رسیده بود و قلبش در این نقطه، سراسیمه شوی داشت. چنانکه سابقاً دیدیم از پسر بزرگش نفرت داشت؛ از دو پسر دیگرش نیز بیزار بود. برای چه! برای همین! - مخوفترین علل و بی‌چون وچرا ترین جواب! برای همین! - این مادر می‌گفت، من حاجت به يك گله بچه ندارم.

اکنون شرح دهیم که چگونه تناردیه‌ها توانستند خود را از دوفرزندان اخیرشان رهایی بخشند و سودی نیز از این راه بدست آورند

آن زن موسوم به «مانیون» که در چند صفحه پیش سخنی از او به میان آمد همانکس بود که توانسته بود بواسطه «ژیونورمان» نیکمرد، برای دوبچه‌یی که داشت درآمدی درست کند. این زن در اسکله «سلتن» نبش کوچه قدیم «بتی موسک» که توانسته بود شهرت بدش را بابوی خوب تبدیل کند شکونت داشت. همه‌یاد دارند که بیماری واگیر خنای چگونه سی و پنج سال پیش محلات ساحلی رود سن پاریس را فرا گرفت و دانش با استفاده از آن توانست تجارب و سیمی بعمل آورد و مؤثر بودن تزریقات

زاج سفید را که امروز استعمال خارجی «تنتوریده» با فایده و تأثیر بسیار جانشین آن شده است باثبات رساند. در نتیجه همه گیر شدن این بیماری، مانیون در یک روز این مرد و پسر بچه اش را که هنوز بسیار کوچک بودند یکی را صبح و یکی را عصر از دست داد. این ضربت بزرگی بود. این بچه ها برای مادرشان گران بها بودند؛ همراه هشتاد فرانک برای او عاید می داشتند. این هشتاد فرانک مرتباً به حساب میو ژوینورمان و توسط تحویلدار درآمدهای او میو «بارژ» حاجب باز نهشته، ساکن کوچه «روادوسییل» پرداخته میشد. در نتیجه مردن بچه ها این درآمد مرتب، چاک می رفت. «مانیون» در جستجوی تدبیری برآمد. در این ساختمان ظلمانی بدکاری که وی جزء آن بود همگی همه چیز را میدانند. همه رازدار یکدیگرند و بهم کمک می کنند. برای «مانیون» دو بچه لازم بود. و زن تناردیه دو بچه داشت همجنس و هم سن بچه های «مانیون». این، کارگشایی نیکویی برای یکی و بیش درآمد مناسبی برای دیگری بود. تناردیه های کوچک به مانیونهای کوچک تبدیل یافتند. مانیون اسکه «سلتن» را ترک گفت و در کوچه «کلوش پرس» سکونت گزید. در یاریس هویتی که شخص بن خود بندید با رفتن از یک کوچه به کوچه دیگر درهم می شکند.

دولت چون از این قضیه هیچ آگاه نشد اعتراضی نکرد و این جانشینی با نهایت سادگی صورت گرفت. فقط شوهر تناردیه برای این بچه قرض دادن، ماهی ده فرانک طلبید و «مانیون» وعده داد و بوعده اش نیز وفا کرد. ناگفته نماند که میو ژوینورمان ماهانه را مرتب می پرداخت و هر شش ماه یکدفعه بدین بچه ها می آمد. وی این تبدیل را ملتفت نشد. مانیون باو می گفت: - آقا، چقدر اینها بشما شباهت دارند.

تناردیه که این تبدیل برایش سعادت آمیز بود از این فرصت استفاده کرد و «زوندت» شد. دو دختر تناردیه و گاوروش کوچولو بزحمت مجال آن داشتند که توانسته باشند از داشتن دو برادر جدید آگاه شوند. در بعضی مراتب بینوایی، یکنوع لاقیدی و همی آدمی را فرا می گیرد، و موجودات، مانند ارواح موهوم بنظر میرسند. نزدیکترین کسان شما در این موارد برای شما جز اشکال مبهمی که در ظلمت دیده شوند نیستند؛ بزحمت در اعماق تاریک زندگی تشخیصشان می توان داد، و به آسانی باغیر مشهود مخلوط می شوند.

زن تناردیه عصر روزی که دو بچه اش را با اراده کامل به ترک همیشگی آنان به مانیون واگذارده بود به دفعه خاطر دچار شده ویا چنین وانمود کرده بود که دچار شده است. به شوهرش گفته بود: این کار که ما کردیم مثل «سراهِ گذاشتن بچه ها» است. تناردیه آمرانه و با خونسردی این تشویش خاطر را با این کلام محو کرد: «چه اهمیت دارد؟ زان ژاک روسو بهتر از این کرده^۱ مادر که از دغدغه گذشته و به اضطراب واقعی مبتلا شده بود گفت: «اگه پلیس اذیت و نکنه چطور؟ میو تناردیه، آیا این کار که ما کردیم جایزه؟» تناردیه جواب داد: «همه کار جایزه. هیچکس چیزی جز

۱- ژان ژاک روسو نویسنده بزرگ فرانسوی چنانکه خود اعتراف کرده است بچه های حرام زاده خود را سر راه می گذاشت.

قضای آسمونی تو این کار نخواهد دید. بهلاوه هیچکس علاقهمند نیست به بچه‌هایی که به‌قازم ندارند از نزدیک نگاه کنه.»

مانیون یک نوع زن‌جنایتکار آراسته‌بود. توالی می‌کرد، در کاشانه‌اش آرایشی رنگین اما فقیرانه‌داشت. با یک زن دزد کهنه‌کار انگلیسی که فرانسوی شده بود همخانه بود. این زن انگلیسی که خصلت زن پاریسی بخود گرفته، بر اثر روابط نزدیکش با ثروتمندان، قابل توجه شده، بستگی صمیمانه‌یی با مدال‌های کتابخانه و با الماس‌های مادموازل «مارس» پیدا کرده‌بود، بعدها در دفاتر قضائی مشهور شد. «هامزل میس» نامیده میشد.

دو کوچولو که بدست «مانیون» افتاده بودند موردی برای شکایت نداشتند. چون توصیه‌کننده شان هشتاد فرانک بود، مانند هرکس که وجودش سودمند است بخوبی پذیرایی میشدند؛ لباسشان بد نبود، غذای بد نمی‌خوردند تقریباً مانند «آقا کوچولوها» با آنان رفتار میشد و با این مادر دروغین، خوشتر بودند تا با مادر واقعی. مانیون خود را مثل یک خانم جلوه میداد و در حضور آنان بزبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

این دو بچه، سالی چند ایشگونه‌بسر بردند - تناخوریه اینرا بفال نیک می‌گرفت. یک‌روز چنین پیش‌آمد که به «مانیون» که ده فرانک ماهیانه را باو می‌پرداخت گفت: باید «بدر» به‌تربیتشان اقدام کنه.

ناگهان این دو کودک بیچاره که تا آنوقت، باوجود سرنوشت پلشتان نیز چنانکه باید حمایت شده بودند، سختی معرصه زندگی یرتاب شدند، و ناگزیر از آن شدند که خود تربیتن آغاز کنند.

یک بازداشت دستجمعی بدکلان مانند پیش‌آمد کلبه «ژوندت» که البته متضمن جستجوها و توقیف‌های بعدی است برای این سیه‌رو دشمنان پنهانی اجتماع که در زیر اجتماع عمومی زندگی می‌کنند یک فلاکت واقعی است. ماجرای از این‌گونه، همه‌نوع انهدام در دنیای تیره این جماعت وارد می‌سازد. مصیبت تناردیه‌ها مصیبت «مانیون» را بوجود آورد.

یک‌روز، مدت کمی پس از آنکه «مانیون» پاره کاغذ راجع به‌کوچه «پلومه» را به «ایون» داد، کوچه «کلوشیرس» ناگهان مورد هجوم پلیس شد؛ «مانیون» و «هامزل میس» دستگیر شدند و همه ائانه خانه‌شان که مورد سوء ظن بود نیز ضبط شد. این دو پسر بی‌گناه کوچک در حیاط خلوت ساختمان بازی می‌کردند و چیزی از این ایلغار ندیدند؛ وقتی که خواستند بخانه باز گردند در راه بسته و خانه را خالی یافتند. یک پاره دوز که دکان چوبی کوچکی رو در روی خانه‌داشت صدایشان زد و چون پیش‌آمدند کاغذی را که «مادرشان» گذاشته بود به آنان داد. روی کاغذ این آدرس نوشته شده بود: «مسیو بارژت‌تصیلدار. کوچه روادو سیسل شماره ۸» مرد پاره‌دوز به‌کودکان گفت: از این پس خانه شما اینجا نیست. به محلی که در کاغذ نوشته شده است بروید. کاملاً نزدیک است. کوچه اول دست‌چپ. برسید نشانتان می‌دهند.

دو کودک راه افتادند در حالی که بزرگتر دست کوچکتر را بیک دست و کاغذی را که باید راهنماییشان کند بدست دیگری داشت. سردش بود و انگشتان کوچک

بیجس شده‌اش این کافد را کم میفشرد و بد نگاه میداشت . - همینکه از کوچه «گلوشیرس» پیچیدند، يك ضربت باد کافد را از دستش ربود، و چون شب بود بچه نتوانست آنرا بازیابد .
در کوچه سرگردان ماندند و تسلیم پیش آمدند.

-۲-

جایی که گاوروش، کوچک از ناپلئون بزرگ استفاده میکند

درموسم بهار، شهر پاریس، غالباً گنرگاه بادهای زننده و ناگواری است که شخص ازوزیدنشان نمی‌گویم قطعاً منجمد میشود، بلکه یخ میکند؛ این بادهای شمالی که زیباترین روزهای بهار را ملالت خیز میکنند بدرستی اثر هوای سردی را دارند که از شکاف‌های يك پنجره یا يك در بدبسته شده وارد يك اتاق گرم شود. مثل اینست که مدخل تیره زمستان نیمه بازممانده باشد و باد از آن بدرون آید. در بهار ۱۸۳۲، زمانی که نخستین بیماری همه‌گیر این قرن در اروپا ظاهر شد این نسیم‌ها زننده‌تر و مؤثرتر از همیشه بودند. دری سردتر و سیاه‌تر از در زمستان نیمه‌باز مانده بود. در قبر بود. در این نسیم‌ها دم وبا احساس میشد.

از لحاظ علم آثار جوی، این بادهای سرد این خاصیت عجیب را داشتند که با انفعالات شدید الکتریکی ناسازگار نبودند. طوفانهای فراوان، هم‌زمان با برق‌ها و رعدهای شدید در آن زمان در گرفتند.

يك شامگاه که این بادهای سختی میوزیدند، آنگونه که پنداشتی ماه‌ژانویه بازگشته است، و مردم شهری بالا پوشهاشان را دوباره پوشیده بودند، «پتی‌گاوروش» که همیشه در پیراهن پاره‌اش با مسرت می‌لرزد، ظاهراً بحالت شیفتگی جلویك دکان سلمانی واقع در حدود «اورم سن ژرو» ایستاده بود. خود را بيك شال پشمی زنانه که معلوم نبود از کجا بدست آورده است آراسته و يك شال گردن از آن برای خود ترتیب داده بود. مثل این بود که باستایش بسیار به يك عروس بزرگ مومی، نیمه عریان و آراسته سر به بهار نارنج که پشت شیشه می‌چرخید و از میان دو چراغ «کنکه»^۱ لپخندش را به راهگن‌دان نشان میداد مینگردد؛ اما در واقع دکان را با دقت ملاحظه می‌کرد تا شاید بتواند از بساط جلوش يك قالب صابون «کش‌برود» و بيکی از دلاکهای حومه

۱ - Quinquet چراغ پایه‌داری که جریان هوا از دو طرف بر آن وارد میشود و متبوع سوخت آن در سمت دیگر میله چراغ و بالاتر از فیهله است. این چراغ فرانسوی به اسم سازنده آن «کنکه» معروف شده است و اسم فارسی ندارد.

به يك «سو» بفرشد ، غالباً برای او اتفاق می افتاد كه بايكي ازاين قالب ها غذا می خورد .
اين نوع كار را كه خود برای آن قریحه خاصی داشت «به ریش ریش تراشها خندیدن»
می نامید .

در همان حال كه عروس را تماشا می كرد و در همان حال كه قالب صابون را زیر
چشمی می نگرید زیر لب اين كلمات را می گفت ، سه شنبه ۱ - سه شنبه نبود ۱ راستی
سه شنبه بودا - شاید سه شنبه بود - آره ، سه شنبه بود .

هرگز کسی نتوانست بفهمد كه اين كلمات مربوط به چه بود . اما اگر اتفاقاً اين
خود بخود حرف زدن ، درباره آخرین دفعه غذا خوردنش بود ، سه روزيش غذا خورده
بود ، زیرا كه روز جمعه بود كه اين كلمات را می گفت .

مرد آرایشگر در دكان خود كه بخاری پر آتشی گرمش می كرد ، سرگرم
تراشیدن ریش يك مشتری بود و گاه به گاه يك نگاه كجكي به اين دشمن ، به اين
لات پخ كرده وبی حیا كه دو دستش را در جیب هایش داشت اما مسلماً دهنش جای ديگر
كار می كرد انداخت .

هنگامي كه گاوروش عروس مومي و شسته و جای صابون ها را با دقت ملاحظه
می كرد ، دوبچه با قامت های نامتساوی كه لباس ياكيزه بتن داشته وبسی كوچكتر از
او بودند يعني يكیشان هفت ساله و دیگری پنج ساله بنظر می رسید با حجب دستگیره
درا پیچاندند و وارد دكان شدند در حاليكه معلوم نبود چه می طلبیدند وشاید تقاضای
دستگیری می كردند ، وباز هم می تضرع آمیز كه بهتاله شبیه تر بود تا به عرض حاجت
چیزی می گفتند . هر دو در يك موقع حرف می زدند و آنچه می گفتند تلفهفوم بود زیرا
كه صدای بچه كوچكتر را اسكرگ هایش قطع می كرد و دندان های بزرگتر را سرما
بر هم میزد . «دوشی تراش» با چهره می غضب آلوده روبرو آندو آورد وبی آنكه تیغ از دست
بگذارد ، بچه بزرگتر را بادست چپش وكوچكتر را بازانوشی پس زد ، هر دورا به كوچه
راند ، در را بست و گفت :

- میخودی میان دنباو پراز سرما میكنن .

دو كودك گریه كنان راه افتادند . در همان موقع ابری آسمان را فرا گرفته
وبالوان پاریدن آغاز کرده بود .

پتی گاوروش دنبال كودكان دوید به آنان رسید و گفت ، چتونه فسقلی ها؟

بچه بزرگتر گفت ، نمیدونیم كجا بخوابیم .

گاوروش گفت : همین ؟ راستی كه خیلی مهمه ! ... کسی ام واسه اين گریه میكنه !
چقد كه متنرن اين بچه ها !

و در حالی كه يك وضع بزرگتری آمیخته با قدری مسخرگی بخود گرفته بود
بالحنی آمرانه اما در همان حال نرم وحمايت آمیز گفت ،

- با من بیاین یه وجبی ها؟

بچه بزرگتر گفت ، چشم آقا!

دو كودك مثل آنكه پشت سر يك مطران میروند دنبالش راه افتادند و ديگر
گریه نكردند .

گاوروش آندورا از كوچه «سنت آنتوان» بسوی باستیل بالا برد .

گاوروش در حال رفتن يك نگاه نفرت آمیز از پشت سر به دكان سلمانی انداخت و غرغر كنان گفت:

... این ماهی دودی^۱ قلب نداره، به انگلیسیه.

يك دختر جوان چون این سه كودك را دید كه در يك خط میروند و گاوروش در رأس همه است خنده پرصدايي كرد؛ این خنده از احترام گروه ميكاست.

گاوروش باوگفت: سلام مامزل امنیوس.

يك لحظه بعد سلمانی بخاطرش باز آمد وگفت: نه، اسم حیوونو اشتباه كردم؛ ماهی دودی نیست، ماره، مارا آی دلاك! میرم به چلینگر میآرم، و میدم به زنكوله به دنت آویزون كنه.

یاد این دلاك به حمله كردنش واداشت، از يك جوی آب جست و زن دربان ریش داری را كه لایق آن بود كه «فاوست» را بر فراز كوه «بروكن»^۲ ملاقات كند و در این موقع جارویش را بدست داشت مورد عتاب قرار داد وگفت:

... خانم، حالا ديكه با استون بیرون میآیین؟

و هماندم مقداری گل روی كفشهای برقی يك راهكند پاشید.

راهكند، غضبناك، گفت: بدجنس!

گاوروش بینیش را از شال گردن بیرون آورد وگفت: مسیو شكایتي دارن؟

راهكند گفت: از تو!

گاوروش گفت: دفتر بسته شد، ديكه شكایاتو قبول نمی كنم!

در آن هنگام همچنان كه سر بالایی كوچه را می پیمود به دختر گندایی سیزده یا چهارده ساله رسید كه لرزان از سرما، زیر سردر بزرگی ایستاده بود و پیراهنش چنان كوتاه بود كه زانوهايش دیده میشد. دختر ك رفته رفته دختر بزرگی شده بود. رشد، از این قبیل بازپها دارد. دامن وقتی كوتاه میشود كه برهنگی خلاف عفت است.

گاوروش گفت: بیچاره دختر، حتی شلوارم نداره، بیا، اینو بگیر.

و شال پشمین خوبی را كه بگرددش بسته بود باز كرد، آنرا بر شانه های لاغر و بنفش دختر گندا انداخت و شال گردن دوباره مبدل به «شانه پوش» شد.

دختر ك با وضعی حیرت آلود نگاهش كرد و شال را با سكوت گرفت. در بعض مراتب فلاكت، فقیر در بهت زدگیش نه از بدی مینالد و نه در قبال خوبی تشكر می كند. پس از این كار، گاوروش، لرزان تر از «سن مارتن» كه دست كم نصف بالا پوشش

را برای خود نگاه داشته بود گفت: برر در!

در پی این برر در! باران با خلق تنگی مضاعف بخروش آمد. این گونه آسمان های بد، كارهای تيك را كيفر میدهند.

۱- در متن Merlan آمده است كه يكتنوع ماهی متوسط خوراكي است. در آن زمان سلمانی هایی را كه زلف مصنوعی می ساختند در اصطلاح عوام «مرلان» می نامیدند زیرا كه اشخاصی كه زلف مصنوعی پودر زده بر سر مینهادند مانند ماهی هایی بودند كه برای سرخ كردن، آرد با آنها زده شده باشد.

۲- اشاره به يك صحنه از «فاوست» اثر گوته نویسنده آلمانی.

گاوروش گفت: آقا! این دیگه چه معنی داره. باز بارون سرکرد! آهای آخدا!
اگه این دنباله داشته باشه من از مینون درمیرم!
و یاز راه افتاد.

نگاهی به دختر گنگا که خود را در شال پیچیده بود انداخت و گفت: عیب نداره
اقلا این یکی رفت تو په پوست اعلی!

سپس به ابرنگریست و فریاد زد: - توهم بهما زدی!

دوکودک پا جای او می گذاشتند و دنبالش میرفتند.

همینکه جلوی یکی از آن نرده های ضخیم مشبک که دکان نانوا را نشان می-
دهند، - زیرا که مرسوم چنین است که نان را مانند طلا در پس میله های آهن جای
میدهند، رسیدند گاوروش برگشت و گفت:

- آقا! راستی بچه ها! شام خورده ایم یا نه؟

بچه بزرگتر جواب داد: آقا. ما تقریباً از امروز صبح تا حالا هیچ چی
نخورده ایم.

گاوروش با بیانی شاهانه گفت: پس شما نه پدر دارین نه مادر؟

- بخشین آقا، ما هم پایا داریم هم مامان، اما نمیدونیم کجان.

گاوروش که مرد متفکری بود گفت: بعضی وقتها این ندونستن بهتر از دونستن.

دوکودک بزرگتر گفت: الان دو ساعته که راه میریم، توی خاکروبه هارم گشتیم
بلکه چیزی پیدا کنیم اما هیچ چی نبود.

گاوروش گفت: مینونم، هرچی باشه سگامیخورن.

و پس از لحظه ی سکوت گفت:

- آقا! ماهمه مصنفینمونو گم کرده ایم، اصلاً نمی دونیم چیکارشون کرده ایم.

اینطور خوب نیست بچه ها. خیریت بزرگیه اینجور سرگردون کردن آدمای حسن...

آره... اما بالاخره بایس په گلوئی تازه کرد.

دیگر هر شی از کودکان نکرد... بی خانه بودند، از این ساده تر چه میشد!

بچه بزرگتر که تقریباً همه بی قیدی مطلق کودکان را باز گسرفته بود با لحنی
تعجب آلود گفت:

- این خیلی مضحک هست! مامان قرار گذاشته بود که روزیکشنبه «رامو»!

مارو با خودش ببره شمشاد مقدس واسمون پیدا کنه.

گاوروش جواب داد: زنده باد!

طفل بزرگتر گفت: مامان ما خانمیه که با «مامزل میس» یجا منزل داره.

گاوروش گفت: سخت نکیر بابا!...

در این موقع ایستاده بود و لزچند دقیقه پیش همه جای لباس پاره اش را دستمالی
و جستجو می کرد.

سرانجام با وضعی که میخواست راضی باشد اما در واقع فاتحانه بود سر برداشت
و گفت:

- آروم باشیم بچه‌ها، اینم شام سه‌تفریمون.
وازیکی ازجیبهایش یک «سو» بیرون کشید.
بی آنکه به بچه‌های کوچک فرصت متحیر شدن دهد، هر دو را پیشاپیش خود
بدرون دکان نانواپی راند، یک شاهیش را روی میز ترازودار نهاد و پدرشتی گفت:

- پس! پنج سانتیم نون! ...
ترازودار که خود صاحب دکان بود يك نان و یک کارد برداشت.
گاوروش گفت سه تیکه اشکن پس،
سپس با وقار تمام گفت: ما سه تاییم.

و چون دید نانوا پس از دیدن سرور یخت این سه تا، یک نان سوخته برداشت،
انگشتش را تا عمق بسیار در بینیش فرو برد بانفس بالا کشیدنی چنان شدیدی که پنداشتی
انفیۀ فردریک کبیر را بر سر انگشت دارد، و در این حال این خطاب نفرت آلود را بر
چهرۀ نانوا زد،

- این چیچه؟

خوانندگان ما که ممکن است این خطاب گاوروش را بمرد نانوا، یک کلمۀ
روسی با لهستانی یا یکی از فریادهای وحشیانه‌یی شمارند که بادیه نشین‌ها و بومی‌های
امریکای جنوبی در صحراهای خلوت از یکسوی رودخانه‌ها بسوی دیگر به گوش هم
میرسانند متوجه باشند که این کلمه‌یی است که خود همیشه می‌گویند و جای این جمله را
می‌گیرد: «این چه چیز است؟»

مرد نانوا نیز این کلمه را بخوبی فهمید و گفت:
- چیزی نیست، نون بسیار اعلای درجۀ دومه.
گاوروش با ملالت، وبا خونسردی تحقیر آمیزی گفت: میخوایی بگی نون
سیای چقره! من نون سفید میخوام پس! نون میخوام مثل برگ گل! مهمون دارم.
مرد نانوا نتوانست از لبخند زدن خویشتن‌داری کند، و درموقعی که نان سفید
را می‌برد آن سه را با نگاهی شفقت آمیز می‌نگریست. اما این نگاه گاوروش را خوش
نیامد. گفت:

- آهای شاگرد نونوا! مگه چه خبره که اینطور مارو ذرع ویمون میکنی؟
اما این هر سه را، اگر سرپرست در ردیف یکدیگر قرار میدافتند، بزحمت دو
ذرع میشدند.

چون نان بریده شد نانوا يك «سو» را در صندوقش انقباحت و گاوروش به دو
بچه گفت:

- سق بزنین!

بچه‌های کوچک باحیرت بوی نگر یستند.
گاوروش به خندیدن پرداخت و گفت: آره! درسته، هنوز این چیزا رو نمیدونن.
خیلی بچه‌ان.

سپس گفت: بخورین.
هماندم به هر يك از آن دو يك تکه نان میداد.
و چون فکر کرد که بچه بزرگتر که ظاهراً برای ادراک صحبت او شایسته‌تر

بنظر میرسید درخور تشویق خاصی است و باید برای راضی کردن اشتهايش اهر ترديد وارهد، با دادن تکه بزرگتر نان پاو، گفت:

- اينو تو ي تفنگت بچسبون.

يك تکه نان از دو تکه ديگر كوچكتر بود. آنرا خود برداشت:

بچه‌های مسكين و گاوروش نيز، بسيار گرسنه بودند. در حالی که نانشان را با اشتهاي كامل ميخوردند دكان نانوارا که پولش را گرفته بود و با خلق خوش نگاهشان ميکرد شلوغ ميکردند.

گاوروش گفت: برگرديم تو كوچه.

از دكان بيرون آمدند و در جهت «باستيل» راه افتادند.

گاه بگاه وقتي که از جلو دكان روشني مي گذشتند بچه كوچكتر مي ايستاد تا ساعت سريي كوچكش را که با ريسماني بگردش آويخته بود ببيند و بداند که چه وقت است.

گاوروش مي گفت: اين بچه حتماً خيلي صافصافه!

سپس با حالت تفكر زير لب گفت:

- اهميت نداره، من اگه بچه‌های كوچولو ميدانستم بهتر از اين حفظشون

مي کردم.

هنگامي که تکه نانشان را تمام کردند و به نيش كوچه ناهموار «باله» که در ته آن دريچه كوتاه و عداوت آميز زندان «فورس» ديده ميشود رسيدند، کسی گفت:

- او هو! تويي گاوروش!

گاوروش گفت:

- او هو! تويي مونپارناس!

اين، يك مرد بود که به کودک لات نزديک شده بود، و کسی چن مونپارناس نبود که تغيير شکل داده و يك عينک بزرگ آبي، به چشم گذارده بود. اما گاوروش توانست بشناسدش.

گاوروش گفت: گردن کلفت، امروز پوستتو برنگ ضما د تخم بزرگ کرده يی و مثل يه آفدکتر عينک آبي زده يی!.. حتماً. کلکی تو کارته! بجون پسرای خوب! مونپارناس گفت: هيس!.. اين قدر بلند نگو!

و هماندم گاوروش را از روشنايي دكانها بيرون برد.

دويچه كوچک دست هم را گرفتند و بي اراده دنبال آندو رفتند.

چون زير طاق تاريخک يک در بزرگ رسيدند و از نگاه راهگذران و از ريش باران در امان ماندند مونپارناس از گاوروش پرسيد:

- ميدوني کجا ميرم؟

گاوروش گفت: به «صومعه کوه پشيموني»!

- ای مسخره!

و مونپارناس دنبال کلامش گفت: میرم «بابه» رو پیدا کنم.

گاوروش گفت: آه! خانمی هست باسم «بابه»؟

- خانم نیست، «بابه» رو میگویم.

- آها! بابۀ خودمون؟

- آره، بابۀ!

- خیال می‌کردم که زیر مهاره.

مونپارناس جواب داد: مهارشو شکست.

و با عجله برای لات شرح داد که صبح آن روز «بابه» هنگامی که به زندان

«کونسیرژری» میردندش فرار کرده است باین وسیله که در «دهلیز تعلیمات» بجای

آنکه از سمت راست پرود از سمت چپ رفته است.

گاوروش اینهمه لیاقت را ستایش کرد و گفت:

- چه دندون سازی!

مونپارناس تفصیلات دیگری درباره فرار «بابه» بیان کرد و گفته‌اش را با این

جمله پایان رساند:

- او! این که گفتم همه‌اش نیست.

گاوروش همچنانکه گوش میداد، عصایی را که مونپارناس بدست داشت گرفته

بود. همانند بی اراده قسمت بالای عصا را کشید، و تیغۀ یک خنجر از آن بیرون آمد.

بتندی خنجر را پس زد و گفت:

- آه! تو ژاندارم تو با لباس شخصی همراه آورده‌یی.

مونپارناس چشم برهم زد.

گاوروش گفت: میری با تک‌خال! دست به یخه‌بشی!

مونپارناس با بی‌اعتنائی جواب داد:

- نمیدونم. اما خوبه که آدم همیشه یه سنجاق همراه داشته باشه.

گاوروش سماجت کرد و گفت:

- پس امشب میری چی یکنی؟

مونپارناس وقارش را باز گرفت و با بلعیدن هجاهای کلمات گفت:

- بعضی کارا!

بعد صحبت را تغییر داد و گفت: راستی!

- چی؟

- حال و حکایت یه روز دیگه. خوب فکر شو بکن. به یه پولنار بر خوردم و یک

عالم موعظه با کیف پولش بمن داد. کیفو تو جیبم انداختم. یه دقیقه بعد جیبمو گشتم،

هیچ چی توش نبود.

گاوروش گفت: غیر از موعظه.

مونپارناس گفت: اما تو حالا کجا میری؟

گاوروش دو کودک زیر حمایت گرفته اش را بوی نشان داد و گفت:

- میرم این بیچاره رو بنوا بونم .
 - کجا بنوا بونی؟
 - خونه خودم.
 - خونه خودت کجاس؟
 - خونه من.
 - مکه تو خونه داری؟
 - آره؛ خونه دارم.
 - کجا خونه داری؟
 - گاوروش گفت؛ توفیل.
 مونپارناس، با آنکه طبعا کم متعجب میشد، نتوانست از اظهار تعجب خویشتن.
 داری کند و گفت،
 - توفیل!
 گاوروش گفت؛ خب آره، توفیل! مکه چشه؟
 این نیز کلمه‌یی است که هیچکس نمی‌نویسد اما همه‌کس می‌گوید. این یعنی،
 « مگر چه عیب دارد؟ »
 ایراد دقیق لایسته، مونپارناس را به آرامش و به ادراک مطلب باز گردانند .
 بنظر رسید که احساسات خوبی نسبت به خانه گاوروش پیدا کرده است. زیرا که بوی
 گفت ،
 - آه! فهمیدم، آره، فیل! .. اونجا جای خوبیّه؟
 گاوروش گفت ؛ خیلیم خوب؛ اونجا درست یه « خونه خودمون » حاییه؛
 مثل زیر پل‌ها از هر طرفش باد سرد نمی‌آد.
 - چطور میری توش؟
 - میرم .
 - پس سوراخی چیزی داره؟
 - البته! اما اینو همه‌جا نباش گفت. سوراخ میون دوتا پای جلوشه. « پوست
 کتا » اینو ندیدن.
 - میخیزی میری توش؟ آره، فهمیدم.
 - یه سوراخ دسته، درق و دورق، و تموم شد. هیچکسی ام نیست.
 گاوروش پس از لحظه‌یی ساکت ماندن گفت،
 - واسه این کوچولو یه فردیون پیدا خواهم کرد.
 مونپارناس خندید و گفت؛ این بیچاره از کجا گیر آوردی؟
 گاوروش بسادگی جواب داد؛ یه دلاک اینارو بمن سوغات داده.
 مونپارناس در آن موقع به تفکر پرداخته بود. پس از لحظه‌یی زیر لب گفت.
 - اما تو منو خیلی آسون شناختی.
 آنگاه از جیبش دو چیز کوچک بیرون آورد که جز دوتکه لوله انتهای پر مرغ
 ۱. Coqueurs نفت آرگو بمعنی مأمور پلیس.

پوشیده شده در پنبه نبود و هر یک از آن‌دورا در یکی از سوراخهای بینیش فرو کرد.
این کار یک بینی دیگر برای او ساخت.
گاوروش گفت: این عوض می‌کند. حالا کمتر زشت هستی! بایس همیشه اینو
نیگن داری!

مونپارناس پسرک خوشگلی بود اما گاوروش با لعن تمسخر حرف میزد.
مونپارناس پرسید: بی شوخی چطور می‌بینی منو؟
صدایش نیز عوض شده بود. در یک چشم برهم‌زدن مونپارناس ناشناختنی شده
بود. تبدیل یافته بود.

گاوروش گفت: او! حالا واسمون بازی کچل پهلوان در بازار!
دو طفل که تا آن موقع چنان بغرو بردن انکشت در بینی‌شان سرگرم بودند
که هیچ چیز را گوش نداده بودند بمحض شنیدن اسم کچل پهلوان نزدیک شدند و با
حالتی که به آغاز شادی و ستایش شبیه بود مونپارناس را انگریستن گرفتند.
از بختید در آن لحظه مونپارناس اندیشناک بود.

دستش را بر شانه گاوروش نهاد و با تکیه کردن روی هر کلمه بوی گفت:
- پسر، مکه نفهمیدی گفتیم که دیگه حرف منو که شنیدی گوش کن، آگه
منو تومیدون دیدی گرم اومدنم، و کیکمو و دستکمو و نیکمو همراه دارم و ده سو بمن
دادی ممنون نکن که عقیده منو زیادی گرفتاری دیگر ممنون کنه و کاری انجام ندیم.
اما میدونی که روز جشن شادی گرفتن نیست!

این جمله غریب اثر خاصی در لای پخشید. بستندی به عقب گشت، بادقت بسیار
چشمان کوچک درخشانش را پیرامونش گرداند و در چند قدمش یک سر یاسبان دید
که پشت به آنان کرده بود. گاوروش آهسته گفت: «آه خب! اما فوراً دم در کشید،
نگذاشت کلمه دیگری از دهانش بیرون آید، دست مونپارناس را تکان داد و گفت:
- خیره خیره! شبتون بخیر. من با پیچهمام میرم توقیل خودم. بفرض اونکه
یه شب احتیاجی بمن داشته باشی و به اونجا بیایی، میتونی منو پیدا کنی. - من تو
عمارت، تو طبقه میون خاک منزل دارم. عمارت در یون ندایه، بگو میو گاوروشو
می‌خوام.

مونپارناس گفت: خوبه.

و از یکدیگر جدا شدند، مونپارناس سوی میدان «گرو» رفت و گاوروش
رو به «باستیل». کودک پنجساله که برادرش میکشیش و او را نیز گاوروش تبدیل میبرد،
چند دفعه سر به عقب گرداند تارفتن «کچل پهلوان» را تماشا کند.

جمله تاریکی که بوسیله آن مونپارناس گاوروش را از حضور سرپایان آگاه
کرد حاوی ملمسی نبود مگر لفظ «دیگ» که پنج پاش دفعه در آن به اشکال مختلف
تکرار شد. این لفظ «دیگ» بشرط آنکه جدا جدا گفته نشود بلکه هنرمندانه با کلمات

۱ - در ترجمه این قسمت که ناچار نقل بمعرفه است سعی شده است تا چگونگی
عبارت متن از حیث سیاق عبارت و از لحاظ تکرار لفظ «دیگ» تا بتوان، محفوظ
بماند و از اینر و کلماتی که حاوی لفظ «دیگ» است با حروف سیاه نموده شده است.

دیگر جمله مخلوط شود این معنی را میبخشد: «احتیاط باید کرد. دیگر نمی‌توانیم به آزادی صحبت کنیم». - از این گذشته عبارت مونپارتاس يك زیبایی ادبی داشت که گاوروش متوجه آن نشد و آن عبارت بود از: «کپکم و دستکم و دنبکم»! یعنی کلام آرگوی خاص «تامپل» بمعنی «سکم و چاقویم وزنم» که بین مطربها و حقلدان دوره گرد، در قرن بزرگی که «مولیر» می‌نوشت و «کالو» نقاشی می‌کرد، بسیار متداول بود.

بیست سال پیش هنوز در گوشه جنوب شرقی میدان باستیل، نزدیک ایستگاه کانالی که در گودال قدیم حصار زندان حفر شده بود، يك بنای یادگاری عجیب دیده میشد که تاکنون از حافظه یارسی‌ها محو شده است اما آن شایستگی را داشت که اثری از آن برجای گذارده شود، زیرا که این يك فکر «عضو انستیتو وژنرال رئیس ارتش مصر» بود.

مابنای یادگاری نامش دادیم و حال آنکه چیزی جز يك نمونه نبود. اما همین نمونه، همین طرح خارق‌العاده، همین جسد رعب‌انگیز يك فکر ناب‌پوش، که دو یانه ضربت متوالی باد، آنرا برده و هر دفعه از ما دورترش انداخته است. يك بنای تاریخی شده و نمیدانم چه صورت جازم بخود گرفته بود که بامنظره موقوتی تفاقض داشت. - این، فیلی بود به بلندی چهل پا، ساخته شده بامصالح نجاری و بنایی، بر پشتش يك برج شبیه به خانه، سابقاً سبز رنگ شده به دست يك نقاش ناشی، و بعدها سیاه شده به دست آسمان و باران و هوا. در این گوشه خلوت و مکتوف میدان پیشانی عظیم این مجسمه، خرطومش، دندانهایش، برجش، کفل بزرگش، چهارپایش که شباهت به چهارستون داشتند، هنگام شب بر آسمان پرستاره، يك هیكل گیرنده و مخوف طرح میکرد. - کسی نمیدانست که مقصود از این «یاد بود» چیست. - این يك نوع آیت اقتدار عمومی بود. معمایی عظیم بود. کسی نمیدانست چه شیخ زورمند بود که آشکار و دیدنی، بر این شیخ موهوم و ناپیدای زندان باستیل ایستاده بود.

بسیار کم از بیگانگان یورپین این بنا می‌آمدند، هیچ راهگفتار به آن نمی‌نگریست؛ بحال خرابی افتاده بود؛ در هر فصل تکه‌های گچی که از پهلوهایش جدا می‌شدند بدنش را با جراحات تازه و زشتی نمایان می‌ساختند. بقول شهرستانی‌های شیرین زبان و ظریف «اوریل‌ها» از سال ۱۳۱۴ بعد قمر اموشش کرده بودند. - همانجا، در گوشه خود، محزون، بیمار، فرو ریخته، محصور در يك چیر پوسیده که هر لحظه بوسیله درشکه‌چی‌های مت خراب‌تر می‌شد، مانده بود. ترک‌بندی‌ها، شکمش را پر شکاف می‌کرد. يك تخته از دمش بیرون آمده بود. علفهای بلند میان پاهایش رسته بودند. و چون سطح میدان از سی‌سال باین طرف بر اثر حرکت آهسته و پیوسته که بطور نامحسوس زمین شهرهای بزرگ را بالا میبرد مرتفع‌تر شده

۱ - mon dogue, ma dague et ma digue که برای حفظ چگونگی عبارت

بدینگونه ترجمه شده است.

۲ - ادیل‌ها در روم قدیم يك دسته از مأموران دولت بودند که کارشان حفظ

بناهای تاریخی و آثار نفیس بود.

بود، این بنای یادبود درگودی افتاده بود و مثل این بود که زمین رفته رفته در کام خود می‌کشیدش. این در نظر مردم عادی، چرکین، تحقیرآمیز، نفرت‌انگیز و متفرعن و بسیار زشت و در نظر متفکران، حزن‌آور بود. اثری از خاکروبه‌یی که می‌خواهند برویند، و نشانه‌یی از اعلی‌حضرتی که می‌خواهد سراز تنش جدا کنند در آن احساس می‌شد.

چنان که گفتیم، شب هنگام، منظره‌اش تغییر می‌کرد. - شبانگاه قلب حقیقی هر چیز که تاریک است آشکار می‌شود. همیشه هوا تیره می‌شد پیل سالخورده تغییر شکل می‌داد. در صفای مدتها ظلمات، صورتی آرام و هول‌انگیز بخود می‌گرفت؛ چون وابسته گشته بود وابسته شب بود. و این تاریکی، به بزرگیش می‌بازید. این یادبود خشن، کلفت، سنگین، ناهنجار، خشن، تقریباً بد ترکیب اما یقیناً محصل، که نشانه یک نوع وقار عالی و وحشیانه بود نابود شد تا بگذارد آن چیز شبه به بخاری غول پیکر، آراسته به آن لبوله بزرگ که جانشین حصار نمبرج شد، تقریباً همچنان که «بورژوازی» جانشین ملوک الطوائفی گردید. با آرامش حکمفرمایی کند. این بسیار ساده است که یک «بخاری» معطر عصری شود که یک «دیگ» جاری قدمت آفت - این عصر سپری خواهد شد، باین زودی در حال سپری شدن است. - رفته رفته دریافتن این نکته شروع شده است که اگر ممکن باشد که در یک «دیگ» قوه بی‌باشد، قطعاً قدمت جز در یک «مغز» وجود نخواهد داشت. عبارت دیگر چیزی که دنیا را میکشاند و حرکت میدهد و بنزول میرساند لکوموتیو نیست، افکار است. لکوموتیوها را به افکار متصل کنید، خوب میشود، اما مرکوب را بجای راکب نگیرید.

بهر حال، برای آنکه بمیدان باستیل بازگردیم، می‌گوییم که معمار فیل موفق شده بود با گچ چیزی بزرگ بسازد، معمار لوله بخاری موفق شد بنا به فرغ چیزی کوچک بوجود آورد.

این لوله بخاری که با سروصدای بسیار نام گذاری شد و آخراً «ستون ژویه» نامیدند، این بنا که یادگار ناقص یک انقلاب بی‌نتیجه بود، سال ۱۸۳۲ هنوز در یک پیراهن از چوب بست پیچیده شده بود که ما بهم خود از آن متأسفیم، و یک فضای وسیع محصور با چوب آنرا فرا گرفته بود که کاریل را بیایان میرساند. کودک لات، دوبچه کوچک را به این گوشه میدان که یک فانوس دودست‌اندکی روشن می‌کرد آورد.

بما اجازه دهید که اینجا مطلب را نا تمام گذاریم و یادآوری کنیم که این سرگذشت، چیزی جز بیان حقیقت نیست، و بیست سال پیش محاکم جزا، باتهاول لگودی و آسیب رساندن به یک بنای تاریخی عمومی، کودکی را محاکمه کردند که لمیده میان همین فیل میدان باستیل غافلگیر شده بود.

اکنون که این نکته درج شد دنباله مطلب را باز گیریم. چون به بنای کوه پیکر نزدیک شدند گاوروش فهمید که بی‌اندازه بزرگ در بی‌اندازه کوچک چه اثر ممکن است بخشد و گفت، - مرسک‌ها، قترسین.

آنگاه از يك گوشه خراب چپر وارد محوطه فيل شد، و بچه‌ها را نيز كمك كرد و از آن شكاف به درونشان برد. - دويچه يا اندكي ترس بي آنكه كلمه‌ي بر زبان آورند دنبالش رفتند درحالي كه به اين خداوندگار كوچك زنده‌پوش كه ناانسان داده بود و وعده منزلشان نيز ميداد اعتماد داشتند.

آنجا، در طول چپر، يك نردبان خوابانده شده بود كه روزها براي كارگران كارگاه مجاور بكارميرفت. - گاوروش آنرا باقوت فوق‌العاده از زمين برداشت و كنار يكي از ساق‌هاي جلو فيل قرار داد، نزديك نقطه‌ي كه سر نردبان بر آن جاي گرفته بود يك نوع سوراخ سياه در شكم مجسمه كوه-ي يكر ديده ميشد.

گاوروش نردبان و سوراخ را به همافاش نشان داد و گفت: بچين بالا و برين تو. دويسر بچه كوچك، بهت زده بهم نگاه كردند.

گاوروش گفت: مكه ميترسين فسلطيا؟

و دنبال اين كلام گفت:

- الان مي بينين.

پاي ضخيم فيل را در آغوش كشيد، دريك چشم بر هم زدن بي احتياج به نردبان، بشكاف زير شكم فيل رسيد. مانند مار كوچكي كه در رخنه‌ي بخزد درون سوراخ رفت و يك لحظه بعد دويچه، بطور مبهم، سرش راديدند كه مانند يك شكل سفيد سري رنگه كنار سوراخ انباشته از ظلمت آشكار شده است.

گاوروش گفت: خب بچه‌ها، حالا ديكه بياين بالا. همين الان مي بينين كه

اينجا چه جاي خوبيه!

سپس به كودك بزرگتر گفت: تو بيا بالا، من دستتو مي گيرم.

بچه‌ها شانه‌هاشان را بهم ميزدند. گاوروش در همان حال، هم ميترسانده‌شان و هم اطمينان‌شان ميداد. از اين گذشته باران بسختي ميبايد. طفل بزرگتر، تن به قضا داد؛ بچه كوچكتر چون ديد كه برادرش بالا ميرود و خود ميان پنجه‌هاي اين حيوان عظيم بكلي تنها مانده است دلش ميخواست كه گريه كند اما جرأت نميكرد.

بچه بزرگتر، لرزان، از پله‌هاي نردبان بالا ميرفت؛ ميان راه گاوروش با كلماتي شبیه به كلماتي كه كشتي گير به شاگردانش يا قاطر چران به قاطرهايش مي گوید جرأتش ميبخشيد،

- آهاي، فترس جونم.

- ها! ماشاالله!

- ده بيا بالا!

- يه پا بالاتر!

- دست به اينجا!

- هاي بنام!

و چون بچه به دسترسش رسيد، دست پيش آورد، بازوهای او را با شدت و باقوت گرفت، بلندش كرد و گفت: اي باريك الله!

بچه وارد سوراخ شد.

گاوروش بوي گفت: حالا يمحورده منتظر باش. - آقا! بفرماين بنشينين!

و همچنانکه بدرون آمده بود از شکاف زیر شکم فیل بیرون رفت، بچایکی یک روزینه از طول ساق فیل به پایین خزید و با جفت پاهایش روی علف رسید، همانند، بهجه پنجساله را در بغل گرفت، از زمین بلندش کرد و بر وسط نردبان جایش داد، خود پشت سر او پای بر نردبان نهاد و با صدای بلند بهجه بزرگتر که درون فیل بود گفت:

— من هیچی نمی توی سوراخ، تو بگیرش و بکشش.

در يك لحظه بهجه کوچک بالا رفت، در سوراخ فروشد، گرفته شد، فشار و صدمه دید و درون سوراخ زیر شکم فیل جای گرفت، بی آنکه فرصت یافته باشد تا خویشتن را باز شناسد و بداند چه بر سرش آمده است، و «گاوروش» پشت سرش داخل شد، بایک لگد، نردبان را بر زمین انداخت، سپس دو دست بر هم کوفت و بانگ بر آورد:

— آخرش رسیدیم! زنده باد ژنرال «لا فایت»!

چون این انفجار بیایان رسید گفت: بهجه‌ها، حالا شما توخونه من هستید.

واقعا گاوروش در خانه خود بود.

چه عجیب است فایده غیر منتظری که از بیفایده حاصل میشود! اتفاق اشیاء عظیم، احسان غولان! این بنای خارج از اندازه، که شامل يك فکر ناپلئون بود صندوق يك لات شده بود. این هیكل عظیم، يك بهجه را پذیرفته و پناه داده بود. شهریان نو— پوشیده که از جلو پیل باستیل می گذشتند، چشمانشان را تا معاذات سر بالا میبردند، نگاهی تحقیر آمیز به آن میانداختند و مسخره کنان میگفتند: «این برای چه، خوب است!» برای این خوب بود که يك موجود کوچک، بی بند، بی مادر، بی نان، بی پوشش، بی پناه را، از سرما، از یخ، از تگرگ، از باران، نجات دهد، از باد زمستان محفوظ دارد، از خفتن در گل که تب می آورد و از بیدار ماندن در برف که می کشد، رهایی بخشد. برای پذیرفتن بیگناهی که جسامه دورش افکنده بود بکار میرفت. برای تخفیف گناه عمومی لازم بود. لانه بی بود برای کسی که همه درها برویش بسته شده بود. — بنظر میرسید که این پیره «ماستودونت»^۱ بینوا، این دستخوش پوسیدگی و فراموشی، پوشیده شده از زنگ زردگی و لك و پیس و خراش، لرزان، گرم گذاشته، متروك، محكوم، يك نوع گدای گوه پیکر که بیهوده میان چهارراه، بقدر يك نگاه ملاحظت آمیز صدقه می طلبد، خود نیز رحم میکرد به این گدای دیگر، به این آدمك بیچاره که بی گفتن راه میرفت، سقفی بر سر نداشت و میان انگشتان خود میمید، زنده پوش بود و از آنچه دیگران دور میانداختند غذا می خورد. — این است فایده بی که از پیل باستیل حاصل میشد. این فکر ناپلئون، که مردم پستش می شمردند از طرف خداوند مقامی بدست آورده بود. چیزی که در آغاز هیچ جز شهرت نداشت سرانجام شوکت یافته بود. ناپلئون چون میخواست چیزی را که فکر میکرد عملی کند ممکن بود که سنگ سماق، مفرغ، آهن، طلا و مرمر لازم داشته باشد؛ اما برای

۱ - Mastodonte از بزرگترین چهارپایان عصور قدیم که فیل های آنها

بدست آمده است.

خداوند همین يك دسته تختۀ كهنه ومشتی تیر وگج كفايت ميكرد. امپراتور درباره آن يك فكر بزرگ داشت؛ در این فيل «تیتان»^۱ مانند ملح، خارق‌العاده، خرطوم كشيده، برج دار كه ازهر سو آبهای سرورانگیز وحیات‌بخش جاری می‌ساخت، ناپلئون خیال‌داشت ملت را تجسد بخشد؛ خداوند، كاری بزرگتر از آن كرد. كودكي را در آن خانه داد.

سوراخی كه گاوروش از آن بدرون رفت، روزنه‌یی بود كه از بیرون بخوبی دیده نمیشد زیرا، چنانكه گفتیم، زیر شكم فيل پنهان بود، وچنان‌تنگ بود كه جز گربه‌ها وبچه‌های كوچك موجودی نبود كه بتواند از آن بگذرد. گاوروش گفت، حالا كم كم به درون بگیم كه اگه کسی اومد، بگه ما خونه نیستیم.

ودر تاریکی مانند کسی كه خانه خود را خوب می‌شناسد با اطمینان دست‌پیش برد، تخته‌یی را برداشت وبان جلوی سوراخ را گرفت. گاوروش باز در تاریکی فرو رفت، بچه‌ها صدای فرت فرت كبریت را كه در بطری فسفری فرورفت شنیدند. كبریت شیمیایی هنوز وجود نداشت؛ فندك چخماقی «قوماد» در آن عصر نشانه ترقی بود.

يك روشنایی ناگهانی چشمان بچه‌ها را برهم‌زد؛ گاوروش يکی از سرهای ريسمان آلوده به راتینج راكه «موش سرداب» نام دارد روشن‌كرده بود. موش سردابكه دودش بیش‌از روشنایش بود، درون فيل را بطور مبهم نمایان می‌ساخت. دو میهمان گاوروش بیراموشان را نكریستند و آنچه احساس كردند مانند احساس کسی بود كه در چليك بزرگ «هایدلبرگ»^۲ زندانی شود، یا کسی كه جای «پونس» را در شكافانه‌یی نهنگ احساس كند. درون يك اسكلت عظیم بر آنان ظاهر میشد كه هر سهر را فرا گرفته بود. در بالا يك تیر دراز قهوه‌یی بود كه از آن با فاصله‌های معین اعضاء درشت وعقوسی بیرون آمده بودند وستون فقرات و دنده هارا نمایش میدادند. قطعه‌های گج بصورت مقرنس كاری از بالا آویخته بودند، وم مانند امعاء واحشاء بنظر میرسیدند. از يك دنده به دنده دیگر تارهای عنكبوت حجاب‌های حاجز غبار آلودی تشكيل میدادند. این طرف، و آن طرف، در گوشه وكنار، لكه‌های درشت وسياه‌رنگی دیده میشدند كه پنداشتی جان دارند وپایب با حر كاتی تند وخشبه آلود جا عوض می‌كنند.

تكه‌هایی كه از پشت فيل بر سطح درونی شكش افتاده بود، فرورفتگی آن را چنان خوب پر كرده بود كه بر آن مثل اینكه تخته فرشی باشد میشد راه رفت بچه كوچكتر خود را به برادر بزرگترش فشرده وزیر لب‌گفت: چسپاهه!

۱- Titans بموجب اساطیر یونان قدیم دیوهای بزرگی كه پسر آسمان و زمین بودند وبرخدايان قیام كردند وخدای خدایان آنانرا باصاعقه زد.

۲- Heidelberg هایدلبرگ شهر آلمان در نزدیکی «باد» واقع بر رود «نكار» كه بین دیگر چیزهای دیدنی آن يك چليك بزرگ ومنحصربه‌فرد هست كه ۲۳۹۰۰۰ بطری‌گنجایش دارد.

این کلمه گاوروش را رگ برگ کرد. وضع هراس آلود بچه‌ها ایجاب میکرد که تکانی به آنها داده شود. بتندی گفت:

— مگه چه خبر شده که غرض میکنی؟ دیگه مام بایس فیس کنیم؟ حالا دیگه ماها اینقدر نازک نارنجی شده بیم؟ دلتون توپلری^۱ میخواد؟ راستی اینقده بیشورین شماها؟ بگین ببینم. خبرتون کنم که من از هنگ جلمنا نیستم. خوشمزس! نکنه که شما از توله‌های توله‌دونی «پاپ» باشین!

هنگام ترس اندکی خشونت مفید است. اطمینان می‌بخشد. همینکه «گاوروش» حرفش را تمام کرد بچه‌ها باونزدیک شدند.

گاوروش مانند پدران از این اعتماد کودکانه متأثر شد، جای درشتی را به ملائمت داد و به بیچ کوچکتر گفت:

— حیونک! (این فحش را لغافه‌یی از نوازش و مهربانی پوشاند) اینجا سیاه نیست. بیرونه که سیاه. بیرون بارون میبارد، اینجا بارون نیست، بیرون سرده، اینجا په ریزه هم باد نیست، بیرون که‌که مردم هستن، اینجا هیچکی نیست، بیرون حتی ماه هم نیست اما من اینجا چراغ دارم، باین خوبی!

دو بچه، رفت‌رفته عمارت گاوروش را با وحشت کمتری مینگریستند؛ اما گاوروش مهلتشان نداد که بیش از این بیکار باشند و فرصت تماشا کردن داشته باشند. گفت، زود باشین.

و آنان را به سمتی که ما، بسیار خوشوقتیم که، بتوانیم نام «ته اتاق» به آن دهیم راند.

آنجا تخت خوابش بود.

تخت خواب گاوروش کامل بود. یعنی یک تشک داشت، یک لحاف و یک خوابگاه پرده دار.

تشکش یک سفره کاه انباشته بود، لحافش یک لنگه پشمی بسیار کلفت و بسیار پهن برنگ خاکستری، بسیار گرم و تقریباً تازه. خوابگاهش چیزی بود، که اینک شرح میدهم.

سه دستک بلند محکم، در زمین، یعنی در شکم فیل، دوتا جلو و یکی عقب، در گچ و خاک محکم فرورفته و سرشان باطنابی بهیسته شده بود، آنگونه که بصورت یک چاتمه^۲ هرمی شکل درآمد. این چاتمه حامل یک بافته از سیم برنجی بود که بسادگی بر آن آویخته اما با مهارت موسیله^۳ بندهای سیمی آهنین به آن بسته شده بود چنانکه این سه دستک را از هر طرف کاملاً میپوشاند. حاشیه‌یی از سنگهای ناهموار، اطراف این پارچه سیمی را بر زمین قرار میداد بطوریکه هیچ چیز نمیتوانست از آنجا بدرون نفوذ کند. این بافته چیزی جز یک پاره از پنجره‌های سیمی مسین^۴ که در خانه‌ها جلو در بچه‌ها نصب میکنند نبود. رخت خواب گاوروش میان این روپوش مثل این بود که درون قفسی است. مجموع آن شبیه به چادر اسکیموها بود.

این بافته سیمی بود که جای پرده خوابگاه را می‌گرفت.

گاوروش سنگهایی را که پردهٔ سیمی را از جلو بر زمین چسبانده بود برداشت؛
دو دامن این پرده که روی زمین یکی بردیگری قرار داشتند کنار رفتند.

گاوروش گفت، بچه‌ها! چهار دست و پا!

نخست میهمانانش را با احتیاط وارد قفسی کرد. سپس خود نیز خزید و بدرون
رفت، سنگ‌ها را پیش کشید و دهانه را محکم بست.
هر سه بر سفرهٔ کاه انباشته دراز شدند.

با آنکه بسیار کوچک بودند، نتوانستند میان این خوابگاه سرپا بایستند.
گاوروش در همه این احوال چراغش را یعنی «موش سرداب» را بدست داشت.
همانند گفت، بخوابین، من می‌خوام چله‌چراغی حذف کنم.

طفل بزرگتر حصار پیرامن خوابگاه را به گاوروش نشان داد و گفت،

- آقا، این دیگه چیه؟

گاوروش بتندی گفت، این برای موش خرماهاست. بکپین.

و خود را ناگزیر از آن پنداشت که چند کلمه برای تعلیم این موجودات خردسال
بگوید و گفت،

- این چیزها مال باغ نباتاته. واسهٔ حیوانات وحشی بکار میره. از اینا اونجا
یه انبار پر هست. کاری نداره غیر از بالا رفتن از یه دیوار، پایین جستن از یه پنجره و
گفتن از زیر یه در. اونوقت هرچی از اینا بخوان فراوونه.

ضمن حرف زدن با یک گوشهٔ لحاف، بچهٔ کوچکتر را می‌پوشاند و او زیر
لب گفت،

- آوه! خوبه! گرمه!

گاوروش نگاهی از خشنودی به لحاف کرد و گفت،

- اینم از باغ نباتاته. اینو از میمونا گرفتم.

و سفرهٔ کاه انباشته را که ضخیم و خوش‌بوخت و عالی بود به بچهٔ بزرگتر نشان
داد و گفت،

- اینم مال زرافه بود.

پس از یک لحظه تأمل گفت،

- حیوونا این چیزارو داشتن، من رفتم و ازشون گرفتم. این کار من اوقاتشونو
تلخ نکرد. بهشون گفتم اینارو می‌برم واسهٔ فیل.

باز هم سکوتی کرد. سپس گفت،

- آدم از سر دیوار می‌گذره و بهریش دولت می‌بخنده.

دوکودک با احترامی ترس‌آلود وحیرت‌آمیز این موجود متهور و مخترع را که
مانند خودشان کوچک‌گرد، مانند خودشان دور افتاده، مانند خودشان تهیست بود و
چیزی از بینوایی و از اقتدار مطلق داشت، این کودک را که در نظرشان خارق‌العاده
جلوه می‌کرد، وقیافه‌اش ترکیبی از همه اخمهای یک شعبده باز پیر آمیخته با ساده‌ترین
و دلربا ترین لبخندها بود ملاحظه می‌کردند.

بچهٔ بزرگتر با فروتنی گفت، پس آقا، شما از پاسبانای شهر نمی‌ترسین.

گاوروش بگفتن این جواب اکتفا کرد.

— بچه‌ها، اینارو پاسبان نمی‌کن! می‌کن تک‌خال!

بچه کوچکتش چشمش باز بود اما چیزی نمی‌گفت. چون این بچه کنار تشک کاهی، و بچه بزرگتر وسط آن بود، گاوروش مانند مادری که بچه‌اش را مواظبت کند لعاف را روی او کشید و گوشت لعاف را تازد و بصورت بالشی زیر او نهاد. سپس رو به بزرگتر کرد و گفت:

— ها! اینجا خوب جای قشنگیه!

بچه بزرگتر گاوروش را مانند فرشته نجاتی فکر است و جواب داد: آه! بله!

گاوروش گفت: آه! راستی واس چی گریه می‌کردین؟

و بچه کوچکتش را ببرادرش نشان داد و گفت:

— آگه یه همچی طفلی باشه، من حرفی ندارم، اما گریه کردن یه بچه بزرگ مثل تو خیلی حماقت لازم داره؛ آدم یه‌گوساله میشه.

بچه گفت: آخه ما هیچ خونه نداشتیم که بریم اونجا.

گاوروش گفت: بچه‌جون، به‌زبون ما نمی‌کن خونه می‌کن «خرابک»!

— بعلاوه، ما می‌تسیدیم که شب همینطوری تنها بمونیم.

گاوروش گفت: «ما شب» نمی‌گیم، می‌گیم «کوره».

بچه گفت: مرسی آقا.

گاوروش گفت: گوش کن؛ آدم هرگز نبایس واسه هیچ وپوچ ناله کنه. من مواظب هر دو تنم خواهم بود. خواهی دید که چقدر تفریح داره. تابستون با «ناوت» که یکی از رفقای منه به «گلاسیر» خواهیم رفت. تو ایستگاه آب‌تنی خواهیم کرد. سر تا پا برهنه جلو پل «اوسترلیتز» روی ترن‌ها خواهیم دوید. این، زنای رختشورو مثل سگ‌ها می‌کنه؛ فریاد می‌زنن، بغض مارو بدنل می‌گیرن؛ آگه بدونی چه خوشمزّه‌ان! اونوقت بتماشای مرد «اسکت» خواهیم رفت. هنوز زنن، تو شانزه‌لیزس، مثل همه کشیشهای دهات لاغره. اونوقت شمارو به‌تماشو خونه خواهیم برد. با من به «فردریک لومس» خواهیم اومد. من همیشه چندتا بلیت دارم. بیشتر آکترادو می‌شناسم. حتی یه‌دفعه تویه پیس هم بازی کرده‌ام. یه‌دسته بچه اینقدری بودیم، زیر یه پرده نقاشی شده میدویدیم، و این دریارو نمایش میداد. من شمارو تو تئاتر خودم اجیر خواهم کرد. بتماشای وحشی‌ها خواهیم رفت. اینها وحشی‌های راستی راستی نیستن. پاچین‌های سرخی دارن که چین می‌خورده، و روی آرنج هاشون بانج سفید رفو شده. بعد به اوپرا خواهیم رفت. با آدمایی که برای دست‌زدن پول می‌گیرن وارد خواهیم شد. دسته‌کند زنهای «اوپرا» خیلی خوب درست شده. من حاضر نیستم با دسته‌کندزنهای به‌لول‌وارها برم. خوب فکر کن، تو «اوپرا» آدمایی هستن که بیست‌و پول میدن، اما این بی‌شعوریه. اینارو به‌اصطلاح ما «جل قابشور» می‌کن. از این گذشته میریم بتماشای سربریدن با «گیوتین». من میرغضب و نشونتون خواهم داد. میرغضب پاریس تو کوچه «ماره» منزل داره، اسمش مسیو سامسونه. اونجا یه صندوق نامه‌ها دم درهست. آه! راستی که پک‌عالم کیف داره!

در این لحظه يك قطره موم روی انگشت گاوروش افتاد و واقعیات زندگی را بیادش آورد.

گفت، دکیه! فتيله داره مصرف‌عیشه! مواظب باشن! من نمیتونم بیشتر از ماهی يك سو برای مخارج روشناییم کنار بگذارم. آدم وقتی که دراز میشه بایس فوری بخوابه. - ما اونقدر وقت نداریم که رمانهای آقای «پل دوکوک» رو بخونیم. بملاوه ممکنه روشنایی چراغتون از رخنه در کالسه که رو عمارت بیرون بره و «تک خالا» ملفت بشن.

بچه بزرگتر که فقط او با گاوروش حرف میزد و باو جواب میگفت با فردتنی گفت:

- بملاوه، ممکنه یه ذره آتش میون گاه بیفته، احتیاط بایس کرد. مبادا خونه بسوزه.

گاوروش گفت، ملفت باش، باصطلاح ما نمی‌گن خونه بسوزه، میگن. «کلوخ شکن سقط شه»!

شدت بارندگی دوچندان شده بود. در خلال غرش‌های رعد صدای فروریختن باران سیل‌آسا بر پشت مجسمه کوه پیکر شنیده میشد.

گاوروش گفت، چه بارون توداری! کیف‌میکنم وقتی که میشنوم آب روی لنگک و پاچه عمارت راه افتاده. زمستون یه حیوون بی‌شعوره؛ مال التجاره شو گم میکنه، نتیجه زحمتشو از دست میده؛ آخرشم نمیتونه مارو خیس کنه، و همین مایه غرولندش میشه، این پیر حمال آبکش!

این کنایه‌گویی بعد از گاوروش با صفت فیلسوفی قرن نوزدهم که در وی وجود داشت همه نتایجش را می‌پذیرفت، جای خود را همانندم به برق عظیمی داد، و این دفعه برق چنان طولانی و درخشان و خیره‌کننده بود که پاره‌یی از روشناییش از شکاف‌های زیر شکم فیل وارد خانه گاوروش شد، و تقریباً در همان موقع رعد غرید و بسیار خشمگین‌هم غرید. - دو بچه کوچک نمره‌یی زدند و چنان هراسان و شتابان از جا جهشتند که حصار اطراف رختخواب تقریباً از جا در رفت. اما گاوروش چهره تهور آمیزش را به آندو گردانده؛ از غرش رعد برای قهقهه زدن استفاده کرد و گفت:

- آروم، بچه‌ها! عمارتو خراب نکنیم! این از اون رعدای خوشگله، چه بهتر! از اون برقای چرت و پرت بیمصرف نیست. آفرین آخدا! نازشتست! این تقریباً بهمون خوبیه که تو «آمبیگ»^۱ بود.

چون این گفته شد نظم خوابگاه را از نو برقرار ساخت، به ملائمت دو بچه را در بستر خواباند، زانو هاشان را بهم فشرد تا خوبتر بر تشک دراز شوند، سپس گفت:

- حالا که خدا شمعشو روشن میکنه، من بایس مال خودمو خاموش کنم. بچه‌ها! بایس خوابید، بشرهای کوچولوی من، میفهمین؟ نخوابیدن بده، برای اونکه دالونتونو بد آب وهوا میکنه، یا بطوریکه مردم دنیای بزرگ میگن، دهنتونو بد بو می‌کنه! خودتونو خوب تو لحاف ببیچین! الان خاموش میکنم. حاضرین؟

بچه بزرگتر زیر لب گفت: من راحتیم؛ مثل اینه که متکای پر قو زیر سرمه گاوروش گفت: اوه! سرنکو! به اصطلاح ما میگن «کنده».

دوبچه خود را بر هم فشردند. گاوروش کار خواباندن آندورا بر تشک و پیچیدن لحاف را بر آنان تا زیر گوششان بیابان رساند. سپس سومین دفعه، با لهجه خاص کلیسایی گفت: بکپین.

آنگاه چراغش را خاموش کرد.

همینکه روشنایی از میان رفت، لرزشی عجیب به جنباندن بساطی که بچه‌ها زیر آن خفته بودند پرداخت. این هنگامه‌یی از يك خش خش گنگه بود که صدای فلزی و گوش خراش داشت. و مثل این بود که صداها چنگ و دندان بر سیم‌های مسین در کارند. این صداها با همه گونه فریادهای کوچک و تیز همراه بود.

پس بچه کوچک پنجساله چون این هیاهو را بالای سرش شنید، پیش‌کرده از وحشت، بازو بازوی برادرش زد، اما او چنانکه گاوروش فرمان داده بود، بهمین زودی در کار کپیدن بود؛ آنگاه بچه کوچک چون نمی‌توانست با ترس مقاومت ورزد، جراتی بشود داد تا با گاوروش سخن‌گوید؛ با اینهمه نفسش را حبس کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت: آقا!

گاوروش که تازه دیده فرو بسته بود گفت: ها؟

- این صداها چیه؟

گاوروش گفت: صدای موش خرماها.

و باز سرش را روی تشک گذاشت.

موش‌های سیاه درشت که هزار هزار در شکم فیل جای داشتند و همان لکه‌های سیاه جان‌دار بودند که سابقاً از آنها سخن گفتیم، تاجراغ گاوروش روشن بود احترام آن‌را محفوظ داشته بودند، اما بعضی تاریک شدن این غار که بمنزله شهرشان بود، و چون احساس کرده بودند که آنچه که (پرو) ۱، آن قصه گوی خوب، «گوشت تروتازه» اش مینامد آنجا وجود دارد، همه باتفاق به چادر گاوروش حمله برده، تا قله آن بالا رفته بودند، حلقه‌های تار و پودش را دندان میزدند و مثل این بود که میخواستند آن بافته مشبك را به شکل تازه‌یی سوراخ کنند.

بچه کوچک از ترس نرست و خوابش نبرد.

دوباره گفت: آقا!

گاوروش گفت: ها؟

- موش خرما چیه؟

گاوروش گفت: موش خرما هم موشه.

این توضیح، بچه را قدری مطمئن کرد. - در مدت عمرش موش خانگی بسیار دیده و از آن نترسیده بود. - با اینهمه باز صدا بلند کرد و گفت:

- آقا!

گاوروش گفت: ها؟

- چرا شما اینجا گریه ندارین؟

گاوروش جوابداد: یکی داشتم، یعنی یکی آورده بودم اینجا، اما واسه من خوردنش.

این توضیح دوم کار توضیح اول را خراب کرد، و بچه باز بلرزه درآمد. - صحبت بین او و گاوروش، چهارمین دفعه اینگونه درگرفت:

- آقا؟

- ها؟

- اونکه خورده شد کی بود؟

- گریه.

- اونایی که خوردنش کی بودن؟

- موش خرماها!

- موشا؟

- آره، موش خرماها.

بچه بیچاره که از این موشهای گریه خوار مبهوت شده بود گفت:

- آقا، این موشا مارم میخورن؟

گاوروش گفت ایستالا!

وحشت بچه بمنتهای درجه رسیده بود، اما گاوروش برگشته اش افزود:

- بچه جون، ترس نداشته باش! نمیتونن بیان توی خوابگاه. بعلاوه من اینجام! دست منو بگیر، ساکت شو و بکپ!

گاوروش در همین موقع دست بچه کوچکتر را از بالای تنه برادرش گرفت. - بچه این دست را بر سینه فشرد و آسوده خاطر شد. - جرأت و قوت از اینگونه روابط اسرارآمیز دارند. سکوت، بچه ها را بازگرفت، صدای بچه کوچک و گاوروش، موش های صحرائی را ترسانده و دوره کرده بود. پس از چند دقیقه که این جانوران ترستان بر طرف شد و بار دیگر، به خوابگاه هجوم کردند بچه ها هر سه در خواب بودند و هیچ نشاندند.

ساعات شب پیش میرفت. تاریکی، میدان پهناور باستیل را می پوشاند، باد زمستان که مخلوط با باران بود، میوزید و صدا می کرد. شب گردان با دقت تمام، دروازه ها، خیابانها، کارگاه ها و گوشه های تاریک راجستجو می کردند، دنبال دزدان و ولگردان شبانه می گشتند و ساکت از کنار پیل می گذشتند. - جانور عظیم، ایستاده، بی حرکت، با چشم گشوده در ظلمات، وضعی داشت که پنداشتی غوطه ور در رؤیا است و از کار نیکوی خود راضی است، و در این حال سه بینوا کودک خفته را از آسمان واز چشم آدمیان پناه میداد.

برای فهمیدن مطالب بعد باید بخاطر آوریم که در آن عصر محل نگهداران باستیل سمت دیگر میدان بود و کسی که از کنار پیل می گذشت نه با کسی مصادف میشد، نه کسی میدیدش و نه هیچکس صدایش را میشنید.

نزدیک به ساعتی که بی فاصله پیش از دمیدن بامداد است مردی «جوان» از

سر کوچه سنت آنتوان پدیدار شد، از میدان عبور کرد، پشت محوطه بزرگ ستون ژویه پیچید، بین چپرهای خزید، بهمین حال پیشرفت تا زیر شکم پیل رسید. اگراندک نوری این مرد را روشن میکرد، هر کس میدیدش که چگونه چای تا سرخس شده است، حدس میزد که همه شب را درباران بسر برده است. - همینکه زیر پیل رسید صدای عجیبی برآورد که متعلق به هیچ لنت و زبان بشری نبود و شاید يك ماده طوطی می‌توانست آنرا تقلید کند، این صدا را که املاء ذیل ممکن است فکری از آن در خواننده ایجاد کند دودفعه تکرار کرد:

- قیر یقیقیو!

پس از دفعه دوم صدایی نشاط‌آلود و جوان از شکم پیل جواب داد:

- بله.

تقریباً هماندم تخته‌یی که جلو سوراخ را گرفته بود کنار رفت، راهی برای گذشتن يك بچه باز کرد و این بچه از زیر شکم پیل در طول پاهای او پایین آمد و نزدیک مرد قرار گرفت. بچه، گاوروش بود، و مرد، مونپارناس.

اما کلمه، قیر یقیقیو، بی‌شبهه همان بود که گاوروش به مونپارناس گفته بود، «بیا و بگو آقای گاوروش را می‌خواهم.» گاوروش با شنیدن این صدا بیدار شده، از جا جسته، حصاریمی خوابگاه را اندکی پس زده، از آن بیرون خزیده، باز آنرا با دقت برجایش محکم کرده، سپس در عمارت‌را گشوده و پایین آمده بود. مرد و بچه بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورند یکدیگر را در ظلمت شب شناختند. مونپارناس به گفتن این جمله اکتفا کرد:

- ما بتوا احتیاج داریم، بیا کمکی بیا بده.

لات کوچک هیچ توضیح نخواست و گفت: حاضر م.

و هر دو سوی کوچه «سنت آنتوان» که مونپارناس از آنجا آمده بود پیچیدند. و با حرکت مارپیچی، از میان گاری‌های جالیز بانان که در این ساعت سوی بازار میرفتند گذشتند.

جالیز بانان که روی گاری‌هایشان میان سبزیها و بقولاتشان چمباتمه زده بودند و جرت میزدند به‌لنت ریزش باران تقریباً تا زیر چشم در میان بالابوهاشان فرورفته بودند، و هیچ متوجه این دو راه‌گذر عجیب نشدند.

-۳-

آخرین صحنه‌های فرار

این است وقایعی که همان شب در زندان «فورس» روی مینمود.

بین باب، پروژن، گولمر و تناردیه، اگرچه تناردیه در زندان مجرد بود، قرار فراری گذاشته شده بود. همان روز چنانکه از صحبت مونپارناس و گاوروش دانستیم،

«بابه» بهم خود و نفع خود کلدرا انجام داده بود.

مونپارتاس بایستی از خارج به آنان کمکی رساند.

بروزون چون یکماه در يك اتاق تأدیب بسر برده بود فرصت آنرا داشت که آنجا اول طنابی ببافد، سپس نقشه‌های را بخته کند. در روزگار پیشین این نقاط سخت که در آنها، نظام زندان، محکومها بخود بازمی‌گذارد، مرکب بود از چهار دیوار سنگی، يك سقف سنگی، يك سنگفرش از تخته سنگ، يك تختخواب ساده یکنفری، يك دریچه بسته شده با میله‌های آهن، يك در دولای آهنین و محکم، و این، «سیاه چال» نامیده میشد، لکن سیاه چال اسم خوبی نبود و صورت مخوفی داشت؛ اکنون همین جایگاه مرکب از يك در آهنین، يك دریچه مسنود با میله‌های آهن، يك تختخواب ساده، يك سنگفرش از تخته سنگ، يك سقف و چهار دیوار سنگی است، و نامش «اتاق تأدیب» است. به ازظهر، روشنایی کمی در آن دیده میشود. عیب این اتاقها که چنانکه دیدیم «سیاه چال» نیستند اینست که موجوداتی را بفکر می‌اندازند که کاری بایدکرد.

«بروزون» هم باین فکر افتاده، و از اتاق تأدیب با يك طناب بیرون آمده بود... چون بسیار خطرناکی میسر شدند و مصلحت نمیدیدند که در «حیات شارلمانی» بمانند، به ساختمان جدیدش فرستاده بودند. نخستین چیزی که در «ساختمان جدید» یافت گولمر بود، دومین چیز، يك میخ بود؛ گولمر یعنی جنایت، يك میخ؛ یعنی آزادی.

بروزون که اکنون وقت آنست که يك صورت ذهنی کامل از او برای خود بسازیم، با ظاهری آراسته به خلق خوش، و با کسالتی ساختگی، برهنه خوشحالی بود مؤدب و با هوش، و دزدی بود که نگاه نوازش‌آمیز و لبخند و حشمت‌انگیز داشت. نگاهش نتیجه اراده‌اش بود، و لبخندش نتیجه طبعش. نخستین تحصیلاتی که در فن خود کرده بود معطوف به شیروانی‌ها شده بود؛ در فن «کنندگان سرب» که آهن شیروانی و ناودانها را با عملی موسوم به «بایه‌گاو» از جای می‌کنند ترقی بسیار کرده بود.

چیزی که موقع را برای اقدام به فرار مناسب میکرد، این بود که آهن‌کوب‌ها يك قسمت از شیروانی را اصلاح میکردند، آهن تازه بر آن می‌انداختند و بندهایش را محکم میکردند... حیات «سن برنار» از حیات سن‌لوی و از حیات شارلمانی چندان دور نبود. بر فراز آن، چوب بسته‌ها و نردبان‌هایی بود؛ بمبارت دیگر پل‌ها و پلکان‌هایی سوی نجات داشت.

«ساختمان نو» که یرشکاف‌ترین، و از هم پاشیده‌ترین عمارت دنیا بود، نقطه ضعف زندان بشمار میرفت. دیوارهایش را شوره و رطوبت چنان جویده بود که ناچار بودند سقف‌های گنبدی خوابگاه‌ها را با تخته بپوشانند، زیرا که سنگ‌هایی از آن جدا میشد و بر سر زندانیان در بسترشان می‌افتاد. با همه این فرسودگی، خطا بود که در «ساختمان نو» خطرناک‌ترین متهمان را زندانی میکردند و با اصطلاح اهل زندان، «مدارک قوی» را در آن جای میدادند.

ساختمان نو حاوی چهار خوابگاه بود که بر فراز یکدیگر قرار داشتند و به علاوه يك طبقه داشت که «هوای خوب» نامیده میشد. يك لوله بخاری عریض، شاید متعلق به يك مطبخ قدیم دوک‌های کاخ فورس، از طبقه همکف عمارت در هر چهار طبقه امتداد

می یافت، همه خوابگاه را به دو قسمت میکرد، آنجا يك نوع جرز بین می ساخت، سقفها را سوداخ میکرد و میگذشت.

«گولس» و پروژون در يك خوابگاه بودند. بحکم احتیاط، این هر دو را در طبقه پایین جای داده بودند. اتفاق چنین خواسته بود که سر تخت خواب هر دو به لوله بخاری تکیه داشته باشد.

تئاردیه دست بالای سر آن دو و در صفت موسوم به «هوای خوب» بود. راهگندری که در کوچه «کولتورسنت کاترین»، پس از سربازخانه تلنیه چی های آتش نشانی جلور کالسکه رو خانه «بن ها» بایستد، محوطه یی مملو از انواع گلها و نهال ها در جمعه، و در ته آن، يك عمارت مدور كوچك سفید با دو جناح می بیند که باد شگهای سبز پنجره هایش بر بهجتش می افزایند و رؤیای چوپانی ژان - ژاک را مجسم میکنند. هنوز ده سال از آن هنگام نمی گذرد که بالای این ساختمان مدور ظریف، يك دیوار سیاه عظیم، هولناك و برهنه سر با آسمان می کشید و عمارت پشت به آن داشت. این، دیوار پیرامون «فوس» بود. این دیوار، عقب این عمارت مدور، میلتون^۱ بود که از پشت سر برکن^۲ دیده شود.

با آنکه بسیار بلند بود، زیر دست يك شیروانی سیاه ترا خود قرار گرفته بود که پشت آن، و بالاتر از آن دیده میشد. این، شیروانی «ساختمان نو» بود. آنجا چهار دریاچه مخصوص شیروانی دیده میشدند که مسلح به میله های آهن بودند، این دریاچه ها پنجره های «هوای خوب» بشمار میرفتند؛ يك لوله بخاری از سر شیروانی بیرون آمده بود؛ همان بود که از خوابگاهها میگذشت.

«هوای خوب، این صفت «ساختمان نو»، يك نوع تالار بزرگ بود با پنجره های بسیار که با طارمی سه لا و دولای پولادین، آراسته به میخ های بزرگ و بی تناسب محصور و مسدود بودند. کسی که از انتهای شمالی آن وارد میشد، سمت چپش چهار دریاچه و سمت راستش رود روی این دریاچه ها چهار قفس مربع وسیع، جادار، جدا شده از یکدیگر با دهلین های تنگ میدید که تا کمر با مصالح بنایی و باقی تازی شیروانی با میله های آهن ساخته شده بود.

تئاردیه در یکی از این قفس ها از شب ۳ فوریه به بند گرفتار زندان مجرد بود. هرگز کسی نتوانست کشف کند که او چگونه و با دستکاری چه کس توانسته بود از شرابی که میگویند اختراع «دهرو»^۲ است، شرابی که مقداری داروی خواب آور با آن مخلوط

۱ - Milton شاعر بزرگ انگلیسی مصنف «بهشت گمشده» (۱۶۷۴) -

۲ - (۱۶۰۸)

۲ - Berquin ادیب فرانسوی که آثار لطیفی دارد (۱۷۹۱-۱۷۴۷)

۳ - Desrues نویسنده با ذوق و گل پرست و متجسس فرانسوی (۱۶۲۳) -

(۱۵۵۴) که کتاب مجموعه گلهای او با اسم «مارگریت فرانسواز» و کتاب «شگفتی ها» یش حاوی شرح عجیب ترین نوادر و قصه ها و اشیاء فرانسه چند قرن مشهور بود و خریدار داشت.

است و دسته «خواب‌کنندگان» موجب شهرتش شده‌اند يك بطری بدست آورد و آنجا پنهان کند.

در بسیاری از زندانها، خدمتگزاران خائن، نیمی زندانیان و نیمی جزد، وجود دارند که زندانیان را برای فرار کمک میکنند، خدمتی آمیخته با بی‌وفایی با دریافت پاداش برای پلیس انجام میدهند و از سرگرفته تا پياز از همه چیز استفاده میکنند. همان شب که پتی گاوروش دو کودک بی‌پناه را پذیرفت، وشام و خانه داد، «بروژون» و «گولمر» که میدانستند بابه صبح فرار کرده است وبا «مونپارناس» در کوچه منتظر آنان است با ملایمت از جا برخاستند وبا میخی که «بروژون» یافته بود به سوراخ کردن همان لوله بخاری که تخت خواب هر دو کنار آن جای داشت پرداختند. تکه‌های گچ و کلوخ روی بستر «بروژون» میافتاد بطوریکه هیچکس صدای افتادنشان را نمیشنید. ورزش تندباد، مخلوط با غرش رعد، درها را برپاشنه‌ها میلرزاند و هنگامه عجیبی در زندان برپا میکرد که هم هولناک بود و هم سودمند. بعضی زندانیان که بیدار شدند و انمود کردند که خفته‌اند و گولمر و بروژون را گذاشتند تا کارشان را انجام دهند. بروژون ماهر بود؛ گولمر قوی بود. پیش از آنکه کمترین صدا به زندانیان که در يك حجره طارمی دار رو بسمت خوابگاه خفته بود برسد، دیوار سوراخ شده، بالا رفتن از لوله صورت گرفته، صفحه آهنینی که سر لوله بخاری را می‌بست کشته شده بود و این دو درد مخوف روی شيروانی بودند. ریزش باران و ورزش باد دو برابر تندتر دوام داشت شیروانی زیر پا لغزان بود.

بروژون گفت، چه خوب کوره‌یی واسه چنگک!

پرتگاهی باش پا پنهان و بیست پا گودی از دیوار پیرامون زندان جداشان می‌کرد. در ته این پرتگاه، تفتنگ يك کشیک چی را میدیدند که در تاریکی میدرخشید يك سر طنابی را که بروژون در سیاه چالش بافته بود به يك تکه از میله‌های آهنین بخاری که کجش کرده بودند بستند، سر دیگرش را از دیوار بیرونی ساختمان بسمت دیگر انداختند طناب را بدست گرفتند، از فراز پرتگاه با يك جستن گشتند، قلاب‌وار چنگک در برجستگی‌های سردیوار زدند و با کمک دست‌ها روی آن رفتند، یکی پس از دیگری با لغزاندن و کشاندن خود در طول طناب روی شیروانی کوچکی که به خانه «بن‌ها» پیوسته است رسیدند طناب‌ها را جمع کردند، به حیاط «بن‌ها» جستند، از آن نیز گشتند. در پیچه کوچک اتاق دربان‌را که ریسمان در بزرگ نزدیک آن آویخته بود با فشار باز کردند، ریسمان در را کشیدند، در بزرگ کالسکه رو را باز کردند و خود را در کوچه یافتند.

هنوز از هنگامی که در تاریکی، میخ بدست و نقشه فرار در مغز، روی بسترشان بر خاسته بودند، سربع ساعت نگذشته بود. چند لحظه بعد به مونپارناس و بابه که در آن حدود پارسه میزدند، ملحق شدند.

وقتی که طناب‌شان را سوی خود میکشیدند تا جمعش کنند، سر طناب پاره شده و يك تکه از آن بالای شیروانی به بخاری بسته‌مانده بود... از این گشته آسیبی ندیده بودند جز آنکه تقریباً همه پوست دست‌هایشان کشته شده بود.

۱- کلام آرگو بمعنی «چه خوب شبی است برای فرار».

آن شب تناردیه بی آنکه کسی توانسته باشد چگونگی این امر را دریابد آگاه شده و بیدار مانده بود.

نزدیک ساعت يك صبح، با آنکه شب بسیار تاریک بود، درباران، و در وزش سخت باد، جلو دریاچه‌یی که رو در روی قفسش بود دوسایه دید. یکی از این دو در مدتی که برای يك نگاه لازم است جلو دریاچه ایستاد. این، بروژون بود. تناردیه او را شناخت و فهمید - همین قدر برایش کافی بود.

تناردیه که بعنوان «آدم‌کش» نشان شده بود و در موقع گستردن يك دام شبانه مچش گیر افتاده بود در زندان بسختی مراقبت می‌شد. يك كشيك چي که دوساعت بنوع ساعت عوض میشد با تفنگك پر جلو قفسش قدم میزد. عمارت «هوای خوب» را يك چار روشن میکرد. مرد زندانی يك جفت وزنه پنجاه لیوری آهنین به پاهایش داشت. همه روزه چهار ساعت بعد از ظهر، يك نكهبان با دوسك درشت (این کار در این قرن هم هنوز دیده میشد) وارد قفس او میشد، يك قرصه نان سیاه بوزن دو لیور و يك كوزه آب، و يك كاسه مملو از آبگوشتی كاملاً آبی که چند دانه باقلا روی آن شنا میکرد، پیش او می‌گذاشت. آهن هایش را واری می‌کرد، روی میله‌های قفس ضرباتی میزد و می‌رفت. این مرد با سگهایش در آثانی شب دودفعه به آنجا باز می‌گشت.

تناردیه اجازه گرفته بود که نزد خود يک نوع میخ بزرگ آهنین داشته باشد و آنرا برای میخ کردن نانش در يك رخنه دیوار بکار برد و می‌گفت: «میخواهم نامم را از آموشها حفظ کنم». چون تناردیه را كاملاً زیر نظر داشتند اهمیتی باین نمی‌دانند که میخی پیش او باشد. با اینهمه، بعدها بیاد آوردند که يکی از نكهبانان گفته بود: «بنظر من بهتر میبود که جزیك میخ چوبی باو داده نمیشد».

ساعت دو صبح مأمور آمد تا پاسدار را که سرباز پیری بود عوض کند و يك سرباز دیگر بجای او گذارد. - چند لحظه بعد مرد سگدار آمد، کارش را انجام داد و رفت بی آنکه چیزی بنظرش رسیده باشد. جن آنکه مأمور پاس بسیار جوان است و روستایی وضع و از افراد پیاده. - دوساعت بعد، ساعت چهار، وقتی که مأمور برای عوض کردن سرباز جوان آمد، او را دید که بخواب رفته و مانند يك تکه جماد نزدیک قفس تناردیه افتاده است. اما تناردیه، در قفس نبود. - آهن‌ها و زنجیرهای درهم شکسته‌اش بر زمین افتاده بود؛ بر سقف قفسش سوراخی دیده میشد و بالاتر از آن، سوراخ دیگری در شیروانی بنظر میرسید. يك تخته تختخوابش از جا کنده شده و مسلماً او آنرا با خود برده بود زیرا که هر چه گشتند نیافتندش. و نیز در اتساق يك بطری نیم خالی دیده شد حاوی باقیمانده شراب مردافکن و عجیبی که سرباز را از پا انداخته بود - سرنیزه سرباز ناپدید شده بود.

چون این قضیه كشف شد گمان بردند که تناردیه دور از دسترس است. حقیقت آنست که تناردیه در ساختمان نو نبود اما هنوز سخت در خطر بود. قرارش هنوز قطعی نشده بود.

تناردیه هنگامی که روی بام ساختمان نو رسیده بود، باقیمانده طناب بروژون را که به میله‌های سرلوله بخاری آویخته بود پیدا کرده بود، اما این تکه طناب بسیار کوتاه بود و تناردیه بكمك آن نتوانسته بود مانند بروژون و گولمر از بالا يك دیوار

بیرونی ساختمان خود را نجات دهد.

شخصی اگر از کوچه بلبل به کوچه رود و سیل بیاید، تقریباً بی فاصله طرف «دست راست» يك فرورفتگی چرکین می بیند. آنجا در قرن اخیر خانه‌یی بود که اکنون جز دیوار ته آن که يك دیوار بتمام معنی خراب است و به بلندی يك بنای سه طبقه بین خانه‌های مجاور بالا رفته است چیزی از آن باقی نیست.

این ویرانه، باد و پنجره بزرگ مربع که هنوز بر آن دیده می شود قابل تشخیص است؛ پنجره وسط که به نمای دیوار نزدیکتر است يك دستک کرم خورده جلو خود دارد که دوسرش به تیر دیوار وصل شده است. سابقاً از میان این پنجره ها دیوار بلند مخوفی که يك قسمت از دیوار اطراف عمارت فورس بوده دیده میشد.

نیمی از جای خالی مانده یی را که از این خانه خراب به وجود آمده است طارمی شکسته یی از چوب های پوسیده که به پنج میله سنگی بسته شده اند فرا گرفته است. در گوشه ناپیدایی از این محوطه يك اتاق چوبی شکسته هست که به ویرانه تکیه کرده و بر پای مانده است. طارمی پوسیده يك در دارد که چند سال پیش فقط با يك چفت بسته می شد.

تندردیه کمی پس از ساعت سه صبح بر فراز این ویرانه رسیده بود.

چگونه تا آنجا آمده بود؟ این چیزی است که هیچکس نتوانست شرح دهد و هیچکس چیزی از آن نفهمید. بایستی که روشنایی صاعقه، هم آذیتش کرده و هم کمکش کرده باشد. آیا نردبان ها و چوب بستهای آهن کوب ها را برای رفتن از بامی به بام دیگر از محوطه یی به محوطه دیگر، از ساختمانی به ساختمان دیگر، از ساختمانهای حیاط شارلمانی به ساختمان حیاط سن لوی، از آنجا به دیوار اطراف عمارت واز آنجا به ویرانه کوچه «رودسیس» بکار برده بود؟ اما در این خط سیر هم فواصل و پرتگاه ها یی بود که ظاهراً عبور را ممتنع می ساخت. - آیا تخت تخته خوابش را مانند پلی از بالای بام «هوای خوب» بر سر دیوار بیرونی ساختمان نهاده، باشکم بر دیوار خزیده، و اطراف زندان را تالچو ویرانه اینگونه پیچیده بود؟ اما این دیوار، عظیم، بیجا پیچ و درازی ارتفاعات نامتناهی بود، در بعض نقاط بلندی دور بعض دیگر کوتاه تر بود، در سر باز خانه تلمبه جی های آتش نشانی پایین می آمد، پشت خانه «بن ها» بالا میرفت، چندین ساختمان قطعش میکرد، ارتفاعش جلو عمارت «لاموانون» و مقابل کوچه «پاره» بیک اندازه نبود، همه جایش پرتگاهها و زوایای مستقیم داشت. به علاوه قطعاً نگاهبانان هیکل تیره فراری را میدیدند. پس با این وضع نیز راه فرار تندردیه قابل توضیح نیست. با هر يك از این دو طریق، فرار غیر ممکن بنظر میرسد. آیا در سایه آن عطش مخوف آزادی که چاه را به چاله، پرتگاه را به دست انداز، میله آهن را به ساقه یی، بیدست و پا را به پهلوان، نقرسی را به پیرنده، بلاهت را به غریزه، غریزه را به هوش و هوش را به نبوغ میدل میکند نور هدایتی بدست آورده و يك راه سوم ابتکار و اختراع کرده بود؟ هیچکس ندانست.

همیشه از عجایب فرار آگاه نمیتوان شد. باز هم می گویم، مردی که فرار میکند يك موجود الهام گرفته است؛ در روشنایی اسرار آمیز فرار، ستاره و برق وجود دارد. تلاش در راه نجات، کمتر از جال و پر گشودن ناگهانی سوی کمالات لایتناهی نیست. درباره

يك دزد فراری می‌گویند: «چه كرد تا توانست از این شیروانی بالا رود؟» همچنانکه دربارۀ «كورنی» می‌گویند: «بایست مرده باشد» را از کجا یافت؟

بهر حال، تناردیه عرق‌ریزان، خیس از باران، با لباس پاره پاره بادست‌های دریده، با آرنج‌های خون‌آلود، بازان‌های شکافته به‌جایی رسیده بود که بچه‌ها در زبان خاصشان، «تیزی» دیوار و پیرانه مینامند. آنجا کاملاً دراز افتاده و نیرویش را از دست داده بود. يك سر اشیب تند به ارتفاع يك طبقه سوم عمارت، از سنگفرش کوچه‌جاده جدايش ميكرد. طنابی که پاخود داشت بسیار کوتاه بود.

آنجا، پریده رنگ، دریایان قوا، مایوس از هرامید که در دل داشت، هنوز پنهان در تاریکی شب‌اما زبانش گویای این نکته که روز بزودی خواهد رسید، متوحش از این اندیشه که چند لحظه دیگر ساعت مجاور «سن‌پول» زنگ ساعت چهار را خواهد زد، و این ساعتی است که مأمور تبدیل قراول خواهد آمد، و سرباز قراول را زیر شیروانی سوراخ شده مندهوش یافت، با حیرت و وحشت، به يك گودی مخوف، به روشنایی فانوس‌ها، به سنگفرش خیس و سیاه کوچه، باین سنگفرش مطلوب و هراس‌انگیز که هم مرگ بود و هم آزادی، مینگریست.

از خود می‌پرسید که آیا سه همدستش موفق به فرار شده‌اند؟ آیا در انتظارش هستند و آیا به کمکش خواهند آمد؟ گوش فرا میداد. از وقتی که بر سردیوار افتاده بود جز يك شبگرد کسی از آنجا نگذشته بود. تقریباً همه جالبین‌بان‌های «مونتروی» و «شارون» و «ونس» و «برسی» از كوچه سنت آنتوان به بازار می‌رفتند.

زنگ ساعت چهار زده شد. تناردیه بلرزده در آمد. چند لحظه بعد غرش وحشت‌آلود و درهمی که پس از كشف هر فرار ظاهر میشود، مانند صاعقه در زلفان برپا شد. صدای درها که پیایی باز بسته میشدند، گردش درهای آهنین بر پاشنه‌ها، رفت و آمد و همه‌نگهبانان، فریادهای گوش‌خراش خدمتگزاران، تصادم قنداق‌های تفنگ بر سنگفرش حیاط‌ها تا بگوش او میرسید. روشنایی‌هایی جلو پنجره‌های میله‌دار خوابگاه‌ها بالا و پایین میشدند، مشعل بزرگی روی صف خوابگاه ساختمان نو در حرکت بود، تلمبه‌چی‌های سربازخانه مجاور نیز احضار شده بودند. کلاه‌خودهای آنان که روشنایی مشعل در زیر باران، درخشان‌شان می‌ساخت بر فراز شیروانی‌ها در رفت و آمد بودند. در همان هنگام تناردیه از طرف باستیل غبارپریده رنگی را میدید که پایین آسمان را بصورت مخوفی سفید میکرد.

تناردیه بالای دیواری به‌عرض چند بند انگشت، زیر رگبار تندی بود، دو گودال سمت چپ و راستی داشت، قادر به حرکت نبود، تصور امکان سقوط از این بلندی، و وحشت دستگیر شدن، به‌مرگ‌بجه مبتلاش میکرد و فکرش مانند چکش زنگ، از یکی از این دو تصور سوی دیگری میرفت و باز می‌گشت، دھام در دل می‌گفت: «اگر بی‌فتم

۱ - يك كلام معروف از نژادزی «اوراس» اثر «كورنی» پند تراژدی‌فرانسه. به اوراس خبر میدهند که از سه پسرش دوتن در جنگ كشته شده‌اند و سومی گریخته است. اوراس از فرار او سخت غمگین می‌شود. باو می‌گویند می‌خواستی این جوان يك تنه مقابل سه مرد كرده باشی؟ جواب میدهد: «بایست مرده باشی»

میگیرم، اگر بمانم، دستگیر میشوم.

در این رنج شدید، ناگهان، با آنکه کوچه هنوز کاملاً تاریک بود، مردی را دیدم که در طول دیوارها لغزید، بطرف کوچه پاوه آمد و در فرورفتگی ویرانه‌یی که تئاردیه بالای آن تقریباً آویخته بود ایستاد. - چیزی نگفتم که یک مرد دیگر با همین احتیاط پیش آمد و با و پیوست، سپس شخص سوم و پس از آن شخص چهارمی نیز آمد. چون این مردان جمع شدند، یکی از آنان چفت در چپر را برداشت و هر چهار بمحلوله‌یی که کلبه نیمه ویران در آن است درون شدند. در آن هنگام درست زیر پای تئاردیه بودند، ایشان به یقین این نقطه را انتخاب کرده بودند تا بتوانند پندردس وی آنکه راهگدازان یا نگهبان مدخل زندان فورس که در همان نزدیکی بود بمیننشنان صحبت پردازند. این نکته نیز باید گفته شود که آن نگهبان از شدت ریزش باران سر زیر بالا پوشش کشیده بود و جای را نمیدید. تئاردیه چون نمیتوانست چهره این اشخاص را تشخیص دهد با دقت نومیدانه بیچاره‌یی که خود را کنار پرتگاه نیستی احساس کند گوش به صحبتشان فراداد.

دروغله نخست تئاردیه مشاهده کرد که چیزی مانند برق امید از پیش چشماش می‌گذرد. این مردان بزبان «آرگو»^۱ صحبت میداشتند.

مرد اول با صدای آهسته اما واضح می‌گفت:

- دك شیم، بیخودی واس چی اینجوموندیم؟

دیگری جوابداد:

- همچی میریزه که چراغ شیطونو خاموش میکنه. یکی ازاون، الان سروکله تك خالا پیدا میشه. - یه سالداتم اوفنطرف داره قراول میده. آخرش خودمونو اینجه گیر میندازیم.^۲

زبان آرگو اصطلاح خاص دزدان و راهزنان در محل با محل دیگر تفاوت‌هایی دارد. تئاردیه که بدقت گوش میداد در این دو جمله دودفعه کلمه «اینجا» را با دو شکل مختلف شنید که هر کدام اصطلاح يك محل بود. از روی یکی از این دو کلمه که اصطلاح مخصوص حوالی شهر بود بروزون را شناخت و از روی کلمه دیگر که اختصاص به کوی تامپل داشت دانست که شخص دوم بابه است.^۳

۱ - بین غالب ملل، هر صنف و هر دسته، زبان و اصطلاح خاصی دارد که صنف دیگر از آن بی‌خبر است، چنانکه در ایران هم زبان بازاری و زبان درویش و اصطلاحات لات‌ها و غیر آن بسیار هست. - در زبان فرانسه بطور کلی زبان‌های صنفی را Argot می‌گویند. چون يك کلمه فارسی برابر این لفظ بنظر نمیرسد عین آن نگاشته میشود. ۲ - مصنف اینجا همه صحبت این دو را با لالت «آرگو» نگاشته و چون برای همه این اصطلاحات «آرگو» برابرهایی در آرگوی فارسی نمی‌توان یافت بنقل مفهوم آن با ساده‌ترین عبارات عامیانه اکتفا شده است.

۳ - برای آنکه مطلب کاملاً روشن باشد اینجا در ترجمه اندك تصرفی شده یعنی توضیح کوتاهی بر آن افزوده شده است. ضمناً کلمه «اینجا» را برای آنکه ترجمه دشوار نشود، در دو مورد ذکر شده در متن «اینجو» و «اینجه» نگاشته‌ایم.

آرگوی قدیم قرن بزرگ فقط درکوی تابعی محفوظ مانده بود و «بابه» کسی بود که با نهایت مهارت با این زبان سخن می‌گفت. - تنارویه اگر آن يك کلمه رانمی‌شنید اورا نمی‌شناخت زیرا که بابیه صدایش را کلاماً عوض کرده بود.

در آن موقع شخصی سوم بصدا درآمد و گفت:
- عجله لازم نیست؛ به‌خودده صبرکنیم؛ ازکجا معلوم که به‌ما احتیاج نداره؛ از روی این جمله که فرانسه خالص بود تنارویه «مونپارناس» را شناخت زیرا که طرافت این جوان چنین حکم میکرد که همیشه «آرگو» بشنود و فرانسه پاسخ گوید.

بروژون با صدایی تقریباً آمرانه ولی بسیار آهسته جوابداد:
- چی چرتند میبافی؟ این کهنه عرق فروش نتونسته جیم‌شه. لم کار دستش نیست! عرضه نداره! جردادن پیرهن، پاره کردن پتوها، تابیدن اونا و طناب درست کردن، دره‌لرو سوراخ کردن، کاغذای قلابی و کلیسای قلابی ساختن، پریدن زنجیرا و آهن، طنابو به‌بیرون آویزون کردن، قایم شدن، سروریکتو عوض کردن کار هر بن نیست! این پیرلایسنی اهل این کارا نیست، راه و چاره‌رو نمی‌فونه.

«بابه» با آرگوی قدیم و فاضلانیه‌یی که «پولایه»^۱ و «کارتوش»^۲ با آن سخن می‌گفتند و این «آرگو» در قبال آرگوی گستاخانه جدید و رنگین و خطیری که بروژون بکار میبرد مثل این بود که زبان «راسین» برابر زبان «آندره شیه» قرار گیرد گفت:
- کاروونسر ادا رتو وسط کار گیر میافته. این کارا زرنکی میخواد... این مردیکه حاله! به‌بیجه جاسوس می‌تونه دولش بزنه! بیجه که سهله ازیه بزغاله‌ام که بشکل آدم درآد رودست میخوره. - گوش کن مونپارناس. این سروصدارو از زندون می‌شنوی؟ می‌بینی چقدر شمع روشن کردن؟ حتماً این مردیکه دوباره تو تله افتاده! ولش کن. - به بیست سال جلو اسمش مینویسن. - من هیچ باک ندارم، ترسو نیستم، همه میدونن، اما اینجا کاری از دستمون برنمی‌آد، آگه بخوایم کاری کنیم مچ خودمون گیر میافته. - خلقت تنگ نشه! با ما بیا تا بریم همه باهم به بطر شراب کهنه بزنیم.

مونپارناس غرغر کتان گفت:

- مرد نباید دوستاشو تو گرفتاری بفاده و بره.

بروژون گفت: من قول شرف میدم که دوباره گیر افتاده باشه. - برای اونطور کارای بزرگ به مسافر خونه‌چی به یه پول سیاه نمی‌ارده. - از ما دیگه برای اون، کاری ساخته نیست. - بریم. بیخود اینجا ننشینیم. من متصل حس میکنم که دست گروهبان گشت، پخمو گرفته.

مونپارناس دیگه مقاومت نمی‌کرد مگر بسیار کم. حقیقت آنست که این چهار مرد، با وفاداری کاملی که بین جنایتکاران هست که هرگز رفقاشان را در خطر رها نمی‌کنند همه شب را در حوالی زندان فورس باهمه خطراتی که آنجا متصور بود با امید دیدن تنارویه بر سر یکی از دیوارها، کمین کرده بودند. اما، شب که واقفاً خوب

شبی بود ورگباری داشت که همه جا را خلوت میکرد، لباسشان که سراپاخیس شده بود، سرماییکه تا منز استخوانشان کلرگر میشد، کفشهای سوراخ دارشان، همههمه وقیل و قال اضطراب آوری که از زندان بگوش میرسد، گذشتن طاعات، برخوردن به شکردها و افراد پلیس، امیدی که در حال رفتن بود، وحشتی که در حال آمدن بود، همه این عوامل سخت، به در رفتن از میدان وادارشان میکرد، تا آنجا که خودمونپارناس هم که شاید تاحدی دلمداد آقای تناردیه بود بناچار ترك او می گفت. اگر يك لحظه دیگر می گشت می رفتند. تناردیه مانند غرق شدگان کشتی «مدوز» که بر تخته پاره شان کشتی آشکار شده را میدیدند که زیر افق ناپدید میشود، برس دیوارش نشسته بود، این چهار مرد را نگاه میکرد و نفس نفس میزد.

جرات نمیکرد که صداشان کند، اگر فریادش بگوش کسی میرسید کارش تمام بود و زحماتش بی نتیجه. در این هنگام فکری در سرش افتاد، يك فکر آخرین، يك روشنائی، تکه طناب پروژون را که از سز لوله بخاری ساختمان نو باز کرده بود از جیب بیرون آورد و در محوطه پشت چپر انداخت.

طناب پیش پای دزدان افتاد.

«بابه» بزبان آرگوی «تامیل» گفت. یه طناب!

پروژون بزبان آرگوی حدود شهر گفت، یه ریسمون.

مونپارناس گفت، مسافر خونه چی اونجاس.

سر بلند کردند. تناردیه قدری سرش را پیش آورد.

مونپارناس گفت، زود باش پروژون، باقی طناب پیش توئه؟

— آره.

— دوسر شو بهم گره بزن، طنابو بر اش خواهیم انداخت، اینو محکم بدیوار

خواهد بست؛ همین برای پایین اومدنش کافی خواهد بود.

تناردیه دل بدیا زد، صدا بلند کرد و گفت:

— من یخ کرده ام.

— گرمت میکنیم.

— نمیتونم از جا بجنبم.

— از اون بالا سر بخور، می گیریمت.

— دستام خشک شده ا

— فقط طنابو بدیوار گره بزن.

— نمیتونم.

— مونپارناس گفت، باید یکی از ما بریم بالا.

پروژون گفت: سه طبقه!

اطاق چوبی درون محوطه يك بخاری داشت که سابقاً آتشش میکردند و لوله

گچی آن در طول دیوار بود و تقریباً تا آنجا که تناردیه دیده میشد بالا میرفت. این

لوله که در آن هنگام سراسر ترکیده و شکاف دار و شکسته بود، مدتهاست که خراب

شده و از میان رفته است اما هنوز جایش بر دیوار دیده میشود. این لوله بسیار تنگ

بود.

مونپارناس گفت: از اینجا میشه بالا رفت.

بابه گفت: از این سوراخ! به مرد؟ هرگز نمیشه! بیهیچ لازمه!

بروزون گفت: آره، بیهیچ لازمه.

گولمر گفت: بچه از کجا پیدا کنیم؟

مونپارناس گفت: صبر کنین، من درست میکنم.

بملایمت در چپ راگشود، بیرون را نگرست؛ خاطر جمع شد که هیچ راهکند

در کوچه نیست، با احتیاط بیرون رفت و دوان دوان سوی میدان باستیل، روان شد.

هفت یا هشت دقیقه، که برای تناردیه هشت هزار قرن بود، گذشت. در این

مدت بابیه و بروزون و گولمر لب از لب نکشودند. سرانجام در باز شد و مونپارناس

نفس زنان و عرق ریزان با گاوروش وارد شد. ریزش باران، کوچه را همچنان خلوت

نگاهداشته بود.

پتی گاوروش وارد محوطه شد، بسا آرامش بسیار چهره دزدان را نگرست.

قطره قطره آب از موهایش میچکید. گولمر رو باو کرد و گفت:

– بچه جون، تویه مرد هستی!

گاوروش شانه بالا انداخت و گفت:

– بچه بی که مثل من باشه یهمرده، و مردای مثل شما بچهان.

بابه گفت: او هو! چه چونه قرصی داره! این یهوجبی!

بروزون گفت: بچه پاریس از خاکروبه ساخته نشده.

گاوروش گفت: احتیاجی که بمن دارین چیه؟

مونپارناس جوابداد، بالا رفتن از این لوله.

بابه گفت: با این طناب.

بروزون گفت: و بستن طناب.

بابه گفت: به سردیوار.

بروزون گفت: به پشت پنجره.

گاوروش گفت: بعدش؟

گولمر گفت: همین!

بچه لات پاریس، طناب، لوله، دیوار و پنجره ها را نگرست. از میان دولتش

آن صدای وصف ناپذیر و تحقیر آمیز را بیرون آورد که معنیش چنین است:

– که همین!

مونپارناس گفت: یه مرد اون بالاس. بایس نجاتش بدی.

بروزون گفت: میتونی؟

گاوروش مثل اینکه این سؤال در نظرش عجیب جلوه کرده است گفت:

– زکی؟

گولمر يك بازوی گاوروش را گرفت، بلندش کرد و بالای پام کلیه که تیرهای

موریانه خورده آن زیر پای بچه خم میشدند گذاشتش، و طناب را که بروزون هنگام

غیبت مونپارناس گره زده بود بوی داد. لات سوی لوله بخاری که دخول در آن بواسطه

شکافی که تا بام میرسید آسان بود رفت. در آن لحظه که میخواست بالا رود تناردیه که

میدید نجات و حیات بوی نزدیک میشود روی لبه دیوار خم شده نخستین روشنایی روز
پیشانی عرق‌ریز و گونه‌های سرخی و بی‌بیتی متعنی و وحشیانه، و زیش خاکستری راست
ایستاده‌اش را روشن کرد. گاوروش او را شناخت و گفت:

«اه... باباه... خوب... عیب نداده!»

طناب را بدن‌دان گرفت، باعزمی جزم بی‌الا رفتن پرداخت.
بالای ویرانه رسید، روی دیوار کهنه آنچنان که روی یک اسب، سوار میشوند
نشست، و طناب را بی‌الای پنجره محکم گره زد.

یک لحظه بعد تنادریه در کوچه بود.

همینکه پایش به سنگ‌فرش کوچه رسید همینکه خود را دور از خطر احاطی
کرد، خستگی ریخ کردگی و لرزیدن را از یاد برد. چیزهای وحشت‌آوری که اثر
آن بیرون آمده بود مانند دودی تابود شدند، قریحه و وحشیانه و عجیبی که
آمد، خود را بر سر پا و آزاد و آماده برای رفتن بمیل خود دید. اینست نصیحت کلامی
که این مرد پرزیمان آورد.

حالا برای خوردن کی میرم!

تشریح معنی این کلام که بطور وحشت‌آوری روشن است و یکباره، آدم‌کشی،
ارتکاب جنایت و لغت کردن را میرساند، کار بی‌فایده‌ای است. اینجا معنی واقعی خوردن
«دریخت» است.

بروزون گفت: «فلا خبری نیست...» مطلوب در سه کلمه بکم و عجالتا از هم
جفا شیم... تو کوچه «یلومه» کاری بود که خوب بنظر میرسد، کوچه خلوت، یه‌خونه
دورا افتاده، بعد از آنی کهنه پوسیده بطرف باغ، دوزن تنها.

تنادریه گفت: خوب، پس چرا نه؟

بابه جواب داد: دخترت «ایونین» سراغ اون کار رفته بود.

گولمر گفت: و بهیچ‌سکومت‌واسه «مانیون» آورده بود. یعنی اونجا کاری نیست.

تنادریه گفت: دختر من بی‌شعور نیست و بی‌خود نمیکه! اما بازم بایس دید.

بروزون گفت: آره، آره، بایس دید.

دیگر هیچک از این مردان هیچ توجه به گاوروش نداشت و اوضمن این صحبت
روی یکی از میله‌های سنگی چیر نشسته بود. لحظه‌ای چند منتظر ماند، شاید پدرش
سریک‌داند و چیزی بوی بگوید. سرانجام چون توجهی از هیچکس ندید کفشهایش
را پوشید و گفت:

تموم شد! آهای مردا! دیگه احتیاجی بمن ندارین؟ کارتون سرگرفت؟ من

میرم... بایس برم بچه‌هامو بیدار کنم.

و بی‌آنکه جوابی بشنود راه افتاد.

پنج مرد یکی‌پس از دیگری از محوطه خارج شدند.

وقتی که گاوروش از کوچه «باله» بیرون رفت و از نظر ناپدید شد «بابه» به تنادریه

نزدیک شد. از وی پرسید: بچه‌رو نیکاه کردی؟

کنوم بچه‌رو؟

بچه‌یرو که بالای دیوار اومد و طنابو آورد؟

- نه. خیلی .
- خوبه! نمیدونم، اما بنظرم که پسر ت بود.
تئاردیه گفت: به! اینطور خیال میکنی؟
و راه افتاد.

کتاب هفتم

آرگو

-۱-

نژاد

پیگریتیا^۱ يك كلمه مخوف است. این كلمه دنیایی بوجود میآورد بهاسم «پگر»^۲ یا پابعارت دیگر: دزدی و يك جهنم ایجاد میکند بهاسم «پگرن»^۳ یا بعبارت دیگر: گرسنگی. پس، تنبلی مانده است.

این مادر يك پسر دارد و آن دزدی است؛ و يك دختر، و آن گرسنگی. در این لحظه ما کجاییم؟ در آرگو. آرگو چیست؟ این، یکباره، هم ملت است و هم زبان طبقاتی؛ دزدی است در دو نوع مختلفش: توده و زبان.

هنگامی که، سی و چهار سال پیش، راوی این تاریخچه مذهبی و تیره، در يك تصنیف که غرض از نگارش آن عین غرضی بود که از این کتاب دارد^۴ دزدی را وارد کرد که به زبان «آرگو» سخن میگفت، بر اثر این کار حیرتی بوجود آمد و غوغایی برپا شد... یعنی چه؟ چگونه؟ آرگو! آرگو که مخوف است! آخر آرگو زبان جنایتکاران، زبان جبر کوران، زبان زندانیان، زبان منفورترین طبقات اجتماع است^۵ و غیره، و غیره. ما هرگز نفهمیدیم که این گونه اعتراض چه معنی دارد!

از زمان دو رمان نفوس توانا، که یکی از آن دو يك ناظر موشکاف قلب انسانی، و دیگری يك دوست متهور ملت است، «بالزاک»^۶ و «اؤژن سو»^۷ که در آثارشان

- ۱- Pigritia كلمه لاتن بمعنی تنبلی.
- ۲- Pègre كلمه آرگوی فرانسه که محتمل است از كلمه لاتن فوق گرفته شده باشد بمعنی يك جامعه دزدان که بصورت يك طبقه اجتماع درآمده باشد.
- ۳- Pégrenne يك كلمه آرگوی فرانسه بمعنی گرسنگی.
- ۴- کتاب آخرین روز يك محكوم
- ۵- Balzac رمان نویس معروف فرانسوی (۱۸۵۰-۱۷۹۹)
- ۶- Sue «اؤژن سو»، رمان نویس زیر دست فرانسوی (۱۸۵۷-۱۸۰۳) ←

زدان را با زبان طبیعی آنان سخن گفتن و داشتند، همچنانکه مصنف «آخرین روز محکوم» سال ۱۸۲۸ در کتاب خود اقدام باین کار کرده بود. همین اعتراضات برپا شد. این جمله تکرار میشد: «این نویسندگان با این زبان عامیانه نفرت انگیز از ما چه میخواهند؟ آرگو زشت است! آرگوتشنج آور است!» کیست منکر آن؟ بی شبهه چنین است.

هنگامی که پای تعمق در یک جراحت یا در یک غرقاب، یا در یک اجتماع در میان است از چه وقت، پیش رفتن بسیار و رسیدن به عمق، گناه بشمار میرود. ماهیچه فکر کرده بیهوده است، این گاه یک عمل جسورانه و یا لاف اقل، یک کار ساده و مفید و شایسته توجه محبت آمیزی است درخور وظیفه پذیرفته شده و انجام یافته. همه چیز را اکتشاف نکردن، همه چیز را مطالعه نکردن، میان راه ایستادن، برای چه؟ توقف، کارگزارانه است نه کارگمانه زن.

مسلماً تجسس در اعماق نظام اجتماعی، آنجا که خاک پهایان میرسد و گل شروع میشود، کاوش در این غلظت های مبهم گرفتن و در حال خلجان روی سنگفرش خیابان انداختن این زبان ریک طبقاتی که چون باین صوت در معرض روشنائی قرار گیرد گل ولای ازبای تاسرش فرو میریزد. این مجموعه لغات و عمل ها نند که هر کلمه اش شبیه چنبره یی بدشکل از یک دیو لجن و ظلمات است، تمبک کوشش جذاب است و نه یک جدیت مطبوع. هیچ چیز شوم تر از این نیست که آدمی اینگونه عریان و در روشنائی اندیشه، از دحام وحشت آر «آرگو» را سیاحت کند و واقعا بنظر میرسد که این یک نوع حیوان هولناک است که برای شب ساخته شده است و از قعر لجنزارش بیرونش کشیده اند. آدمی با دیدن آن، گمان می برد که یک تیغستان زنده و فراخنده را می بیند که می لرزد، حرکت میکند، مضطرب است، ظلمت را باز می طبلد، تهدید میکند و می نگیرد. - فلان کلمه مانند یک چنگال است، آن کلمه دیگر به یک چشم خلغوش می ماند و خونین است؛ فلان جمله چنان است که گویی همچون چنگال خرچنگ میجنبند. اینها همه با آن حیات زشت اشیاء که انتظامشان در بی نظمی است زشتگی می کنند.

با اینهمه، از چه وقت، وحشت جلو بررسی را گرفته؟ از چه وقت، بیماری، پزشک را دور کرده است؟ آیا یک طبیعی دان سراغ دارینکه از مطالعه درافعی، درخفای، در غرقب، در هزارپا و در رتیل خویشتن داری کند، در ظلمات خود بازشان اندازه و بگوید، اوه! چه زشتند! متفکری که روی از «آرگو» بر می تابد مثل جراحی است که از یک قرحه یا از یک زگیل رو بگرداند، مثل یک دانشمند زبان شناس است که در مطالعه در یک مسئله مربوط به زبان متردد ماند، مثل فیلسوفی است که در مطالعه یک امر مربوط به انسانیت تردید نکند، زیرا، به کسانی که این را نمیدانند باید گفت که، «آرگو» بطور کلی یک پدیده ادبی و یک نتیجه اجتماعی است. آرگو واقعا چه معنی دارد؟ آرگو زبان بینوایی است.

همه که رمان های یهودی سرگردان و اسرار ملت و اسرار پاریس او در همه عالم طرف توجه است.

اینجا هر کس می‌تواند جلو ما را بگیرد؛ می‌تواند موضوع را تعمیم دهد، تعمیمی که گاه گاه بصورت یکنوع تخفیف درمی‌آید؛ ممکن است بهمانگفته شود که همه حرف‌ها، همه مشاغل و هم می‌توان گفت که همه حوادث اختلاف طبقاتی اجتماع و همه اشکال مختلف ادراک بشری، برای خود یک «آرگو» دارند، تاجری که می‌گوید، «مونیله موجودی» یا «مادسی اعلا»، صراف که می‌گوید، «تمدید سر رسید»، تفاوت نرخ، سلخ جاری، قماربازی که می‌گوید، «سه‌س و همه، دوباره پیک»، مأمور اجرای جزایر «نورماند» که می‌گوید، «مدیونی که ملکش معادده شود نمی‌تواند در جریان توقیف قانونی اموال غیر منقول متخلفه میوه‌های این ملک را مطالبه کند»، مضحکه نویسی که می‌گوید، «خرس را بخند آوردند»^۱، کمدی بازی که می‌گوید، «کارمن گل نکرد»، فیلسوفی که می‌گوید، «فالوت مشهود»، مبادی که می‌گوید، «آن در میرود»، آن گریز پا است، دانشمند حجه شناس که می‌گوید، «حالت محبوبیت، حالت جنگجویی، حالت محرمیت»، سرباز پیاده‌یی که می‌گوید، «فره‌نی من»^۲، سواری که می‌گوید، «جوجه بوقلمون هندی من»^۳، استاد شمشیر بازی که می‌گوید، «سدرجه، چهار درجه»^۴، چاپخانه‌چی که می‌گوید، «پریم بچینیم»^۵، همه، چاپخانه‌چی، استاد شمشیر بازی، سوار، پیاده، دانشمند، حجه‌شناس، صیاد، فیلسوف، بازیگر کمدی، مضحکه نویس، مأمور اجرا، قمارباز، صراف، تاجر، بزبان «آرگو» حرف می‌زنند، نقاشی که می‌گوید، «شاگرد من»، صاحب محضری که می‌گوید، «دفتر یارمن»، دلاکی که می‌گوید، «پادو من»، کفاشی که می‌گوید، «وردست من» همه زبان «آرگو» دارند. بطور کلی اقسام مختلفی که برای گفتن طرف دست چپ و دست راست هست، ملوان می‌گوید، «ساحل پایین، ساحل بالا» ماشین‌ست می‌گوید، طرف حیاط، طرف باغ، خدمتکار کلیسا می‌گوید، «طرف رسائل، طرف انجیل» همه «آرگو» است. هم زنان پست، هم خانم‌های مجلل «آرگو» دارند. هتل «رانبویه»^۶ تاحدی مجاور «سرای معجزات»^۷ بود. دوش‌ها هم آرگو دارند، شاه‌دیان، این جمله است که در یک یادداشت عاشقانه از طرف یک خانم بسیار بزرگ و بسیار خوشگل زمان بازگشت سلطنت نگاشته شده بود، «شمارد این پشت سرگویی‌ها، یک عالم دلیل برای آزادیدن من خواهید دید»^۸. - ارقام

- ۱- یعنی نمایش مورد استهزاء قرار گرفت.
- ۲- یعنی تفنگک من.
- ۳- آرگوی نظامی، بمعنی اسب سواری.
- ۴- حالت سوم و چهارم شمشیر گرفتن در اسکریم.
- ۵- حروف چینید برای چاپ.
- ۶- هتل رامبویه Rambouillet هتل معتبری که در پاریس «کوچه سن توماس رولنور» طبق نقشه مارکی دورانبویه (۱۶۶۵-۱۵۸۸) ساخته شد و در آن، جماعت برگزیده‌یی جمع میشدند. این جمعیت اقدام مؤثری برای تصفیه زبان و ترقی ادبیات از ۱۶۲۰ تا ۱۶۶۵ انجام داد.
- ۷- سرای معجزات Cour des Miracles کوی قدیم پاریس که در قرون وسطی مرکز گدایان و اواباشی و دزدان پاریس بود.
- ۸- معنی این جمله عجیب که کوشیده‌ایم ترجمه‌اش صحیح باشد چنین است: -

سیاسی همه «آرگو» هستند. صدراعظم دربار پاپ وقتی که میگوید ۲۶ برای روم، «ژرک زنت نزی ال» برای ارسال و «آب فکسی اوس زرنوژرک زاوت اوکس ای» برای «دوک دومودن» «آرگو» حرف میزند. پزشکان قرون وسطی که بجای گفتن هویج و شلغم و ترب میگفتند، اوپوپوناک، پرفروشینوم رپتی تالموس، دداکاتون-لیکوم، آنچه لوروم، پوست مه لوروم، «آرگو» حرف میزدند. قند سازی که می-گوید، قالب بزرگ، کله، شهزده، تویی، کلوخه، نخاله، درهم، متمسارفی، سوخته، پلاک، این صاحب کارخانه با شرف هم آرگو حرف میزند. یک مکتب انتقادی بیست سال پیش میگفت: «نصف شکسیر بازی الفاظ و جناس است» این هم «آرگو» بود. شاعرو آرتیستی که آقای «مون مورانی»^۱ را با مفهومی دقیق بصورت «پلک بودوزا» وصف می-کنند اگر او خود را از روی اشعار و از روی مجسمه ها نشناسد «آرگو» حرف میزند؟ آن عضو آکادمی کلاسیک که گلها را «فلور»^۲ میوه ها را، «یومون»^۳ دربارا «نیتون»^۴ عشق را «آتش ها»، زیبایی را «جذابیت ها»، اسب را «راه پیما»، نشان سفید یا سه رنگ کلاه نظامیان را «سرخ گل بلون»^۵ کلاه سه ترک را «مثلث مارس»^۶ می نامد، این عضو آکادمی کلاسیک، به زبان «آرگو» تکلم می کند؛ جبر و مقابله، پزشکی، گیاه شناسی، هر یک آرگوی خاصی دارند. زبانی که در ساحل استعمال میکنند، این زبان شایان تمجید دریایی، چنین کامل و چنین جذاب که زان باره^۷، دوکن^۸، سوفرن^۹، و دوپرا^{۱۱} با آن سخن گفته اند و آمیخته با صغیر جهاز حرکت، با هیولای دستگاه ناقل صدا، با تصادم تیرهای جنگ دریایی، با زیر و بالا شدن کشتی، با ورزش باد، با بوران و یا توپ است، سراسر، یک آرگوی شجاعانه و درخشان است که نسبت به آرگوی وحشیانه

«در این بنگویی های زنانه، دلایل فراوان خواهید یافت برای آنکه من آزادیم را بدست آورم.

۱- Montmorency ماتیو فلیسیته دومونورانی مرد سیاسی و افسر فرانسوی که پس از بازگشت سلطنت در فرانسه عضو مجلس اعیان و وزیر امور خارجه و نخست وزیر و وابسته فرهنگستان شد. این مرد خود را ادیب هم می شمرد و با ادبا از جمله با مادام استائل روابطی داشت (۱۸۲۶-۱۷۶۷).

۲- اشاره به شاعر و مجسم سازی که از راه تملق مونورانی را مدح کرده اند و مجسمه اثر را ساخته اند.

۳- Flore ربه النوع گلها و باغها.

۴- Pomone ربه النوع سبزه ها و بوستانها.

۵- Neptune ربه النوع دریاها دریونان قدیم.

۶- Bellone ربه النوع جنگ نزدیک رومیان قدیم.

۷- Mars (یا ماریخ) ربه النوع جنگ نزدیک یونانیان قدیم.

۸- Jean Bart از معروفترین دریانوردان فرانسه (۱۷۰۲-۱۶۵۱).

۹- Duquesne از دریانوردان فاتح فرانسه (۱۶۸۸-۱۶۱۰).

۱۰- Suffren از دریادارهای بزرگ فرانسه (۱۷۸۸-۱۷۲۶).

۱۱- Duperré دریاسالار معروف فرانسوی (۱۸۴۶-۱۷۵۵).

اجتماع دزدان، مثل شیر است نسبت به شغال.

البته چنین است. اما هر چه در این باره گفته شود باز هم این گونه ادراک معنی از کلمه آرگو بسط کلامی است که همه عالم نخواهدش پذیرفت. لکن ما، معنی مشخص قدیم این کلمه را که محصور و محدود است حفظ می‌کنیم و آرگو را بهمان «آرکو» منحصر می‌سازیم. آرگوی واقعی، آرگوی عالی، اگر جمع شدن این دو کلمه با یکدیگر ممکن باشد، آرگوی دور از حافظه که سلطنتی برای خود داشت، باز هم می‌گوییم که چیزی جز زبان زشت، مغشوش، تقلب آمیز، خائن، زهر آگین، بیرحم، مبهم، مهمل، عمیق و مشغوم بینوایی نیست. در پایان همه پستی‌ها و بلندی‌ها، يك شقاوت آخرین هست که طغیان می‌کنند و مصمم به ورود در مبارزه‌یی با مجموع اعمال پسندیده و حقوق حاکمه می‌شود؛ مبارزه‌یی هولناک که به آن وسیله گاه با حيله، گاه با فشار، یکبار ه هم‌سالم و هم سبانه، به نظام اجتماعی با ضربات سنجاق بوسیله فسق، و با ضربات چماق بوسیله جنایت حمله‌ور می‌شود. -- بینوایی برای نیازهای این مبارزه، يك زبان جنگی اختراع کرده است که زبان آرگو است.

از هر زبان که روزی بشر با آن سخن گفته است و ممکن است نابود شود دست کم يك قسمت کوچک را یعنی یکی از عناصر خوب یابدی را که تمدن از آن ترکیب یافته با آن مخلوط شده است از اعماق فراموشی بیرون کشیدن، بمنزله بسط مدارک صحیح برای مطالعات اجتماعی است، و هم می‌توان گفت که خدمتی است به تمدن. -- این خدمت را «پلوت»^۱ خواه یا ناخواه، آنجا که دوسریاز قرطاجنی را بزبان فنیقی بصحبت واداشت انجام داده است؛ این خدمت را «مولیر» در آن موارد که آن همه از اشخاص را با زبان خاوری یا با زبان‌های شهرستانی به تکلم واداشته انجام داده است. اینجا اعتراضات شعت خود را بازمی‌گیرند، زبان فنیقی، بسیار عالی زبان خاوری، بسیار خوب، زبان‌های شهرستانی هم عیبی ندارند، این‌ها زبان‌هایی هستند که به عمل مختلف یا به شهرستانها تعلق دارند؛ اما آرگو چگونه؟ حفظ آرگو برای چه خوب است؛ بیرون آوردنش از اعماق فراموشی چه لازم است؟

باین بیان جز يك جواب نمی‌گوییم. -- مسلماً اگر زبانی که يك ملت یا يك شهرستان با آن سخن گفته است شایسته عنایت است چیز دیگری نیز هست که بسی بیش از آن برای توجه و تتبع شایستگی دارد و آن زبانی است که يك «بینوایی» با آن سخن گفته است.

آن زبانی است که مثلاً در فرانسه در مدتی بیش از چهار قرن، نه يك بینوایی، بلکه مطلق بینوایی، همه بینوایی‌هایی که برای بشر ممکن است با آن تکلم کرده‌اند. از این گذشته، باصرار می‌گوییم که مطالعه در تنکبات اجتماعی و نمایاندن آنها برای درمان کردنشان کاری نیست که انتخاب در آن جایز باشد. مورخ سیر و افکار، مأموریتی کمتر دشوار از مأموریت مورخ حوادث ندارد. -- این یکی بر سطح تمدن، منازعات تاجداران را، تولد شهزادگان را، عروسی پادشاهان را، نبردها را، اجتماعات

۱ - Plaute شاعر کمدیک و پس‌نویس یونان قدیم (۲۵۰ تا ۱۸۴ پیش از میلاد مسیح) مطلب متن اشاره به مکالمه یکی از پیس‌های اوست.

را، مردان بزرگ ملی را، انقلابات آشکارا، همه ظواهر امور را دارد، آن مورخ دیگر باطن را، اساس را، ملتی را که کار میکند، رنج میبرد و منتظر است، زنی را که از خستگی بجان آمده است، کودکی را که جان میکند، جنگهای بیصدا بین آدمیان را، درندگیهای ظلمانی را، پیش داورها را، بیعدالتیهای مجاز را، تأثیرات پنهانی قانون را، تطورات ناپیدای جانها را، لرزشهای ناپایدار جماعات را، کسانی را که از گرسنگی میمیرند، پا برهنه راه میروند، سینه و بازوهایشان عریان است، محرومان را، یتیمان را، بدبختان و رسوایان را، همه مردگان متحرکی را که در تاریکی سرگردانند دارد. - باید با قلبی که مانند قلب یک برادر و یک قاضی عادل، یک جا، مملو از شفقت و شدت باشد بدرون آن زیر زمینهای نفوذناپذیر حصار، پایین رود که در آنها، کسانی که خونشان میریزد و کسانی که میزنند، کسانی که میگیرند و کسانی که عذاب میدهند، کسانی که گرسنه میمانند و کسانی که میبلعند، کسانی که بدی را متحمل میشوند و کسانی که بد میکنند، درهم و برهم میخیزند. این وقایع نگاران دلاها و جانها، آیا تکالیفی کمتر از تکالیف مورخان امور سطحی دارند؟ آیا تصور میروند که گفتنیهای «آلیگهیری» کمتر از آن «ماکیاول» است؟ آیا زیر تمدن، بدلیل آنکه عمیق تر و تاریکتر است از روی آن بی اهمیت تر است؟ آیا کسی، غارهای تاریک را ناشناخته، کوه را می شناسد؟

ضمناً بگویم که با ملاحظه بعضی کلمات پیشین، هرکس میتواند بین این دو طبقه از مورخان به وجود فاصله ای که از ذهن ما دور است پی برد. - هیچکس در زندگی آشکار، مشهود، روشن و عمومی ملل، مورخ خوبی نیست، مگر در صورتیکه در آن حال تا اندازه ای مورخ زندگانی درونی و پنهانشان باشد، و هیچکس مورخ درون نیست، مگر آنکه هرگاه که لازم آید بتواند مورخ بیرون نیز باشد. تاریخ سیر و افکار و تاریخ حوادث، هر یک در دیگری نفوذ دارد. این دو تاریخ، دو نظام امور مختلفند، که بیکدیگر پاسخ میگویند، همیشه با هم گره میخورند و غالباً یکدیگر را بوجود می آورند. - همه خطوطی که مشیت ربانی بر چهره یک ملت نقش میکند، موازی ظلمانی ولی مشخص خود را در باطن دارند، و تشنجات درونی شان جهشهایی در ظاهر ایجاد میکند. چون تاریخ واقعی آنست که آمیخته با همه چیز باشد، مورخ واقعی هم آنست که خود را در همه چیز وارد کند.

آدمی، دایره نیست که فقط یک مرکز داشته باشد؛ بیضی است و دارای دو کانون است. یک کانونش افعال است و کانون دیگرش افکار.

«آرگو» چیزی نیست جز یک رخت آویز که در آن زبان چون میخواهد کار بدی انجام دهد، تبدیل لباس میکند. - نقابی از کلمات بر چهره می آویزد و پیاره پلاسی از استعارات می پوشد.

اینگونه، مخوف میگردد.

بزحمت باز شناخته میشود. - آیا باز همان زبان فرانسه، زبان بزرگ بشری است؟ - حاضر است تا قدم بر صحنه گذارد، و با جرم هم زبان شود، و آماده است تا در فهرست بدکاری با هرگونه استعمال بمازد. دیگر راه نمیرود، بسختی قدم برمیدارد،

تکيه کرده بر عصای «سرای معجزات»^۱ میلنکند. اما این عصایی است قابل تبدیل به چماق. خود را «گندگروشی» مینامد. همه اشباح، جامه پردازان او، در چهارم سازش دخالت کرده اند؛ خود را میکشانند و سراسر راست میگیرند؛ رفتار دوپهلوی خزنندگان را دارد. از این پس برای ایفای هر نقش قابل است؛ بدست دغلیاز لوچ میشود، بوسیله مسموم کننده چهره زنگاری میسازد، ازدوده آتش افروز، زغالی رنگ میگردد، و آدمکش، سرخی خود را بر او میگذارد.

شخص هنگامی که بر در اجتماع میایستد و گوش به مردم شریف میدهد، گفت و شنودگانی را نیز که بیرونند میشوند. پرسشها و پاسخها را تشخیص میدهد و بی آنکه بفهمد، غرض نفرت انگیزی درمییابد که تقریباً آهنگ لهجه آدمی دارد اما به زوزه نزدیکتر است تا به گفتار. این آرگو است. کلمات، هیئت خود را از دست میدهند و کسی نمیداند که چه اثر از يك بهیئت غیرطبیعی بخود میگیرند. تصور می رود که سخن گفتن مارهای هفت سر شنیده میشود.

این، «نامفهوم» است که، در «ظلماتی» جای دارد. - دندان برهم می فشارد و نجوی میکند، و در آن حال، تیرگی را با ممما تکمیل میکند. در بدبختی ظلمتی هست، در جنایت، ظلمت بیشتری وجود دارد؛ این دوسیا می چون درهم آمیزند تشکیل آرگو میدهند. تاریکی در هوا، تاریکی در کارها، تاریکی در صداها. - زبان چرکین وحشت آوری است که می آید، میرود، جست و خیز میکند، میخزد، آب از دهان فرو میریزد، و در این مه تیره که از باران، از شب، از گرسنگی، از عیب، از دروغ، از بیعدالتی، از برهنگی، از اختناق، از زمستان ترکیب یافته است و روز و روز روشن بینوایان بشمار می رود دیو آما میچنبد.

نسبت به عقوبت دیدگان شفقت داشته باشیم. - درینا ما خود کیستیم؟ من که باشما سخن می گویم کیستم؟ شما که گوش بمن دارید کیستید؟ از کجا می آئیم؟ آیا کاملاً اطمینان داریم که پیش از آنکه زاییده شویم کاری نکرده ایم؟ زمین خالی از شباهت به يك زندان نیست. از کجا معلوم است که آدمی، يك باز داشت شده عدل الهی نیست؟

از فزد يك به زندگی بشکرید. این زندگی چنان ساخته شده است که در همه جایش عقوبتی احساس میشود.

آیا شما آن کسی که خوشبخت نام دارد؟ - بسیار خوب، با این همه همه روزه غمگین هستید. - هر روز، اندوه بزرگی یا پروای کوچکی ویژه خود دارد. دیر روز برای سلامت کسی که نزد شما عزیز است می لرنیدید، امروز بر سلامت خود بیمناکید. فردا اضطرابتان راجع به پول خواهد بود، پس فردا زخم زبان يك مفتري انده کیستان خواهد ساخت، پس فردا بدبختی يك دوست سبب تأثرتان خواهند شد؛ سپس بدی یا خوبی هوا، پس از آن شکستن یا گم شدن چیزی گرانها، پس از آن تفریحی که بدلیل آن وجدان و ستون فقرات ملامتتان میکنند، یکبار دیگر، جریان امور عمومی. - این در صورتیست که دردهای دل را بشمار نیاوریم و همچنین امتداد

می‌باید. ابری از عمیان می‌رود، ابر دیگری پدیدار می‌شود. در هر صد روزین حمت یک روز اتفاق می‌افتد که آفتاب شادمانی برای شما بدرخشد و حال آنکه شما از افراد نادری هستید که سعادت دارند! اما دیگر آدمیان، ظلمت را کد بر سرشان افتاده است. روح‌های خردپیشه، این عبارت را کمتر بکار می‌برند: «خوشبختان و بدبختان». در این جهان که مسلماً دهلین عالم دیگری است خوشبخت وجود ندارد. تقسیم واقعی بشری از این قرار است: روشنان و تاریکان. کاستن از تعداد تاریکان و افزودن بر تعداد روشنان هدف اصلی است. از این است که فریادکنان می‌گوییم: آموزش! دانش! خواندن را آموختن، روشن کردن آتش است. از هیچی کردن هر هجا شراره‌یی بیرون می‌جهد. در واقع کسی که می‌گوید: روشنائی، واجب نمی‌آید که بگوید: شادمانی. آدمی در روشنائی رنج می‌برد؛ افراط در آن می‌سوزاند. شعله دشمن بال و پراست. سوختن و از پرواز وانماندن خارق‌ه‌یی از نبوغ است. هنگامی که بشناسید و هنگامی که دوست بدانید، باز هم رنج خواهید برد. روز با چشم اشکبار بوجود می‌آید. روشنان اگر هم هیچ مورد برای گریستن نداشته باشند بر ظلمت زندگان می‌گریزند.

-۲-

ریشه‌ها

آرگو زبان ظلمت زندگان است.

در پیشگاه این لهجه معمایی، که، یک جا، هم پژمرده و هم آشفته است، فکر در تیره‌ترین اعماقش متأثر می‌گردد و فلسفه اجتماعی به مؤثرترین تفکراتش کشانده می‌شود. - آنجاست که عقوبت مشهود، وجود دارد. هر هجا در آن زبان، دارای وضع ممتازی است - لغات زبان عامیانه در آن زبان مثل اینست که زیر آهن سرخ جلا، چین خوردگی و صلابت تازه‌یی بخود گرفته‌اند. بنظر می‌رسد که از بعضی آنها هنوز دود بر می‌خیزد، فلان جمله اثر شائۀ خال‌کوبی شده دزدی را می‌بخشد که ناگهان جلو شما برهنه شود. فکر آدمی تقریباً امتناع از آن دارد که با این اسامی بازداشت شده بدست عدالت، ابراز شود. استعاره در این زبان، گاه چنان بیش‌رمانه است که تصور می‌رود مدتی زیر غل بوده است.

اما، با اینها همه، و بدلیل اینها همه، این زبان عجیب حق دارد جایی برای خود در آن جمیع بزرگ‌بیطرف داشته باشد که در آن برای پول سیاه مسین‌نیز، - همچنانکه برای نشان طلا، - جایی هست. و «ادبیات» نام دارد. - آرگو خواه‌کسی راضی باشد یا نباشد، برای خود نمودارد، برای خود شمر دارد. - این یک زبان است.

اگر از بشکلی بعضی الفاظش احساس شود که «ماندرن»^۱ آنرا جویده است، از تابندگی بعضی کنایاتش هم احساس میشود که «وی یون»^۲ با آن سخن گفته است. این شعر، اینقدر عالی، و اینقدر مشهور،

اما کجایند بر فهای «آنتان»

یک شعر آرگو است... آنتان (Antan) - آنته آنوم Ante annum - یک لغت آرگوی طبقه گدایان موسوم به «تون» است که معنی آن «سال گذشته»، و اگر قدری بیشتر بسطش دهیم «سابق بر این» است. سی و پنج سال پیش هنگام عزیمت سلسله بزرگ جبر کاران سال ۱۸۲۷، در یکی از سیاه چالهای زندان «بیستر» هنوز این کلام حکیمانه که بدست پادشاه تون^۳ با میخ بر دیوار نوشته شده بود خوانده می شد. «Les dabs d'antan trimaient siempres pour la pierre de Coësre» که معنیش چنین است: «شاهان سابق همیشه میرفتند تا خود را مورد تقدیس قرار دهند». در فکر آن پادشاه، «تقدیس» بمعنی اعمال شاقه بود.

کلمه «دکاراد» décarade که حرکت يك كالسكه سنگین را با چهار نعل بیان میکند منتسب به «وی یون» است و این باو میبازد - این کلمه که از چهار پای اسب آتش میجهاند در يك دهان کجی ماهرانه، این شعر شایان تمجید لافونتن^۴ را خلاصه میکند.

شش اسب قوی یک دلجان را میکشیدند.

از لحاظ ادبی صرف، کمتر تنبعی از تنبیع در «آرگو» شگفت تر و پرحاصل تر است... این، همه یک زبان در زبان است، یکنوع تورم دور از سلامت است يك پیوند نامازگار است که یک نمای فبائی بوجود آورده است، یک افکال است که ریشه هایش را در تنه کهنسال «گلوا» دارد و شاخ و برگ شومش بر سراسر یک زبان میخزد. اما برای کسانی که در زبان آنچنان که باید تنبیع میکنند، یعنی مثل تنبیع دانشمندان زمین شناس در زمین، آرگو مانند یک طبقه رسوبی واقعی نمودار میشود... در آرگو، بر حسب آنکه کمتر یا بیشتر حفرش کنند، زیر فرانسه عامیانه قدیم، زبان شهرستانی، اسپانیایی، ایتالیایی، خاوری،^۵ این زبان بنادر مدیترانه، زبان انگلیسی و آلمانی، زبان «رمان» با هر سه قسم مختلفش، رمان فرانسوی، رمان ایتالیایی و رمان رمان، زبان لاتن و نیز زبان «باسک» و زبان «سلت» یافته میشود. ترکیب عمیق و عجیبی است. ساختمانی زیر زمینی است که با همبستگی همه بینوایان ساخته شده است. هر ریشه ملعون، قشرش را در آن نهاده، هر رنج، سنگش را در آن انداخته، هر قلب، سنگریزه اش را به

۱ - Mandrin لوی ماندرن - یکی از معروفترین رؤسای دزدان که در ۱۷۲۴

متولد و در ۱۷۵۵ اعدام شد.

۲ - Villons فرانسوا ویون از شعرای فرانسه (۱۴۸۹ - ۱۴۳۱)

۳ - Thune تون بمعنی صدفه است و تونها جمعی از طبقات پست در قرون وسطی بودند و رئیسشان «شاه تونها» لقب داشت.

۴ - «لافونتن» شاعر بزرگ فرانسوی (۱۶۹۵ - ۱۶۲۱).

۵ - آن قسمت از نواحی مدیترانه که در مشرق فرانسه قرار دارد.

آن داده است.^۱ گروهی از جانهای شریر، پست، یا خشمگین که طریق زندگی را پیموده و در ابدیت ناپدید شده‌اند، تقریباً کامل و واحدی قابل دیدن، در آن بشکل يك كلمه غول آسا وجود دارند.

آیا زبان اسپانیایی می‌خواهید؟ آرگوی قدیم «گوتیک» مملو از کلمات این زبان است. از آن قبیل است، «بوفت» (bofette) یعنی دم، که از «بوفتون» (bofeton) می‌آید، و انتان (Vantane) یعنی پنجره، که از «وانتانا» (Vantana) می‌آید. گات (gat) یعنی گربه، که از گاتو (gato) می‌آید. آسیت (acitt) یعنی روغن که از آسه‌ئته (aceyte) می‌آید. زبان ایتالیایی می‌خواهید؟ از آن قبیل است: اسپاد (spade) یعنی قداره که از اسپادا (spada) می‌آید، کارول (carvel) بمعنی کشتی که از کارولا (carvella) می‌آید. زبان انگلیسی می‌خواهید؟ از آن قبیل است: بیشوت (bichot) یعنی اسقف که از بیشاپ (bishop) می‌آید. رای (raille) یعنی جاسوس که از راسکال (rascal) یا راسکالیون (rascalion) بمعنی دنی می‌آید. پیلش (pilche) یعنی غلاف که از پیلچر (pilcher) بمعنی جلد می‌آید. زبان آلمانی می‌خواهید؟ از آن قبیل است: کالور (caleur) یعنی گارسون که از کلنر (kellner) می‌آید. هرس (hers) یعنی آفاکه از هرترزوک (herzog) بمعنی دوک می‌آید. زبان «لاتن» می‌خواهید؟ از آن قبیل است: فرانژیر (frangir) بمعنی شکستن که از فرانژه (fangere) می‌آید. آفوره (afforer) یعنی دزدیدن که از فور (fur) می‌آید. کادن (cadène) یعنی شمشیر که از «کاتنا» (catena) می‌آید. يك كلمه هست که در همه زبانهای قاره با یکتوئ توانایی اسرار آمیز آشکار میشود. آن كلمه ماگنوس (magnus) است، «زبان اکس» آنرا بصورت ماك (mac) درمی‌آورد که معنی رئیس قبیله را می‌بخشد، ماك فارلان و ماك کالومور، یعنی فارلان بزرگ و کالومور بزرگ.^۲ آرگو این كلمه را مك (meck) و بمعنا مك (meg) کرد، یعنی خدا. - زبان بلسک می‌خواهید؟ از آن قبیل است: گاهیستو (gahisto) بمعنی شیطان؛ که از گائیس‌توئا (gaiztoa) یعنی «شر» می‌آید؛ سورگابون (sorgabon) بمعنی شب بخیر که از گابون (gabon) بمعنی «عصر بخیر» می‌آید. زبان «سلت» می‌خواهید؟ از آن قبیل است بلاون (blavin) بمعنی دستمال که از بلاوه (bavet) بمعنی آب جهنده می‌آید. مهنس (menesse) بمعنی زن (اما زن بدکار) که از مینس (meince) بمعنی پر از سنگ می‌آید؛ بارانت (barant) بمعنی جویبار از بارانتون (baranton) بمعنی «چشمه»؛ گو فور (goffeur) قفساز، از گوف (goff) بمعنی آهنگر؛ «گدوزه» (guédouze)، یعنی مرگ، از «گن دو» (guenn du) بمعنی سفید و سیاه. بالاخره تاریخ می‌خواهید؟ آرگو سکه‌ها را مالتز (maltaises) می‌نامند، بیادبود پولی که در کشتی جبر کاران «مالت» رایج بود.

۱ - سنگریزه Caillou در زبان فرانسه بمعنی محنت، ناشایستگی، صلابت و خشونت نیز آمده است و از اینجا معنی این عبارت را میتوان یافت.

۲ - با اینهمه باید متذکر شد که لغت «ماك» (mac) در زبان «سلت» بمعنی پسر است (مؤلف)

گنشته اناصول لسانی که نشان داده شد، آرگو ریشه‌های دیگری، برطبیعی‌تر دارد، و این ریشه‌ها با اصطلاح ناشی از روح بشری است.

اول، آفرینش مستقیم کلمات. رمز زبانها در آنست... با کلماتی که کسی نمی‌داند چگونه و برای چه بدست آمده‌اند چهره‌ها را نقاشی کردن. این اساس نخستین هر زبان بشری است، چیزی است که سنگی بی می‌توانش نامید... آرگو مملو است از اینگونه کلمات، کلماتی که بی مقدمه، معلوم نیست کجا و بوسیله چه کسی، بی داشتن ریشه، بی مشابهت، بی اشتقاق وضع شده‌اند. کلمات دورافتاده، وحشیانه، گاه نیز نفرت آورده توانایی عجیبی در تعبیر دارند، و زنده‌اند... از آن گونه است، جلاد، «تول»؛ (taule) جنگل، «سابری» (sabri) - ترس، قرار «تاف»؛ (taf) - پیشخدمت، «لاربن» (Larbin) - زرنال، والی، وزیر، «فادوس» (pharos) - شیطان، «رابوئن» (rabouin) - هیچ چیز عجیب‌تر از این کلمات نیست که هم در پرده می‌گذارند، و هم نشان می‌دهند. بعضی آنها مثل «رابوئن» (یعنی شیطان) در یک حال هم مسخره و هم مخوفند و در شما اثر یک چهره عیوس سیکلویی می‌بخشد.^۱

دوم استعاره... امتیاز زبانی که می‌خواهد همه چیز را بگوید و همه چیز را پنهان کند، اینست که صور بسیار داشته باشد. استعاره معمای است که دزدی که برای دستبرد زدن توطئه می‌چیند و محبوس که نقشه فراری را طرح می‌کند به آن پناهنده می‌شوند. هیچ زبان باندازه «آرگو» پراز استعاره نیست. از آن قبیله است «پیچ نارگیل را باز کردن» یعنی پیچاندن کردن. «پیچ دادن» یعنی خوردن، دهنه بسته شدن «یعنی محاکمه شدن»، «موش خرما» یعنی نان دزد. «ایل لانسکینه» (Il lansquie) یعنی باران می‌بارد، و این یک تعبیر کهنه زنده است که از بعضی جهات تاریخش را همراه خود دارد، که خطوط طویل مودب باران را به تیزهای ضعیف خیمه «لانسکینه‌ها»^۲ تشبیه می‌کند و چیزی است که فقط در یک کلمه ضرب‌المثل معروف «مثل سرنیزه باران می‌بارد»^۳ را نمایان می‌سازد. گاه، همچنانکه «آرگو» از عصر نخستینش به عصر دوم می‌رسد، کلمات نیز از حالت وحشیانه و ابتعایی‌شان می‌گذرد و مفهوم استعاری بخود می‌گیرند. شیطان از رابوئن (Rabouin) بودن دست می‌شویند «نانوا» می‌شود یعنی کسی که در گوره می‌گذارد؛ این معنوی تر است اما عظمتش کمتر است؛ چیزی است از قبیله «راسین» بعد از «کورنی» یا «اور پیید» بعد از «اسشیل»، بعضی جمله‌های آرگو که در دوعصر سهیمند و یکجا، هم جنبه بریری دارند و هم جنبه استعاری و ماقته ظهور صور موهومند. مثلاً «نقب‌زنها درماه، برای کشی رفتن زن‌ها» می‌روند یعنی «راهنماها شب هنگام برای دیدن اسبها می‌روند» اینگونه جمله‌ها در ذهن ما قند دسته‌بی از اشباح خطور می‌کنند. شخصی نمی‌فهمد چه می‌بیند.

سوم، تعبیر... «آرگو» روی زبان زندگی می‌کند. زبان‌ها موافق هوس خود بگر می‌گیرند، از آن به حکم تصادف برداشت می‌کنند و غالباً وقتی که حاجت بهمیان آید،

۱- سیکلویها - یک نوع از دیوهای عجیب الخلقه اساطیر یونان قدیم.

۲- Lansquenet نام پیاده نظام مزدور آلمانی دوقرن نوزدهم.

۳- ضرب‌المثل فرانسوی بمعنی «مثل دم اسب پلزان هیاهو».

با تلخیص آن، وبا خشونت دگرگوش میسازد. گاه با کلمات متداول که اینگونه تغییر شکلشان داده و با کلمات آرگوی صرف درهمشان ریخته است عبارات زیبای شاعرانه میسازد که وجود این دو عنصر در آنها احساس میشود، ابداع مستقیم و استعاره. - از این قبیل، - «کالسکه رمیزته! من بو میکنم که گاری پانسن توی بینوله جون میکنه» یعنی (سگ عوعو میکند، من گمان میکنم که دلچبان پاریس از جنگل عبور میکند. - یا «عفریت خره، عفریته روباهه، پری تماشاییه» (یعنی آقا بیسحوراست، خانم معجیل است، دختر قشنگ است) - غالباً برای منحرف کردن شنوندگان آرگو باین اکتفا می کند که نا آشکارا دنباله یی تاجور از قبیل «آی» یا «اورگ» (orgue) یا «ایس گنه» (jergue) یا «اوش» (ucche) بر همه کلمات زبان بیفزاید.

مثلاً میگوید: Vousiergue trouvaile bonorgue ce gigotmuch. بجای این جمله: (آیا این ریزگو بنظر شما خوب است؟) Trouvez vous ce gigot bon? که این جمله را «کارتوش» به یک نکته بان زندان گفته بود تا بداند مبلی که برای فرار خود باو داده است کافی است یا نه؛ اخیراً لفظ (مار) (mar) هم بر الفاظی که به آخر کلمات افزوده میشوند افزوده شده بود^۱.

«آرگو» چون اصطلاح خاص فساد اخلاق است خود نیز زود فاسد میشود. بعلاوه چون همیشه میگویند تا بگریزد همینکه احساس کند که گیر افتاده است تغییر شکل میدهد. برخلاف هر گیاه، شعاع نور که بر آن تابد هر جایش را که لمس کند میخشکاند. پس آرگو پیوسته ترکیب خود را عوض میکند و باز بصورت دیگر ترکیب میشود، و این، کاری ظلمانی و سریع است که هرگز بیابان نمیرسد. در مدت ده سال، بیش از زبان ده قرن تغییر در آن راه مییابد. مثلاً لارتون (Larton) ۲ لاریف (Lartif) می- شود، «گای» ۳ (Gail) گی (Gaye) میشود. فر تانش (Fertanche) ۴ «فرنی» (Fertille) میشود، «مومنیار» (Momignard) ۵ موماک (Momacque) میشود، «سیکها» ۶ (Siques) (فروسکها) (Frusques) میشود، شک (Chique) ۷ «اگروژوار» (Egrugeoir) میشود، کولابر (Colabre) ۸ کلاس (Colas) میشود. شیطان در آغاز «گایستو» است، سپس «رابوژن» و پس از آن «نانوا» میگردد کشیش، نخست «موش سیاه» است، سپس «گراز» میشود؛ خنجر اول «بیستو دو» است، سپس «شاخه سیب» و پس از آن «لنکر» ۹ میشود، مأمور پلیس، نخست به «مسخره» موسوم است، سپس «رخی» پس از آن «سرخ مو» بعد «شیر فروش»، آنگاه «پوست کن» سپس «تک خال» میشود؛ جلاد ابتدا «سندان گیر» است سپس «شارلو» ۱۰ پس از آن

۱- این تقریباً مثل زبانهای «زرگری» یا نظائر آن بین مردم عامی خودمان است که با افزودن چیزی پس. یا به تکلمه درست میشود.

۲- لارتون یعنی «نان» ۳- «گای» یعنی «اسب»

۴- فر تانش یعنی «کاه» ۵- مومنیار یعنی بچه کوچک

۶- سیکها: اسباب و البسه روزانه ۷- شک یعنی کلیسا

۸- «کولابر» یعنی گرون. ۹- Lingre ۱۰- Charlot

«تنگن» آنگاه «تنگ چین» میشود. در قرن هفدهم زردخور کردن، «توتون یکدیگر دادن» بود؛ در قرن نوزدهم «دهان یکدیگر را جویدن» گفته میشد. بین این دو جمله بدوی و نهایی بیست جمله باشکلهای مختلف اما همه بهمین معنی آمدند و از میان رفتند... کارتوش اگر بجای «لاسونر»^۱ میبود بزبان عبری سخن میگفت. همه کلمات این زبان مانند مردمی که با آن سخن میگویند پیوسته دو فرارند.

با اینهمه گاه بگاه بعلمت همین حرکت، آردگوی کهن دوباره آشکار میگردد و تازه میشود... پایتخت‌هایی برای خود دارد که خود را در آنها نگاه میفلرد. «نامپل» آردگوی قرن هفدهم را حفظ میکرده «بیستر» وقتی که زندان بود، آردگوی «تون»^۲ را محفوظ میداشت و لفظ آتشی (anche) که تونی‌های قدیم دنبال کلماتشان میگذاشتند در این محل شنیده میشد از قبیل (Boyanches-tu) بجای (bois-tu) (آیا میاشامی؟) یا (il croyanche) بجای «il il croit» یعنی (باور میکند) - اما اینجا هم حرکت دایم جریان دارد و زبان «آردگو» در هیچ مورد از این قانون تخلف نمی‌ورزد.

فیلسوف اگر موفق به تثبیت این حرکت شود و باین وسیله در این زبان که پیوسته در حال تبخیر است بررسی کند در تفکرات دردناک سودمندی فرو میافتد. هیچ تبع برای تعلیم و تربیت بیش از این مؤثر و حاصلخیز نیست. هیچ استعاره و هیچ اشتقاق در آردگو نیست که يك درس مفید دربر نداشته باشد. بین این مردان «زدن» (battre) بمعنی «وانمود کردن» (feindre) است، مثل، «فلانی خود را به ناخوشی میزند» - زبان حيله، نیروی آنان است.

بمقیده این اشخاص، تصور «انسان» از تصور «ظلمت» دور نیست. شب را «سورگ» (sorgue) می‌گویند، انسان را اورگ (l'orgue) - انسان، یکی از مشتقات شب است.

عادت کرده‌اند که هیئت اجتماع را مانند هوایی که آنان را میکشد بصورت يك نیروی مششوم تصور کنند، و از آزادی خود چنان سخن می‌گویند که پنداشت از سلامتشان صحبت میدارند - در قاموس این زبان، يك مرد بازداشت شده، يك «ناخوش» است؛ يك مرد محکوم يك مرده است.

مخوفترین چیز که برای زندانی، میان چهار دیوار سنگی عظیمی که در آن دفن می‌کنند، وجود دارد، يك نوع طهارت جامد است؛ سیاه چال را کاستوس (castus) (یعنی طاهر) می‌نامند. در این جای مخوف، حیات بیرونی همیشه با خندان‌ترین صورت ظاهری که دارد آشکار میشود... زندانی زنجیرهای آهنین بیای دارد؛ آیا بگمان شما، او خیال میکند که آدمی با پای خود، راه میرود؟ نه! او خیال میکند که آدمی با پای خود فقط میرقصد؛ از اینرو وقتی هم که زنجیرش را اره کرد و آزاد شد

۱- کارتوش جنایتکار فرانسوی (۱۷۲۱ - ۱۶۹۳) و «لاسونر» یکی از بیپاک‌ترین جانی‌های قرن نوزدهم فرانسه که در ۱۸۳۶ در سی و شش سالگی اعدام شد.

۲- به حاشیه شماره ۳ صفحه ۱۱۷۵ رجوع شود.

تحتین فکرش این است که اکنون می‌تواند برقصد، و اره را «باسترینگ» (bastingue) (یعنی مجلس رقص خرابان) می‌نامد. يك «اسم» يك «مركز» است... این تیجانی عجیب و کاملی است... اینگونه تند شیر در دست دارد، يك سر، که بوسیله آن استقلال می‌کند، و تا زنده است برای اداره زندگی خود بکارش می‌برد، يك سر دیگرش آنست که روزمرگ روی شانه‌هایش دارد - آن سر را که راه جنایت را پوی می‌تواند «سوربون» (sorbonne) (دارالعلم پاریس) می‌نامد و سرعرا که زیر ماسطور قطع می‌شود «ترونش» (tronche) (یعنی‌کنده) نام می‌دهد. - وقتی که يك مرد چیزی جز پلاس یا به بین و چیزی جز بدی‌ها در دل ندارد، هنگامی که باین خلج مضاعف مادی و اخلاقی که کلمه «گدا» را با هر دو معنیش مجسم می‌سازد رسیده است، برای ارتکاب جنایت آماده است؛ مانند کاردی است که خوب تیز شده باشد؛ دودم بران دارد، يکی از آن دو غلغله‌کش است، و دیگری شرارتش از همین رو «آرگو» می‌گوید «گدا»، می‌گوید، «خراب» - جبرگاه چیست! يك شعله عذاب، يك جهنم - جبرکار، خود را «فاگو» (fagot) (یعنی هیزم) می‌نامد. سرانجام مرد بدکار به زندان چه نام می‌دهد؟ «کالج» - از این کلمه يك اسلوب گفتار می‌توان آورد.

دزد نیز، برای خود میدان عمل دارد و آن عبارت است از چیز دزدیدنی، یعنی شما، من، هرکس که بگذرد. این را «پانتِر» (pantre) می‌نامد، (pan) یعنی «همه دنیا»

می‌خواهید بدانید که قسمت عمده ترانه‌های جبرگاه، این ترجیع بندهای عجیب که در قاموس اختصاصی خودشان «لیر - اونفا» (lir - onfa) نامیده می‌شوند از کجا آمده‌اند؛ اینرا گوش دهید:

در زندان «شاتل» پاریس يك سرداب بزرگ بود. این سرداب کنار رودخانه سن و هشت یا پانزده تر از سطح آب جای داشت؛ پنجره و بادگیری در آن دیده نمی‌شد و یکانه روزنه‌اش درش بود؛ آسمان می‌توانستند بپروانش روند، اما هوا نمی‌توانست. سقف این زیرزمین يك گنبد سنگی، و فرش کفش ده «پوس»^۱ گل بود. سنگفرش شده بود اما بر اثر تراوش آب سنگهایش پوسیده و ترکیده بودند. هشت پا بالاتر از زمین يك تیر طویل ضخیم، بر فراز این زیرزمین از این سر تا آن سر نصب شده بود. از این تیر در فواصل همین زنجیرهایی بطول سه پا آویخته بود و در انتهای هر يك از این زنجیرها يك غل دیده می‌شد. جبرکاران را تا روز عزیمت برای تولون در این سرداب جای می‌دادند. زیر این تیر می‌راندندشان و آنجا هر يك به زنجیر خود که در ظلمات منتظرش بود می‌رسید؛ زنجیرها، آن بازوهای آویخته و علفها، آن پنجه‌های گشاده، گریختن این بینوایان را می‌گرفتند - آنانرا می‌بستند و آنجا می‌گذاشتند. چون زنجیرها بسیار کوتاه بودند آنان نمی‌توانستند دراز شوند. در این زیرزمین، در این ظلمت، زیر این تیر بیحرکت می‌ماندند، تقریباً آریزان شده، برای رسیدن به نان یا به کوزه آبشان ناگزیر از آنکه حرکات غیرطبیعی بخود دهند، سقف کوتاه گنبدی بالای سر، گل تا زانو، و فضولاتشان از پشت زانو در

جریان، از خشکی بجان آمده، زانوها را به پهلوهای خود جمع کرده، خم شده، برای استراحت زنجیر را بدست گرفته و تنه خود را به آن پیچیده، قادر به خوابیدن نبودن جز در حال آویختگی، و هر دم از فشار غل بیدار شدن، بعضی آنان يك دفعه که میخفتند دیگر بیدار نمیشدند. برای خوردن غذا نانشان را که زندانیان روی گل انداخته و رفته بود باینجه يك پاشان در طول پای دیگر تا دسترس خود بالا می‌آوردند و بر میداشتند. چه مدت در این حال میماندند؟ يك ماه، دو ماه، بعضی اوقات شش ماه؛ یکی از آنان يك سال آنجا ماند. این، اتاق انتظار کشتی جبرگاران بود. بیچاره‌یی را در آن میانداختند باین جرم که خرگوشی از شاه دزدیده بود. در این گورجه‌یی چه میکردند؟ کاری میکردند که در يك گور میتوانستند کرد یعنی جان می‌کندند، و کاری میکردند که در يك جهنم میتوانستند کرد یعنی میخواندند. زیرا که جایی که امید از میان میرود خوانندگی میماند. در آبهای «مالت» وقتیکه يك کشتی جبرگاران نزدیک میشد، پیش‌از صدای پاروها صدای آواز محکومان بگوش میرسید. «سوروسن» قاچاقچی قرق که از زندان شاتله به زندان زیرزمینی رفته بود می‌گفت: «قافیه، نیکرم داشت.» - این، بیفایده بودن شعر را میرساند. سجع و قافیه برای چه خوب است؟ در این زیر زمین است که تقریباً همه ترانه‌های آرگو بوجود آمده‌اند. از همین سیاه چال شاتله بزرگ پاریس است که این برگردان حزن‌انگیز کشتی جبرگاران «مون گومری» بیرون آمده است. تیمالومیزون^۱ تیمولا میزون^۲ - اکثر این تصنیف‌ها غم‌انگیزند، بعضی دیگر مسرت‌آمیزند؛ یکی از آنها، این تصنیف دقیق است:

این دنیا تئاتر است،

تئاتر نیش زن کوچولو است^۳.

شما هر چند که بکشید نخواهید توانست این بازمانده ابدی دل آدمی را، یعنی عشق را، نابود کنید.

در این دنیای اعمال تیره، هر کس راز خود را نگاه میدارد. راز چیزی است که برای همه هست. راز برای این بینوایان «واحدی» است که اساس اتحاد میشود. درهم شکستن این راز، بمنزله کندن چیزی از اعضاء این اجتماع مخوف است. در زبان باحمیت «آرگو» فاش کردن راز، «لقمه خوردن» گفته میشود. - مثل این است که ابراز کنند راز از جوهر هر کس مقداری بخود میکشد و از گوشت هر کس لقمه‌یی میخورد.

يك سوفله (سیلی) خوردن چیست؟ استعاره عادی جواب میدهد: «دین

۱ - Timaloumisaine ۲ - Timoulamison این دو کلمه برگردان یکی

از ترانه‌های عامیانه محکومان به اعمال شاقه است که این قسمت را همه باهم تکرار می‌کردند.

۳ - مقصود، کوبیدن تیرانداز است که تیر عشق به قلب عاشقان میزند.

سی و شش شمع^۱ است. اینجا آرگو یا در میان مینهد و «شمع» را «پوف» (کاموفل Camoufle) مینامد. روی همین اسم گذاری، زبان متداول، «کاموفله» را مرادف «سوفله» قرار میدهند.^۲ از اینقرار برائریك نوع نفوذ پایین دربالا، و بكمك استعاره، بكمك این گلوله که خط سیرش بحساب درنمیاید، آرگو ازغار تا آکادمی بالا میرود؛ و همینکه پولایه^۳ میگوید من شمعرا، (کاموفلم را) روشن میکنم، ولتررا وامیدارد که بنویسد: «لأنكلویل لا بومل» درخورصد کاموفل (سیلی) است.^۴

کاش در آرگو، در هر قدم، اکتشافی در بردارد. - تتبع و تعمق در این زبان صنفی عجیب، به نقطه تقاطع اسرار آمیز اجتماع مرتب، با اجتماع ملعون منتهی می شود.

آرگو کلامی است که محکوم به اعمال شاقه شده است.

اینکه ماده اصلی تفکرات بشری بتواند در این همه پستی فرو افتد، اینکه بتواند در آن برائریك ستمگرهای ظلمانی تقدیر، برخاک کشانده و در بند کشیده شود، اینکه بتواند در این پرتگاه، کسی نمیداند یا چه گیره ها بسته شود، امری است بهت آور!

و ه که چه بیچاره است فکر بینوایان!

درینا آبا هیچکس در این تاریکی بكمك جان بشری نمیاید؛ آبا سر نوشت او همینست که آنجا، تا ابد در انتظار فرشته نجات، در انتظار جوانمردی که آزادش کند، در انتظار چابك سوار عظیمی که بر پشت «پگاز»ها^۵ و «هیپوگریفها»^۶ سوار باشد، در انتظار پهلوان جنگجویی که مانند سپیده دم روشن است و از گنبد لاجوردی میان دو بال بزرگ پایین میاید، در انتظار سوار درخشان آینده بنشیند؛ آبا همیشه نیزه نورانی کمال مطلوب را بیهوده بكمك خود خواهد خواند؛ آبا محکوم است که همیشه

۱ - «سی و شش شمع به کسی نشان دادن» تعبیری است در زبان فرانسه به معنی سیلی محکم بر گونه کسی زدن چنانکه ما میگوییم چنان سیلی زدم که برق از چشمش پرید.

۲ - سوفله Soufflet که بمعنی سیلی است، بمعنی «دم» نیز هست و کاموفله (Camouflet) که بمعنی «پوف» و دود غلیظی است که بصورت بوف کنند، معنی «دم» نیز میدهد.

۳ - پولایه Poulailier اسم يك جنايتكار.

۴ - مقصود اینست که همچنانکه «پولایه» که يك فرد پست بوده بزبان آرگو شمع را «پوف» (کاموفل) نامیده، ولتر نیز که دانشمند بزرگی است بزبان آرگو سخن گفته و بجای سوفله (سیلی) «کاموفله» (بمعنی دم) استعمال کرده است.

۵ - Pegase مطابق افسانه های قدیم یونان اسم اسبی بود که دارای دو بال بود و «پرسه» چنانکه در شماره ۳ حاشیه صفحه بعد آمده است با آن برای رها شدن «آندروم» رفت.

۶ - هیپوگریف Hippogriffe اسم يك حيوان افسانوی است که در قصه های قدیم بابندی که نیمی از آن بدن اسب و نیمی دیگر بدن گرگ است نمایش داده میشود.

صدای نزدیک شدن وحشتناک «مال» را از میان غلظت های غرقاب بشنود و پیوسته زیر جریان نفرت انگیز آب، این سر «دراکونی»^۲ را، این دهان کف خای را، این درهم پیچیدن و موج زنان پیش آمدن چنگالها و «ورم»ها و چنبره ها را از نزدیکتر ببیند؛ آیا باید آنجا بی یک روشنایی، بی یک امید، گرفتار این مجاورت هولناک، مبهما نزدیک شدن دیو موخشا را احساس کند، لرزان، متشنج، و آشفته موی، بازوهای خود را بیبچاند؛ و تا ابد بر صخره شب در زنجیر بماند؛ این تیره روز «آندرومد»^۳ سفید و برهنه در میان ظلمات؟

- ۳ -

آرگویی که میگردد و آرگویی که میخندد

چنانکه دیده میشود، آرگو بطور کلی، آرگوی چهارصد سال پیش نیز مانند آرگوی امروز، زیر نفوذ روح ممتازی قرار گرفته است که به همه کلمات گاه وضعی اندوهگین و گاه حالتی تهدیدآمیز میدهد. حزن دیرین وحشیانه، آن دسته ازدزدان «سرای معجزات» در آن احساس میشود که با ورق گنجینه بازیهایی مخصوص بخود میکردند که بعضی آنها برای ما محفوظ مانده است. - مثلاً ورق هشت خاج یک

۱ - «مال» Mal اسم جانوری است که چنانکه در شماره «۳» همین حاشیه مذکور است مأمور دریدن «آندرومد» بود.

۲ - یعنی بمنتهای درجه ظالمانه (دراکون - قانون گذار فوق العاده ظالم آن که اسم او در لغت و زبان عادی وصفی است برای نشان دادن ستمگری بی پایان).

۳ - Andromede بحکایت اساطیریونان قدیم آندرومد، دختر «سفه» پادشاه حبشه بود. - این دختر، مغرورانه مدعی بود که در زیبایی با «نهره ئیده ها» (پریان مدیترانه) لاف برابری تواند زد و در میدان مسابقه گوی حسن را از آنان خواهد ربود. نیتون بر وی خشمگین شد و سرزمین حبشه را دچار طغیان آب کرد و یک جانور دریایی عجیب را مأموریت داد که آن کشور را بماتم نشاند. سفه با کاهن مشورت کرد و او جوابش داد که برای دفع این شر باید از دختر خود «آندرومد» چشم پوشد و او را در دسترس این جانور درنده جای دهد. پس «آندرومد» را زیر آب بر تخته سنگ عظیمی بزنجیر کشیدند و وی آنجا منتظر رسیدن جانور مخوف و پاره پاره شدن و جان دادن بود. در آن لحظه که نزدیک بود چنگ آن جانور بیدنش رسد «پرسه» پهلوان بزرگ (و پسر زو پیش خدای خدایان) که سوار بر اسب بالدار خود «یکاز» بود رسید، جانور را کشت، زنجیرها را گست، آندرومد را آزاد کرد و او را به همسری خود پذیرفت. - «ویکتور هوگو» اینجا از «دریقا» بیعد، زندگی بینوایان را بزندگی «آندرومد» تشبیه کرده است.

درخت بزرگ را نشان میداد که هشت برگ بزرگ گشاین روی آن بود و این خود يك نوع تجسم خیالی جنگل بشمار میرفت. زیر آن درخت، آتش فروزانی دیده میشد و بر سر آن آتش سه خرگوش، يك شکارچی را که به سیخ کشیده بودند کباب میکردند، پشت این آتش بر سر يك آتش دیگر ديكی دیده میشد که دود از اطرافش به هوا میرفت و سر سگ شکارچی از میان ديك بیرون آمده بود. -- هیچ چیز مخوفتر از این نمایش نقاشی شده بر ورق بازی نبود، و هنگامی این کار را میکردند که بدن قاچاقچیان در آتش کباب میشد و سکه سازه را در ديك میجوشاندند. اشکال مختلفی که فکر پشری در قلمرو «آرگو» بخود می گرفت، تا ترانه سرایی، تا مسخرگی، تا تهدید، همه بطور کلی حالت ناتوانی و استیصال داشت. همه آوازه که چند «ملودی» از آنها ضبط شده است، حقیرانه و تاحد گریستن تضرع آمیز بودند. اجتماع دزدان، خویشان را «ببچاره اجتماع دزدان» مینامد و همیشه مانند خرگوشی است که خود را پنهان میدارد، مانند عوشتی است که میگریزد، مانند پرنده ای است که فرار میکند. بسیار کم اتفاق می افتد که اعتراض کند، به آه کشیدن اکتفا میکند. یکی از ناله هایش تا به ما هم رسیده است،^۱ Je n'entrave que le dail comment meck, le daron des orgues, peut atiger ses mômes et ses momignards et les locher criblant sans être atigé lui-même

آنکس که بینوا است، هر دفعه که وقت تفکر دارد خود را در پیشگاه قانون، کوچک، و در پیشگاه اجتماع، حقیر می سازد، بر شکم می خوابد، تضرع میکند، رو سوی شفقت می گرداند، هر کس ببیندش احساس میکند که خویشان را غوطه ور در قباح عمل خود میداند.

در اواسط قرن اخیر تبدیلی روی نمود. آوازه های زندانها، ترانه های دزدان، با اصطلاح يك «ژست» دشنام آمیز و شاد بخود گرفت. -- ترانه تضرع آمیز «مالوره» جای خود را به «لاریفا» داد. در قرن هیجدهم تقریباً در همه ترانه های کشتیهای جبر کاران، و جبرگاهها و زندانهای عمومی محکومان به اعمال شاقه، يك شادی شیطانی و معمایی یافته میشود. از آنجا این برگردان بر سر و صدا و پر جست و خیز شنیده میشود که گویی بایک روشنائی فوسفوری درخشان گشته است و مثل اینست که بایک جهش ناگهانی آتش از مواد گندیده که صدای مزمار از آن بر آید میان جنگل پر تاب شده است.

میرلابایی، سورلابابو
میرلیتون، ریبون ریبیت،

۱ - این جمله آرگو است و صحیحش عبارت است از:

Je ne comprends pas comment Dieu, le père des hommes, peut torturer ses enfants et ses petits-enfants et les entendre crier sans être torturé lui-même

(یعنی من نمیفهمم که چگونه خدا، پدر آدمیان، میتواند بچه های خود و نواده های خود را شکنجه دهد و صدای فریادشان را بشنود بی آنکه خود عذابهای احساس کند).

سورلابایی، میرلابابو،
میرلیتون ریون ریو.

این درحالتی خوانده میشد که مردی را در قمرغاری یاد رکنج پیشینی خفه میکردند.

يك نشانه دقیق. در قرن هیجدهم مالیهولای عتیق این طبقات غمزده، از میان رفت. اینک بخندیدن میپردازند. «مک» بزرگ (خدای بزرگ) و «داب» بزرگ (بورژوازی بزرگ) را مسخره میکنند و از زمان لوی پانزدهم بعد، شاه فرانسه را «مارکی نوپانتن» می نامند. تقریباً شادند. يك نوع روشنایی خفیف از این پیشوایان بیرون می آید، چنانکه گویی دیگر، بار وجدان بردوشان سنگینی نمیکند. این قبائل شایان ترحم ظلمت، اکنون دیگر در کارهاشان فقط شهامت یاس آمیز ندارند، شهامت روحی آمیخته با لایقیدی دارند. این حالت، نشانه بی است از آنکه شعور به جنایت خود را از دست داده اند و میان متفکران و متخیلان، نمیدانم چه تکیه گاه برای خود احساس میکنند که خود نیز از آن بیخبرند. نشانه بی است از آنکه دزدی و چپاول رفت و رفته رسوخ در مذاهب فلسفی و مسالک سوفسطایی را آغاز کرده اند آنگونه که قدری از زشتی خود را از دست میدهند از این راه که بسیاری از آنرا به سفسطه و بمذاهب فلسفی می بخشند. این، اگر انصافی بمیان نیاید، نشانه بی است از يك ظهور خارق العاده در آینده. يك لحظه باز ایستیم. اینجا چه کسی را متهم می سازیم؟ قرن هیجدهم را؟ فلسفه را؟ مسلماً نه، عمل قرن هیجدهم صحیح و خوب است. مؤلفان دائرة المعارف و در رأس آنان «دیندو»، فیزیوکرات ها و در رأس آنان «تورگو»، فلاسفه و در رأس آنان «ولتر» خیال باستان و در رأس آنان «روسو» چهار مجاهد مقدسند. پیشرفت پرداختن انسانیت سوی نور رهین منت آنان است. ایشان چهار طایفه دار نوع بشرند که سوی چهار جهت اصلی ترقی می روند؛ «دیندو» سوی زیبا، «تورگو» سوی مفید، «ولتر» سوی واقعی، «روسو» سوی صحیح. اما کنار فلاسفه، و زیر پای آنان سوفسطاییان جای داشتند که بمنزله يك نمای نباتی زهر آگین بودند، مخلوط با يك رشد سالم، مانند شوکرانی در يك جنگل بکر. هنگامی که جلاد بر فراز پلکان بزرگ کاخ دادگستری، کتابهای بزرگ نجات دهندگان عصر را در کام آتش می انداخت نویسنده گانی که امروز نامشان از خاطرها محو شده است با داشتن امتیاز خاص از طرف شاه، کسی نمیدانند چه

- ۱- فیزیوکرات ها Physiocrates طرفداران مملکت اقتصادی فرانواکنه (Quesnay) دانشمند اقتصادی فرانسه و یکی از واضعان اصل معروف «آزادی عمل و آزادی عبور». فیزیوکراتها زمین را یگانه منبع ثروت می شمارند.
- ۲- Turgot «آن روبرژاک تورگو» مرد اقتصادی فرانسه. این مرد که پیرو نظریات آزادیخواهانه فیزیوکراتها بود میخواست در اقتصادیات يك آزادی طبیعی برقرار سازد و اصلاحاتی در آن بعمل آورد. چون در زمان لوی شانزدهم بمقام وزارت دارایی رسید عوارض گمرکی داخلی را حذف کرد تا آزادی تجارت و صنعت را در کشور حکمفرما سازد و میخواست انجمن اصناف را هم که انحصارهایی بدست داشتند منحل کند اما بدخواهان نگذاشتند موفق شود (۱۷۸۱-۱۷۲۷).

نوشته‌های عجیب مخرب نظم، می‌نگاشتند، و بینوایان با چه ولع آنهارا میخواندند... چند نسخه از آن نشریات، که غریب آنکه بسرپرستی یک پرنس انتشار یافته است، هنوز در «کتابخانه سری» یافته میشود... این امور که عمیق ولی مجهول بودند، بر سطح نمایان نمیشدند. گاه همان «تاریکی یک‌امر» است، که آنرا خطرناک می‌آورد. تاریک است زیرا که زیرزمینی است. میان همه این نویسندگان آنکس که شاید بیش از دیگران ناسالم‌ترین دهلیر را در توده‌ها حفر کرد، «مانا» «رستیف دولابرتون»^۱ است.

این روش که ویژه همه اروپا بود، در آلمان بیش از هر جای دیگر زیان رساند. در آلمان در یک دوره معین که «شیلر» آنرا در درام معروفش موسوم به «راهنان» خلاصه کرده است، دزدی و غارتگری، در مقابل مالکیت و کار، بحالت اعتراض گردن میکشید، به بعضی افکار عنصری، مشابه با حقیقت و دور از صواب، در ظاهر صحیح و در باطن ناقص قبول شبااعت می‌یافت، خود را با این افکار می‌پوشاند، از بعضی جهات در آن پنهان میشد، یک اسم مطلق بخود می‌گرفت و باین ترتیب میان جماعات کارگر، رنجبر و شریف، برغم شیمی‌دانه‌ای بی‌احتیاطی نیز که این مخلوط را تهیه کرده بودند، برغم توده‌هایی نیز که آنرا می‌پذیرفتند جریان می‌یافت. هر دفعه که امری از اینگونه حاصل میشد خطرناک بود... خشم زاییده رنج است، و تا هنگامی که طبقات خوشبخت خود را به‌کوری می‌زنند، یا بخواب می‌روند، یعنی بهر حال چشمانشان را فرو بسته‌اند، کینه طبقات بدبخت مشعل خود را با روحی غمزه یا بد ساخت که در کجی غوطه‌ور در تخیل است می‌افروزد و به آزمایش هیئت اجتماع می‌پردازد. آزمایش کینه، چه حشمتناک است! از اینجاست که اگر بدبختی عصر اجازه دهد، آن خروشهای ترسناک بوجود می‌آیند که در روزگار پیشین «ژاکری»^۲ نام داشتند و درقبال هیجانات سیاسی صرف، باریجه کودکانند، یعنی در واقع منازعه ستمکش با ستمگر نیستند بلکه طغیان پریشانی در مقابل تئمنند. آنوقت است که همه چیز منهدم میشود.

ژاکری‌ها لرزش توده ملتند.

برابر این خطر، شاید خطر قاطع اروپا مقارن پایان قرن هیجدهم، بود که انقلاب کبیر فرانسه، آن پرده عظیم دستکاری، پادر میان نهاد و جلوش را گرفت. انقلاب فرانسه که چیزی جز کمال مطلوب مسلح به شمشیر نیست، قد بر افراشت، و با همان جنبش تند، در بد را فرو بست و در خوب را گشود.

۱ - Restif de la Bretonne ادیب فرانسوی که آثار او نامتناسب و عجیب است. اندیشه‌های غریب و نفرت‌انگیزی در بعضی کتاب‌های خود گنجانده است و رمان هایش بطور کلی جلف و بی‌نظم ولی دارای بعضی صفحات ممتاز است (۱۸۰۶-۱۷۳۴).
۲ - ژاکا Jacques اسم روستاییانی است که در ۱۳۸۵ درایل دوفرانس بر ضد طبقه اشراف طغیان و اقدام به جنگ «ژاکری» کردند و «ژاکری» در تاریخ فرانسه مخوفترین انقلابی است که پیش از ۱۷۹۳-۱۷۸۹ در آن کشور در مقابل اشراف در گرفته است... ژاکری از قرن چهاردهم شروع شده و همیشه سبب عمده آن ستمگری طبقه اشراف نسبت به طبقات ضعیف بوده است.

انقلاب فرانسه مسئله راحل کرد، حقیقت را منتشر ساخت، عفویت را بر انداخت، قرقی را پاکیزه کرد، تاج پارس ملت نهاد. درباره آن میتوان گفت که بشر را دومین دفعه، بوجود آورد، با اعطاء يك جان ثانوی بوی، یعنی با اعطاء حق.

قرن نوزدهم از کار او ارث میبرد و استفاده میکند و امروز آن حادثه اجتماعی که هم اکنون مجسمش ساختیم با نهایت سادگی، ممتنع است... کوراست که منکرش باشد! احمق است که شبهه در آن داشته باشد؛ انقلاب، واکسن ضد زاکری است. در سایه انقلاب فرانسه، شروط اجتماع دیگرگون شدند. امراض ملوک الطوائفی و سلطنت طلبی، دیگر در خون ما وجود ندارند. قرون وسطی دیگر در سازمان مانیست... دیگر در عصوری نیستیم، که طی آنها از وحام های مخوف درونی به طغیان آیند، که در خلال آن زیر پای خود جریان ترسناك يك همه گم نهایی را بشنویم، که در خلال آن در سطح تمدن کسی نمیداند چه برجستگی هایی شبهه به دهلیز های موش کور آشکار شود، سطح زمین بشکافد، دهانه غارهای هولناکی باز شود و ناگهان دیده شود که از زمین سرهای غول آمایی بیرون می آیند.

مفهوم انقلابی، يك مفهوم اخلاقی است. احساس حق چون گسترش یابد احساس وظیفه را بسط میدهد. قانون عموم بنابه تعریف شایسته «رو بسپیر» آن آزادی است که در جایی تمام شود که آزادی دیگری از آنجا آغاز یابد.

از سال ۸۹ همه ملت در فرد اکمل توسعه می یابد؛ دیگر فقری یافته نمیشود که با داشتن حقوقش پرتوی برای خود نداشته باشد؛ آنکه از گرسنگی می میرد نیز در نفس خود شرافت فرانسه را احساس میکند؛ شرافت آزاد مردی، يك سلاح درونی است؛ کسی که آزاد است، با مجابا است؛ کسی که رأی میدهد حکومت میکند. فساد ناپذیری از آنجاست؛ سقط فزون خواهی های ناسازگار از آنجاست. چشمانی که شجاعانه در مقابل وسوسه ها پایین می افتند از آنجاست. سلامت انقلابی چندان است که يك روز نجات، يك ۱۴ ژویه، يك دهم اوت، دیگر از طبقه پست چیزی ندارد... نخستین فریاد جمعیت های روشن و رشید اینست: «مرگ بردزدان!» ترقی عبارت است از انمان با شرف؛ کمال مطلوب و قدرت مطلق، دستمال مردم را نمیزنند. در ۱۸۴۸ گاریهایی که حاوی ثروت کاخ «تویلری» بودند بوسیله چه کسان نکهبانی شدند؛ بوسیله کهنه چین های کوی های حومه سنت آنتوان. ژنده پوئی به نکهبانی گنچ برخاست. تقوی، این ژنده پوشان را تابناك ساخت. در این گاریها، در صندوقهایی که در شان درست بسته نبود و در بعضی آنها نیز نیمه باز بود، میان صدها درج جواهر که چشم را خیره میکردند تاج کهنسال فرانسه نیز دیده میشد، که سراسر از الماس بود، و روی آن بهرمان ۲ درخشان سلطنت و نیابت سلطنت نصب شده بود که سی میلیون ارزش داشت. آنان، برهنه پا، این تاج را نگاهداری میکردند.

۱ - یعنی تن به دزدی و پستی نمیدهند (اصطلاح آرگو)

۲ - يك نوع از جواهرات گرانبها که نام دیگر آن یاقوت جهری یا یاقوت آتشی است.

پس دیگر «زاکری» وجود ندارد. من از این جهت برای زرننگان متأسفم - این يك ترس قدیم است که آخرین اثرش را بخشیده است و دیگر از این پس نمیتواند در سیاست، بکار کشیده شود. شاه فقر شیخ سرخ درهم شکست. اکنون همه جهان این را میداند. دیگر مترسک نمی‌ترسند. پرندگان با کالبدی که برای ترساندن آنها میسازند انس می‌گیرند، مرغ‌های کوچک روی آن می‌نشینند، «بورزواها» برفراز آن میخندند.

- ۴ -

دو وظیفه: بیدار بودن و امیدوار بودن

اینکه خطر عمدهٔ اجتماع است آیا کاملاً از میان رفته است؟ مطمأنه. البته دیگر «زاکری» وجود ندارد. هیئت اجتماع میتواند از این جهت خاطر آسوده باشد؛ دیگر خون به مغزش هجوم نخواهد کرد؛ اما باید مراقب طرز تنفس خود باشد. جای ترس ازسکته نیست اما سل هنوز باقی است. سل اجتماعی، «بینوایی» نامیده میشود. ذره ذره جان دادن هم مثل مردن باصافه، آدمی را میکشد.

از تکرار مطلب خسته نشویم، پیش از هر چیز تفکر در احوال جماعات بی‌نصیب و دردمند، تسلیت دادنشان، بخشیدن هوای آزاد به آنان روشن کردنشان، دوست داشتنشان، آفت را بخوبی برای آنان وسعت دادن، قراردادنشان زیر همه اشکال تعلیم و تربیت، سرمشق کار به آنان عطا کردن، هرگز سرمشق بیکاری به آنان ندادن، سنگینی بار فردی را با افزودن مقدار معرفت عمومی سبکتر کردن، محدود کردن فقر بی‌محدود کردن غنا، میدان‌های وسیع برای فعالیت عمومی و ملی احداث کردن، همچون «پریاره»^۱ سد دست برای گشودن از هر طرف و گسرفتن بازوی درماندگان و ناتوانان داشتن، اقتدار دسته جمعی را برای انجام دادن این وظیفه بزرگ یعنی گشودن کارگاه‌هایی برای همه بازوها، مدارس برای همه قابلیت‌ها، آزمایشگاه‌هایی برای همه ذکاوت‌ها بکار بردن، اجرت را افزودن، زحمت را کاستن، بایستن و داشتن را معادل ساختن یعنی تنم را با کوشش، وسیری را با احتیاج متناسب کردن، خلاصه آنکه از دستگاه اجتماعی بنبغ کسانی که رنج می‌برند و کسانی که نادانند، روشنائی بیشتر و رفاه بیشتری بیرون دادن، چیزی است که جانهای با محبت هرگز فراموش نمی‌کنند زیرا که نخستین لازمهٔ برادری است، چیزی است که دل‌های خودپرست میدانند زیرا که در درجهٔ نخست ضرورت‌های سیاسی است.

و اینرا هم بگوییم، اینها همه هنوز چیزی جز «شروع» نیست... مسئلهٔ اصلی

۱ Briarée از غول‌های افسانه‌یی یونان قدیم که می‌گویند پنجاه سر و دست داشته است.

اینست، کار ممکن نیست يك «قانون» بشمار آید بی آنكه يك «حق» شمرده شود. پافشاری نمیکنیم، اینجا جایش نیست.

اگر طبیعت، مشیت نامیده میشود، اجتماع باید «بصیرت» نام داشته باشد. ضرورت رشد معنوی و اخلاقی کمتر از لزوم بهبود مادی نیست. دانستن، يك توشه حیاتی است؛ فکر کردن، نخستین ضرورت است؛ حقیقت مانند آرد، غذای آدمی است؛ دعاغی که ازدانش و خرد روزه داشته باشد لاغر می شود. بهمان اندازه که به شکم های گرسنه رحم میکنیم، به روح هایی که غذا نمیخورند نیز دل بسوزانیم. اگر چیزی بتوان یافت که از جان کنندن يك تن برائش نان نداشتن رقت انگیزتر باشد، همانا جانی است که از نورنداشتن میمیرد.

ترقی از همه جهت در راه حل این مسئله میکوشد. يك روز، حیرت همه را فراخواهد گرفت. چون نوع بشر بالا میرود، بالتبع قشرهای ته مانده نیز از منطقه فلاکت بیرون می آیند. - محو بینوایی با يك ارتفاع ساده سطح صورت خواهد گرفت.

هرکس در این راه حل متبرک شبهه کند، خطا کار است. گذشته، راست است که، در این ساعت که ما هستیم هنوز بسیار توانا است. عود میکند. این دوباره جوان شدن يك نمش، شکفتن انگیز است. او است که قدم بر- میدارد و می آید. - پیروزمند بنظر میرسد، این مرده، يك فاتح است. با جنگاورانش یعنی با خرافات، با شمشیرش یعنی با استبداد، با پرچمش یعنی با جهل درگیر است. در مدت کوتاهی ده جنگ را برده است. پیش می آید، تهدید می کند، میخندد، پشت دروازه های هاست. لکن ما نومید نگردیم. میدانی را که «آنیبال» در آن خیمه میزند بفروش رسانیم.

ما که معتقدیم، از چه میتوانیم ترسید؟

دیگر پس رفتن اندیشه ها در کار نیست همچنانکه پس رفتن شطها امکان ندارد. اما کسانی که آینده را نمیخواهند، در این باره لغتی بیندیشند. وقتی که مقابل ترقی حرف «نه» بر زبان می آورند، دیگر آینده نیست که محکومشان میکند، بلکه خود بمحکوم کردن خویشتن می پردازند. اینان يك بیماری سیاه بخود میدهند؛ گشته را در خود تلقیح میکنند. جز يك راه برای احتراز از فردانیت، و آن مردن است.

اما، هیچ گونه مرگ، بفرض آنکه بعدها برای تن ممکن باشد، برای جان هرگز امکان نخواهد داشت. چیزی که ما میخواهیم آنجاست.

آری، معما، حقیقت خود را بیان خواهد کرد، ابوالهول سخن خواهد گفت. مسئله حل خواهد شد. آری، «ملت» که طرح ریزیش بنیست قرن هجدهم صورت گرفته است در قرن نوزدهم کامل خواهد گردید؛ احمق است کسی که در آن شك کند! ظهور مستقبل، ظهور آینده رفاه جهانی، حادثه ای است که بحکم قضای الهی خواهد رسید. پیش راننده های عظیم دسته جمعی، امور بشری را اداره میکنند، و در يك موقع معین به حالت منطقی، یعنی به تعادل یعنی به عدل سوقشان میدهند. نیرویی، مرکب از زمین و آسمان، از بشریت حاصل میشود و بر او حکمفرمایی میکند؛ این

نیرويك نشان دهندهٔ معجزات است؛ رسیدن به نتایج عالی برای او دشوارتر از وصول به فرجام‌های خارق‌العاده نیست. به كمك دانش كه از سوى آدمی می‌آید و به كمك حادثه كه از سوى دیگر روی می‌نماید از آن گونه مخالف گویی‌ها در طر ح مسائل كه شبیه امتناع‌های مبتذل است كمتر می‌هراسد. — قابلیت وی برای دست یافتن بر يك راه حل در سایهٔ تقارن افكار، كمتر از حصول يك معرفت در نتیجهٔ تقارن افعال، نیست؛ و میتوان منتظر بود كه این قدرت اسرارآمیز ترقی، در يك روز زیبا، شرق و غرب را در قمر يك گور مواجه سازد، و امامان را با بنایار در داخل هرم بزرگ به سكاله مواد آرد. در انتظار آن روز، تأملی، تردیدی، دوران توقفی در پیشرفت روز افزون عقول نیست. فلسفهٔ اجتماعی، ذاتاً علم صلح است. — هدفش از ائلهٔ خشم به وسیلهٔ تتبع در مفاصل است، و باید كه نتیجه‌اش نیز همین باشد. — آزمایش می‌كند، پژوهش می‌كند، تحلیل می‌كند؛ سپس دوباره ترکیب می‌كند. از راه كاهش عمل می‌كند، با كستن كینه از همه.

این كه، يك اجتماع، در تنبهدادی كه روبرو آدمیان زنجیر می‌كند نگویند گردد، موضوعی است كه بیش از يك بار دیده شده است؛ تاریخ مملو از غرق شدن های علل و امیراتورها است؛ يك دروز خوش، این ناشناس، این گردباد، عبور می‌كند و همه این رسم‌ها و قانون‌ها و دین‌ها را با خود می‌برد. — تمدنهای هند، كهنه، ایران، آشور، مصر، یکی پس از دیگری نابود شدند. — چرا؟ خبر نداریم. — علل این سیه روزی‌ها چیست؟ نمی‌دانیم. آیا آن اجتماعات می‌توانستند نجات یابند؟ آیا تقصیر خودشان بود؟ آیا در عیب مقدری چندان پافشاری كردند تا نابود شدند؟ چه مقدر خودكشی، در این مرگهای مخوف يك علت یا يك نژاد وجود دارد؟ این، پرسشی است بی‌جواب! ظلمت، این تمدن‌های محكوم را فرا می‌گیرد. با آنكه غوطه‌ور بودند، آب فراهم می‌گردد. بیش از این چیزی برای گفتن نداریم و اکنون با يك نوع وحشت در قمر این دریای عمیق كه گذشته نامیده می‌شود، در وراء این امواج كوه پیکر كه «قرون» نام دارند. فرورفتن این كشتی‌های عظیم بابل، نینوا، تارسوس، تب و دروم را زیر نفعهٔ مخوفی كه از همه دهانه‌های ظلمات بیرون می‌آید می‌نگریم. — اما ظلمات آنجا نور اینجاست. — ما از بیماری‌های تمدن‌های قدیم بی‌خبریم اما عیوب تمدن خود را میدانیم. — بر همه جای حق روشنایی داریم؛ زیبایی‌هایش را سیاحت می‌كنیم و شكلی‌هایش را عریان می‌سازیم. در آنجا كه دودی دارد نیستن تحقیق فرو می‌بریم و يك دفعه كه به رنج بی‌درم مطالعه در علتش به كشف داروی آن رهبریمان می‌كند. — تمدن ما كه دسترنج بیست قرن است، برای عالم، يكباره، هم غول است و هم نادره؛ نجات دانش به زحمتش می‌آورد. نجات خواهد یافت. تسلیم دانش هنوز بسی اهمیت دارد؛ روشن كردنش هنوز چیزی بشمار می‌رود. همه مساعی فی‌لوف اجتماعی باید

۱- Tarse شهر كيليكیه در آسیای صغیر كه ظاهرأ بدست آشوری‌ها بنا شده و رفته رفته شهر معتبر و فاخری شده بود اما بدست كورش جوان هنگام تهوریدن او بر برادرش اردشیر دوم غارت شد. سپس اسكنند آنرا تصرف كرد و بعدها مكرر دست بدست گشت و حوادث بزرگ بر آن وارد آمد.

متوجه این مقصود باشد. امروز هر مد تفکر يك وظیفه بزرگ دارد و آن گوش فرا دادن به قلب تمدن است.

تکرار می‌کنیم؛ این آزمایش ضربان قلب جرأت می‌بخشد؛ و ما میخواهیم این چند صفحه را که بمنزله «آنتراکت ناهنجار يك نمایش دردناک» است، با اصرار در جرأت بخشیدن به تمدن، بیایان رسانیم. - زیر قابلیت اجتماع برای مرگ، فنا غایب‌یرفتن بشری احسان می‌شود. کره زمین بدلیل آنکه اینجا و آنجا از اینگونه جراحات یعنی دهانه‌های آتشفشان و از این‌گونه قرصها یعنی نقاط تصاعد بخار گوگرد دارد، و بواسطه گوه آتشفشانی که دهان میکشاید وریم خود را بیرون میریزد هلاک نخواهد شد. بیماریهای ملت سبب مرگ بشر نمی‌شود.

با این همه هرکس هیئت اجتماع را دنبال‌کند در بعض لحظات سر خود را تکان میدهد. قویترین، مهربانترین، منطقی‌ترین جماعات، برای خود ساعات اضمحلال دارند.

آیا آینده خواهد رسید؛ بنظر میرسد که چون اینهمه تیرگی مخوف دیده میشود آدمی تقریباً می‌تواند این یرسش را بر زبان آورد. مواجهه خودخواهان و بینوایان چه ملال‌انگیز است! نزد خودخواهان، پیش‌داوریها، تاریکیهای پرورش اشرافی، اغتهایی که بر اثر هستی افزون میشود، گیجی حاصل از خوشگذرانی که آدمی را کر میکند، ترس از رنج بردن، که در بعض این اشخاص، تا بپایه کینه‌توزی نسبت به رنج‌بران، میرسد، يك رضای تلخ تأخیر، انانیتی چنان نخوت‌آمیز که جان را در بندگی نهد؛ - نزد بینوایان، حرص، حسد، بعضی اندریدن شلوانی دیگران، تکان‌های شدید جانور انسانی در راه فرونشاندن گرسنگی، قلوب انباشته از تیرگی، غصه، احتیاج، شامت، جهلی ناپاک و بسیط.

آیا هنوز هم باید چشم سوی آسمان بالا برد؛ آیا نقطه درخشانی که آدمی در آن تشخیص میدهد از همان قطعه‌ها است که خاموش می‌گردند؛ بسی وحشت‌آور است مشاهده کمال‌عظمتی که اینگونه در اعماق و تاریکی‌ها ناپدید شده و اینقدر کوچک، دور افتاده، ناویدنی، درخشان ولی محاط در همه این تهدیدات عظیم منجوس است که دیو آسا پیرامونش هجوم کرده‌اند؛ با اینهمه بیش از ستاره‌یی که در دهان ابرهاست در خطر نیست.

کتاب هشتم

شادی‌ها و غمها

-۱-

بجبرحه روشنایی

خواننده دانسته‌است که اپونین چون از پشت میله‌های در آهنین، ساکنان خانه کوچۀ پلومرا (همان‌خانه‌که مانیون با آنجا فرستاده بودش) شناخت به‌منصرف ساختن دزدان از آن پرداخت و ماریوس را به آنجا راهنمایی کرد، و ماریوس پس از چند روز گردش مجذوبانه جلو این در آهنین، با قوتی که آهن را سوی آهن ربا و عاشق را سوی سنگهای خانه معشوق میکشاند از طارمی آهنین عبور کرد و سرانجام وارد باغ کوزت شد، همچنانکه «رومه‌ئو» بباغ ژولیت رفته بود. و این برای او از کثرت هم که «رومه‌ئو» کرد آسانتر بود؛ «رومه‌ئو» مجبور بود از دیواری بالا رود ولی ماریوس کاری نداشت جز آنکه بر میله‌های طارمی از جا در رفته که در جایگاه زنگ‌زده‌شان مانند دندانهای پوسیده پیران میل‌زیدند، قنری فشار آورد. ماریوس باریک‌اندام بود و بآسانی گذشت.

چون هرگز کسی در کوچه نبود، و از طرف دیگر ماریوس جز بهنگام شب وارد باغ نمیشد، در خطر دیده شدن نبود.

از آن ساعت مبارک و مقدس، که یک‌بوسه، این دوجان را نامزد یکدیگر کرد، ماریوس هر شب با آنجا آمد. کوزت اگر در این لحظه زندگی‌ش، در دام عشق مردی لاابالی و بدسیرت افتاده بود نابود شده بود؛ زیرا که در عالم، طبایع بلندهمتی هستند که تسلیم میشوند و کوزت یکی از آنان بود. یکی از نظر بلندپایه زن تسلیم او است. عشق با آن رفعت مطلق که دارد نمیدانم با چه نابینایی آسمانی عفت مخلوط میشود. اما شا درجه خطرات میافتد ای جان‌های شریف! غالباً شما، ای زنان، دلتان را میدهد، ولی ما تن شما را میستانیم. دل شما برای شما میماند و شما آنرا با تن لرزان در ظلمت خواهید نگریست. عشق، حد وسط ندارد؛ یا نابود میکند یا نجات میدهد. سر نوشت بشری از این قیاس‌ذو حدین خارج نیست. این قیاس، هرگز یا سلامت، چیزی است که هیچ سر نوشت مانند عشق نمیتواند با نهایت شدت جلوه‌گرش سازد. عشق، اگر مرگ نباشد، قطعاً زندگی است. گاهواره است؛ قیر نیز.. در دل آدمی، یک احساس واحد، میگوید آری و نه.. بین همه چیزهایی که خداوند بوجود آورده است، دل آدمی موجودی است

کمروشنایی بیشتری میافشاند، و هم، درینا تاریکی‌بیشتری.
خدا چنین‌خواست که عشقی‌که کوزت با آن مصادف شد از عشق‌هایی باشد که نجات میدهند.

تا هنگامیکه ماه مه سال ۱۸۳۲ دوام یافت، همه‌شب، در این‌باغ ناچیز و حشی، در بیشه‌یی‌که هر روز از روز پیش خوشبو تر و دره‌تر میشد، دو موجود بودند مرکب از همه پاکیزگی‌ها و از همه بی‌گناهی‌ها، سرشار از همه سعادت‌های آسمانی، به فرشتگان نزدیک‌تر تا به آدمیان، پاکیزه، شریف، سرمست، نورانی، که در ظلمات برای هم میدرخشیدند. بنظر کوزت میرسید که ماریوس تاجی دارد، و بنظر ماریوس میرسید که کوزت هاله‌یی دارد. یکدیگر را لمس میکردند، بهم می‌نگریستند، دست هم را در دست میگرفتند، خود را بهم می‌فشردند، اما فاصله‌یی داشتند که از آن تجاوز نمی‌کردند. نه تصور کنید که حرمش را محفوظ میداشتند؛ نه، چیزی از آن نمیدانستند. ماریوس سدی جلو خود احساس میکرد، آن پاکدامنی کوزت بود، و کوزت پشتیبانی برای خود میدید و آن شرافت ماریوس بود. نخستین بوسه در همان حال آخرین بوسه بود. ماریوس از آن پس از لب نهادن بردست او، برگوشه سربند او یا بر یک حلقه زلف او جلوتر نمیرفت. کوزت برای او بمنزله یک عطر بود، نه یک ذن. او را تنفس میکرد. کوزت از هیچ چیز امتناع نمی‌ورزید و ماریوس هیچ نمی‌طلبید. کوزت خوشوقت بود، و ماریوس راضی. در آن وضع دل‌آویز می‌زیستند که خیرگی یک‌جان در مقابل جان‌دیگرش میتوان نامید. این، همان نخستین هم‌آغوشی وصف‌ناپذیر دو موجود بکر، در عالم کمال مطلوب بود. دوقو که یکدیگر را بر «یونگفراو»^۱ ملاقات کنند.

در این ساعت عشق، ساعتی‌که شهوت زیر دست توانای مجذوبیت مطلق خاموش میشود، ماریوس، ماریوس پاکدامن و اسرافیلی، برای رفتن بخانه یک‌زن فاحشه قابل‌تر میتواند باشد تا برای بالا زدن پیراهن کوزت تا روی قوزک پای او... یک‌دفعه هنگامی که مهتاب فضا را روشن میکرد کوزت خم شد تا چیزی از زمین بردارد. یقه پیراهنش نیمه باز شد و از چاک گریبان، مبداء گلویش را نمایان ساخت. ماریوس چشم بر تافت.

بین این دو موجود چه میگفت؟ هیچ؛ یکدیگر را میپرسیدند.
شب وقتی‌که آنجا بودند، آن باغ مانند مکانی زنده و مقدس بنظر میرسید. همه گل‌ها پیرامونشان میشکفتند و جوهر خود را نثارشان میکردند؛ آن دو نیز جانهاشان را سر می‌گشودند و میان گل‌ها می‌پاشیدند... ناموس نیات، شهوت آلود و زورمند، سرشار از حدت و مستی، پیرامون آن دو معصوم می‌لرزید، و آنان سخنان عاشقانه‌یی میگفتند که از تأثیرش درختان مرتعش میشدند.

این سخنان چه بود؛ نقحات. بیش از این نبود. این نقحات برای منوش کردن

۱. Jungfrau - معنی لغوی این کلمه «باکره» است و خود یک‌قله سلسله آلپ در نزدیکی برن پایتخت سویس و مشرف بر شهر کوچک بهجت انگیز اینترلاکن است... اکنون بر این‌قله میان برضا و یخ‌های ابدی، نز هتگاه و محل تفریحی برای جهانگردان وجود دارد که با قطار راه آهن مخصوص کوه پیما به آن صعود میکنند.

و برای جنبانیدن همه این طبیعت کفایت میکرد. این صحبت‌ها که برای آن ساخته شده‌است که مانند دودی بدست نسیم میان برگ‌ها رانده و پراکنده شود قدرتی ساحران‌ه دارد که اگر در کتابی خوانده شود بزحمت قابل ادراک است. از این زمزمه‌های دو دلباخته، آن مقام‌را که از جان می‌تراود و مانند نفقه چنگه با آنها هماهنگی میکند باز ستایند، آنچه می‌ماند جز یک‌سایه نیست. بخود می‌گویید: عجب! چیزی جز این نیست! آری، حرف‌های بچگانه، مکررات، خنده‌های بی‌موضوع، کلمات بی‌فایده، سخنان سقییه‌انه، هر آنچه ورد فی‌العالم است، عمیقتر از همه‌است! یگانه چیزهایی که بزحمت گفتن و شنیدن شدن می‌ارزند.

همین سخنان سغیه‌انوار، همین کلمات بی‌بها را، مردی که هرگز نشنیده‌باشد، مردی که هرگز نگفته‌باشد؛ یک مرد احمق و خبیث‌است. کوزت به‌ماریوس میگفت:

— می‌دانی؟

(در همه این احوال، و در خلال این یکبارت ملوکوتی، وی آنکه هیچیک از آن‌دو دلیلی را نداند تو گفتن به یکدیگر شروع شده بود).

— می‌دانی؟ اسم من اوفرازی است.

— اوفرازی؟ نه، اسم تو کوزت است.

— او! کوزت یک اسم بسیار مزخرف‌است که وقتی که بچه بودم رویم گذاشتند.

اما اسم واقعی «اوفرازی» است؛ بگو ببینم تو این اسم‌را، «اوفرازی» را، دوست نمی‌داری؟

— چرا... اما کوزت مزخرف نیست.

— مگر تو کوزت را پیش از اوفرازی دوست داری؟

— آخر... آره.

— پس من هم کوزت را بیشتر دوست دارم. راست می‌گویی، کوزت قشنگ است...

تو بمن بگو کوزت.

ولی خندی که بر این کلمات می‌افزود، این مکالمه را بصورت ترانه‌یی در می‌آورد

در خور بیشه‌یی که در آسمان آفریده شده‌باشد.

یک دفعه دیگر «کوزت» ماریوس را خیره خیره نگاه میکرد و با صدای بلند میگفت:

— آقا، شما خوش‌کلید، شما قشنگید، شما روح دارید، شما هیچ حیوان

نیستید، شما از من بسیار دانشمندترید، اما من با این یک کلمه، کت شما را می‌بندم، دوست دارم!

و ماریوس که در آسمان سیر میکرد می‌پنداشت که نفقه‌یی می‌شنود که خواننده‌اش یکی از ستارگان است.

یا آنکه کوزت با دست خود بر پشت ماریوس می‌زد، برای آنکه او سرفه کرده بود، و میگفت:

— آقا، سرفه نکنید. من نمی‌خواهم کسی بی‌اجازه من در خانام سرفه کند.

سرفه کردن و دل مرا لرزاندن کار بسیار زشتی است. دلم می‌خواهد حال تو خوب باشد،

برای اینکه اولاً من، اگر توحالت خوب نباشد، يك عالم بدبخت خواهم شد. آنوقت چكار بايد بكنم؟

واین، با همه سادگی ملكوتی بود.

يك دفعه ماریوس به كوزت گفت،

— راستی گوش كن، مدتی خیال میكردم كه اسم تو «اورسول» است.

این تا آخر آتشب هردو را خنداند.

يك شب، در خلال يك صحبت، اتفاقاً این جمله ازدهان ماریوس بیرون جست،

— او! يك روز درلوكزامبورك دلم میخواست يك عاجز را خردوخمیركنم.

اما دم دركشید ویش از این جلو نرفت. اگر میخواست این مطلب را دنبال

كند ناگزیر از آن می شد كه از بند جوراب كوزت سخن گوید، واین برایش غیرممکن

بود. آنجا يك مجاورت مجهول، یعنی گوشت بود، كه، این بلند پایه عشق بیكناه بنا

نرس مقدسی از جلو آن میگریخت.

ماریوس زندگیش را با «كوزت» اینگونه وبی هیچ چیز دیگر تصویر میگرد.

همه شب به كوچه پلومه آمدن، كهن میله گشاده روی طارمی آقای رئیس را كنارزدن،

باكوزت بازو ببازو برنیمكت نشستن، از خلال شاخه های درخشان چشمك زدن های

ستارگان شب را كه تازه شروع میشد نگرستن، چین زانوی شلوار خود را با چین های

پیراهن كوزت نزدیک كردن، ناخن شست او را نوازش دادن، به او تو گفتن، هر يك

پس از دیگری گلی را بویدن، همیشگی، تا بی نهایت. دراین مدت ابرها از بالای

سرشان میگذشتند. هردفعه كه باد میوزد رؤیاهایی كه از آدمی میبرد بیش از این هایی

است كه از آسمان میرایند.

آیا این عشق پاك و تقریباً وحشی، یكسره خالی از مجامله بود؟ نه. «خوش آمد

گفتن» به کسی كه دوستش میداریم نخستین شكل نوازش دادن او است. نیمه تهوری

است كه به آزمایش میپردازد. این خوش آمد گفتن چیزی است، مانند بوسه ای كه

از پشت نقابی ربوده شود. شهوت، در عین پنهان داشتن خویشتن نوك شیرینی را در

آن میگذارد. دل از پیش شهوت پس میزند تا بهتر دوست بدارد. نوازش های ماریوس

كه با خیال واهی اشباع شده بودند تقریباً میتوان گفت كه آسمانی بودند. پرندگان

وقتی كه آن بالا «در مجاورت فرشتگان پرواز میكنند باید از آنگونه سخنان بشنوند.

با اینهمه، زندگی، انسانیت و هر مقدار از جنبه مثبت كه ماریوس میتوانست داشته باشد

با آن آمیخته بود. این چیزی بود كه نخست درغار گفته میشود و پیش در آمد چیزی

است كه بعدها در خوابگاه گفته خواهد شد، يك جریان غنائی است، مخلوطی است

از غزل و ترانه عاشقانه، گوشه ای از نغمه دلنشین صدای كیوتران است، همه نازك—

كارهای پرستی است كه بصورت دسته گلی درآمده باشد و عطری آسمانی از آن متصاعد

شود، يك چهره وصف ناپذیر بین دو قلب است.

ماریوس زمزمه كنان می گفت، او! توجه خوشگالی! جرأت ندارم نگاهت

كنم. برای این است كه در تو سیاحت میكنم. تویك مظهر لطیفی. نمیدانم چه ام

میشود. وقتی كه پایین دامن تواز نوك كهشت میكنند متشنج میشوم. آنوقت چه نور

شادی بخش میثابد و قتیكه دریچه فكر تو نیمه باز میشود. تو طور عجیبی از روی

عقل حرف میزنی ! گاه بنظرم میرسد که تو، خواب و خیالی، حرف بزنی من گوش بتو میدهم و ستایشت میکنم . ای کوزت ! چقدر این عجیب و دلریاست ! من واقفاً دیوانه‌ام بخدا قسم شما قابل پرستشید، مادموازل، من پاهایت را با میکروسکوپ مطالعه می‌کنم و جانت را با تلسکوپ.^۱

کوزت در جواب میگفت،

— من الان، از همه ساعتی که از صبح تا حالا گذشته است، يك ذره بیشتر دوست دارم.

در این صحبت، سؤالا و جوابها آنچنان که میتوانستند جریان می‌یافتند و همیشه موافق با هم روی عشق می‌افتادند، مثل صورتك‌های گل بیلان‌روی میخ. همه وجود کوزت، سادگی، عصمت، تابش، سفیدی، طراوت و شمع بود. درباره کوزت میشد گفت که او روشن بود. — درکسی که میدیش تأثیر اربیبهشت یا بامداد روشن را می‌بخشد. در چشمانش شبنم داشت. کوزت يك تراکم نوربامدادی به‌شکل زن بود.

بسیار ساده بود که ماریوس با پرستیدن او، بتابدش. اما حقیقت آنست که این شاگرد کوچک پرورشگاه، این تربیت شده با طراوت دیر، با نفوذی بی‌پایان صحبت میداشت و گاه بگاه هرگونه سخنان حقیقی و دقیق بر زبان می‌آورد. پرحرفیش مکالمه صحیح بود. در هیچ موضوع اشتباه نمی‌کرد و همیشه واقع را میدید. — زن همیشه با هزینه محبت آمیز و لطیف قلبی که هر گز گمراه نمیشود احساس میکند و سخن میگوید. هیچکس نمیتواند مانند زن چیزهایی گوید که یکباره هم دلپذیر و هم عمیق باشند. دلپذیر بودن و عمیق بودن، حقیقت زن است، حقیقت آسمان است.

در این بچوجه سعادت، هراظه قطرات اشك به‌چشمانشان می‌آمد. مخلوق جانفداری که لگد مال میشد، پری که از آشیانی می‌افتاد، شاخه گلی که میشکست به رقتشان می‌آورد، و حالت جذبه‌شان که آرام آرام غوطه‌ور در مال‌خولیا شده بود کاری دلپذیرتر از گریستن نمیافت. — عالیترین نشانه عشق، يك نازکدلی است که گاه تقریباً تحمل ناپذیر است.

در مجاورت همه اینها، — (همه این مخالف‌گوییها جهش برقه‌ای عشق است). — از ته دل وبا يك آزادی دل‌انگیز، و چنان خودمانی می‌خندیدند که گاه مانند دو پسر بچه کوچک بنظر میرسیدند. — برغم قلوب مست از طهارت، طبیعت فراموشی ناپذیر همیشه در جای خود برقرار است. این طبیعت با هدف ناهنجار و عالیش جای خود را از دست نمیدهد، و بیگانه‌های جانها هر چه بیشتر باشد، باز هم در عقیقانه‌ترین تنها بودن‌های دوتن اختلافی شایان تمجید و اسرار آمیز احساس میشود که دو عاشق را از دودوست بخوبی متمایز می‌سازد.

همدیگر را مثل بت میپرستیدند.

آنچه پاداروتنیس ناپذیر است بر جای میماند. دو دل‌داده همدیگر را دوست

می‌دارند، بهم لبخند، می‌زنند، بهم می‌خندند، با گوشه لب اخم‌های کوچک بهم می‌کنند، انگشتان دست‌هایشان را بهم می‌پیچند، یکدیگر را تو می‌گویند، و اینها هیچک مانع ابدیت نیست. - دو عاشق، خود را در شب، در شفق، در نادیدنی، با پرندگان، با گلها، پنهان می‌سازند، یکدیگر را در تاریکی با دل‌هایشان که در چشمانشان جای می‌دهند مفتون می‌کنند، زمزمه می‌کنند، نجوی می‌کنند، و در آن هنگام، اهتزازات عظیمی از ستارگان، لایتنای را مملو می‌سازد.

-۲-

پیخبری‌هایی که از سعادت کامل حاصل میشود

سرگشته از سعادت، در ابهام می‌زیستند. متوجه «وبا» که درست همان ماهر در پاریس قتل عام می‌کرد نمی‌شدند. در طریق محرمیت بیش از آنچه می‌توانستند پیش رفته بودند اما هنوز از یکدیگر تقریباً چیزی جز اسم نمی‌دانستند. ماریوس به کوزت گفته بود که پدر ندارد، که اسمش ماریوس دوپون مرسی است، که وکیل مدافع است، که زندگیش بانویسنگی برای کتاب‌فروشاخانه میشود، که پدرش کلنل بوده، یک قهرمان بوده، و او که ماریوس است با پدر بزرگش که مرد ثروتمندی است قهر کرده است. و نیز تا حدی بوی گفته بود که بارون است اما این معرفی هیچ اثر در کوزت نبخشیده بود؛ ماریوس بارون است! کوزت چیزی از این حرف نفهمیده بود. نمی‌دانست که مقصود از این کلمه چیست. ماریوس برای اومادریوس بود. کوزت بهم خود به ماریوس گفته بود که دردیرپتی پیکپوس تربیت یافته، که مانند اومادریوس شده است، که پدرش مسیو فوشلوان نام دارد، که او مردی بسیار خوب است، که به فقرا احسان بسیار میکند، اما خود نیز فقیر است، و خود را از همه چیز محروم میکند بی‌آنکه او را از چیزی محروم دارد.

غریب آنکه، در آن نوع سفوفی که ماریوس با دیدن هر روزی کوزت در آن می‌زیست، گذشته، و گذشته نزدیک هم چندان برای او مبهم و دور شده بود، که همان که کوزت برایش حکایت کرد کاملاً راضی ساخت. به این خیال نیز نیفتاد که از حادثه شبانه ویرانه گوریو، از تنارده‌ها، از سوختگی و از وضع عجیب و فرار غریب پدر کوزت سخنی با او گوید. ماریوس بمناسبت موقع، اینها همه را فراموش کرده بود تا آنجا که چون شب میشد نمی‌دانست صبح چه کرده، یا کجا ناهار خورده و یا چه کس با او حرف زده است؛ نواهایی در گوش داشت که نسبت به هر فکر دیگر ناشنوایش می‌ساختمند. برآستی زنده نبود مگر در ساعتی که کنار کوزت بود. پس چون در آسمان عشق پرواز میکرد برای او بی‌نهایت آسان بود که زمین را فراموش کند. هر دو با ناتوانی، بار و صف ناپذیر شهوات غیر مادی را بر دوش میکشیدند. - اینگونه زندگی می‌کنند این بیدار خوابان که «عاشقان» نام دارند.

دریفا ! کیست که همه این چیزها را نیازموده باشد ؟ چرا ساعتی درمیرسد که آدمی از این سعادت آسمانی بیرون می‌آید ؟ و چرا زندگی، پس از آن دوام مییابد؟

دوست داشتن، تقریباً جای فکر کردن را میگیرد ، عشق يك فراموشی سوزان «چیزهای دیگر» است . پس بروید و از سودای عشق ، خواستار منطق شوید. در قلب انسانی هیچ تسلل منطقی مطلق نیست که يك صورت هندسی کامل درمکانیک آسمانی نداشته باشد . برای کوزت و ماریوس چیزی جز ماریوس و کوزت وجود نداشت. عالم آفرینش پیرامون آن دو در يك حفره افتاده بود . در يك دقیقه طلایی میزیستند . نه پیش روشن و نه پشت سرشان هیچ نداشتند . بتدرت اتفاق می افتاد که ماریوس خیال کند که کوزت پدری دارد . خیرگی عشق در مغزش همه چیز را محو کرده بود. پس این دلباختگان از چه چیز سخن می گفتند ؟ دیدیم که ... از گلها، از چلچله ها، از غروب آفتاب ، از طلوع ماه ، از چیزهای مهم. همه چیز را بهم گفته بودند. باستثناء همه چیز . همه چیز عشاق یعنی هیچ. اما پدر ، واقعیات زندگی، آن زاغه، آن دزد های مخوف، آن ماجرا، بچه کار می آید ، و آیا اصلاً ماریوس یقین داشت که آن کابوس وجود خارجی داشته است ؟ دو تن بودند ، یکدیگر را می پرستیدند. و جز این هیچ نبود . هر چیز دیگر که هست برای آن دو نبود . احتمال می رود که این ناپدید شدن دوزخ درقای ما پیوسته با وصول به بهشت باشد. - آیا گروهی از شیاطین دیده شده اند؟ آیا آنجا شیطان هایی وجود دارند ؟ آیا کسی لرزیده است ؟ آیا کسی رنج برده است؟ اینها را هیچ نمیدانند . يك ابر گلرنگ بر فراز همه اینهاست.

پس ، این دو موجود، اینگونه، درمقامی بس رفیع، با همه خلاف حقیقت هایی که در طبیعت هست میزیستند، نه در نظیر المست ، نه در سمت الرأس ، بین آدمیان و فرشتگان، بالای عالم خاک ، پایین عالم اثیر ، میان ابرها، بزحمت استخوان و گوشت ، پای تا سر جان و جذبه؛ باین زودی بیش از آن مصفی که قدم بر خاک گذارند و هنوز بیش از آن دارای آلاشی بشری که بتوانند در گنبد لاجوردی ناپدید شوند ، معلق مانند اتم هایی که منتظر رسوبند؛ ظاهراً خارج از تقدیر بشری؛ بیخبر از این دست انداز که دیروز و امروز و فردا نام دارد؛ شگفتی زده، مدهوش ، مواج ؛ گاه بسیار سبکبار برای فرار در لایتناهی؛ تقریباً آماده برای پرواز ابدی.

در این گهواره چنانی ، در حال بیداری ، بخواب میرفتند. اوه ! چه بطالت تابناک که از گرانباری «ایده آل» حاصل میشود!

گاه ، آنچنان زیبا که کوزت بود ، ماریوس پیش او دیده فرو مییست؛ چشم بستن بهترین طرز نگرستن جان است.

ماریوس و کوزت از هم نمی پرسیدند که این عشق بکجا خواهدشان برد؛ یکدیگر را چون وصلان می نگرستند. داعیه عجیبی دارند مردمی که میخواهند عشق به سویی رهبری شان کند.

-۳-

آغاز تاریکی

اما زان والزان، از هیچ چیز شبهه نداشت.

کوزت که قدری کمتر از ماریوس اهل رؤیا بود بانشاط بنظر میرسید و این برای خوشبخت بودن زان والزان کفایت میکرد. اندیشه‌هایی که کوزت داشت، این اشتغالات لطیف، تصویر ماریوس که جانش را بر میگرد، چیزی از صفای قیاس ناپذیر پیشانی زیبای پاکیزه و متبسمش نمیگشت. در آن مرحله از جوانی بود که دوشیزه دلربا چون قدم در آن گذارد، بار عشقش را چنان آسان میکشید، که گویی فرشته‌یی است که شاخه زنبقش را بدست دارد. پس زان والزان آسوده خاطر بود. وانگهی، دو دلباخته، وقتی که سازشی بکام دل داشته باشند همیشه حالتی خوش دارند و فلان شخص ثالث که بتواند مصدع عشقشان شود، بر اثر احتیاط‌های کوچکی که در همه عشاق بزرگ منوال است، در چشم‌پستی کلملی گرفتار میشود. پس کوزت هرگز ایرادی به زان والزان نمیگرد. میخواست به گردش رود؟ چشم پدر جان - مایل است در خانه بماند؟ چشم، بسیار خوب است! - مایل است شب را نزدیک کوزت بسر برد؟ چه خوب! از این حظی داشت. چون همیشه زان والزان ساعت ده به اتاق خود میرفت، ماریوس بی‌باغ نمی‌آمد مگر بعد از این ساعت و وقتی وارد باغ میشد که کوزت در پلکان را میکشود و او صدای آنرا از کوچه می‌شنید. این نکته ناگفته نماند که هرگز هنگام روز کسی ماریوس را در آن حدود نمیدید. زان والزان هیچ خیال نمیکرد که ماریوسی هم در جهان وجود دارد. فقط یک دفعه، یک روز صبح، زان والزان به کوزت گفت: «نگاه کن، چقدر پشت سفید شده است!» سببش این بود که شب پیشی، ماریوس در یک لحظه هیجان، کوزت را بدیوار فشرده بود.

«تومن» پیر که زود به خوابگاهش میرفت چون کارش تمام میشد، دیگر فکری جز خفتن نداشت و مانند زان والزان از همه چیز بی‌خبر بود. ماریوس هرگز قدم در عمارت نمیگذاشت. وقتی که با کوزت بود، در یک فرو رفتگی و میان یک انبوه درختان که پشت پلکان بود پنهان میشدند تا کسی از کوچه نبیندشان و صدایشان را نشنود؛ آنجا می‌نشستند، وغالباً بجای صحبت، باین اکتفا میکردند که دستهای یکدیگر را هر دقیقه بیست‌دفعه بمشارند و شاخه‌های درختان را بنگرند، و در آن لحظات اگر صاعقه در بیست قدمی‌شان فرو می‌افتاد باز هم التفات نمی‌کردند چندان عمیق که رؤیای هر یک از آن دو در رؤیای دیگری فرو رفته و غوطه خورده بود.

پاکدامنی‌های بی‌نشی، ساعتی سراسر روشن؛ تقریباً همه یکسان... اینگونه عشق، مجموعه‌یی است از برگهای زنبق و پرهای کبوتر. همه باغ، بین آن دو و کوچه قرار داشت. ماریوس هر دفعه که بدرون می‌آمد یا

بیرون میرفت، میله‌های درآهنی را بدقت مرتب میکرد بطوریکه هیچ دست‌خوردگی در آنها مشهود نمیافتاد.

معمولاً ساعت دوازده کوزت را ترك میگفت و بخانه کورفراک میرفت. کورفراک به باهول میگفت،

— هیچ باور نمیکنی؟ حالا دیگر ماریوس بعد از ساعت یک صبح بخانه می‌آید.

باهول جواب میداد،

— پس میخواهی چه‌کنند؟ توی يك طلبه همیشه يك ترقه هست.

گاه وقتی که ماریوس وارد میشد کورفراک بازوها بر سینه درهم مینهاد و با لحنی جدی بوی میگفت،

— برای خودت دردرس درست میکنی جوان!

کورفراک، که یک‌عرد عمل بود، با نظر خوش، به آن شعاع بهشت ناریده بر چهره ماریوس نمی‌نگریست؛ کمتر عادت به اینگونه سوداهای مجهول داشت؛ از این چیزها حوصله از سرش بدر میرفت، و گاه بگاه به ماریوس اظهارهایی میکرد تا مگر وی به واقعیات بازگردد.

یک‌روز صبح این سرزنش را بر او وارد آورد،

— عزیزم، گاه از وضع تو همچو می‌فهمم که در کره ماه، قلمرو تخیلات، کشور رؤیاها، ایالت تصورات واهی، پایتخت «حبایبهای صابون» جای گرفته‌ی، آخر بیا پس خوبی باش و بگو ببینم اسم یارو چیست!

اما هیچ چیز نمیتوانست ماریوس را «بعرف آورد». ممکن بود که ناخن‌هایش را دانه دانه از جا بر کنند اما هیچکس نمیتوانست یکی از سم‌های مقدسی را که اسم وصف‌ناپذیر کوزت را تشکیل میداد از میان دولب او بیرون کشد. عشق واقعی مثل سپیده دم، روشن، و مثل قبر، خاموش است. بنظر کورفراک فقط این تغییر در ماریوس راه یافته بود که سکوتی مشتعش داشت.

طی ماه دل‌نوازمه، ماریوس و کوزت باین خوشبختی‌های عظیم فائل شدند،

با هم نزاع کردند و بهم «شما» گفتند، برای آنکه پس از آن بهتر «تو» بیکدیگر گویند؛

مدتی دراز و با جزئی‌ترین تفصیلات درباره اشخاصی که هیچ طرف علاقه‌شان نبودند سخن گفتن و این باثبات میرساند که در این اپرای دلپذیر که عشق نام دارد «لیبرتو»^۲ تقریباً هیچ است؛

برای ماریوس، گوش‌دادن به کوزت که از چیزهای بی‌ارزش سخن میگفت؛

برای کوزت شنیدن گفته‌های ماریوس که از سیاست حرف میزد؛

زانو بزانو نشستن و شنیدن صدای گذشتن کالسکه‌ها از کوچه «بابل»؛

با هم نگاه کردن به يك ستاره در فضا، یا به يك کرم شب‌تاب میان علف؛

۱ - کلمه کوزت، در فارسی بیش از دوها نیست ولی در فرانسه به دلیل حرف حرکتی که در آخر آن است يك کلمه سه سیلابی است، کو. ز. ت. (Co-sette)

۲ - Libretto منظومه يك اوپرا.

بام ساکت شدن، که لذتی است بزرگتر از صحبت داشتن؛
«غیره» و غیره.

ضمناً پیچیدگی‌های گوناگونی پیش می‌آید.

يك شب ماریوس از طرف بولووار ائوالید راه خانه مقصود را می‌پیمود؛ چنانکه عادتش بود سرپایین انداخته بود و میرفت؛ وقتی که میخواست از زاویه كوچه پلومه بپیچد شنید که کسی كاملاً نزدیک باو می‌گوید،
— شب بخیر، مسیو ماریوس.

سر برداشت و «اپونین» را شناخت.

مشاهده این دختر اثر عجیبی در وی بخشید؛ از روزی که این دختر ماریوس را به كوچه «پلومه» راهنمایی کرده بود ماریوس بفکرا و نیتاده بود؛ یکبار دیگر هم ندیده بودش، و این دختر کاملاً از ذهنش بیرون رفته بود. البته دلایل کافی برای حقیقتی نسبت باو داشت؛ سعادت کنونی را مدیون او بود، با اینهمه ملاقاتش را مصدع خود می‌شمرد.

اشتباه بزرگی است اگر تصور شود که سودای عشق وقتی که سعادت آمیز و طاهر است، آدمی را به سر منزل کمال هدایت میکند؛ همچنانکه سابقاً تصریح کردیم، فقط و بانهایت سادگی يك حالت فراموشی سوقش میدهد. — آدمی در این حالت، بد بودن را فراموش میکند، اما خوب بودن را نیز از یاد می‌برد. حقیقتاً، وظیفه بزرگ، یادگارهای اساسی و مهم، همه محو میشوند. اگر هر موقع دیگر می‌بود، ماریوس از همه جهت ووش دیگری با اپونین میداشت. اما چون مستغرق در کورت بود، پیش خود آشکارا حساب هم نمیکرد که این اپونین دختر تنادریه است، و اسمی را دنبال اسم خود دارد که در وصیت‌نامه پدرش نوشته شده و همان اسم است که پیش از این مدت چندین ماه با آنهمه حرارت نسبت به آن اخلاص می‌ورزید. وظیفه ما این است که ماریوس را همانطور که بود نشان دهیم. اپونین که سهل است، اگر پدرش هم می‌آمد، در جان او تا اندازه‌ای در شمع عشقش ناپدید میشد.

پس با قدری تشویش جواب داد:

— آه شما! شما! اپونین؟

— چرا بمن شما می‌گویید؟ مگر من با شما بدی کرده‌ام؟

ماریوس جواب داد: نه!

مسلماً ماریوس چیزی ضد او نداشت. از این مرحله بدور بود. فقط احساس میکرد که چون به کورت تو می‌گوید به اپونین جز شما نمیتواند بگوید.
چون او ساکت ماند، اپونین گفت:

— زود باشید بگویید.

آنگاه لب فرو بست. پنداشتی که این مخلوق که سابقاً آنهمه بی‌پروا و گستاخ بود اکنون دیگر کلمه‌ای برای گفتن نمیداند. کوشید تا لبخند زند اما نتوانست، سرانجام گفت:

— خوب؟ ...

سپس بار دیگر ساکت شد، سرپایین انداخت و بیحرکت ماند.

آنگاه ناگهان بتندی گفت: «شب بخیر مسیو ماریوس!» و رفت.

- ۴ -

«کب» در انگلیسی میچرخد و در «آرگو» هر چه میکند

روز بعد که سوم ژوئن بود، همان سوم ژوئن ۱۸۳۲، که باید بدلیل حوادث ناگواری که در آن عصر مانند ابرهای گرانبیار، افق پاریس را فرا گرفته بود بتفصیل نمایش داده شود، ماریوس در آغاز شب، همان راه شب پیش را پاداشتن همان اندیشه‌های شورانگیز در دلش می‌پیمود که ناگهان میان درخت‌های بولوار «اپونین» را مشاهده کرد که سوی او می‌آید دو روز پیاپی، بسیار زیاده بود. بسرعت راهش را تغییر داد، از بولوار خارج شد. راه دیگری را پیش گرفت و از طرف کوچه مسیو به کوچه پلومه رفت.

این باعث شد که اپونین تا کوچه پلومه دنبالش کرد، در صورتی که تا آن شب هرگز این کار را نکرده بود. - خود را باین راضی کرده بود که هنگام عبور او از بولوار بی‌آن هم که جویای ملاقات با او باشد. دورا دور ببیندش، فقط شب پیش کوشیده بود تا با او حرف بزند.

پس «اپونین» بی‌آنکه ماریوس ملتفت شود دنبالش کرد، دید که میله‌های در آهنین را پس و پیش کرد و وارد باغ شد.

باخود گفت، عجب! میره توی منزل.

به در آهنین نزدیک شد، به میله‌های آن یکی از دیگری دست‌زد و به آسانی دانست که ماریوس کدام را عقب زده و وارد شده است.

با نیمه صدا و بالحنی شوم گفت:

- نه، این همیشه، لکانه خانم!

کنار در، پهلوی میله‌هایی که ماریوس عقب می‌زد و وارد میشد، نشست و مثل این بود که می‌خواهد محافظتش کند. ایمن میله درست در نقطه‌یی بود که طارمی معدومار مجاور اتصال می‌یافت. آنجا يك زاویه تریک بود که اپونین کاملاً در آن ناپدید می‌شد.

اینگونه، بیش از يك ساعت، بی‌آنکه حرکتی کند یا نفی کشد، نشست و در صورتش غوطه‌ور شد.

۱ - کب cab در زبان قدیم انگلیسی بمعنی يك نوع کالاسکه است و در زبان «آرگو» بمعنی «سکه».

مقارن ساعت ده شب، یکی از دوسه راهکنذر کوچۀ پلومه، بورژوازی پیری که دیرتر از معمول به خانه اش میرفت، در این مکان خلوت و بدنام شتابان قدم برمیداشت و از کنار درآهنین باغ می گذشت. همینکه جلو زاویه بی که در بادپوار تشکیل میداد رسید، صدای خفه و تهدید آمیزی شنید که می گفت:

— هیچ تعجب نمیکنم؛ آگه هر شبم بیاد اینجا.

مرد راهکنذر چشم به اطراف گرداند، هیچکس را ندید، جرأت نکرد گوشۀ تاریک را بشکورد، و وحشت شدیدی او را فرا گرفت. سرعت قدمش را دو چندان کرد.

این مرد راهکنذر حق داشت که عجله کرد و رفت، زیرا طولی نکشید که شش مرد که جدا از هم و با قدری فاصله کنار دیوارها راه میرفتند و شباهت به یک دسته شبگرد خاکستری پوش داشتند وارد کوچۀ پلومه شدند.

اولین نفر که به درآهنین باغ رسید ایستاد و منتظر دیگران شد. یک ثانیه بعد هرشش تن آنجا جمع آمدند.

این مردان با صدای پست به گفت و شنود پرداختند.

یکی از آنان گفت: همینجاس.

دیگری پرسید: کالسه^۱ هم هست تو باغ؟

— نمیدونم. اما بهر حال به کوفته واشش بلند کردم^۲ امیدم سقیزنه^۳.

— مصطکی واسه گذشتن از بادکی داری^۴.

— آره.

مرد پنجم که از درون شکم حرف میزد گفت: طارمی مال عهد دقیانوسه.

دومین مرد که حرف زده بود گفت:

— چه بهتر، زیر رقاصخونه^۵ غریبل نخواهد کرد^۶، و دروکردنش^۷ اونقدر سخت نخواهد بود.

مرد ششمین که هنوز دهان نکشوده بود، مثل یک ساعت پیش «اپونین» به —

۱ - Cab بمعنی کالسه، بزبان آرگو بمعنی سگ است.

۲ - Lever بمعنی بلند کردن در زبان آرگو بمعنی همراه آوردن است و از Lever اسپانیایی گرفته شده است.

۳ - خوردن را در زبان آرگو مورفیله Morfiler می گویند و ما این کلمه را «سق زدن» ترجمه کردیم.

۴ - Frangir la venterne در زبان آرگو یعنی شکستن پنجره بایک مقدار خمیر مصطکی که روی شیشه میچسباندند و آن را میشکندند و بساین ترتیب خمیر قطعه های شیشه شکسته را نگاه میدارد و نمیگذارد صدایی از آنها برآید.

۵ - Bastringue بمعنی مجلس رقص، در زبان آرگو بمعنی «فریاد کردن و صدا کردن» است.

۶ - Cribler بمعنی غریبال کردن، در زبان آرگو بمعنی «اره» است.

۷ - Faucher بمعنی دروکردن، در زبان آرگو بمعنی «بریدن» است.

بازدید در آهنی پرداخت، میله‌ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و با احتیاط تکانشان داد، همچنان پیش آمد تا به میله‌یی رسید که مارپوس عقب میزد و وارد باغ میشد. همینکه خواست این میله را بدست گیرد، دستی که به سختی از میان تاریکی بیرون آمد روی بازویش کوفته شد و وی احساس کرد که دستی به سینه‌اش می‌خورد و بتندی پس می‌زنش و صدای زنگ زده‌یی شنید که می‌گوید:

- اینجا یه «کالسکه هست».^۱

هماندم دختری پریده رنگی پیش روی خود ایستاده دید. مرد به اضطرابی که همیشه در موقع برخوردن به چیزهای غیر مترقب روی می‌نماید مبتلا شد، بزشتی قد برافراشت. دیدن هیچ چیز مدهش‌تر از دیدن حیوانات درنده پی نیست که به اضطراب دچار شوند؛ وضع وحشت آلودشان وحشت‌انگیز است؛ به‌هقرا رفت و غرش‌کنان گفت:

- این تخم سگ کیه؟

- دختر تون.

براستی این زن اپونین، و مردی که دست به طارمی میزد، تناردیه بود. به‌محض پیدا شدن اپونین پنج نفر دیگر، کلاکروس، وگولسر، و بابیه، و مونپارتاس، و بروژن. بی‌صدا، بی‌شتاب، بی‌آنکه کلمه‌یی بر زبان آورند، با آهستگی شومی که مخصوص این مردان شب است نزدیک شدند. به‌دست‌های نامی‌دانم چه آلات مخوف بود. گولسر یکی از گازانبس‌های خم شده را که نزد دزدان معروف به «کلاغی» است بدست داشت. تناردیه با شدیدترین لحنی که در صدای آهسته امکان دارد گفت: آه! تو اینجا چه می‌کنی؟ از ما چی می‌خواهی؟ مگه دیوونه شدی؟ واسه چی اومدی مانع کار ما میشی؟

اپونین به‌خندیدن پرداخت، بگردن او جست و گفت:

- پند کوچولو، من اینجا. واسه اینکه دلم می‌خواد اینجا باشم. مگه حالا دیگه کسی اجازه نداره روی سنگ‌ها بنشینه؟ شما فاس این وقت شب اینجا باشین. در صورتیکه من «بیسکویت» استون فرستادم شما دیگه واسه چه کار به اینجا اومدین؟ من که به مانیون گفتم؛ اینجا هیچ کار نیست. آخه پندك خوبم، ماچم کنین. اوه! چقدر وقته که شمارو ندیدم. پس شما بیرون‌هستین؟

تناردیه کوشید تا خود را از دست اپونین خلاص کند و گفت:

- به دیگه تومنوماچ کردی کافیه. آره، من بیرونم، دیگه اون تونیستم... حالا برو.

اما اپونین دست بر نمی‌داشت. نوازش‌ها را دوچندان می‌کرد. می‌گفت:

- پندرم، راستی چه جوری کردین؟ باید خیلی زرنکی برای بیرون اومدن از اونجا بخرج داده باشین؛ واسم تعریف کنین. راستی ندارم؛ ندارم کجاس؟ زودباشین خبری از مامانم بمن بدین.

۱ - یعنی اینجا سگ بسته‌اند.

تندردیه جواب داد.

— حالش خوبه، نمیدونم ... وایم کن . بتو گفتم که برو.

اپونین بالوس بازی بچه بد بار آمده بی گفت:

— مخصوصاً دلم نمی‌خواد برم! شما می‌خواهین رورنه‌ام کنین در صورتیکه

من چهار ماه تمومه که شمارو ندیدم و حالا فقط بن‌حمت اونقدر وقت دارم که بتونم
ماچتون کنم .

وباز پدرش را از گردن گرفت.

بابه گفت: آه، حالا دیگه راسی راسی آدمو کفری میکنه!

گولمر گفت: زود باشیم، ممکنه شیکردا از اینجا بگذرن.

صدایی که از شکم بیرون می‌آمد این بیت را تقطیع کرد:

ما روز اول سال نیستیم،

که ماچ وبوسه پاپا مامانو تماشا کنیم.

اپونین رو به‌دزدان گشت و گفت:

— عجب! این، آقای بروژونه، سلام بابیه، سلام آقای کلاکروس! مگه منو

نمی‌شناسین آقای گولمر؟ حالت چطورره، مونپارناس؟

تندردیه گفت: چرا، همه‌ترو میشناسن. اما «سلام حال شما چطورره» رو درو
بنداز. بگنکار آسوده باشیم.

مونپارناس گفت: حالا ساعت روباهاس نه ساعت مرغا.

بابیه گفت: می‌بینی که ما اینجا کار داریم.

اپونین دست مونپارناس را گرفت، واو بوی گفت:

— احتیاط کن، کارد برهنه دسته.

اپونین باملائمت تمام گفت: مونپارناس کوچولوی خودم، باید به مردم اعتماد

داشت. شاید من بتونم بکم که تخم پدرم هستم. آقای بابیه، آقای گولمر، من بودم که

مأمور شدم بیام این کارو روشن کنم.

این موضوع قابل ملاحظه است که «اپونین» به زبان «آرگو» سخن نمی‌گفت.

از موقعی که هاریوس را میشناخت تکلم با این زبان مخوف برایش محال بود.

سپی انگشتان ضخیم گولمر را میان دست نزار استخوانیش که شبیه بدست يك

اسکت بود گرفت و دنبال کلامش گفت:

— میدونین که من احمق نیستم . تاکنون معمولاً حرف من برای شما قابل

قبول بود. هر وقت هم فرصت بدست اومده بشما خدمت کرده‌ام. خوب! ایندفعه هم

اطلاعات کافی بدست آورده‌ام. ببینود تو این کار خودتو بن‌حمت نندازین. ملاحظه

می‌کنین. — من قسم می‌خورم که تو این‌خونه‌کاری که بدرد شما بخوره نیست.

گولمر گفت: اینجا چندتا زن تنها هستن.

اپونین گفت: نه، اسباب کشی کردن و رفتن.

بابیه گفت: اما شمعهاشون اسباب کشی نکردن!

واز خلال سرشاخه درختان يك روشنايي را كه در افاق زیر شیروانی کلاه فرنگی رفت و آمد میکرد نشان داد.

اپونین آخرین جهش را بکار بست و گفت:

— درسته! این مال یه خوقواده خیلی فقیره تویه افاق كه یه قازم توش نیست. تناردیه گفت، برو جهنم شو! وقتی كه، ماخونه رو زیر و رو كردیم، وقتی زیر زمیناشو بجای شیرونیش، و افاق زیر شیرونیشو بجای سرداش گذاشتیم، اونوقت بتو خواهیم گفت كه چه چیز توش هست، و اونچه هست گوله یه یا چرخ، یا گلم كلم!

ودخترش را كنار زد تا بی اعتناء به او بگذرد.

اپونین گفت: دوست خوبم آقای مونپارناس، از شما كه پسر خوبی هستید خواهش می كنم كه نرین تو.

مونپارناس جواب داد: آخه احتیاط كن! تو خودتو دم چاقو میدی!

تناردیه بالحن قاطع گفت:

— از اینجا برو تخم جن، بذار مرداكارشونو بكنن.

اپونین دست مونپارناس را كه دوباره بدست گرفته بود رها كرد و گفت:

— پس شماها میخواهین وارد این خونه بشین؟

مردی كه از درون شكم حرف میزد با خنده تمسخر گفت:

— یه خورده!

اپونین پشت به در آهنین، و روبه شش مرد كه تازیردندان مسلح بودند و به دیوهای مخوف شباهت داشتند گرداند و با صدایی محكم و آهسته گفت:

— بسیار خوب، من، نمیخوام.

همه متحیر ماندند. با اینهمه، مردی كه از شكم حرف میزد خنده تمسخرش را ناتمام نگذاشت.

اپونین گفت:

— رققا. خوب گوش كنین. اینها نیست. حالا من حرف میزنم. اول اونكه اگه وارد

این باغ بشین، اگه دستتون باین در آهنی برسه من فریاد میكنم، همه درهارو میكوبم،

همه رو بیدار میكنم. هر شش تاتونو گیر میندازم، آذنانارو خبر میكنم.

تناردیه آهسته به پروژون و به مردی كه از شكم حرف میزد گفت:

— هرچی بگه میكنه.

اپونین سر تكان داد و گفت:

— از پدرم شروع میكنم.

تناردیه نزدیک شد.

اپونین گفت: اینقدر نزدیک نیا، مرد حسابی!

تناردیه عقب رفت در حالی كه غرولند كنان از میان دندانهایش میگفت. «این

دختره چه مرض داره». و برگشته اش افزود:

- ماده سگ !

اپونین با وضع مخوفی خندید و گفت:

- هرچی بکین صحیحه، اما نمیکندارم وارد شین. من وقتی که بچه گرگ باشم دیکه بچه سگ نمیتونم باشم. شما شش نفرین! واسه من چه اهمیت داره! شما مردین، باشین، من یه زن بیشتر نیستم. شما نمیتونین منو بترسونین؛ برین پی کارتون. فقط بشما میگویم که وارد این خونه نخواهین شد واسه اینکه من میل ندارم. آگه نزدیک بشین یارس میکنم؛ گفتم که این خونه سگداره و سگش منم - ازعهده همه تون برمی آم. راهتونو پیش بگیرین و سر بر سر من نگذارین. هر جا که میخواهین برین اما اینجانیاین، من ورود به اینجارو قدهن میکنم! شما بضرپ چاقو منم بضرپ لنگه کفش، واسه من فرق نمیکنه؛ بسم الله! پیش بیاین!

یک قدم سوی دزدان رفت. وضعی موحش بخود گرفته بود. باز هم خندید و گفت:

- آسوده باشین! من ترس ندارم. امسال تابستون گرسنه خواهم بود! امسال زمستون یخ خواهم کرد! چقدر مضحک! این مردای بیشه ور که خیال میکنند می تونن یه دختر و بترسونن! ازچی؟ من و ترس؟... آه! واقعا که! چه بازمه! چون شما مترسهای سلیطه خاگ بر سری دارین که تاصدا تونو کلفت میکنند یا چپ نگاه میکنند میرن پشت تخت خواب قایم میشن، خیال میکنند که همه کس از شما میترسه! خیر! از این خیرا نیست، من ازاواناش نیستم. از هیچ چی نمیترم.

نگاه خیره اش را به قنار دپه دوخت و گفت:

- حتی از شما !

سپس در حالی که مردمک های خونین شبح آسایش را روی دزدان میگرداند گفت:

- برای من چه فرق میکنه که فردا نمشو تو کوچه پلومه، روی سنگفرش، کشته شده با کارد پدرم ببینن، یا اونکه یه سال بعد توی یه تور ماهیگیری «سن کلو» یا تو جزیره «سینی» میون چوب پنبه های پوسیده و سگای غرق شده پیدام کنن! ناتوانی و ادارش کرد که صدایش را قطع کند، سرفه ی خشک گرفتش. نفسش مثل خر خرا از سینه تنگ و ناتوانش بیرون میآمد.

باز گفت:

- من کاری جز فریاد زدن ندارم، مردم خبر میشن و میآن؛ ترق و تورتق! شما شش نفرین، من همه عالم.

تندار دپه حرکتی بطرف او کرد.

اپونین فریاد زده پیش نیا.

تندار دپه از فریادش ترسید، ایستاد و با ملائمت گفت:

- خب. نه؛ پیش نمیآم؛ اما اینقدر بلند حرف نزن دختر. مگه میخواپی مانع کار ما بشی؟ آخه ما بایس زندگی مونوراه بندازیم. معلوم میشه که تو پدرتو اصلا دوست نداری.

اپونین گفت: حوصله منو تنگ میکنند.

- آخه ما بایس زندگی کنیم، بایس یه چیزی پیدا کنیم بخوریم. پس چه کنیم؟
- خفه بشین.
و پس از گفتن این کلام کنار در نشست و به خواندن این ترانه پرداخت،

بازوم باین توپولیه،
پاهام باین خوشگلیه،
چه حیف که وقت گذشته!

آرنج روی زانو، و چانه میان دست نهاده بود و پایش را بالا قیدی تکان میداد. پیراهن سوراخ سوراخش، ترقوه لاغرش را نمایان می گذاشت. - نزدیکترین چراغ کوچه نیم رخش را و هیئتش را روشن می ساخت. مصمم تر و حیرت انگیز تر از او چیزی نمیشد یافت.

شش آدم کش که از شکست خوردن از یک دختر، بهت زده و خشمگین بودند، به گوشه ای که روشنایی فانوس کوچه بر آن نمی تابید رفتند و در حالی که دماغ، سرافکنده و غضبناک، شانه بالا می انداختند به مشورت پرداختند. اپونین بامئاتت و باخشونت نگاهشان میکرد.

بابه گفت: این دختره یه چیزش میشه، یه دلیلی داره. نکنه عاشق سگ شده باشه؟- باوجود این حیفه که دست از این کار برداریم. دوزن، بابیه پیرمرد که توحیاط عقب منزل دارن؛ پنجره ها پرده های بدی ندارند. پیرمرده گمونم از جهودای پولداره. بعقیده من این یه کار حسابیه.

مونپارتاس گفت: خیله خب.. شماها برین تو و کارتونو بکنین؛ من با دختره اینجا میمونم، و اگه صدایش درآد...

و کارد برهنه می را که در دست داشت جلو فانوس گرفت و برق تیفه اش را نمایان ساخت.

تنداردیه هیچ نمیکفت و مثل این بود که از همه جهت بامیل رفقا موافقت دارد. «بروژون» که قدری دانا بود، و چنانکه میدانیم راه این کار را او به رفقا نشان داده بود، تا ایندم چیزی نگفته بود. بنظر میرسید که فکر میکند. او مردی بود که از هیچ نمی ترسید و از هیچ کار روگردان نمیشد، و همه میدانستند که یک دفعه فقط برای آنکه نیبایکی خود را نشان دهد، یک یست نگهبانان شهری را لغت کرده بود. علاوه بر آن ذوق شاعرانه داشت، غزل می گفت و ترانه می ساخت، و همین، تسلطی باو می بخشید.

بابه از وی پرسید:

- بروژون، تو هیچ چی نمیگی؟

- بروژون یک لحظه دیگر هم ساکت ماند. سپس چندین دفعه سرش را با اشکال مختلف تکان داد، سرانجام مصمم شد که صدا برآورد، و گفت:

- حرف من اینته: امروز صبح دوتا گنجشک دیدم که زد و خورد میکردن. امشب به یه زن برخوردیم که سرچنگ و دعوا داره. من همه اینارو بفال بد میگیرم.

راه بیفتین بریم.
 راهشان را گرفتند و رفتند.
 بین راه مونپارناس غرولند کتان میگفت:
 - برای من فرقی نداشت. آگه شماها موافقت میکردین من ضرب شستی
 نشون میدادم.
 بابیه در جوابش گفت:
 - من همچی کارا نمیکردم. هرگز چاقو مو به خون زن آلوده نمیکتم.
 در خم کوچه ایستادند و با صدای بسیار آهسته این مکالمه معمایی بین آنان
 جریان یافت.
 - امشب کجا خواهیم خوابید؟
 - زیر «پانتن»^۱
 - تناردیه، تو کلید در آهنی رو همراه داری؟
 - البته.

اپونین که از چشم دورشان نمیداشت، مشاهده کرد که از همان راه که آمده
 بودند بازگشتند. - از جاس خاست و دنبال آنان در طول دیوارها و خانه‌ها راه افتاد؛
 همچنان تا بولوار دنبالشان کرد. - آنجا آنان از هم جدا شدند و «اپونین» این شش
 مرد را دید که در تاریکی چنان ناپدید شدند که پنداشتی آب شده و بن مین فرو رفته‌اند.

-۵-

امرار شب

چون دزدان رفتند، کوچه پلومه وضع آرام شبانه‌اش را بازگرفت.
 آنچه در این کوچه بوقوع پیوست، اگر در يك جنگل روی مینمود مایه تعجب
 نمیبود. - درختان انبوه، نقاط ترائش شده، خلنگ‌ها درهم، شاخه‌هایی که بخشونت
 سردر هم کرده‌اند، علف‌های بلند، با وضعی تیره و هراس‌انگیز وجود دارند، آنجا
 ازدحام وحشیانه، تجلیات ناگهانی نادیدنی را نمایش میکنند؛ چیزی که زیر پای آدمی
 است، آنجا، میان ظلمت، چیزی را که در وراء آدمی است تشخیص میدهد و چیزهایی
 که برما زندگان مجهولند در ظلمت باهم مواجه می‌شوند. - طبیعت آشفته و وحشیانه، از
 نقاط مجاور که گویی در آنها چیزهایی فراز طبیعت احساس می‌کند بو حشت می‌افتد -
 نیروهای ظلمت، یکدیگر را می‌شناسند و بین خود تعادل اسرار آمیزی دارند -
 دندانها و چنگها از چیزی که قابل گرفتن نیست و به وحشت‌اندازند - بهیمنیت خون
 آشام. اشتهاهای درنده و از قحط گریخته که در کمین طعمه هستند، غرائز حیوانی

مسلح با ناخن و فك كه منشاء و مقصدی جز شكم ندارند، با اضطراب بسیار هیکل تزلزل ناپذیر شیخ ماندندی را كه زیر يك كفن كمین کرده ، در جامه مبهم ولرزانش ایستاده است و بنظر آنان مثل اینست كه با حیاتی سرشار از مرگی مخوف زندگی می-کند، می-نگرند، آنرا احساس می-کنند و خیره می-شوند. این موجودات ناهنجار كه چیزی جز ماده نیستند، میهمانی ترسند زیرا كه خود را با ظلمتی عظیم كه در يك موجود مجهول متراکم شده است مواجه می-بینند. يك چهره ظلمانی كه سر راه گیرد، هر جانور وحشی را بیحرکت بر جای نگاه می-دارد. آنچه از قبرستان بیرون آید آنرا كه از كنای بیرون می-آید ناراحت و مضطرب میكند ؛ درنده نیز از شوم میترسد؛ گرگان نیز جلو ماده غولی كه سر راه خود بینند بقیه قرا میروند.

-۶-

ماریوس باز چهره واقعی بخود میگرد تا آنجا كه آدرسش را به كوزت میدهد

هنكामी كه این نوع مخصوص ماده سك با صورت انسانی، جلور آهنی باغ عهده دار پاسبانی بود، و شش دزد جلویك دختر پاسب میكشیدند، ماریوس كنار كوزت بود. هرگز آسمان بهتر از آن شب، پرستاره و دلریا نبود، و هیچگاه شاخه های درختان، لرزنده تر و عطر گیاهان فریبنده تر از این نبوده اند؛ هیچوقت پرنندگان میان برگها با همه همایی شیرین تر از این نخفته بودند؛ هرگز هم آهنگی های نزهت دنیوی خوشتر از این بموسیقی درونی عشق پاسخ نگفته بود ؛ هیچ شب، ماریوس، پیش از آن شب، دلباخته ، خوشبخت و مفتون نبود. اما كوزت را محزون یافته بود. كوزت گریسته بود. چشمانش سرخ شده بود.

این نخستین غبار ملال بود كه این رؤیای شیرین را فرا میگرفت.

اولین كلمه ماریوس این بود؛

- كوزت، توجهات شده؛

كوزت در جواب او گفته بود؛

- بیا تا بگویم ..

سپس روی نیمكت ، نزدیک پلکان نشسته بودند و همینكه ماریوس، تمام لرزان، كنار او جای گرفته بود، كوزت گفته بود،

- امروز صبح، پدرم بمن گفت كه آماده باشیم. زیرا كه اوكلارهایی دارد و شاید بزودی سفری در پیش داشته باشیم.

ماریوس سراپا نكان خورد.

وقتی كه آدمی به پایان زندگی رسیده است، مردن، بمعنی سفر كردن است؛

هنگامی که در باعداد زندگی است، سفر کردن، معنی مردن می‌بخشد. از شش هفته به اینطرف، ماریوس کم‌کم، به آهستگی، بتدریج، هر روز تملکی نسبت به کوزت پیدا می‌کند. تملکی کاملاً تصویری ولی عمیق. - چنانکه سابقاً شرح دادیم، در نخستین عشق، جان زودتر بتصرف می‌آید تا تن، بعدها تن مدنی پیش از جان تصرف می‌شود، گاه نیز اصلاً با تصرف جان کاری نیست. فوبلاها و پرودوم‌ها^۲ در این باره می‌گویند: «برای اینست که جانی وجود ندارد»؛ اما این پاسخ نیشغولی، دشنام بزرگی برای سعادت است. پس ماریوس کوزت را مالک بود، همچنانکه پریان بر کسی مسلط باشند؛ اما او را، با همه جانش می‌پوشاند و با ابقانی باور نکردنی نگاهش می‌داشت. لیخندش را، نفسش را، عطرش را، فروغ بی - پایان چشمان آسمانیش را، لطافت پوستش را در آن هنگام که دستش را لمس می‌کرد، خال دلربایی را که به‌گردن داشت، همه افکارش را متصرف بود. هر دو یقین داشتند که هرگز نخواهند خفت مگر آنکه یکدیگر را در خواب ببینند، و در این باره از یکدیگر قول هم گرفته بودند. پس ماریوس همه رؤیاهای کوزت را هم مالک بود. - موهای کوچک و ظریفی را که پشت‌گردن او بود، پیوسته می‌نگریست، گاه با هوای تنفس خود لمسشان می‌کرد و با خود می‌گفت که یکی از این موهای کوچولو هم نیست که باو که ماریوس است تعلق نداشته باشد. همه چیزهایی را که او می‌پوشید، گره روبانش را، دستکش‌هایش را، سر دستهایش را، کفشهای ساقه دارش را مانند اشیاء متبرکی که خود مالکشان باشد تماشا می‌کرد و می‌ستود. - در عالم خیال، خود را آقای سنجاقهای صدفی زیبایی که در زلف او بود می‌دانست، تا آنجا که با کند زبانی مبهم شهوت که تازه تازه در او میشکفت به‌خویشتن می‌گفت که نه یک بند از لباس کوزت، نه یک حلقه از بافته جورابهایش، نه یک چین بر کمر پیراهنش می‌توان یافت که متعلق به او نباشد. وقتی که کنار کوزت بود خود را نزدیک مکنش، نزدیک مالش، نزدیک ملک‌طلبش، نزدیک زرخیزش احساس می‌کرد. مثل این بود که چنان جان‌ها در هم آمیخته‌اند که اگر کسی بخواهد از هم جداشان کند، باز شناختنشان از یکدیگر محال خواهد بود. - این یکی مال من است. - خیر مال من است. - خاطر جمع باش که اشتباه میکنی، همین است که مال من است. - نه، آنچه تو بجمای خود می‌گیری، من هستم، منم که اسم تو را بخود گرفته‌ام، تویی که سر از گریبان من بدر کرده‌ای. ماریوس چیزی بود که تا حدی کوزت بشمار میرفت و کوزت چیزی بود که تا اندازه‌ای

۱ - Faublas اشاره به قهرمانان رمان «معاشقات شوالیه فوبلاس» اثر لوره دو کووره^۳ فرانسوی که در نوزده قسمت از ۱۷۸۷ تا ۱۷۹۰ در فرانسه منتشر شد و معروف روح فاسد و هرزه جوانان فرانسوی در قرن هیجدهم بود.

۲ - Prudhomme - پرودوم تپیی خودپسند و هوسران و متفرعن بود که ادیب و کاریکاتوریست فرانسوی هائری مونی (۱۸۷۷-۱۸۰۵) در کاریکاتورها و نوشته‌های فکاهی خود بوجود آورد و باین سبب شهرت جهانی یافت - بطور کلی «فوبلاس» هاو «پرودوم»‌ها در زبان و ادبیات قرن نوزدهم و بعدها به افراد خودخواه و هوسرانی اطلاق می‌شود که همه چیز را آفریده شده برای خوشگذرانی خود می‌شمارند.

ماريوس محسوب می‌شد. ماريوس احساس می‌کرد که کوزت در قالب او زندگی میکند. کوزت را داشتن، کوزت را مالك بودن، برای ماريوس بانفس کشیدن فرق نداشت. در بحبوحه این ایمان، این مستی، این تملك بکر، شگفت و مطلق، و این پادشاهی بود که کلمات «سفری در پیش داریم» ناگهان صاعقه‌آسا فرو افتادند، و بانک هولناک واقعیت در گوشش فریاد زد: «کوزت از تو نیست!»

ماريوس بیدار شد. - از شش هفته باین طرف، ماريوس، چنانکه پیش از این گفتیم خارج از زندگی می‌زیست. این کلمه، مسافرت، بسختی بزندگی بازگرداند. کلامی نیافت تا در جواب «کوزت» بر زبان آورد. - فقط کوزت احساس می‌کرد که دست‌های او بی‌اندازه سرد شده است. پس او نیز گفت،
- چاه شده؟

ماريوس با صدای آهسته‌یی که کوزت بزحمت شنید جواب داد:
- آنچه را که تو گفنی نمی‌فهمم.

کوزت گفت:

- امروز صبح پدرم بمن گفت که چیزهای کوچکی را که لازم دارم حاضر کنم؛ که مهیا باشم؛ که او پیراهن و شلوارش را بمن خواهد داد تا در چمدان خودم بگذارم؛ که مجبور است مسافرتی کند؛ که بهمین زودی‌ها حرکت خواهیم کرد؛ که باید يك چمدان بزرگ برای من و يك چمدان كوچك برای او تهیه شود؛ که امروز تا يك هفته باید هر کار که برای آماده کردن لوازم سفر داریم بانجام رسانیم، و که، شاید مسافرت ما بطرف انگلستان باشد.

ماريوس ناله‌کنان گفت، اما این وحشت‌انگیز است!

مسلم است که در آن لحظه در روح ماريوس هیچ قدرت مستبدانه، هیچ خشونت، هیچ ستمگری از طرف خارق‌العاده‌ترین جباران، هیچ عمل بوزیریس^۱ یا تیبیر^۲ یا هائری هشتم^۳، از لحاظ درندگی بیای این نمی‌رسید که: «مسئو فوشلوان می - خواهد دخترش را به انگلستان برد، برای آنکه آنجا کار دارد».

با صدای ضعیف پرسید:

- چه وقت حرکت خواهی کرد؟

- وقتی را بمن نگفته است.

- چه وقت مراجعت خواهی کرد؟

- وقت آنرا هم نگفته است.

ماريوس از جا برخاست و بسردي گفت:

- کوزت! شما خواهی رفت؟

کوزت چشمان زیبای حزن‌آلودش را رویه‌او گرداند و بایک نوع سرگشتگی گفت:

1 - Busiriss ستمگر معروف افسانه‌یی مصر که همه بیگانگان را قربانی

خدايان می‌کرد.

2 - Tibere امپراتور ستمگر و بی‌رحم روم.

3 - پادشاه ظالم انگلستان.

- کجا؟
 - به انگلستان؟ خواهید رفت؟
 - چرا تو بمن شما میگوی؟
 - از شما می پرسم که خواهید رفت؟
 کوزت دستهایش را بهم وصل کرد و گفت: تو میخواهی که من چکنم؟
 - پس شما خواهید رفت؟
 - اگر پدرم برود چکنم؟
 - پس شما خواهید رفت؟
 کوزت دست ماریوس را گرفت و بی آنکه جوابی گوید آن را فشرد.
 ماریوس گفت:
 - بسیار خوب؛ من هم بجای دیگر خواهم رفت.
 کوزت معنی این کلمات را بسی بیشتر و بزرگتر از آنچه میفهمید احساس کرد. چنان رنگش پرید که چهره اش در تاریکی سفید شد؛ با لکنت گفت:
 - چه میخواهی بگویی؟
 ماریوس وی را تکریمت؛ سپس به آهستگی چشمانش را سوی آسمان بالا برد و جواب داد:
 - هیچ.
 وقتی که چشم پایین انداخت کوزت را دید که بروی او لبخند میزند؛ لبخند زنی که دوستش میداریم، نوری دارد که در شب تار هم دیده میشود.
 کوزت گفت: ماریوس، ما چه بیشه وریم؟ من يك فكر دارم.
 - چه فكر؟
 - اگر ما رفتیم تو هم بیا. من بتو خواهم گفت که کجا. هر جا که من باشم تو هم بیا پیش من.
 ماریوس در این لحظه مردی بود کاملاً بیدار. در واقعیات زندگی باز افتاده بود. بانگ بر کوزت زد و گفت:
 - باشما بیایم! مگر تو دیوانه‌یی؟ برای این کار پول لازم است و من هیچ ندارم.
 به انگلستان بروم؟ من الان، درست نمیدانم، بیش از ده لوی به کورفرانك، یکی از دوستانم که توتیه شناسیش بدهکارم. يك كلاه كهنه دارم که سه فرانك نمیدارد؛ قبای دارم که تکه های جلوش افتاده است، پیراهنم پاره پاره است، آرنجهایم سوراخ است، کفش هایم آب جمع میکنند! ارزش هفته باین طرف هیچ بفکر این چیزها نبودم، و با تو چیزی از اینها نکفتم. کوزت! من يك بینهوا هستم. - تو مرا جز در موقع شب نمی بینی و عشقت را بمن میدهی! اگر روز مرا میدیدی يك پول سیاه هم بمن نمیدادی! به انگلستان بیایم؟ آه! من آنقدر ندارم که بتوانم پول گذرنامه بدهم.
 خود را روی تنه درختی که آنجا بود انداخت، ایستاده، دوبار و بالای سر، پیشانی بر پوست درخت، در حالیکه نسخه ختی چوبدار که پوست پیشانی را خراش میداد احساس میکرد، نه تب شدیدی را که در شقیقه هایش چگش میکوفت، بی حرکت، آماده برای افتادن، مثل مجسمه نومیدی.

مدتی دراز همچنان مساند. آدمی ممکن است در اینگونه ورطات، باندازهٔ ابدیت بماند. - سرانجام سر گرداند، پشت سرش صدایی خفه، شیرین و حزن آلود میشنید.

این صدای کوزت بود که آهسته ناله میکرد.
از بیش از دوساعت به اینطرف کنار ماریوس که در تخیل فرو رفته بود، اشک میریخت.

ماریوس نزد او آمد، برانو درافتاد، آهسته آهسته خم شد. نوک پای او را که از زیر پیراهنش بیرون بود گرفت و بوسید.

کوزت ساکت بود و ماریوس را گذاشت که هر چه بخواهد بکند. لحظاتی هست که زن مانند يك الههٔ محزون و تسلیم شده، مذهب عشق را میپذیرد.
ماریوس گفت، گریه نکن.

کوزت زیر لب گفت:

- حالا که من شاید بهمین زودی میروم و تو نمیتوانی بیایی!

ماریوس گفت:

- دوستم داری؟

کوزت ناله کنان این کلام بهشتی را که هرگز دلریاتر از هنگامی نیست که در خلال اشک ریختن گفته شود، بر زبان آورد:

- می پرستم.

ماریوس با صدایی که نوازشی وصف ناپذیر بود گفت:

- گریه نکن. بگو، ممکن است که محض خاطر من گریه نکنی!

کوزت گفت: دوستم داری؟ تو؟

ماریوس دستش را گرفت و گفت:

- کوزت، من تاکنون قول شرف بکسی نداده‌ام، برای آنکه از قول شرف دادن

هیتروم؛ احساس میکنم که پدرم همیشه نزدیک من است. باوجود این امشب مقدس‌ترین قول شرف را بتو میدهم که، اگر تو بروی من خواهم مرد.

در لحظی که هنگام گفتن این کلمات داشت، حزن بی‌چنان باشکوه و چنان آرام احساس میشد که کوزت بلرزه در آمد. - سرمای را که از گذشتن یک چیز تیره و حقیقی تولید میشود احساس کرد. از تأثیر گریه اش قطع شد.

ماریوس گفت: اکنون گوش کن، فردا منتظر من نباش.

- چرا؟

- منتظر من نباش مگر پس فردا.

- آوه! چرا؟

- خواهی دید.

- یک‌روز بی‌دیدن تو! این محال است.

- یک‌روز را فدا کنیم شاید بتوانیم همه عمر را داشته باشیم.

و ماریوس با نیمه صدا و خود بخود گفت:

- این مردی است که عاداتش را هیچ عوض نمیکند و جز عصر کمی را

نمی‌پسند.

کوزت پرسید: از کدام مرد حرف می‌زنی؟

— من؟ من که چیزی نگفتم.

— پس تو امیدواری که چه کنی؟

— تا پس فردا منتظر من باش.

— تو اینطور میل داری؟

— آری، کوزت.

کوزت سر ماریوس را میان دودست گرفت. خود را روی نوک پنجه‌های پا بلند کرد تا بقدری برسد، و در چشمانش بجهت جو پرداخت تا امیدش را بیابد.

ماریوس گفت:

— خیالی بخاطر من رسید، باید که تو آدرس مرا بدانی. ممکن است وقایعی روی

دهد. کسی نمیداند چه خواهد شد. من در خانه دوستم «کورفراک» در کوچه «وروری»

شماره ۱۶ منزل دارم.

و دست بجیب برد، قلمش را از آن بیرون کشید و با نوک تیغه آن روی گچ

دیوار نوشت:

۱۶ کوچه «وروری».

«کوزت» در آن هنگام باز به نگرستن در چشمان او پرداخته بود، و به وی گفت:

— فکرت را با من بگو، ماریوس. احساس میکنم که تو فکری داری. بمن بگو

تا بتوانم شب خوبی بگذرانم.

ماریوس گفت:

— فکر اینست: محال است که خداوند بخواهد که ما از هم جدا شویم. پس—

فردا منتظر من باش.

کوزت گفت: من تا آنوقت چه خواهم کرد؟ تو بیرون هستی، میروی، میآیی.

مردها چه خوشبختند! من باید تنها در خانه بمانم — او! او! چقدر غصه دار خواهم شد!

بگو ببینم، فردا شب که پیش من میآیی چه خواهی کرد؟

ماریوس گفت: سعی خواهم کرد تا کاری از پیش برم.

— پس من هم بدرگاه خدا دعا خواهم کرد و از اینجای فکرتو خواهم بود برای

آنکه تو موفق شوی. حالا که تو نمیخواهی، من هم چیزی از تو نمیپرسم. فردا شب را

بخوانند آن موزیک «اوریان» خواهم گذراند که تو دوستش میداری و یک شب پشت

پنجره اتاقم آمدی و شنیدیش! اما البته پس فردا شب دیر نخواهی کرد. من از اول شب

از ساعت ۹ منتظرت خواهم بود. از حالا قول میدهم. او! خدا! چه غم انگیز است

که روزها دراز باشند. میشنوی! من سر ساعت ۹ در باغ خواهم بود.

— من نیز.

و بی آنکه چیزی با هم بگویند، متأثر از یک فکر، تحریک شده با آن جریانهای

الکتریک که دو عاشق را در ارتباط ابدی میکذارند، هر دو مست لذت با همه دردی

که در دل داشتند، در آغوش یکدیگر افتادند بی آنکه متوجه شوند که لبانشان بهم

چسبیده است، و در آن حال نگاهشان سرشار از شوق و پس از اشک، ستارگان را

تماشا میکرد.

وقتی که ماریوس ازباغ بیرون رفت کوچه خلوت بود. لحظه‌یی بود که اپونین دزدان را تا بولوار دنبال میکرد.

ماریوس هنگامیکه سر بر تنه درخت نهاده و غوطه‌ور در تخیل شده بود تصویری از ذهنش گذشته بود؛ افسوس که تصویری بیش نبود! تصویری بود که خودنیز آنرا بی‌معنی و ممتنع می‌شمرد. با اینهمه تصمیمی جدی گرفته بود.

-۷-

قلب پیر و قلب جوان در حضور یکدیگر

با بازوی نورمان در آن زمان نود و یکسالش را پایان رسانده بود. باز هم با همان مادموازل ژئو نورمان در کوچه دختران کالور شماره ۶، در همان خانه قدیم که متعلق به خودش بود سکونت داشت. این مرد به‌خاطر داریم که یکی از آن پیرمردان عتیق بود که با قامت تمام راست بانتظار مرگ می‌نشینند، که نشان هر چه بیشتر شود قامتشان را خم نمیکند، و غصه نیز سبب خمیدگی قدشان نمیشود.

با اینهمه، از چندی باین طرف دخترش میگفت: پدرم افتاده حال میشود. دیگر به کلفت‌ها سلی نمی‌زد، دیگر وقتی که «باسک» قدری دیر برای گشودن در می‌آمد عصایش را مانند سابق با جوش و خروش به سکوی پلکان نمیکوفت. انقلاب ژویه در مدت شش ماه بزحمت بهیچانش آورده بود. تقریباً با آرامش در روزنامه «مونیتور» این کلمات جفت شده را می‌خواند: «مسیو همبلو - کونته، عضو سنای فرانسه». حقیقت آنست که این پیرمرد سراپا فرسودگی شده بود. خم نمیشد، چیزی بروی خود نمی‌آورد، تسلیم نمیشد، این نه در جنبه طبیعی بود و نه در جنبه اخلاقی، اما احساس میکرد که باطناً رو به فروماندگی میرود. از چهار سال باین طرف هم‌روزه منتظر ماریوس بود، و با اصطلاح خود، ثابت قدم ایستاده بود و یقین داشت که امروز یا فردا این بد بچه بی‌سرو پا در خواهد زد و وارد خواهد شد. اکنون دیگر گاه بگاه اتفاق می‌افتاد که در بعض ساعات حزن انگیز با خود بگوید که ماریوس برای چیزی بآن کمی دوران انتظار را اینقدر طولانی میکند. یک چیز برایش تحمل‌ناپذیر بود، تصور نرود که آن مرگ بود، فقط این خیال بود که شاید دیگر ماریوس را نبیند. احتمال باز ندیدن ماریوس تا این روز یک لحظه هم در ذهنش راه نیافته بود؛ اما اکنون دیگر رفته‌رفته این فکر به مغزش وارد میشد و منجمدش می‌ساخت. - غیبت، چنانکه همیشه در احساسات طبیعی و واقعی روی مینماید، کاری نکرده بود، جز افزون ساختن عشق پدر بزرگی او نسبت به بچه حق‌ناشناسی که این‌گونه رفته بود. در شبهای سرد دیماه و در ده درجه سرما است که آدمی بفکر آفتاب می‌افتد. مسیو ژئو نورمان چنانکه میدانیم، گذشته از هر چیز، از این معنی بدور بود که خود با مقام پدر بزرگی، قدمی

سوی نوه اش بردارد. وقتی که چنین فکر می کرد، می گفت: - پیش از آنکه چنین کاری کنم اگر خفه شوم بهتر است. در خود هیچ خطا نمی یافت، اما با فکر ماریوس نیز نمی افتاد مگر با شفتی عمیق و بانو میدی سکوت آمیز مردی پیری که رو به ظلمات می رود. بتدریج دندانهایش را از دست میداد و این بر ملالش می افزود.

مسیو ژبو نورمان، بی آنکه نزد خود اعتراف کند، زیرا که چنین اعترافی غرضناک و شرمناک می ساخت، هرگز هیچ مترس را باندازه ماریوس دوست نداشته بود.

در اتاقش، جلو بالش تخت خوابش، مثل نخستین چیزی که مایل بود هنگام بیدار شدن ببیند، یک عکس قدیم دختر دیگرش را، دختری را که مرده بود، یعنی مادام پونلرسی را، عکس را که در هیجده سالگی از او برداشته بودند جای داده بود. پیوسته باین تصویر مینگریست. یک روز اتفاق افتاد که چون آنرا نگاه میکرد گفت: - می بینم که باو شباهت دارد.

مادموازل ژبو نورمان که مواظب پدرش بود، پرسید: به خواهرم؟ البته. پیرمزد گفت:

- به او هم.

یک دفعه هنگامی که نشسته، دو زانویش را بهم چسبانده، چشمانش را فرو بسته بود و تقریباً حالت درماندگی داشت، دخترش جرأت ورزید و بوی گفت:

- پدر جان، آیا شما باز هم میلان همانست که راجع به...؟

جرأت نکرد حرفش را تمام کند و ساکت ماند.

پیرمرد پرسید: راجع به که؟

- راجع به این ماریوس بیچاره.

مسیو ژبو نورمان، سرکهشانش را بالا برد، مشت لاغر چپ خورده اش را روی میز نهاد و با غضب آلودترین و مرتعش ترین صدایش فریاد زد:

- می گوید ماریوس بیچاره! این آقا یک بیسرویه، یک ولگرد بدکار، یک خودستای نمک ناشناس نیمه دجیبی، یک موجود بی قلب، بی روح، یک متکبر، یک مرد شریک است!

و سر بر تافت تا دخترش قطره اشک تأثیری را که در چشم داشت نبیند. سه روز بعد، از سکوتی که چهار ساعت دوام یافته بود بیرون آمد و غفلتاً آهسته به دخترش گفت:

- من سابقاً با نهایت احترام از مادموازل ژبونورمان خواهش کرده بودم که در آن خصوص با من صحبت نکند.

خاله ژبو نورمان از آن پس، دیگر جهدی در این باره نکرد و با خود گفت: - پدرم خواهر مرا از وقتی که حماقت کرد دیگر دوست نداشت. واضح است که حالا هم از ماریوس متنفر است.

« از وقتی که حماقت کرد » با اصطلاح مادموازل ژبونورمان اینطور معنی می داد: « از وقتی که زن کتلت شد ».

از این گذشته، چنانکه همه کس فرض می تواند کرد، مادموازل ژبو نورمان در مساعیش برای گذشتن عزیز کرده اش، افسر نیزه دار، بجای ماریوس، شکست خورده

بود. جانشینی تئودول میسر نشده بود. مسیو ژئو نورمان این معاوضه را نپذیرفته بود. جای خالی قلب، با يك سوراخ هرکن ترمیم نمی‌شود. تئودول، از طرف خود با آنکه بوی میراث هنگفتی بمشامش میرسد، از زحمتی که بایست برای خوش آمدن مسیو ژئو نورمان بخود دهد بیزار بود. پیرمرد سبب کسالت نیزه‌دار میشد، و نیزه‌دار پیرمرد را دلگیر میکرد. ستوان تئودول بی‌شک بانشاط بود اما پرچانه بود، شوخ بود اما مبتذل بود، خوشگذران بود اما بد معاشرت بود؛ مترس‌هایی داشت، راست‌است، از آنان فراوان حرف میزد، اینهم راست، اما بدحرف میزد. همه این صفات خوب، نقصی داشتند. وقتی که پیش آمدهای خوشی را که در حوالی سرایخانه‌اش، درکوچه بابل، روی‌باو نموده بود، شرح میداد مسیو ژئو نورمان کسل میشد. بهلاوه ستوان تئودول گاهی با لباس نظامی و نوار سرنگش نزد او می‌آمد. این وضع، تحمل‌ناپذیرش می‌داشت. سرانجام بابا ژئو نورمان کلرا به آخر رسانده و به دخترش گفته بود: «من دیگر از تئودول ببتنگ آمده‌ام. تو اگر میخواهی بپذیرش. من در زمان صلح از مردم جنگی کمتر خوشم می‌آید. حقیقتاً میتوانم بگویم که قداره زن‌ها را بیشتر از قداره بندها دوست میدارم. چکاچاک تینه‌های شمشیر در میدان جنگ، قطع‌نظر از همه چیز، از صدای خوردن غلاف‌ها بر سنگفرش کمتر نفرت‌انگیز است؛ بهلاوه خود را مثل يك کچول پهلوان دولا کردن، و مثل يك لکانه تنگ بستن، يك کمرست زیر يك زره داشتن دو درجه مضحک‌است. انسان وقتی که يك مرد واقعی است، خود را در فاصله معینی از لاف‌زنی و ظرافت نگاه میدارد. نه ریخت خوبی دارد، نه قلب خوبی. - تئودولت را برای خودت نگهدار»

دخترش بارها جاسارت و رزیده و به وی گفته بود، «آخر تئودول نوه برادر شما است» اما بزودی دانسته بود که مسیو ژئو نورمان که تانوک ناخن «پدربزرگ است» يك سر موهم «عموی بزرگ» نیست.

اساساً چون ژئو نورمان مردی با فکر بود و مقایسه میکرد، تئودول اثری در وی نبخشیده بود جز آنکه باعث شده بود که پدربزرگ پیر بیشتر برای ماریوس متأسف باشد.

يك شب، که شب چهارم ژوئن بود، و با اینهمه بابا ژئو نورمان را مانع از داشتن آتش خوبی در بخاری نمیشد، پیرمرد دخترش را مرخص کرده بود و او در اتاق پهلویی خیاطی میکرد. - مسیو ژئو نورمان در اتاق خاص خود تنها بود؛ پاهایش را روی پیش-بخاری نهاده، پشت پاراوان وسیع و زیبای نه‌لایش جای گرفته، آرنج بر میز تحریرش که روی آن دوشمعی زیر نورافکن سبز روشن بود تکیه داده، در صندلی راحت قالی کاریش فرو رفته، کتابی بدست گرفته بود اما نمی‌خواند. طبق عادتش لباس حیوانات زمان «دیرکتوار» را پوشیده بود و شباهت به يك تصویر قدیم «گارا»^۱ داشت. اگر با این لباس به‌کوچه میرفت، مردم دنبالش می‌افتادند، اما دخترش همیشه وقتی که او می-خواست از خانه بیرون رود، يك روپوش بلند شبیه لیاده اسقف باو میپوشاند و آن لباس، زیر این روپوش پنهان میشد. در خانه‌اش جز هنگامی که برای خفتن میرفت «رب دوشامبر»

۱ - Garat مرد سیاسی فرانسه، وزیر دادگستری پس از دانتون (۱۸۴۳ -

نمی‌پوشید. می‌گفت: «رب‌دوشامیر- انسان را پیر جلوه می‌دهد.»
باباژیو نورمان عاشقانه و با احتمال مرارت در فکر ماریوس بود، و مثل معمول مرادش فزونی داشت. محبتش که ترش شده بود همیشه به جوش خوردن و نفرت‌انگیز شدن منتهی میشد. در این راه بجایی رسیده بود که هر کس که بآن رسد درصدد برمی‌آید که تصهیم خود را بگیرد و آنچه را که دل‌گذاشت بپذیرد. نزدیک بود برای خود تشریح کند که دیگری دلیلی برای بازگشتن ماریوس موجود نیست، و اگر بنا می‌بود که او بیاید پیش از این آمده بود، و دیگر باید از این امید چشم‌پوشد. می‌کوشید تا به این فکر عادت کند که کار تمام شده است، و باید بی‌دین «این آقا» بمیرد. اما همه وجودش به طغیان می‌آمد: محبت پدرائه که نسلش نمیتوانست به این امر راضی شود. با خود می‌گفت: «که چه! (این تکیه کلام دردناکش بود) نخواهد آمد؟» سر بیموش بر سینه‌اش افتاده بود. بطور مبهم، نگاهی تضرع‌آمیز و غضب‌آلود به خاکستر بخاری دوخته بود.

هنگامی که در عمیق‌ترین مرحله این تخیل فرو رفته بود نوکر پیرش «باسک» بندرون آمد و پرسید:

- آقا وقت دارند برای پذیرفتن مسیو «ماریوس»؟

پیر مرد ناگهان در جای خود راست شد، پریده رنگ مثل نمشی که بانکان نیروی برق بر جهد. همه خوشی به قلبش بازگشته بود. - تمجیح کنان گفت:

- مسیو ماریوس چه؟

باسک که از مشاهده حالت آقایش مضطرب شده بود جواب داد:

- من نمی‌دانم. خودم ندیدم. نیکولت آمد بمن گفت که مردی آمده است و می‌گوید مسیو ماریوس است.

باباژیو نورمان با لکنت و با صدای ضعیف گفت:

- بگوید بیاید.

و بهمین حال ماند. با سر لرزان و چشم خیره شده بهر اتفاق.

پس از لحظه‌ای در باز شد. جوانی بندرون آمد. ماریوس بود.

ماریوس جلو در ایستاد، مثل اینکه منتظر است تا باو بگویند که وارد شود. لباسش که تقریباً فقیرانه بود در سایه‌یی که «آباژیور» بوجود آورده بود دیده نمیشد. جز چهره آرام و با وقار اما بی‌اندازه حزن‌آلودش چیزی مشخص نبود.

باباژیو نورمان، که از حیرت و از شادی نفس نفس می‌زد، لحظه‌ای چند مثل کسی که در پیشگاه یک تجلی قرار گرفته باشد جز یک نور درخشان چیزی نمی‌دید. نزدیک بود که از خود بیخود شود. - با خیرگی ماریوس را و رانداز میکرد. - خودش بود، ماریوس بود!

سرانجام! پس از چهار سال! با اصطلاح در یک چشم بر هم زدن بدستش آورد! زیبا، نجیب، ممتاز، بزرگ شده، مرد کامل، و دارای وضع شایسته، و قیافه مطبوعش یافت. میل داشت که آغوش گشاید و اسمش را صدا کند، خود را سوی او پرت کند. درونش از شیفتگی ملتهب بود. کلمات محبت‌آمیز از سینه‌اش لبریز میشدند. سرانجام همه این محبت و مهریانی آشکار شد و به لبانش رسید، و بر اثر تناقضی که

در اعماق طینتش جای داشت بصورت کلمات خشونت آمیزی از دهانش بیرون آمد؛ بدرستی گفت؛

- آمده بید اینجا چه کنید؟

ماریوس با دغذغه جواب داد:

- آقا.

مسیو زیونورمان آرزو داشت که ماریوس خود را در آغوش اندازد. از ماریوس و از خویشتن ناراضی شد. احساس کرد که خود خشن است و ماریوس خونسرد. برای این پیرمرد، حالتی که در خود احساس میکرد و میدید که در باطن اینقدر مهربان و گریان است اما در ظاهر نمیتواند دست از خشونت بردارد توأم با اضطرابی تحمل - ناپذیر و خشم آلود بود. مرارت دوباره روی باو کرد. کلام ماریوس را با آهنگی خشن قطع کرد و گفت،

- پس برای چه آمده بید؟

این کلمه «پس» اینطور معنی میداد: «اگر نیامده بید مرا بیوسید.»

ماریوس پدر بزرگش را که رنگ پریدگی، چهره‌یی مانند مرمر بوی بخشیده بود نگرینست و باز گفت:

- آقا ...

پیرمرد با لحنی جدی گفت:

- آمده بید از من بخواشیش بدانسته بید که خطا کار بوده بید؟

خیال میکرد که «ماریوس» را در سر راه مقصود نهاده است، و این «بیجه» عنقریب مطیع و نرم خواهد شد. ماریوس بلرزه در آمد؛ این وادارش میکرد که حقانیت پدرش را انکار کند. - سر پایین انداخت و گفت:

- نه، آقا.

پیرمرد با دودی دلخراش و سرشار از خشم، آمرانه بانگ بر آورد:

- پس از من چه میخواهید؟

ماریوس دو دست بهم وصل کرد، قنعی پیش آمد و با صدای ضعیفی که میلرزید گفت:

- آقا. بمن رحم کنید!

این کلمه مسیو زیونورمان را زیرورو کرد؛ اگر قندی زودتر گرفته بود بر سر رحمتش می‌آورد، اما بسیار دیر شده بود. پدر بزرگ از جای خاست؛ با دو دست به عواشش تکیه کرده بود، لبانش سفید شده بود، پيشانيش میلرزید اما قد بلندش بر ماریوس که سر بزرگ داشت مشرف بود. در این حال گفت:

- رحم بشما کنم آقا! يك جوان تورس از يك مرد نود و يكساله رحم ميطلبدا!

شما وارد زندگي می‌شوید، اما من از آن بیرون می‌روم؛ شما به تماشاخانه، به مجلسی رقص، به کافه، به بازی بیلارد می‌روید، روح دارید، خوشایند زن‌ها هستید، پسرک خوشگلی هستید؛ من در چله تابستان به فیم‌سوزهای بخاریم رف و تف میکنم؛ شما غنی هستید، یگانه غنائی که غنائش میتوان نامید، اما من بهمه بیچارگی‌های پیری، ناتوانی، دور افتادگی گسرفارم! شما سی و دو دندان در دهان، معدۀ خوب،

چهارمان تیزبین، قوت، اشتها، سلامت، پشاست، جنگلی از موهای سیاه دارید، اما من، دیگر موی سفید هم ندارم. دندانهایم را از دست داده ام، پاهایم از کار افتاده و حافظه‌ام از میان رفته است. سه اسم کوچکی است که دایم با هم اشتباهشان میکنم، کوچۀ شارلو، کوچۀ شوم، کوچۀ سن کلود. کار من باینجا کشیده است؛ شما پیش روتان همه آئینده را سرشار از آفتاب دارید اما من رفته رفته يك شمع كوچكش را نیز نمیتوانم ببینم، زیرا که پیش از پیش میان ظلمت فرو میروم؛ شما عاشق هستید، این مسلم است، اما من در این دنیا محبوب احدی نیستم، و حالا شما آمده‌اید از من رحم میطلبید؛ عجب! واقعاً عجب! «مولیر» با آنهمه چیزهای شیرین که گفته این نکته را از یاد برده است. - آقای وکیل مدافع! اگر شما با دادگستری هم اینطور شوخی می‌کنید، من خالص‌ترین تبریکاتم را بشما تقدیم می‌دارم. شما مضحک‌ید! سپس پیرمرد نود ساله با صدایی غضب‌آلود و خشن گفت:

- خوب، حالا بگویید ببینم، از من چه میخواهید؟

ماريوس گفت: آقا، من میدانم که حضور من خوش‌آیند شما نیست، اما، فقط آمده‌ام از شما يك چیز خواهرش کنم؛ و بعد هم فوراً میروم!

پیرمرد گفت: شما يك احمق هستید! چه کسی به شما میگوید که بروید؟

این جمله ترجمۀ این کلام محبت‌آمیز بود که پیرمرد در ته‌دل داشت: «آخر از من عفو بطلب! خود را در آغوش من انداز!» - ماریوس زیورنرمان احساس میکرد که ماریوس چند دقیقه دیگر ترکش خواهد گفت، - که استقبال ناشایسته‌اش ویرا طرد می‌کرد، - که خشونت‌ش او را میراند. اینها همه را با خود می‌گفت و دردش از این بابت فزونی می‌گرفت، و چون دردش همانند به غضب مبدل میشد، خشونت‌ش نیز از آن جهت مضاعف می‌گردید. آرزومند بود که ماریوس این موضوع را بفهمد اما ماریوس ملتفت نمیشد؛ و این خود، مردك را بیشتر خشمگین می‌کرد. پس از لحظه‌یی گفت:

- چطور شما نسبت به من قصور کردید، نسبت به من که پدر بزرگتان هستم، خانه‌ام را ترك گفتید تا نمیدانم کجا بروید، خاله‌تان را به غصه دچار کردید، رفتید، آنطور که حدس زده میشود، ولادت به گمان شما راحت هم هست، تا يك زندگی خودسرانه پسرانه پیش گیرید، خوشگذرانی کنید، شب‌ها هر وقت که مایلید بخانه برگردید، دنبال کیفتان باشید؛ رفتید و هیچ نشانه‌ای از خود بمن نشان ندادید، قرضه‌ایی کردید و بمن هم نگفتید که آنها را بپردازم، خود را بصورت يك شیشه‌شکن و هنگامه‌جو درآوردید، و حالا، پس از چهار سال، به‌خانه من آمده‌اید و جز این چیز دیگر ندارید تا با من بگویید؟!

این طرز شدید که ماریوس زیورنرمان برای راندن نوه‌اش بطرف محبت بکار برد اثری در ماریوس جز ساکت کردن او نپوشید. ماریوس زیورنرمان بازوهایش را روی سینه درهم نهاد؛ این حرکت مخصوص مواقعی بود که وضعی تحکم‌آمیز بخود می‌گرفت. در این حال بتندی به ماریوس خطاب کرد و با امرارت گفت:

- حرفان را تمام کنیم. - شما آمده‌اید چیزی از من بخواهید؟ نیست؛ خوب، چه چیز؟ چه میخواهید؟ حرف بزنید.

ماریوس با نگاه مردی که احساس میکند که عنقریب در پرتگاهی سرنگون خواهد شد گفت:

- آقا! من آمده‌ام از شما اجازه بگیرم، برای زن گرفتن.

مسیو ژیونورمان زنگ زد. - «باسک» در را نیمه‌باز کرد.

پیرمرد بوی گفت: بگوئید دخترم بیاید.

يك ثانیه بعد در باز شد، مادموازل ژيو نورمان بدرون نیامد، اما خود را نشان داد؛ ماریوس ایستاده بود، ساکت، بازوها از دو طرف آویخته، با چهره‌ی چون چهره جنایتکاران؛ مسیو ژیونورمان در طول و عرض اتاق میرفت و می‌آمد. روبه‌دخترش کرد و گفت:

کاری ندارم... این آقای ماریوس است. - به او روز بخیر بگوئید... آقا میخواهد زن بگیرد. همین. بروید.

صدای کوتاه و خشن پیرمرد حاکی از يك جوش و خروش فراوان و غریب بود. خاله‌خانم ماریوس را با وضعی حیرت‌آلود نگرست. تقریباً مثل این بود که بزحمت میشناسدش، نگذاشت يك حرکت و يك حرف کوچک پدرش نادیده و ناشنیده بماند، و باشاره او چنان تند ناپدید شد که پنداشتی برکاهی است که از گرد باد میگریزد.

در آن هنگام باباژیونورمان باز آمده و پشت به بخاری داده بود، و در این حال گفت: - میخواهید زن بگیرید؟ در بیست و يك سالگی! همه کار را مرتب کرده‌ید! هیچ کار جز اجازه گرفتن ندارید! فقط محتاج به این فورمالیته هستید. بنشینید آقا. بسیار خوب. شما از وقتی که من افتخار ملاقاتتان را نداشته‌ام انقلابی هم داشته‌ید. ژاکوبن‌ها پیشرفت کردند. شما باید از این جهت بسیار راضی باشید. آیا دیگر از وقتی که بارون شده‌ید، جمهوری خواه نیستید؟ لابد این دو تا را با هم آشتی داده‌ید! جمهوری برای بارونی بمنزله يك چاشنی شده است. آیا نشان ژویه گرفتید؟ آقا، آیا يك خرده از قصر لوور را متصرف شدید؟ اینجا، نزدیک باینجا، در کوچه سنت آنتوان، رودر روی کوچه «نونن دی پر» يك گلوله توپ را روی يك دیوار طبقه سوم، گنج گرفته و این کتیبه را زیر آن نوشته‌اند: «۲۸ ژویه ۱۸۳۰». بروید تماشا کنید. این اثر خوبی دارد آه! دوستان شما کارهای قشنگی میکنند! راستی بگوئید ببینم خیال ندارند يك فواره و آب‌نما بجای مجسمه «دوک دوبری» درست کنند؟ از این قرار شما میخواهید عروسی کنید! آیا ممکن است ما هم بی آنکه باعث زحمت شما باشیم بی آنکه راز کسی را فاش کرده باشیم بدانیم که باچه کسی عروسی خواهید کرد؟

ساکت شد و پیش از آنکه ماریوس فرصت جواب دادن یابد، باخشونت گفت: - آه راستی، بگوئید ببینم، شما شغلی دارید؟ مکنشی بدمت آورده‌ید؟ از شغل و کالتتان چقدر گیرتان می‌آید؟

ماریوس بایک نوع متانت و عزم جزم که تقریباً خشونت آمیز بود گفت: هیچ!

- هیچ! پس جز هزار و دویست لیوری که من برای شما میفرستم برای زیستن ندارید؟

ماریوس جواب نداد.

مسیو ژیونورمان گفت:

- حالا فهمیدم، دختره متمول است؟

- مثل من .

- چطور! جهیز خبری نیست؟

- نه .

- امیدواری‌هایی؟

- تصور نمیکنم.

- بکلی لخت! پدرش کیست؟ چکاره است؟

- نمیدانم .

- اسمش چیست؟

- مادموازل فوشلوان .

- فوش چه؟

- فوشلوان .

پیرمرد گفت: «هی‌هی!»

ماربوس گفت: «آقا!...»

مسیو ژبونورمان کلام او را قطع کرد و بالهن کسی که با خود حرف میزند

گفت:

- اینست همه مطلب: سن بیست و یکسال، شغل هیچ، درآمد سالی هزار و

دویست لیور. پس «خانم بارون یون مرسی» خودشان به دکان سبزی فروشی تشریف

خواهند برد و دو قاز جعفری خواهند خرید.

ماربوس در آن گوشه آشفتگی که مخصوص هنگامی است که آخرین امید نیز

نابود میشود گفت:

- آقا، من از شما استدعا میکنم، قسمت‌ان میدهم، بنام خدا ازتان تقاضا میکنم،

با دست بسته التماس میکنم آقا، خودم را به پاهاتان میاندازم. بمن اجازه بدهید با

او عروسی کنم.

پیرمرد قهقهه خنده‌یی گوش‌خراش و عجیب سرداد، که در خلال آن هم سرفه

میکرد و هم حرف میزد و گفت:

آه! آه! آه! شما بخود گفته‌بید، چه از این بهتر! میروم این پیرمرد پوسیده

را، این نالایق بیشمور را پیدا میکنم! چه حیف که بیست و پنج سالم تمام نیست!

آنوقت من بپهلوی تو، او، شما چه خوش اخطار محترمانه‌یی میکوفتم! چه خوب از

موافقتش چشم میبوشیدم! اما حالا هم فرقی ندارد، باو خواهم گفت، ای پیرخرف!

تو از دیدن من فوق‌العاده خوشحالی، من میخواهم عروسی کنم، میخواهم مادموازل

هرکه هست، دختر آقای هرکه میخواهد باشد را بعقد خودم درآورم؛ خودم کفش‌ریا

ندارم، او پیراهن بتن ندارد، اینها هیچیک مهم نیست، من میخواهم حیثیتم را،

مقامم را، آینده‌ام را، جوانیم را، زندگیم را در آب اندازم؛ هوس دارم زنی را بگردنم

ببندم و با او غوطه‌یی در فلاکت بزنم! این آرزوی من است، تو باید راضی شوی! آنوقت

آن مستحاح پیرمرد فوراً راضی خواهد شد و خواهد گفت: برو پسر جان، عرطور دلت

میخواهد جاروبت را به دمت ببند و با «پوسلوان» خودت، با «کوپلوان» خودت عروسی

کن! .. هرگز آقا! هرگز!

— پدرجان .

— هرگز!

این «هرگز» بالحنی گفته شد که هرگونه امید را از ماریوس سلب کرد . با قدمهای آهسته، سرفرو افکنده، لرزان، شبیه تر به کسی که جان میدهد تا به کسی که می رود، طول اتاق را پیمود.

مسیو ژینو نورمان باچشمان خود دنبالش میکرد . در لحظه ای که ماریوس در را گشود و نزدیک بود که بیرون رود پیرمرد با سرعت پیرانه پیرمردان فرمانروا اما جلف، چهار قدم برداشت، گریبان ماریوس را گرفت، باحرارت بدون اتاق بازش گرداند، میان يك صندلی دسته دارش انداخت و بوی گفت:

— همه اش را برای من حکایت کن.

فقط يك کلمه پدرجان که از دهان ماریوس بیرون جسته بود این انقلاب را برپا کرده بود.

ماریوس با سرگشتگی نگاهش میکرد . چهره پر جنبش و متاثر پیرمرد دیگر چیزی جز يك مهربانی و نیکمردی خشونت آمیز نشان نمیداد . — جد جای خود را به پدر بزرگ داده بود.^۱

در این حال گفت :

— خوب، بگو ببینم . حرف بز، عشق بازی ها را برای من حکایت کن و مخصوصاً پرچانگی کن . همه را شرح بده! وه که این جوانها چه بیشمورند!

ماریوس گفت: پدرجان.

همه چهره پیرمرد را لمعانی وصف ناپذیر فرا گرفت: کلام ماریوس را قطع کرد و گفت:

— بله، درست است؛ بمن پدرجان بگو. خودت نتیجه اش را خواهی دید.

در آن هنگام، چیزی چنان خوب، چنان شیرین، چنان گشاده، چنان پدرانه، در این خشونت پیرمرد احساس میشد که ماریوس در این عبور ناگهانی از نومیدی سوی امید، تقریباً از آن گیج و مست شد. نزدیک میز نشسته بود و روشنایی شمع پارگی و کهنکی لباسش را نمایان میساخت و مسیو ژینو نورمان باحیرت بسیار آنرا مینگریست. ماریوس در جواب پیرمرد گفت: چشم پدرجان .

مسیو ژینو نورمان باز سخن او را قطع کرد و گفت: آه! راستی تو پول نداری؟ لباس مثل لباس دزدها است.

دريك كشو میز جستجویی کرد. کیف پولی از آن بیرون آورد و روی میز نهاد و گفت :

— بگیر. این صندلوی است. برای خودت يك كلاه بخر.

ماریوس دنبال کلام خود گفت: پدرجان، پدر مهربانم، اگر بدانید! من دوستش

۱ - شاید مصنف اینجا کلمه «پدر بزرگ»، را از کلمه «جد» که هردو يك معنی دارند پدرانه تر و محبت آمیز تر شمرده است.

دارم. نمیتوانید خوب تصور کنید، اولین دفعه که در بعضی چطور بود؛ در لوکر امپورک بود. همه روزه به لوکر امپورک میآمد. من اول چندان اعتناء بهش نمیکردم، اما بعد، رفته رفته یا ناگهان، نمیدانم چه شد که عاشقش شدم؛ او! این عاشق شدن چه بدبختم کرد! حالا بالاخره می بینمش، همه روزه، در خانه خودش. پدرش نمیداند. خوب تصور کنید که حالا میخواهند به مسافرت بروند. ماه شب همدیگر را در باغ می بینیم. پدرش می-خواهد با خود به انگلستان ببردش. این بود که من با خود گفتم؛ میروم پدر بزرگم را می-بینم و قضیه را برایش شرح میدهم. اولاً که دیوانه خواهم شد، خواهم مرد، سخت ناخوش خواهم شد، خودم را در آب خواهم انداخت. پس من، چون اگر او را نگیرم دیوانه خواهم شد، قطعاً باید با او عروسی کنم. بالاخره حقیقت امر همین است. گمان نمیکنم که چیزی را از یاد برده باشم. منزلش در باغی است که يك در آهني دارد، در كوچه پلومه. از طرف انوالید به آنجا میروند.

بابازو نورمان، درخشان انشادی، نزدیک ماریوس نشسته بود. هم در آن حال که گوش باو داشت و آهنگ صدایش را میشنید به فراوانی انفيه میکشید. چون نام كوچه پلومه را شنید نفس بالا کشیدنش را موقوف داشت، باقی انفيه را روی زانوهایش رها کرد و گفت:

«كوچه پلومه! گفתי كوچه پلومه؛ صبر كن ببینم! آیا نزدیک به آنجا، يك سر باز خانه است؟ بله، همان است. بسر عمومیت تئودول در آن خصوص با من صحبت کرده است. همان نیزه دار، همان صاحب منصب. آه! دوست خوبم، آنجا يك دختر ك است، يك دختر! آره بخدا، همان كوچه پلومه است، همان كوچه است که سابقاً كوچه «بلمه» نام داشت. خوب یاد آمد. شنیدم که «تئودول» از آن دختر ك پشت در آهني كوچه پلومه حرف میزد. دريك باغ. يك «پامه لا»^۱. تو بد سلیقه یی نداری. معروف به «پاك و پاکیزه است. میان خودمان باشد؛ گمان میکنم که این نیزه دار بشعور با او قدری لاس زده باشد. نمیدانم کارشان تا کجاها کشیده است. اما این اهمیت ندارد. از طرف دیگر باور نباید کرد؛ این احمق همیشه خودستایی میکند. ماریوس، بنظر من این چیز بسیار خوبی است که جوانی مثل تو عاشق باشد. این چیزها مخصوص سن تست، عاشق بودن را از «ژاکوبین» بودن بیشتر دوست میدارم. اگر دلباخته يك پاجین یا بیست پاجین باشی بیشتر دوست میدارم تا اینکه فریفته آقای «روسییر» باشی. من

۱ - Pamela قهرمان رمان انگلیسی معروف ریچاردسون است که در ۱۷۴۰ منتشر شد. این کتابی است مملو از مطالب اخلاقی و حوادث عبرت انگیز؛ پامه لا دختر بسیار خوشگل فقیری است که نزد خانم متمولی گرفتار است. خانم در بستر مرگ او را به پسرش که از ثروتمندان است میسپارد. جوان بعدها میکوشد تا پامه لا را برای خوش گذرانی در آغوش گیرد، دختر پاکیزه پاکدامن اول نمیفهمد و متعجب میشود. بعد که مقصود ارباب را در مییابد سختی مقاومت میکند و آنقدر شایستگی و شرف نشان می-دهد که ارباب دلباخته برای رسیدن باو راهی جز مزاجت با او نمی یابد. اکنون در ادبیات «پامه لا» به دختران زیبا و ساده و نجیب اطلاق میشود.

بهم خود، این حکم را درباره خود می‌کنم که بین بی‌تنگه‌ها^۱ هرگز هیچکس را جز زنان دوست نداشته‌ام. دختران خوشگل، همیشه دختران خوشگل هستند! بحق شیطان! کسی با این موضوع مخالف نیست... اما درخصوص آن دختر قشنکه، او تو را پنهان از باباش می‌پذیرد؟ این خوب تریبی است؛ من خود از این قبیل سرگشت‌ها نه يك دفعه، بلکه چندین دفعه داشته‌ام. - میدانی در اینگونه موارد چه میکنند؟ هیچکس این چیزها را سفت و سخت نمی‌چسبید؛ هیچکس دنبال این چیزها خودش را توی مصیبت نمی‌اندازد؛ این کارها را کسی به عروسی و به آقای شهردار یا حمایلی که آویخته است منتهی نمی‌کند. اینجاها انسان باید بانهایت سادگی و بی‌شموری يك پیچ با ذوق بشود. مردم می‌فهمند که چه باید بکنند. بلغزید ای موجودات فانی، اما زن نکیر بد انسان وقتی که در این کارها گیر افتاد بسراغ پندبزرگش که در باطن پیرمرد خوبی است و همیشه در کشو میز کهنه‌اش چند کبیه لیره دارد می‌آید، باومی‌گوید، پندبزرگ، موضوع اینست. و پندبزرگ می‌گوید، این کار بسیار ساده است. باید که جوانی بگردد و پیری بشکند. من روزی جوان بودم توروزی پیرخواهی شد. آره پسر جان، کاری که من امروز درباره تو می‌کنم تونسیت به نوه‌ات خواهی کرد. این دوست لیره است، برو تفریح کن، والله بخدا... هیچ کار بهتر از این نیست! عمل باید اینطور ختم شود. کسی در این موارد زناشویی نمی‌کند، اما این مانع کار نیست... می‌فهمی چه می‌گویم؟

ماريوس که در جای خود خشک شده بود وحالتی نداشت که بتواند کلمه‌ی بر زبان آورد با سر اشاره کرده نه.

پیرمرد به قهقهه خندید، پلك‌های پژمرده‌اش را برهم زد؛ دستش را روی زانوی ماريوس گرفت، با وضعی اسرارآمیز و درخشان نگاهی میان دو چشم ماريوس کرد، شانه بالا انداخت و با محبت آمیزترین لحنش گفت،

- بی‌شعور، دختره را مترس خودت کن.

ناگهان رنگ از روی ماريوس پرید. تا آن‌دم چیزی از آنچه پندبزرگش گفته بود نفهمیده بود. پرگوییها و مکررات راجع به کوچۀ «پلومه»، دختر قشنکه، سر بازخانه، نیزه دار، از پیش نظر ماريوس مانند توهانات بیهوده‌ی گنشته بودند. هیچک از این چیزها نمیتوانست ارتباطی با کوزت که يك شکوفه بهاری بود داشته باشد. پیرمرد پرت و پلا می‌گفت. اما این پرت و پلا گویی منتهی به کلامی شده بود که ماريوس آنرا فهمیده بود، و آن کلام فحش مهلکی برای کوزت بود. این کلام، «دختره را مترس خودت کن» مانند تینه شمشیری در قلب جوان با وقار رفت.

۱- بی‌تنگه‌ها Sans-Culottes اسم مسخره‌ی می‌است که در آغاز انقلاب فرانسه آریستوکرات‌ها به انقلابیون دادند و دلیلش شاید آن بود که در ۱۷۹۳ وطنپرستان برای آنکه از شاه‌پرستان متمایز باشند بجای تنگه‌های نظامی که تا سر زانو می‌رسید شلوارهای شمی پوشیدند. بعدها وطن‌پرستان این لقب مسخره را پذیرفتند و کلمه «بی‌تنگه‌ها» مرادف «وطنپرستان» و «جمهوریخواهان» شد. بطوریکه کلمه دمون در دادگاه انقلابی گفت: من هم سن «مسیح بی‌تنگه» هستم که وقتی می‌میرد سی و سه سال داشت.

ناگهان از جای برخاست، کلاهش را که روی میز بود برداشت، با قدمهایی محکم و مصمم سوی در رفت، چون به در رسید به عقب گشت، تعظیم غرابی به پدربزرگش کرد، سر برداشت و گفت:

- پنج سال پیش شما به پدرم فحش دادید، و امروز به زخم دشنام می‌گویید... آقا، من دیگر از شما هیچ نمی‌خواهم خدا حافظ!

بابا ژبو نورمان بهت‌زده، دهان‌گشود، هر دودست‌باز کرد، کوشید تا از جا بر خیزد، اما پیش از آنکه او حرکتی کند یا چیزی گوید در بسته شده و ماریوس ناپدید گردیده بود.

پیرمرد لحظه‌یی چند بی‌حرکت و تقریباً مانند صاعقه دیدگان، بی‌آنکه بتواند چیزی گوید یا نفسی کشد بر جای ماند؛ مثل این بود که پنجه‌یی زورمند حلقش را می‌فشارد. سرانجام خود را از روی صندلی کند، با سریع‌ترین دویده‌نی که در نود و یک سالگی ممکن است سوی در دويد، آنرا گشود و فریاد زد:

- بدادم برسید! بدادم برسید.

دخترش و پس از او خدمتگزاران دوان دوان آمدند. مسیو ژبو نورمان با ناله‌یی تضرع‌آمیز گفت:

- دنبالش بدوید! بگیریدش! مگر من باو چه کردم؟ دیوانه‌است! میرود! آه! خداوندا! خداوندا! این دفعه دیگر بر نخواهد گشت.

سوی پنجره‌یی که رو به کوچه بود دويد، آنرا با دستهای پیرو لرزانش گشود، بیش از نصف تنه‌اش را میان کوچه خم کرد. در این حال خدمتگزارانش «باسک» و «نیکولت» پیش‌دویده و از عقب گرفته بودندش، و او بیش از پیش خود را میان کوچه خم میکرد و فریاد میزد،

- ماریوس! ماریوس! ماریوس!

اما بهمین‌زودی ماریوس چندان دور شده بود که نمیتوانست صدای او را بشنود و در همان لحظه از خم‌کوچه «سن‌لویی» می‌پچید.

پیرمرد نود ساله دو یا سه‌دفعه با حالتی سرشار از غصه دو دستش را به شقیقه‌هایش برد، لرزان به قهقرا رفت و روی يك صندلی از پهای درافتاد، بی‌نبض، بی‌صدا، بی‌اشک، سرش لرزان، لبانش در حرکت، با وضعی بهت‌آلود، بی‌آنکه در چشمانش و در قلبش هیچ داشته باشد، جز چیزی حزن‌آلود و عمیق که به شب شباهت داشت.

کتاب نهم

کجا میروند؟

-۱-

ژان والژان

همین روز، مقارن ساعت چهار بعد از ظهر، ژان والژان، تنها، در خلوت ترین گوشه میدان مشق، کنار یکی از خاکریزها نشسته بود. خواه برای مراعات احتیاط، یا برای در خود فرو رفتن، یا فقط بسادگی بر اثر یکی از تغییرات غیر محسوس عادات که رفته رفته در همه حیات آدمی وارد میشوند، در این اوقات بندرت با «کوزت» بیرون میآمد. نیمتنه کلگریش را با یک شلوار کرباسی خاکستری بتن داشت و کاسکت لپه پهن همیشگیش چهره اش را پنهان میکرد. از چندی باین طرف از جهت «کوزت» آسوده خاطر و خوشبخت بود؛ چیزی که یک چند هراسان و نگرانش کرده بود از میان رفته بود. اما از یک یا دو هفته پیش به اضطرابانی از نوع دیگر دچار شده بود. یک روز هنگامی که در «بولوار» گردش میکرد، تناردیه را مشاهده کرده بود؛ در سایه تغییر لباس کاملش تناردیه او را نشناخته بود، اما پس از آن روز ژان والژان چندین دفعه دیگر هم تناردیه را دیده و تقریباً یقین برایش حاصل شده بود که تناردیه در آن محل کمین گشاده است، همین کافی بود برای آنکه به گرفتن تصمیم بزرگی وادارش کند. بودن تناردیه در هر محل بمنزله هجوم همه مهالك بود.

علاوه بر آن، باریس آرام نبود؛ اغتشاشات سیاسی برای کسانی که در زندگی شان چیزهایی برای پنهان کردن داشتند این عیب را پیش میآورد که پلیس بسیار مضطرب شده بود و از سایه خود نیز میترسید، و هنگامی که مثلاً در کمین مردی مانند «پهن» یا «موره» مینشست بخوبی میتوانست مردی مانند «ژان والژان» را کشف کند. بهمه این ملاحظات ژان والژان اندیشناک بود.

سرانجام، یک پیش آمد وصفناپذیر که بتازگی روی بهوی نموده بود و وی هنوز از آن جهت کاملاً داغ بود بر هوشیاریش افزوده بود. صبح همین روز هنگامی که یکگاه فرد بیدار شده در خانه بود، و پیش از باز شدن پنجره های اتاق «کوزت»، در باغ گردش میکرد ناگهان این سطر را که شاید با میخ بر دیوار نوشته شده بود دیده بود:

« ۱۶ کوچه وروری »

این خط تازه بود، فرورفتگی های خط بر ملاط سیاه کهن، برنگ سفید بود؛

غباری از گچ بر يك دسته گزته پای دیوار افشاندۀ شده بود. شاید این خط هنگام شب نگاشته شده بود. این چه بود؟ آیا يك آدرس بود؟ آیا علامتی برای دیگران بود؟ آیا خطاری برای او بود؟ در همه حال مسلم بود که باغ درمان نیست و افراد ناشناسی بدون آن راه مییابند. حوادث غریبی را که چندی پیش خانه اش را مشوش کرده بودند بخاطر آورد. فکرش روی این زمینه به کلافه افتاد. از خطی که با میخ بر دیوار نگاشته شده بود «کوزت» چیزی نگفت، از بیم ترساندن او.

ژان والژان اینها همرا ملاحظه کرده و سنجیده، و تصمیم قطعی گرفته بود که یاریس و فرانسه را نیز ترك گوید و به انگلستان رود. «کوزت» را آگاه کرده بود. میخواست که پیش از هشت روز دیگر حرکت کند و روی خاکریز میدان مشق نشسته بود و همه این اندیشه های گوناگون را، تناردیه را، پلیس را، خط عجیبی را که بر دیوار نگاشته شده بود، این مسافرت را و دشواری تهیه گندنامه سفر را در داغش زیر و رو میکرد.

در خلال این اشتغالات فکری، در سایه یی که آفتاب بر زمین انداخته بود مشاهده کرد که کسی پیش آمد و بالای خاکریزی که بی فاصله پشت سرش بود ایستاد. ژان والژان میخواست سر بگرداند که ناگهان کاغذی چهار تا شده مثل اینکه دستی از بالای سرش آنرا پرتاب کرده باشد زیر زانوهایش افتاد. ژان والژان کاغذ را برداشت، باز کرد و این کلامها که با حروف درشت و با مداد بر آن نگاشته شده بود خواند:

«تغییر منزل دهید»

ژان والژان شتابان اجزا برخاست. هیچکس روی خاکریز نبود؛ پیرامونش را جستجو کرد، و فقط موجودی را مشاهده کرد بزرگتر از يك بچه و کوچکتر از يك مرد، ملبس به يك پلوز خاکستری و شلواری از مخمل نخی برنگ خاک، که از دیواره بالا میرفت و در حال سریدن میان گودال میدان مشق بود. ژان والژان غوطه ور در تفکر بخانه بازگشت.

-۲-

ماريوس

ماريوس، اندوهگین از خانه مسيو ژيو نورمان بیرون آمده بود... با امیدی بسیار کوچک وارد خانه اوشده بود؛ با نومیدي بس بزرگی از آن بیرون میرفت. وانگهی، بطوری که هر کس که نخستین مراحل قلب انسانی را مشاهده کرده باشد بر این نکته واقف است... نیزه دار، افسر، جوان احقر، ثودول پسر عمو، هیچیک از اینها سایه یی در ذهن ماريوس بر جای نگذاشته بود. کمترین اثر نیز در وی احساس نمیشد. شاعر دراماتیک ظاهراً میتواند بعض پیچیدگی ها از اینگونه اطلاعات که غفلتاً از طرف يك پند بزرگ به نواده او داده میشود استخراج کند. اما چیزی را که «درام» در این مورد بدست می آورد واقیت از دست میدهد. ماريوس درس رسالی بود که آدمی،

در آن هنگام، هیچ چیز را در جهت بدی، باور نمیکنند. شکوک، چیزی جز چین نیستند. آغاز جوانی چین ندارد. چیزی که «اوتللو»^۱ را متشنج میازد از روی «کاندید»^۲ میلنزد و میکندد. پنگمان بودن به کورت؟ هزاران جنایت بود که ماریوس آسانتر از این یکی مرتکب میشد.

در کوچه هاراه افتاد. این یگانه چاره افرادی است که رنج میبرند. در باره هیچیک از چیزهایی که ممکن بود بیاد آورد فکر نکرد. دو ساعت پس از نیمه شب به خانه کورفراک بازگشت و خود را، همچنان لباس پوشیده، روی تشکی انداخت. آفتاب بلند شده بود که به خواب رفت. به خواب مخوفی که خیالات را در منز به رفت و آمد در میآورد. وقتی که بیدار شد «کورفراک» و «آژولراس» و «کونوفر» را دید که در اتاق ایستاده اند، کلاه بر سر، آماده بیرون رفتن، و مثل اینکه کار بسیار دارند.

کورفراک به وی گفت:

— تو برای حضور در آیین بخاک سپردن زنرال لامارک میآیی؟

بنظر ماریوس رسید که کورفراک به زبان چینی سخن میگوید.

اندکی پس از آنان بیرون رفت. دو پیشتابی را که زاور پیش از حادثه ۳ فوریه به وی سپرده بود و هنوز نزد او مانده بود در جیب جای داد. این دو پیشتاب هنوز بر بودند. مشکل بتوان گفت که ماریوس با همراه بردن آنها چه خیال تاریک در سر داشت.

همه روز را بی آنکه بداند کجاست به پرسه زدن گذراند؛ گاه باران می بارید، او هیچ متوجه نمیشد. برای ناهارش يك «سو» داد و نان کوچکی از يك نانوا خرید، آنرا در جیب گذاشت و فراموشش کرد. ظاهراً يك دفعه هم در رودخانه سن بی آنکه از روی اراده باشد آب تنی کرد. ساعتی هست که آدمی کورهیی در جمجمه اش دارد. ماریوس در یکی از آن ساعات بود. به هیچ چیز امیدوار نبود و از هیچ نمی ترسید؛ از شب پیش تا آن دم فقط این يك قدم را برداشته بود. با بیصبری تب آلودی منتظر شب بود و جز يك فکر روشن نداشت. فکرش این بود که ساعت نه شب کورت را خواهد دید. این آخرین سعادت، در آن هنگام، همه آینده اش را پس از آن، چیزی جز ظلمت برایش وجود نداشت تشکیل میداد؛ گاه بگاه هنگامی که در خلوت ترین خیابانهای درختی راه میرفت بنظرش میرسید که در پاریس صداهای عجیبی میشوند. لحظه ای سر از میان تخیلاتش بیرون میکشید و میگفت: — آیا زد و خورد میکنند؟

چون شب در رسید، سراسعت نه، همچنانکه به کورت وعده کرده بود در کوچه

۱- Othello تراژدی معروف شکسپیر که شخص اول آن «اوتللو» مظهر حسادت آتشین و وحشیانه نسبت به زن است و سرانجام در نتیجه يك سوء ظن بیجا همسر وفادار خود را میکشد.

۲- Candid اسم يك كتاب ولتر و شخص اول آن كتاب که مردی صاف و صادق است.

پلومه بود. وقتی که به درآهین نزدیک شد همه چیز را فراموش کرد... چهل و هشت ساعت بود که کوزرت را ندیده بود و اکنون به دیدنش میرفت؛ هر فکر که جز این داشت محو شد و جز یک شادی مجهول و شگرف برایش نماند. این دقایق که در آنها آدمی قرن‌ها زندگی میکند، این جنبه‌ی عالی و شایان ستایش را دارند که چون درمیرسند و در میگذرند قلب را کاملاً پرمیکنند.

ماریوس میله‌ی آهین را عقب زد و شتابان وارد باغ شد. کوزرت در جایی که معمولاً بانتظار او مینشست نبود. از آنجا گذشت. سوی پلکان رفت و با خود گفت: «آنجا منتظر من است. اما کوزرت آنجا هم نبود. سر برداشت و مشاهده کرد که پنجره‌های عمارت بسته است. دوری در باغ زد، باغ خلوت بود. آنگاه بدون عمارت رفت، بی‌شعور از عشق، مست، متوحش، تهییج شده از درد و از اضطراب، مانند صاحبخانه‌یی که دیروقت وارد خانه خود شده باشد. به‌رسو دوید و همه درهای چوبی بی‌شیشه‌ی جلو پنجره‌ها را کوبید؛ باز هم درزد، باز هم درها و پنجره‌ها را کوبید، هیچ فکر نکرد که در خطر است و ممکن است پنجره‌یی باز شود، و پدر معشوقه‌اش چهره‌ی تیره‌ی خود را بیرون آورد و باو بگوید: «جمعیدخواهید؟ این خطر در قبال خطری که پیش بینی میکرد هیچ نبود. چون مدتی درها را کوفت و جوابی نشنید، صدا بلند کرد، و کوزرت را نامید: «کوزرت، کوزرت! با صدایی بلند و آمرانه تکرار کرد: «کوزرت، کوزرت! هیچکس جوان نداد. تمام شده بود، هیچکس در باغ نبود؛ هیچکس در خانه نبود.

ماریوس چشمان ناامیدش را به این خانه‌ی شوم که مانند قبر، تاریک، خاموش و تهی بود دوخت. نیمکت سنگی را که آنهمه ساعات پرستیدنی را، روی آن کنار کوزرت بر سر برده نگریست. آنگاه روی پله‌ها نشست، بادل‌سار آزمایمت و از تصمیم، عشقش را در اعماق فکرش تقدیس کرد و با خود گفت که در صورتیکه کوزرت رفته است، او چاره‌یی جز مردن ندارد.

ناگهان صدایی شنید که ظاهراً از طرف کوچه می‌آمد و از پشت درختان بانگ میزد:

— میو ماریوس!

ماریوس از جا برخاست و گفت: ها!

— میو ماریوس، اینجا هستید؟

— بله.

— میو ماریوس دوستان شما درسنگر کوچه «شافوروری» در انتظارتان

هستند.

این صدا برای ماریوس کاملاً ناشناس نبود. شباهت به صدای زنگ زده و خشن «اپونین» داشت. ماریوس سوی درآهین دوید، میله‌ی گردان را پس زد و سرازیر میان آن بیرون کرد، و کسی را که در نظرش مانند مردی جوان بود مشاهده کرد که دوان دوان میان تاریکی فرو میرود.

-۳-

مسیو مابوف

کیف پول ژان والژان فایده‌یی به مسیو مابوف نبخشیده بود. مسیو مابوف، در سخت‌گیری شایان ستایش بچگانه‌اش، هدیه ستارگان را نپذیرفته بود؛ زیر این بار نرفته بود که ممکن است يك ستاره بتواند لیره طلا تهیه کند و آنرا برای کسی بفرستد. جنس نزده بود که چیزی که از آسمان افتاده بود از طرف گاوروش برای او رسیده است. کیف پول را نزد کمیسر پلیس محل برده بود مثل چیز گمشده‌یی که یابنده‌اش در کلاتری بگذارد در دسترس کسانی که گم کردن چیزی را خبر دهند. این کیف پول در حقیقت گم شد. واضح است که هیچکس نیامد اعلام کند که پولی گم کرده است، و آن پول هیچ بکار مسیو مابوف نیامد.

بطور کلی مسیو مابوف در راه انحطاط پیش میرفت.

تجارتش درباره کشت «نیل» در باغ گیاهان نیز مانند تجارتش در باغ خودش در «اوترلین» نتیجه‌بخشید. سال پیش حقوق ماهانه خدمتکارش را بندکار بود، در این سال چنانکه دیدیم قطعاتی اجاره بهار را نپرداخته بود. مؤسسه کارگمایی، پس از گذشتن سیزده ماه معمول، صفحه‌های فلزی تصاویر مجموعه گیاهان او را حراج کرده بود؛ يك دیگ ساز همه را خریده و از آنها روغن داغ‌کن ساخته بود. چون این صفحه‌ها از میان رفته بود و او دیگر نمیتوانست نسخه‌های ناقصی از مجموعه نباتات را که داشت تکمیل کند همه تصاویر و صفحه‌های متن را به بهای ناچیز مانند اوراق پراکنده به يك کتاب فروش دوره گرد فروخته بود. دیگر از آثار همه عمرش چیزی برایش نمانده بود. به خوردن بهای نمونه‌هایش پرداخت. چون دید که این وسیله ناچیز هم در کار تمام شدن است، باغش را فین بخت بی‌اعتنایی سپرد و آنرا بایر گذاشت. پیش از آن، بلکه مدت درازی پیش از آن، دودانه مرغانه يك تکه گوشت گاو را که نگاه به‌گاه می‌خورد ترك گفته بود. غذایش منحصر به نان و سیب زمینی بود. آخرین مبلش را و پس از آن هر چه را که بیش از یکی داشت از قبیل لوازم تخته‌خوابش، لباسهایش، لحافهایش و پس از آن نمونه‌های گل و گیاهش را و استامپ‌هایش را فروخته بود، اما هنوز قیمتی‌ترین کتابهایش را داشت. بین آنها چند کتاب بود که بسیار کمیاب و نفیس بود، از قبیل «رباعی‌های تاریخی کتاب مقدس» چاپ ۱۵۶۰. - «کشف‌الایات کتاب مقدس» تألیف پیر دوبس، - «له مارگریت دول مارگریت» تألیف «ژان دولای» بضمیمه شرحی دایر به اهداء آن به ملکه ناوار، - کتاب «مأموریت و مقام وزیر مختار» تألیف مسیو دوویلیه هومتن، - يك مجموعه منتخب اشعار روحانی مربوط به سال ۱۶۴۴، يك دیوان «تیبول» شاعر لاتین نگاشته شده سال ۱۵۶۷ با این سرلوحه قابل توجه و باشکوه «Venetiis, in ædibus Manutianis»، و سرانجام، يك کتاب «دیوژن لائرس - Diogène Laërce» چاپ لیون سال ۱۸۴۴، که در آن نسخه بدل‌های نسخه خطی

شماره ۴۱۱ قرن سیزدهم واتیکان ونسخه بدلهای معروف ونیز، یعنی ۳۹۳ و ۳۹۴ که «هانری اشتین» تتبع مفیدی در آنها کرده است دیده میشد، و همه قطعاتش به لهجه «دوریک» بود که نظیرش جز در نسخه معروف قرن دوازدهم کتابخانه ناپل وجود ندارد. مسیو مابوف هرگز در اقامتی آتش روشن نمیکرد، و شبها هنوز هوا تاریک نشده میخواهید تمام محتاج به فروختن شمع نشود. بنظر میرسید که دیگر همسایگانی نداشت. وقتی که بیرون میرفت هرکس میدیدش از وی دوری میجست و او متوجه این موضوع میشد. بینوایی یک بچه، مادران را متأثر میازد، بینوایی یک مرد جوان، سبب تأثر یک دختر جوان میشود، اما بینوایی یک پیرمرد را هیچکس مهم نمیشمارد. این بینوایی سرآمد همه بینواییها و سردتر از همه است. با اینهمه مسیو مابوف صفای کودکانهای را از دست نداده بود. وقتی که چشم به کتاب عایش میدوخت مردمکش حدتی می گرفت، و هنگامی که کتاب «دیوژن لائرس» را که یک نسخه منحصر به فرد بود مشاهده میکرد دلخند میزد. - دولا بچه شیشه دارش یگانه چیزی بود که علاوه بر اشیاء ضروری حفظ کرده بود.

یک روز ننه پلوتارک بوی گفت،

- من پول ندارم ناهار تهیه کنم.

چیزی که ناهار نامیده میشد یک گرده نان و چهار یا پنج دانه سیب زمینی بود.

مسیو مابوف گفت، نسیه بگیرد.

- میدونین که دیگه نسیه بمن نمیدن.

مسیو مابوف کتابخانه اش را گشود، مدتی کتابهایش را یکی پس از دیگری نگریست، مانند پدری که ناگزیر از گشتن یکی از فرزنداناش باشد پیش از انتخاب یکی همه را یکی پس از دیگری نگاه کرد، سپس بتندی یکی از آنها را برداشت، آنرا زیر بغل نهاد و بیرون رفت. دو ساعت بعد بازگشت، و چیزی زیر بغل نداشت اما سی سو روی میز نهاد و گفت،

- ناهار تهیه کن.

از آن لحظه بعد ننه پلوتارک مشاهده کرد که بر چهره مصفای پیرمرد نقاب تیره می فروود آمد که دیگر بالا نرفت.

روزی بعد، روزهای دیگر، همه روز، این کار میبایست که از سر گرفته شود. مسیو مابوف با کتابی بیرون میرفت و با یک سکه نقره باز میگشت؛ چون کتاب فروشهای دوره گرد ناگزیر از فروختن کتابش میدیدند کتابی را که بیش از بیست فرانک خریده بود بیست سو از وی باز میخریدند. این خریداران گاه همانها بودند که کتاب را بوی فروخته بودند. جلد به جلد همه کتابخانه اش به دکانهای کتاب فروشی منتقل میشد. - گاه می گفت: حالا من هشتاد سال دارم! مثل این بود که، نمیدانم، چه امید پنهان در دل داشت که پیش از رسیدن به آخرین جلد این کتابها به آخرین روز زندگی رسد. غمزدگی روز بروز بیشتر میشد. با اینهمه یک دفعه مرتی بوی روی آور شد؛ بایک کتاب «روبرت استین» بیرون رفت، آنرا به سی و پنج «سو» در اسکله مالا که فروخت و با یک کتاب «آلد» که در کوجه گرس به چهل سو خریده بود باز گشت. پس درخشان از شادی به ننه پلوتارک گفت: «پنج سو مقروض شدم». آن روز اصلاً ناهار نخورد.

عضو جمعیت باغداری بود. اعضاء جمعیت از تنگدستی اش اطلاع داشتند. رئیس این جمعیت روزی به دیدنش آمد و بوی وعده داد که در باره او با وزیر کشاورزی و بازرگانی صحبت کند، و به وعده اش وفا کرد. وزیر با حیرت گفت: «آه! چطور ممکن است! من خوب میدانم! پیرمرد دانشمندی است! گیاه شناس بزرگی است! نیکمرد بی آزاری است! باید کاری برایش کرد!» روز بعد مسیو مابوف يك رقه دعوت به شام به منزل وزیر دریافت کرد. رقه دعوت را با دستی لرزان به «ننه پلوتارک» نشان داد و گفت: نجات یافتیم! در روز همین به خانه وزیر رفت. آنجا مشاهده کرد که کراوات پاره اش، قباي کهنه و فراخ و مخططش و کفشهای وصله دارش که با سفید تخم مرغ واکس به آنها زده بود باعث حیرت خدمتگزاران وزیر شده است. در این مجلس میهمانی هیچکس تا خود وزیر هم باوی سخنی نگفت. مقارن ساعت ده شب چون منتظر شنیدن کلمه بی بود، شنید که زن وزیر که خانمی خوشگل با سینه و بازوی عریان بود و مسیو مابوف جرأت نکرده بود بوی نزدیک شود می گوید: «این آقا پیره کیست؟» نصف شب بود که پیاده وزیر باران کوبنده بی به خانه اش بازگشت. هنگام رفتن برای دادن پول در شکله يك کتاب «الزه ویر» فروخته بود.

همه شب پیش از رفتن عادت داشت که چند صفحه از کتاب «دیوژن لائرس» خود را بخواند. آنقدر زبان «گرس» میدانست که بتواند از امتیازات نسخه بی که داشت برخوردار شود. در آن اوقات جز این مایه مسرتی نداشت. چند هفته این گونه گذشت. ناگهان ننه پلوتارک ناخوش شد و از پای افتاد. از پول نداشتن برای خریدن نان از دکان نانوايي يك چیز مخوفتر است و آن پول نداشتن برای خریدن دارو از داروگر است. يك شب پزشك شربتی گران قیمت برای ننه پلوتارک تجویز کرد. از این گذشته مرض رفته رفته شدت می یافت و مواظبتی لازم بود. مسیو مابوف کتابخانه اش را گشود؛ دیگر هیچ در آن نبود. آخرین جلد نیز بفروش رفته بود. چیزی جز «دیوژن لائرس» نمانده بود.

این نسخه يکتا را زیر بغل نهاد و از خانه بیرون رفت؛ روز ۴ ژوئن ۱۸۴۲ بود؛ به پورت سن ژاک نزد جانشین «روایول» رفت و با صد فرانک بازگشت. لوله سکه های پنج فرانکی را روی میز، کنار بستر خدمتکار پیر نهاد و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد به اتاقش رفت.

روز بعد، از سپیده دم، در باغش روی میله سنگی سرنکون شده، نشست، و تا ظهر آنروز هر کسی می توانست از بالای چپر ببیندش که آنجا بی حرکت نشسته، سر پایین انداخته و چشمانش را به حاشیه های خشک شده کردها دوخته است. گاه گاه باران نیز می بارید؛ اما مثل این بود که پیرمرد ملتفت نمیشود. بعد از ظهر هیاهوی خارق العاده ای در پاریس در گرفت. صداهایی مانند صدای شلیک تفنگ و فریو يك جمعیت انبوه بگوش رسید.

مسیو مابوف سر برداشت. باغبانی را دید که از کنار چپر عبور می کند، و از وی پرسید:

— چه خبر است؟

— باغبان که بیلش را بر شانه داشت ایستاد و بالعنی بسیار آرام گفت:

- اینها شورشی‌ها هستند.
— چطور! شورشی‌ها؟
— آره! زد و خوردها می‌کنند.
— چرا زد و خورد می‌کنند؟
— باغبان گفت، آه! چرا ندارد! ...
— مسیو مابوف پرسید، از کدام طرف؟
— از طرف قورخانه.
— مسیو مابوف به اتاقتی بازگشت، کلاهش را برداشت؛ بسرعت دنبال کتابی‌گشت
تا زیر بغل گذارد. اما چیزی نیافت و گفت، آه! راست است،
وسرگشته از خانه بیرون رفت.

کتاب دهم

بنجم ژوئن ۱۸۳۲

-۱-

ظاهر قضیه

عصیان از چه ترکیب می‌یابد؟ از هیچ و از همه چیز. از الکتروسیته‌یی که اندک اندک منبعت می‌شود، از شعله‌یی که ناگهان بیرون می‌جهد، از نیرویی که سرگردان است، از نفحه‌یی که می‌کند. این نفحه در راه خود با سرهایی که فکر می‌کنند، با دماغ‌هایی که رؤیاهایی دارند، با جان‌هایی که رنج می‌برند، با سوداهایی که درسوز و گدازند، با بینوایی‌هایی که ناله می‌کنند مصادف می‌شود و همه را با خود می‌برد.

کجا؟

به آغوش قضا و قدر. از میان دولت، از میان قوانین، از میان شادکامی و بی‌شرمی دیگران.

ایمان‌های آشفته، شیفتگی‌های مرارت دیده، نفرت‌های حزن آلود، غرایز عاطل مانده جنگجویی، جرأت‌های جوان بجهان رسیده، چشم بستگی‌های عالی، کنجکاو، شوق تغییرات اوضاع عظمی، برای چیزهای تند دور از انتظار، احساسی که باعث می‌شود که آدمی راغب به خواندن آگهی يك نمایش تازه شود یا در تئاتر صدای سوت متصدی ماشین را دوست داشته باشد، کینه‌های مبهم، انتقامجویی‌ها، بیزاری‌ها، هر غرور که می‌پندارد که تقدیر شکست بر روی وارد ساخته است، پریشانی‌ها، خیالات میان تهی، جاه طلبی‌هایی که از همه سو میان پرتگاه‌ها محصورند، کسانی که از انهدام امیدوار به حصول کامیابند، از اینها گذشته، درطبقات پست‌تر، ازدحام زیر دستان، این گل که آتش در آن می‌گیرد، عناصر عصیان شعار می‌روند.

آنچه بزرگتر از همه است و آنچه پست‌تر از همه است، موجوداتی که خارج

۱ - مصنف اینجا کلمه «Tourbe» را بکار برده که هم بمعنی طبقه زیرین اجتماع است و هم يك نوع سوخت است که از بعضی مواد نباتی در زیر زمین یا زیر آب تشکیل می‌یابد و چنانکه از عبارت متن دریافته می‌شود مصنف هر دو معنی کلمه را در نظر داشته است.

از همه کمین گشاده اند و منتظر فرصت مناسبی هستند، خانه بدوشان، افراد بی همه چیز، راهزنان چهارراه‌ها، کسانی که شب‌ها در نقاط خلوت و در خانه‌های دور افتاده بی می - خوابند که سقف دیگری جز ابرهای سرد آسمان ندارند، مردمی که هر روز نان خود را از پیش آمد می‌طلبند نه از کار، ناخناسان بینوایی و فقدان، بازوهای غریان، پاهای برهنه، متعلق به عصیانند.

کسی که در جانش يك طغیان پنهان ضد يك اقدام دولت، ضد يك پیش آمد زندگی یا ضد يك عمل سر نوشت دارد، به عصیان نزدیک می‌شود و از همان لحظه که آشکار می‌شود بلرزه در می‌آید و احساس می‌کند که تند باد شدیدی به شوریدنش واداشته است.

عصیان يك نوع گرد باد آسمان اجتماع است که در بعضی شروط جوی بسختی ایجاد می‌شود و در پیچ و تاب خود، می‌دود، می‌فرود، می‌کند، می‌تراشد، خرد می‌کند، از پا در می‌اندازد، از ریشه قطع می‌کند، طبایع بزرگ را و نفوس بی‌مقدار را، مرد توانا را و روح ناتوان را، کنده درخت را و پرگاه را کشان‌کشان با خود می‌برد، وای بر کسی که این گرد بادش ببرد، و بدبخت کسی که با آن مصادف شود! همه را بر سر هم می‌افکند و درهم می‌شکند.

افزادی را که می‌گیرد، کسی نمیداند با چه نیروی خارق العاده می‌آراید. هر نورسیده را با قدرت حوادث مسلح می‌سازد، از همه کس و از همه چیز گلوله بوجود می‌آورد. از يك سنگ ناچیز يك گلوله توپ می‌سازد، و از يك حمال يك زغال. اگر بعضی آراء سیاست مزورانه را بپذیریم، از لحاظ اقتدار، آرزوی اندکسی عصیان بی‌مورد نیست. قاعده، عصیان، دولت‌هایی را که سرنگون نکند محکمتن بر جای نگاه می‌دارد؛ ارتش را در معرض آنمایش می‌گذارد؛ بورژوازی را متمرکز می‌سازد؛ عضلات پلیس را منبسط می‌کند؛ قوت استخوان بندی اجتماعی را بعد کمال می‌رساند. این يك ژیمناستیک است؛ این تقریباً چیزی از بهداشت است. قدرت دولت پس از يك عصیان بهبود می‌یابد، همچنانکه حال مرد پس از يك معش و مال روبه‌بهتری می‌گذارد.

عصیان، سی سال پیش، باز هم از يك لحاظ دیگر، در معرض انظار قرار گرفته بود.

هر چیز در عالم دارای يك «تثوری» است که خود را «عقل سلیم» معرفی می‌کند؛ فیلینت مقابل «آلسست»^۱؛ تفکری که حد وسط بین حقیقت و مجاز است؛ مکاره، نکوهش، تخفیفی که پیش مغرورانه که چون آمیخته با سرزنش و پوزش است، خود را «عقل» می‌پندارد اما غالباً چیز فضل فروشی نیست. مکتب سیاسی-موسوم به «عیانه روی» یکسره از آنجا بیرون آمده است. بین آب سرد و آب گرم، این،

۱ - فیلینت (philinte) و آلسست (Alceste) اسم دو تن از اشخاص یکی از تراژدی‌های «مولیر» است که اولی مردی مردم‌دوست و دیگری بی‌اعتناء به بدبختی و رنج مردم است و نقطه مقابل یکدیگر بشمار می‌روند. و این جمله عبارت آخری «خوبی در مقابل بدی است»

بمنزله حزب آب ولرم است. - این مکتب، با عمق دروغینش کاملاً سطحی، بی آنکه دنبال علل رود، در آثار تحقیق می‌کند. کارش اینست که از فراز يك «نیمه معرفت» هیجانات میدان عمومی را به‌مؤاخذه می‌گیرد.

اگر گوش به این مکتب فرا دارید می‌گویید:

«عصیان‌هایی که با قضیه ۸۳۰ در آمیختند قسمتی از صفای این حادثه بزرگ را از میان بردند. انقلاب ژویه، ورزش نیکویی از يك نسیم ملی بود که بتندی از آسمان کبود بزمیر می‌آمد. این عصیان‌ها بلاهت آسمان پوشیده از ابر را آشکار ساختند. این انقلاب را که در آغاز کار، برائر هم‌آهنگی کامل، آنقدر قابل ملاحظه بود به‌مخاصمه مبدل کردند. در انقلاب ژویه مانند هر ترقی که با جهش ناگهانی صورت گیرد. شکستگی‌هایی پنهانی وجود داشت؛ عصیان، محسوسشان ساخت. اکنون دیگر هر کس می‌تواند بگوید: «آه! این شکسته است» پس از انقلاب ژویه چیزی جز «نجات» احساس نمیشد. پس از عصیان‌ها مصیبت احساس شد.

«هر عصیان دکان‌ها را می‌بندد، سرمایه‌ها را از میان می‌برد، بورس را متزلزل می‌سازد، تجارت را بی اعتبار می‌کند، خلل در کارها می‌اندازد، ورشکست‌های پیاپی پیش می‌آورد؛ دیگر پولی باقی نماند؛ ثروت‌های شخصی دستخوش اضطراب، اعتبار عمومی متزلزل، صنعت آشفته، سرمایه هارو به تقهقر، کار بی‌ارج، همه جا ترس، انکاس سوء قضیه در همه شهرها. - در نتیجه، ورطه‌های بدبختی ایجاد می‌شود. حساب کرده‌اند که نخستین روز عصیان برای فرانسه بیست میلیون تمام می‌شود. روز دوم و روز سوم شصت میلیون. يك عصیان سه روزه صدو بیست میلیون تمام می‌شود، یعنی بر فرض که هیچ چیزش را جز نتایج مالیش در نظر نگیریم معادل يك بلیه بزرگ از قبیل غرق یا شکست دریگ نبرد است که يك نیروی دریایی مرکب از شصت کشتی را از میان برده باشد.

«بی شک، عصیانها، از لحاظ تاریخی، زیبایی خود را داشتند؛ جنگ‌کوچه‌ها کمتر از جنگ بیشه‌ها مدعی و در دناك نیست؛ در یکی جان جنگ‌لها حکم فرماست، در دیگری دل شهرها؛ یکی ژان شوان ۱ را دارد، دیگری ژان ۲ را. - عصیانها ذاتی‌ترین برجستگی‌های سبیه پاریسی را از قبیل جوانمردی، اخلاص، شادمانی پر-هیاو، دانشجویانی که اثبات می‌کنند که شجاعت از هوش حاصل می‌شود، گارد ملی تزلزل ناپذیر، اردوهای دکانداران، سنگر بندی‌های لات‌ها، تحقیر هرگ از طرف راهکتران، برنگ سرخ اما با تابندگی بسیار روشن کردند. مدارس و افواج باهم مصادم می‌شدند. بطور کلی بین جنگجویان هیچ اختلاف دیگر جز اختلاف سن نبود؛ این همان نژاد است؛

۱- ژان شوان Chouan یا ژان «کوته‌رو» یکی از رؤسای شورش سلطنت طلبان موسم به شوان در مقابل جمهور یخواهان فرانسه که مدت درازی در نقاط مختلف فرانسه مبارزه می‌کردند تا سرانجام بدست بناپارت قلع و قمع شدند. - از آن تاریخ «شوانری» Chouanneur بر نهضت طرفداران سلطنت اطلاق می‌شود.

۲- Jeanne یکی از رؤسای شورشیان ژویه ۸۳۲ که چنانکه در صفحات بعد دیده خواهد شد با صدوشش تن همراهانش در کوی و بازارها سنگر گرفته بود.

اینان همان مردان باحمیتند که در بیست سالگی در راه افکارشان و در چهل سالگی برای خانواده‌شان جان می‌دهند. ارتش، که همیشه در جنگ‌های داخلی، اندوهگین است، احتیاط را مانع بی‌پروایی می‌ساخت. عصیانها در همان حال که تهور همگان را نمایش دادند، جرأت بورژواها را هم پروراندند.

«این درست است... اما آیا اینها همه به‌خونهایی که ریخته شد می‌ارزد؟ به این خونریزی‌ها، آینده تیره و تار را، ترقی و امانده از حرکت را، نومی‌آزادیخواهان با شرف را، شادکامی مستبدان بیگانه را از جراحاتی که بدست خود برانقلاب فرانسه وارد ساختند، شکست یافتگان ۱۸۳۰ را که پیروز شده بودند و در آن حال می‌گفتند: «دیدنی که چه خوب پیش‌بینی کرده بودیم» بیفزایید... این نکته را هم بر آن بیفزایید که شاید پاریس بزرگ شده باشد اما بی‌یقین فرانسه تنزل یافته است. چون باید همه چیز گفته شود یک نکته دیگر را نیز بر اینها همه بیفزایید و آن کشتارهایی است که غالباً مایه بی‌آبرویی پیروزی «نظام عمومی» است که درنده شده است در قبال «آزادی» که دیوانه شده است... بطور کلی این عصیانها شوم بودند.

این عقل تقریبی که بورژوازی، یعنی این ملت تقریبی، با اینهمه رغبت از آن راضی است، این گونه سخن می‌گوید.

ولی ما، این کلمه را که بسیار دامنه‌دار است و در نتیجه، بسیار آسان بکارش می‌توان برد، یعنی کلمه «عصیانها» را دور می‌اندازیم. مایک جنبش عمومی و جنبش عمومی دیگر را از یکدیگر متمایز می‌سازیم. از خود نمی‌پرسیم که آیا یک عصیان هم با اندازه یک نبرد برای یک کشور تمام می‌شود. نخست چرا یک نبرد؟ اینجا موضوع جنگ به میان می‌آید... آیا بلای عمومی جنگ از فکبت یک عصیان کمتر است؟ دوم آیا همه عصیانها فاجعه‌هاست؟ می‌گویید ۱۴ ژویه صد و بیست میلیون تمام می‌شود؛ عملیات فیلپ پنجم در اسپانی برای فرانسه دویلیارد تمام شد... بر فرض که این دویلیارد هم می‌بودند باز ما ۱۴ ژویه را ترجیح می‌دادیم... از طرف دیگر ما این ارقام را که شباهت به برهمن دارند اما در واقع جز کلمات نیستند دور می‌اندازیم. وقتی که موضوع یک شورش بمیان آید ما آنرا در خودش آزمایش می‌کنیم. در همه اعتراضات مسلکی که در بالا نشان دادیم چیزی جز اثر، مورد بحث نیست، ما در جستجوی علتم.

تصریح می‌کنیم.

-۲-

باطن قضیه

یک عصیان هست و، یک شورش؛ اینها دو خشمند؛ یکی از آن دو خطا کار است

۱- عصیان را برابر «*émeute*» و شورش را برابر *Insurrection* نگاشته‌ایم؛ هوگو از این دو اولی را خطا و دیگری را صواب شمرده است.

و دیگری حق دارد، در کشورهای دموکراتیک، یگانه کشورهایی که برپایه عدل قرار گرفته‌اند، گاه اتفاق می‌افتد که «جزء» غصب حق می‌کند؛ آنوقت «کل» سر بر- میدارد، و ضرورت بازخواستن حق، ممکن است بجایی رسد که اسلحه بدست گیرد. در همه مائلی که از حکومت جمعی بیرون آیند، جنگ «کل» با «جزء» شورش است، و حمله جزء بر «کل» عسبان. بر حسب آنکه عمارت «تویاری» جایگاه سلطنت باشد یا جایگاه مجلس کنوانسیون حمله بر آن درست یا نادرست است. - همان یک توپ که به عملت شلیک شد روز دهم اوت خطا کار بود و روز ۱۴ ماه «وانده میهر» حق داشت. ظاهراً هر دو یکی هستند اما باطنشان مختلف است؛ سویی‌ها مدافع مجازند، بنایارت مدافع حقیقت است. آنچه آراء عموم در آزادی و در فرمانروایی انجام داده است ممکن نیست بوسیله کوچ‌ها دگرگون شود. همچنین است مسائل مربوط به تمدن محض؛ گزینه توده‌ها که دیر روز روشن بین بود، ممکن است فردا منشوش باشد. نوع واحدی از غضب نسبت به «توره»^۱ قانونی، و نسبت به «تورگو»^۲ نامعقول است. شکستن ماشینها، غارت کردن انبارهای کالا، گسستن ریل‌ها، منهدم ساختن کارخانه‌های کشتی‌سازی، راههای ناشیخته جماعات، امتناع ملت از داوری در باره ترقی، کشته شدن رامو^۳ بدست دانشجویان، رانده شدن روسا و سویی‌ها بضرر سنگ، عسبان است. اسرائیل ضد موسی، آتن ضد «فوسیون»^۴ «روم» ضد شیپیون^۵ عسبان است؛ پاریس ضد «باستیل» شورش است. سربازان ضد اسکندر، ملایحان ضد «کریستف کلمب» هر دو یک نوع طغیانند، طغیانی از روی کفران، چرا؛ زیرا که آنچه اسکندر باشمیرش برای آسیا می‌کند، همانست که کریستف کلمب با قطب‌نمایش برای آمریکا می‌کند؛ اسکندرمایند «کلمب» دنیایی را کشف می‌کند؛ این‌گونه اقدامات که دادن دنیایی به تمدن است چندان مایه افزایش نور معرفت است که هر گونه مقاومت در راه آن گناه محض محسوب می‌شود. گاه ملت نسبت به خویشتن نقض عهد وفاداری می‌کند. ازدحام عوام نسبت به عملت، خائن است. - آیدارمئل، چیزی عجیب‌تر از این اعتراض طولانی و خونین سولنیه‌های دروغین^۶ از این تمرد قانونی مزمن، می‌توان یافت که در لحظه قاطع، در روز سلامت، در ساعت پیروزی همگان، با تاج و تخت پیوند می‌کند، به «شوافری»^۷ مبدل می‌شود، از شورش بر ضد سلطنت، به طغیان بفتح آن تغییر شکل می‌یابد؛^۱ جهالت چه شاهکارهای

- ۱- Terray بازرس دارایی، در زمان لوی پانزدهم که بخیانت متهم شد.
- ۲- Turgot وزیر دارایی لوی شانزدهم که نگذاشتند نقشه‌های اصلاحی را اجراء کند.
- ۳- رامو فیلسوف فرانسوی که در حادثه «سن بارتلمی» کشته شد.
- ۴- فوسیون ژنرال و خطیب معروف آتنی.
- ۵- شیپیون از مردان بزرگ روم که آنیبال را شکست داد و سرانجام از طرف دشمنانش متهم به اختلاس شد.
- ۶- سولنیه Saulnier از رجال سیاسی فرانسه که در «حکومت صد روزه» حاکم پاریس شد و بدین‌ها معزولش کردند.
- ۷- به حاشیه صفحه ۱۲۳۸ مراجعه شود.

تیره دارد. «سولنیة» دروغین از دستگاه اعدام سلطنتی میگریزد و در حالی که باقیمانده‌ی از طناب دار را بگردن دارد نوار سفید پر کلاهش میافرازد. «مرده بادمالیات نمک»، «زنده باد پادشاه» را میزاید. آدم‌کش‌های سن بارتلمی^۱، خفه‌کنندگان سپتامبر^۲، کشتار کنندگان آوینیون^۳، کشتندگان کولین^۴، قاتلان مادام دولانبال^۵، قاتلان برون^۶، میکله‌ها^۷، ورده‌ها^۸، کادنت‌ها^۹، یاران «ژهو»^{۱۰} شوالیه‌های بازوبند دار^{۱۱}، عمل اینها همه عصیان است، خوانده^{۱۲} یک عصیان بزرگ کاتولیک است.

حق، هنگامی که بجنبش درآید صدایش باز شناخته میشود، و همیشه این صدا از لرزش توده‌های متشنج بیرون نمیآید؛ آنجا خشم‌های جنون‌آمیزی هست؛ آنجا زنگهای ترکیده‌ی هست؛ هر صدای زنگ، صدای زنگ برونز نیست. لرزش سوداها و نادانی‌ها، غیر از تکان ترقی است. — برخیزید، برخاستن بسیار خوب است، اما برای بزرگ شدن. — بمن نشان دهید که از کدامین سو میروید. یک شورش پسندیده نمیتوان شمرد مگر آنرا که سوی جلو می‌رود. جز آن، هر برخاستن بد است. هر قدم تند به عقب «عصیان» است، عقب رفتن، یک عمل جابرا نه بر ضد نوع بشر است. شورش، شعله‌وری

۱- کشتار معروف پروتستانها در سن بارتلمی.

۲- قتل‌عام زندانیان سیاسی از دوم تا پنجم سپتامبر ۱۷۹۲.

۳- از شهرهای فرانسه که مدتها مقرر روحانیت و در اختیار پاپ بود و حوادث خونینی در آن اتفاق افتاد تا بفرانسه بازگشت و در ۱۸۱۵ کشتاری بنام ترور سفید در آن روی داد.

۴- ژنرال کولین یی Coligny از ژنرالهای خوب فرانسه که رئیس پروتستانها بود و یکی از اولین قربانی‌های سن بارتلمی شد.

۵- Lamballe پرنس دولامبال دوست‌های آنتوانت از قربانیان کشتار سپتامبر.

۶- گیوم برون Brune مارشال فرانسه که در آوینیون در اثناء ترور سفید کشته شد (۱۸۱۵-۱۷۶۳).

۷- Miquelets اسم یک دسته از راهزنان اسپانیایی که در فرانسه شرارت‌هایی کردند.

۸- Verdets دسته‌های طرفدار سلطنت، که پس از ۹ ترمیدور، و پس از حکومت صغروژه ناپلئون در جنوب فرانسه به ترور می‌پرداختند و نشانه‌شان نوار سبزی بپاژ بود.

۹- Cadenettes از سپاهیان طرفدار سلطنت که دوگیس بلند بر دو طرف صورتشان می‌آویختند.

۱۰- Jéhu یاران ژهو که یک دسته از آدم‌کش‌های طرفدار سلطنت بودند که پس از ترمیدور صدماتی بر جمهوری طلبان وارد آوردند.

۱۱- Chevaliers en brassard یک دسته از تروریست‌ها.

۱۲- Vendée وانداه اسم یک جنگ داخلی است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه در نواحی غربی فرانسه بدست روحانیان و اشراف بنام اصول سلطنت موروئی در گرفت.

آتش غضبی است که از حقیقت بیرون می‌آید؛ آن‌سنگهای سنگفرش که بدست «شورش» از زمین‌کنده میشوند شراره حق بیرون میریزند. اما این‌سنگها در «عصیان» چیزی جز گل ازخود باقی نمی‌گذارند. دانتون برضد لوی‌شانزدهم، شورش است. «هه‌بر»^۱ برضد دانتون عصیان است.

نتیجه چنین می‌شود که، اگر شورش در بعض مواقع خاص، می‌تواند، چنانکه لافایت می‌گوید مقلص‌ترین وظیفه باشد، عصیان بصورت شوم‌ترین بدکاری جلوه‌گر تواند شد.

درمیزان شدت حرارت نیز اختلافی وجود دارد؛ شورش غالباً کوه آتشفشان است، عصیان غالباً آتشی است که درگاه افتد.

طینیان، چنانکه گفتیم، گاه در اقتدار است... «پولینیاک»^۲ یک طافی است؛ «کلمی ده - مولن»^۳ یک فرمانروا است. گاه، شورش بمنزله رستاخیز است.

چون حل همه کار، بوسیله مراجعه به آراء همگان، امری کاملاً تازه است و همه تاریخ مقدم بر این امر، از چهار هزار سال پیش، مآمال از غصب حقوق زیردستان، و سرشار از محنت ملل بوده است، هر عصر تاریخ، اعتراضی را که برای او ممکن بوده است همراه داشته است... در عهد قیصره شورش وجود نداشت، اما ژووه‌نال^۴ بود.

«فاجیت اندیگناتیو»^۵ جای «گراک‌هارا»^۶ می‌گیرد. در عصر قیصره، مرد تبمید شده به «سی‌ین»^۷ وجود داشت، اما مرد «آنال»^۸ هم بود.

۱- Hebert یکی از سیاستمداران در زمان انقلاب فرانسه که سرانجام بازداشت و اعدام شد.

۲- Polignac یکی از رجال سیاسی فرانسه که اقداماتش محرك انقلاب ژویه و سبب برگشت کار سلسله ارشدبوربن‌ها شد (۱۸۴۷-۱۷۸۰)

۳- کلمی دموان یکی از مؤسسان انقلاب فرانسه که نقشه حمله به باستیل را طرح کرد، دادستان کل انقلابی شد و سرانجام اعدامش کردند.

۴- Juvenal شاعر هجایی لائن که به مقاصد محیط خود بسختی و با نفرت حمله کرد.

۵- Facit indignatio versum یعنی «از غیظ و نفرت، شعر بیرون می‌جهد»، یک کلام لائن از آثار «ژووه‌نال» است باین معنی که نفرت کافی است برای آنکه شخص بهیجان آید و سخن‌گویی بلیغ شود.

۶- «گراک» ها Gracques یا گراکوس‌ها - اسم دو برادر خطیب و ناطق معروف رومی موسوم به «تیبیریوس» و «کایوس».

۷- Syène شهر مصر قدیم که «ژووه‌نال» تقریباً با آنجا تبمید شد.

۸- Annales شرحی که «ناسیت» در باره تاریخ روم از زمان «اوگوست» تا «نرون» نگاشته است. پس «مرد آنال» یعنی «ناسیت».

سخنی از تبعید شده عظیم «بطموس»^۱ نمی‌گوییم که اونیز، دنیای واقعی را با اعتراض بنام دنیای ایده‌آل ازپا در می‌اندازد، از رؤیا، هجوی عظیم می‌سازد و بر «روم - نینوا»^۲ و «روم - بابل»^۳ و «روم - سدوم»^۴ انعکاس مشتعل «اپوکالیپس»^۵ را می‌افکند.

یوحنا بر فراز صخره خود، ابوالهول است که بر پایه خود قرار گرفته است؛ کسی نمی‌تواند چیزی از آن دریابد؛ این يك يهودی است، و این زبان عبری است^۶ اما مردی که «آنال» را می‌نویسد، يك «لاتن» است؛ بهتر بگوییم، يك رومی است. نرون^۷ ها چون با روشی ظلمانی حکومت می‌کنند، باید بهمان رنگ نقاشی شوند. کاری که فقط با نقاشی صورت گیرد بی‌رنگ خواهد بود؛ باید درون بریدگیش جمله غلیظی ریخته شود که بگزد و جایگیر شود.

مستبدان، از بهض جهات، در ردیف متفکرانند. کلامی که به زنجیر کشیده شده باشد کلام مخوفی است. وقتی که سکوت از طرف يك فرمانفرما بر ملت تحمیل شود، نویسنده سبک خود را دور براب و سه برابر می‌کند. از این سکوت يك نوع وفور اسرار آمیز حاصل میشود که در فکر، رسوخ می‌یابد و مانند روی، جامد میشود. فشار در تاریخ، مورخ را متمايل به ایجاز کلام می‌کند. استحکام خارا بی فلان جمله مشهور چیزی نیست مگر تراکمی که از يك استبداد حاصل شده است.

ستمگری، نویسنده را ناگزیر از محدود ساختن قطر می‌کند که این خود موجب افزون شدن نیرو می‌شود. دوران سیرونی که در زمان «ورس»^۸ بزحمت کفایت می‌کرد، برای زمان «کالیکولا» ممکن بود که کند و بی‌اثر باشد^۹. هر چه بسط کلام کمتر باشد، سخنی ضریب بیشتر خواهد بود. «تاسیت»^{۱۰} با دست کوتاه شده فکر می‌کند.

۱- Pathmos یکی از جزایر «اسپوراد» که در آن «یوحنا انجیلی» معروف کتاب خود را نگاشت و مقصود از تبعید شده «بطموس» همان یوحناست.

۲- نینوا شهر قدیم آسیای صغیر و پایتخت آشوری‌ها.

۳- بابل پایتخت کلدن قدیم.

۴- سدوم شهر قدیم فلسطین که به عظمت و ثروت مشهور بوده است.

۵- Apocalypse یا «اپوکالیپسیس» (کتاب مکاشفات یوحنا) که قدیس یوحنا انجیلی آنرا در جزیره «بطموس» در عهد سلطنت دومیسین امپراتور روم نگاشته است و آخرین کتاب عهد جدید انجیل و حاوی مضامین عالی و مطالب رؤیایی و تصویری و غالباً منطقی و پیچیده است که ادراک معانیش بدشواری صورت می‌گیرد.

۶- اشاره به پیچیدگی و ابهام کتاب مذکور.

۷- نرون از خونخوارترین امپراتوران روم قدیم.

۸- Verres نایب قنصل رومی که بواسطه ارتشاء و اختلاس در سیل معروف

است.

۹- «کالیکولا» یکی از خونخوارترین امپراتورهای روم.

۱۰- Tacite مورخ لاتن که آثار تاریخی او در خصوص روم قدیم معروف است.

شرافت يك قلب بزرگ ، که در راه عدالت و حقیقت در هم فشرده شود، صاعقه ایجاد می‌کند.

ضمناً این نکته را نیز بگوئیم، ملاحظه باید کرد که تاسیت از لحاظ تاریخ بر فراز سزار قرار نگرفته است. «تیبرها»^۱ برای او ذخیره شده‌اند. - سزار و تاسیت دو اعجوبه متوالیند که گویی آن کس که در صحنه پردازي قرون، بیرون شدن‌ها و درون آمدن‌ها را تنظیم می‌کند، بطرز اسرار آلودی، از برخوردن آن دو، بیکدیگر، احتراز جسته است. سزار بزرگ است، تاسیت هم بزرگ است. خدا با این دو عظمت باعتدال رفتار می‌کند و نمی‌گذارد که باهم مصادف شوند. دست عدالت، وقتی که سزار را بزند، ممکن است سخت بزند و از عدالت تخطی کند. خداوند چنین نمی‌خواهد. جنگهای بزرگ افریقا و آسیای، نابود شدن دزدان دریایی سیلیسی^۲، دخول تمدن در گل^۳، در برطانی، در ژرمن، همه این پیروزی، رویکون^۴ را فرا می‌گیرد. اینجایك نوع دقت عدل الهی دیده میشود که از افکندن مورخ مخوف بر غاصب مخوف خویشتن داری کرده، اعضاء تاسیت را برای سزار فراهم آورده، و موارد ضعف را بانبوغ موافقت داده است.

بی‌یقین، استبداد، در همه حال استبداد است، هم اگر چه استبداد يك نابغه باشد. در استبدادهای عالی هم تباهی هست، اما در استبدادهای رسوا، طاعون اخلاقی نفرت انگیز تر است. در اینگونه سلطنت‌ها هیچ چیز نمی‌تواند فضیحت را پرده پوشی کند، و کسانی که نمونه بدست میدهند، از قبیل تاسیت یا ژووه‌نال، در حضور نوع بشر بر چهره این بشری که پاسخی برای گفتن ندارد، مفیدتر سیلی می‌زنند.

روم در عهد ویتللیوس^۵ بیشتر احساس رنج میکند تا در عهد سیلا^۶. در عهد کلود^۷ و دومیسین^۸ يك بدشکلی وجود دارد که از پستی حاصل می‌شود و بازشتی استبداد جور می‌آید. رذالت غلامان يك نتیجه مستقیم استبداد است؛ بخار گندیده‌یی از این

۱- «تیبیر» امپراتور روم (۱۴ تا ۳۷ میلادی) که کرش بمنتهای بیرحمی و قساوت رسید.

۲- کشور کوهستانی قدیم آسیای صغیر.

۳- مملکت قدیم فرانسه.

۴- رویکون رود کوچکی که ایتالیا را از سرزمین «گل» جدایی کرد و «سزار» برغم غنغن «سنا» از آن عبور کرد. - این جمله اشاره به فتوحات و خدمات سزار است.

۵- Vitellius امپراتور روم که بسال ۶۹ میلادی هشت ماه و چند روز سلطنت کرد و بی‌اندازه خونخوار بود.

۶- Sylla دیکتاتور روم (۷۸ - ۱۳۶ قبل از میلاد).

۷- کلود امپراتور روم از (۴۱ تا ۵۴ میلادی).

۸- Domitian امپراتور روم از ۱۸۱ تا ۱۹۶ که پس از یکسال حکومت با عدالت و مهربانی، سخت‌ترین بیرحمی‌ها و قساوتها را مرتکب شد و مردم را بی‌اندازه رنج داد.

وجدانهای راکد که سایه آفایان در آن منعکس شده است برمیخیزد. اقتدارات عمومی، چرکین است؛ قلب ها کوچک، وجدانها تهی و روحها متعفن شده اند؛ درعهد کاراکالا^۱ همینگونه است، درعهد کومود^۲ نیز همینطور است، درعهد هلیوگابال^۳ نیز چنین است، درحالی که درعهد سزار از مجلس اعیان روم بیرون نمی آمد مگر بوی سرگینی که در هوای مخصوص عقابها استشمام شود.

ظهور تاسیت ها و ژووه نال ها که ظاهراً قدری بتعویق افتاده است از آنجاست؛ نشان دهنده حقایق همیشه در ساعت قاطع ظاهر می شود.

اما ژووه نال یا تاسیت همچنانکه اشعیاء نبی در ازمئه توراتی بود، همچنانکه دانته در قرون وسطی بود، مردی است که باید پای در میان گذارد، عصیان و شورش، ازدحام مردم است که گاه خطا می کند و گاه حق دارد.

در مهمترین احوال، عصیان از یک امر مادی حاصل می شود؛ شورش همیشه يك اثر اخلاقی است. - عصیان، مازانیه لو^۴ است؛ شورش، اسپارتاکوس^۵ است؛ شورش مجاورت با دماغ دارد، عصیان، با معده - گاستر^۶ خشمگین میشود اما بیقین «گاستر» همیشه خطا کار نیست. - در قضایای قحط، يك عصیان، مثلاً از قبیل قضیه بوزانسه^۷، يك منشاء واقعی مؤثر و صحیح دارد. - با اینهمه عصیان است. برای چه؟ برای آنکه هر چند که در باطن حق دارد اما از لحاظ شکل خطا کار است. با آنکه حق داشته وحشی بوده است، با آنکه توانا بوده بی ملاحظه زده، مانند فیلی که کور باشد پیش رفته و پاپمال کرده، در قفای خود اجساد اذپیران، از زنان و کودکان بر جای گذارده است؛ بی آنکه بداند چه کرده و برای چه کرده، خون بسیاری از مردم بی آزار و بی گناه را ریخته است. تغذیه ملت هدف نیکویی است، کشتار او وسیله بدی است.

همه اعتراضات مسلح، قانونی تر از همه نیز، ۱۰ اوت نیز، ۱۴ ژویه نیز، قدم اول را از روی اغتشاش واحدی برداشته اند. پیش از آنکه حق پا در میان گذارد

۱ - Caracalla امپراتور روم (از ۲۱۱ - تا ۲۱۷) که دوران سلطنت او يك دوره جنایت و جنون بود.

۲ - Commode امپراتور روم از ۱۸۰ تا ۱۹۲ که در بیرحمی و در جنایتکاری مشهور است.

۳ - Héliogabale امپراتور روم از ۲۱۸ تا ۲۲۲ که به ظلم و به داشتن جنون خونریزی مشهور است.

۴ - Masaniello يك ماهی گیر که خود را در رأس متجاسران ناپلی قرارداد بود و در ۱۶۴۷ کشته شد.

۵ - اسپارتاکوس رئیس غلامانی که در روم قدیم طغیان کردند.

۶ - Gaster شخصی است مخلوق فکر «رأبله» نویسنده فرانسوی. کلمه «گاستر» در زبان لاتن بمعنی معده است و این شخص موهوم، مظهر آن بشمار میرود.

۷ - Buzançais شهر کوچکی است در مرکز فرانسه.

همه جا آشفته‌گی و کف است. در آغاز کار، هر شورش عصیان است، همچنانکه رودخانه، سیل است. معمولاً این شط، منتهی به این اوقیانوس یعنی «انقلاب» می‌شود. با اینهمه گاه این طغیان، که از کوه‌های بلند مشرف بر افاق اخلاق، عدالت، عقل، دلیل حق که محصول پاکیزه‌ترین برف کمال مطلوب است سرازیر شده است، پس از سقوط ممتدی از یک سنگ بر سنگ دیگر، پس از آشکار ساختن آسمان در تابش خود و بزرگ شدن از صدها شعبه در مسیر شکوه‌مند پیروزی، ناگهان در یک حفره بانلاقی بورژوازی ناپدید می‌شود، همچنانکه رود «رن» در مردابی فرو رود.

اینها همه از گذشته است، آینده چیز دیگری است. آراء عمومی دارای این خاصیت شایان تمجید است که با پرنسپ خود عصیان را منحل می‌کند و در حالی که به شورش رأی می‌دهد، سلاح او را بر می‌دارد. از میان رفتن جنگها، چه جنگ کوچکها، و چه جنگ مرزها، اینست ترقی واقعی و احتراز ناپذیر. امروز هر چه باشد صلح، «فردا» است.

از اینها گذشته، شورش و عصیان هر چند که این با آن فرق دارد، باید گفت که در نظر بورژوا تفاوتی ندارند و او کمتر متوجه این اختلاف می‌شود. بنظر او همه چین، فتنه و فساد، نمرد خالص و ساده، شوریدن سگ بر صاحب خود، اقدام به گزیدن که باید با بستن به زنجیر و افکندن در لانه تنبیه شود، عوعو کردن و زوزه کشیدن است؛ تا روزی که سر این سگ ناگهان بزرگ شود و مبهماً در تاریکی جلو شیر ظاهر گردد.

آنوقت بورژوا فریاد می‌زند، زنده باد ملت!

اکنون که این شرح را تقدیم داشتیم، می‌خواهیم بدانیم که جنبش ژوئن ۱۸۳۲ در قبال تاریخ چیست؟ آیا عصیان است؟ آیا شورش است؟ ممکن است در افتای نمایش دادن این حادثه سخت، گاهی «عصیان» بگوییم. اما آن، فقط برای تشریح وقایع ظاهری و برای این است که همیشه فاصله بین ظاهر عصبانی و باطن شورش را محفوظ داریم.

این جنبش ۱۸۳۲ در انفجار تند و در فرو نشستن مشغولش چندان عظمت داشت که کسانی هم که عصیانی بیش نمی‌شمارندش از آن با احترام سخن می‌گویند. در نظر آنان این واقعه مانند بازمانده‌یی از ۱۸۳۰ بود. می‌گویند، تصورات شوریده در یک روز آرام نمی‌شوند. هرگز يك انقلاب آنآ بیایان نمیرسد و یکباره از قله مستقیماً به زمین مسطح نمیرسد، بلکه مانند کوهی که سوی جلگه فرود آید، لزوماً باید پیش از استقرار در صلح، تموجاتی داشته باشد. هیچگاه آلپ بی «ژورا»^۱ و پیرنه^۲ بی «آستوری»^۳ نیست.

این بحران مؤثر تاریخ معاصر که حافظه پاریسی، «عصر عصیانها» می‌نامدش قطعاً میان ساعات طوفانی این قرن، ساعت ممتازی است.

۱ - Jura سلسله جبالی است بین فرانسه و سوئیس که زیر دست آلپ قرار گرفته است و از آن پست‌تر و کم ارتفاع‌تر است.

۲ - Asturie کوهی است در پایین سلسله جبال «پیرنه».

پیش از آنکه وارد مطلب شویم يك كلمه ديگر بگوئيم،
وقايي که درصدد نقلشان هستيم مربوط به اين واقعت رقت انگيز وجاندارند
که غالباً مورخ، بر اثر کمی وقت و فاصله، توجهی به آن نمی کند. با اينهمه ما با پافشاری
می گوييم که زندگی، و خلیجان و ارتعاش بشری در اين وقایع است. گویا سابقاً گفته
باشيم که تفصیلات کوچک، باصطلاح، برگهای حوادث بزرگند و در جاهای دور دست
تاریخ گم می شوند. عصر معروف به عصر عصيانها ازاين گونه جزئیات فراوان دارد.
تعلیمات قضایی، بدلائل دیگری جز آنچه درباره تاریخ گفتيم، اينها همه را متذکر
نموده و شاید در آنها تعمق نیز نکرده اند. پس ما درمیان خصوصياتی که همه میدانند
و منتشر شده است، چیزهایی را که هیچکس نمیداند، اهوری را که فراموشی بعض و
مرگ بعض دیگر از روی آنها گذشته است، جلو روشنایی میکذاريم، بیشتر بازی
کنندگان اين صحنه های پهناور ناپدید شده اند. يك روز پس از واقعه، خموشی مرگ
همه را فرا گرفت. لیکن چیزی را که ما حکایت خواهیم کرد می توانيم با نهایت
صراحت بگوئيم که خود بچشم دیده ایم. بعض نامها را تغییر میدهيم، زیرا که تاریخ
حکایت می کند و افشاءراز نمی کند، اما آنچه اینجا مجسم می کنیم حقیقت محض است. -
طبق روش اين کتاب که می نویسیم جز يك طرف و يك فصل از وقایع روزهای ۵ و ۶
ژوئن ۱۸۳۲ را که قطعاً مردم کمتر از آنها خبر یافتند نشان نخواهيم داد؛ منتها اينرا
چنان خواهیم نگاشت، که خواننده، بتواند، زیر نقاب تاریکی که کنارش خواهیم زد،
چهره واقعی آن ماجرای مخوف عمومی را ببیند.

-۳-

يك به خاک سپاری: فرصتی برای دوباره زاده شدن

در بهار سال ۱۸۳۲، هر چند، که از سه ماه پیش بیماری وبا اذهان را
منجمد ساخته و بر آشفتنگی همگان نمیدانم چه سنگینی غم آلود افزوده بود، مدتی
دراز بود که پاریس برای يك جنب و جوش آماده بنظر میرسید. چنانکه پیش از اين
گفتيم، شهر بزرگ مانند يك توپ بزرگ است؛ وقتی کسی پر شده باشد جستن يك
شاره برای حرکت گلوله کافی است. در ژوئن ۱۸۳۲ اين شاره، مرگ ژنرال
لامارک بود.

لامارک مردی نامدار و فعال بود. پیاپی در زمان امپراتوری و در دوران رجعت،
دو شجاعت را که برای هر دو عصر لازم است، یعنی شجاعت میدان نبرد را و شجاعت
کرسی خطابه را داشت. بلیغ بود همچنانکه شجاع بود؛ در پایش شمیری احساس
میشد. مانند ژنرال فوا، سلف خود، پس از آنکه فرمانفرمایی را خوب اداره کرده بود،

آزادی را خوب در دست می‌گرفت. کرسیش را بین دست چپ و دست چپ افراطی قرار داده بود؛ محبوب ملت بود زیرا که خوشبختی های آینده را عهده دار میشد؛ محبوب توده بود زیرا که به امپراتور بخوبی خدمت کرده بود... با کثرت ثرار، و کثرت دوروته، یکی از مارشال‌های خودمانی ناپلئون بود. - معاهدات ۱۸۱۵ مثل اینکه توهین مستقیمی نسبت بساو باشد متعفن ساختن بود. «ولینگتون» را با کینه سرراستی دشمن میداشت که همکار او خوش می‌آمد؛ و از هفده سال باینطرف، بی‌توجه بسیار به حوادثی که در این میان روی نمود، با شوکت، اندوه و اثرلو را محفوظ داشته بود. هنگام جان دادن، در آخرین ساعت زندگی، شمشیری را که صاحب‌منصبان حکومت صد روزه بسوی اعطا کرده بودند بر سینه‌اش فشرده بود. ناپلئون کلمه «ارتش» را بر زبان آورده و جان داده بود، لامارک کلمه «وطن» را گفت و جان داد.

مرگش، که پیش‌بینی می‌شد نگرانی بسیار آورده بود، برای ملت مثل يك فقدان بزرگ و برای دولت مثل يك فرصت. این مرگ يك سوگ بزرگ شد. مانند هر چیز که مرارت انگیز است، عزا هم می‌تواند به طغیان مبدل شود. - این بود آنچه پیش آمد.

شب و بامداد ۵ ژوئن، روزی که برای بنحاک سپردن «لامارک» معین شده بود، حومه سنت آنتوان که هیئت نمایندگان بنا بود به مشایعت کنندگان ملحق شود منظره وحشت انگیزی بخود گرفت. این شبکه پریهایوی کوچکها، مملو از غرش شد. هرکس بهر وسیله که می‌توانست ملحق می‌شد. يك عده درودگر پایه‌های آهنی بساطشان را «برای شکستن درها» همراه می‌آوردند. یکی از آنان برای خود خنجری از يك چنگک کفازی ساخته، یعنی قلاب آنرا شکسته و سرش را تیز کرده بود. - یکی دیگر در تب «حمله کردن» از سه روز باینطرف با همه لباسش می‌خواست. يك خرپاکوب موسوم به لونیه برای يك رفیقش که از وی می‌پرسید: «کجا می‌روی؟ حکایت می‌کرد» - باید بروم! زیرا که اسلحه ندارم. - آخر کجا می‌روی؟ - به کارخانه ام می‌روم تا پرگارم را بردارم. - برای چمی خواهی؟ لونیه می‌گفت: - نمیدانم. - شخصی موسوم به ژاکلین که مردی چالاک بود، در راه با چمی عمده که عبور میکردند مصادف می‌شد و می‌گفت: بیا ببینم! چون کارگری پیش می‌آمد، ده سو پول شراب بوی میداد و می‌گفت: «کار داری؟» نه. - برو به دکان «فیلیسیر» بین حصار دروازه مونتروی و حصار «شارون». آنجا کارخواهی یافت. در دکان فیلیسیر فشنگ و اسلحه بدست می‌آمد. بعضی رؤسای مشهور «پست میدادند» یعنی به خانه این و به خانه آن میدویدند تا جمعیت مربوط به هر يك را جمع‌آوری کنند. در دکه بارتلمی نزدیک حصار «ترون» و در دکه کاپل در «پتی‌شایو» میکساران باوضعی جدی کنار هم قرار میگرفتند و شنیده میشد که با هم می‌گویند: «پیشتاب را کجا گذاشته‌ی؟» زیر پیراهن کارم. تو کجا گذاشته‌ی؟ - زیر پیراهنم. - در کوچه «تراورسیر» جلو کارخانه رولان و در سرای «مزون بروله» جلو کارخانه «برنیه» افزارساز، دسته‌هایی جمع آمده بودند و بایکدیگر نجوا میکردند، بین آنان مثل کسی که از همه پر حرارت‌تر باشد شخصی موسوم به «ماورت» دیده میشد که هرگز بیش از

يك هفته در هیچ کارخانه نمی‌ماند، صاحبان کارخانه جوابش می‌کردند، «زیرا که هر روز با او نزاع باید کرد». - «ماووت» روز بعد در سنگر کوچه منی مونتان کشته شد. «پروتو» که نیز باستی در منازعه جان دهد، با ماووت مساعدت می‌کرد، و در جواب این سؤال: «مقصود چیست؟» می‌گفت: «شورش! کارگرانی درنیش کوچه «برسی» جمع آمده بودند و منتظر لومارن نام، نماینده انقلابی برای حومه سن مارسو بودند. اسامی شب تقریباً بر زبان همه جاری بود.

پس ۵ ژوئن، روزی که هم باران داشت و هم آفتاب، جنازه لامارک با دستگاه تشییع رسمی نظامی که برای حفظ احتیاط قدری افزونتر از معمول بود از میان پاریس عبور کرد. دوگردان باطلبلهای آراسته به پرچم و تفنگهای سرنگون، ده هزارتن از افراد گارد ملی باقدارده‌های آویخته همراه جنازه بودند. عمارتی را گروهی از جوانان می‌کشیدند. افسران معلول شاخه‌های درخت غار بنست گرفته بودند و بیفاصله دنبال این دسته می‌رفتند. پس از آنان، ازدحام بیشمار، پرهیجان و غریب، اعضاء شعبه‌های «دوستان ملت»، مدرسه حقوق، مدرسه پزشکی، مهاجران همه ملل، پرچم‌های اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، لهستانی، پرچم‌های سرنگ‌افقی، هرگونه بیرق و علامت که ممکن است، کودکانی که شاخه‌های سبز بنست داشتند، و حرکت میدادند، سنگتراشها و خرابکوبهایی که هم در آن لحظه اعتصاب می‌کردند، کارگران چاپخانه‌ها که از کلاه کاغذیشان شناخته میشدند، دوبدو سه به سه می‌رفتند، فریاد می‌کردند، تقریباً همه چوبدستی‌شان را، و بعضی افراد شمعی‌هایی را که داشتند حرکت میدادند، بی‌نظم و با اینهمه باروح واحد، گاه بصورت يك ازدحام موش، گاه بصورت يك ستون. - دسته‌ها برای خود رؤسای انتخاب می‌کردند، يك مرد مسلح به يك جفت پشتاب که کاملاً نمایان بود، بنظر می‌رسید که از این حیث بر دیگران برتری دارد، زیرا که چون به بازدید می‌پرداخت ردیف‌ها جلو او از هم جدا میشدند. در خیابانهای پشت بولوارها، میان شاخه‌های درختان، بالای مهتابیها، جلو پنجره‌ها، روی بامها، سروکله مردم، درهم و برهم دیده میشد، مردان، زنان، کودکان درهم ریخته بودند؛ چشم‌ها معلو از هیجان بود. جمعیت مسلح می‌گشت، جمعیت متوحشی مینگریست.

دولت به سهم خود مواظب اوضاع بود. دست بر قبضه شمعی‌ش نهاده بود و مراقبت می‌کرد. بخوبی دیده میشد، کاملاً آماده حرکت، فشنگدانهای معلو از فشنگ، تفنگهای گوناگون پر و مهیا، در میدان لوی پانزدهم چهار گردان سوار قرارینه‌دار، بر پشت زمین و شیپور جنگ پیشاپیش؛ درکوی لاتن و در حدود باغ نباتات، گارد بلدی پراکنده در کوچه‌ها؛ در «هال اوون» يك گردان از سواران «دراگون»؛ در میدان «گرو» نیمی از هنگ دوازدهم چابک سواران، نیم دیگرش در میدان «باستیل»، هنگ ششم سواران «دراگون» در کوی سلتن، توپخانه آماده در حیط لوور. - باقی‌دسته‌های ارتش در سربازخانه‌ها توقف داشتند و مهیا بودند. به علاوه هنگ‌های حومه پاریس نیز در مورد لزوم یکار می‌آمدند. این اقتدار مضطرب، بیست و چهار هزار سرباز را در شهر و سی هزار سرباز دیگر را پیرامون شهر، بر ازدحام تهدید انگیز مردم گماشته بود.

شایعات گوناگونی در هیئت تشییع جریان داشت. از دسائس طرفداران شاخه

ارشاد خانزاده بورین چیزهایی گفته میشد؛ درباره «دوک دوریشستاد» که خداوند در همین لحظه که مردم برای زمامداری نامزدش میکردند برای مرگ نشانه‌اش میکرد، سخن می‌گفتند. شخصی که درناشناسی باقی‌ماند اعلام میداشت که دو استاد کار لایق، در ساعت معین یک کارخانه اسلحه سازی را بروی عموم خواهند گشود. چیزی که برایشانی‌های گشاده همه حاضران آشکار بود، وجدی آمیخته باخستگی بود. همچنین اینجا و آنجا، در این ازدحام بزرگ که دستخوش آن‌همه آشفته‌گی‌تند اما فحیانه بود، واقعی‌ترین چهره‌های مملو از بدکاری و دهانهای نانچیب، دیده میشدند که فریاد می‌زدند، «غارت کنیم»! بعضی هیچانها هست که اعماق باتلاقها را نیز تکان میدهد و گل ولای را بر سطح آب صافی می‌آورد. این آغازی است که پلیسهای کارآگاه از آن اطلاع کامل دارند.

موکب تشییع، با تانی تب‌آلودی از خانه متوفی، از راه بولوارها تا باستیل پیش‌رفت. گاه بگاه باران میبارید؛ ریزش باران کاری با این جماعت نمی‌کرد. چند حادثه نیز وقوع یافت، تابوت پیرامون ستون «واندوم» طواف داده شد؛ پاره سنگهایی سوی «دوک دوفینژام» که کلاه بر سر بالای یک مهتابی دیده شده بود پرتاب شد؛ «خروس «گولوا» از روی پرچم عمومی‌کننده شد و در گل کشیده شد؛ یک مأمور پلیس شهر در پورت سن مارتن با یک ضربت شمشیر مجروح شد؛ یک افسر هنگ ۱۲ چابک سواران با صدای بسیار بلند فریاد زد؛ من جمهوری طلیم؛ دانشجویان دارالفنون که منع خروج اجباری‌شان را درهم شکسته و بیرون آمده بودند در رسیدند و فریادهای گوش خراش؛ زنده باد دارالفنون؛ زنده باد جمهوری؛ خط سیر جنازه را نشان داد. در میدان باستیل صفوف طولی از هنگامه جوان هراس‌انگیز که از حومه سنت آنتوان پایین می‌آمدند به‌هیئت تشییع ملحق شدند و غلغلۀ ترس‌آوری در جمعیت آغاز یافت.

شنیده شد که مردی به دیگری میگوید، «آن مرد را که ریش قرمز برچانه دارد خوب می‌بینی؟ او است که هر وقت لازم شود خواهد گفت که شلیک کنیم.» همچو پیداست که همان مرد ریش قرمز چندی بعد باز با همین سمت در یک عصیان دیگر، در قضیه «که‌نبه»، دیده شد.

هیئت تشییع از باستیل گذشت، کناره کانال را بیمود، از پل کوچک عبور کرد و به میدانگاهی پل اوسترلیتز رسید. آنجا متوقف شد. در آن دم، این جمعیت اگر از جولانگاه پرنندگان دیده میشد، منظرۀ ستاره دنباله‌داری را داشت که سرش در میدانگاهی باشد و دمش براسکله‌های «بوردون» توسعه یافته، باستیل را پوشانده و در بولوارها تا «پرت سن مارتن» گسترده شده باشد. دایره‌یی پیرامون جنازه ایجاد شد. این ازدحام پهناور سکوت اختیار کرد. - لافایت سخن گفت و با لامارک وداع کرد. لحظه‌یی رقت‌انگیز و مجتشم بود؛ همه سرها برهنه شدند، همه دلها می‌تپیدند. ناگهان مردی سواره، سیاه پوش، با پرچمی سرخ و طبق روایات دیگر با نیزه‌یی که کلاهی سرخ بر فرازش بود میان جمعیت آشکار شد. لافایت سرگرداند. اگر لمانس! هیئت

تشیع را ترك گفت .

این پرچم سرخ ، طوفانی برپا کرد و خود میان آن ناپدید شد . از بولوار «بوردون» تاپل اوسترلیتز یکی از آن غرشهای مخوف که شباهت به صدای امواج طوفانی دارند جمعیت درهم را به تلاطم آورد . دوفریاد خارق العاده بلند شد و این دو جمله را بگوش رساند ، «لامارك به یانتئون» لافایت به شهر داری . « جوانان میان هلهله جمعیت ، خود را بجای اسب بستند ، لامارك را در جنازه کش از راه اوسترلیتز و لافایت را در يك درشكه از راه اسكه مورلان كشان كشان بردند .

در ازدحامی که لافایت را احاطه کرده و به هلهله پرداخته بود ، جماعتی يك آلمانی موسوم به «لودویك شاندر» را می دیدند و بیکدیگر نشانش میدادند که در همین ایام در صد سالگی بدرود حیات گفت ، و کسی بود که در جنگ ۱۷۷۶ شرکت جست ، در زمان واشنگتون در «ترانتون» و بفرمانفرمایی لافایت در «براندیوین» جنگیده بود .

در این هنگام بر ساحل چپ ، سواره نظام بلدی بجنبش درآمده و به بستن راه پل پرداخته بود ، بر ساحل راست ، دراگون ها از «سلستین» بیرون آمده بودند و در طول اسكه «مورلان» گسترده میشدند . جمعیت توده که لافایت رامیبرد ناگهان آنانرا در سربلج اسكه دید و فریاد زد : «دراگون ها ! دراگون ها !» دراگون ها آهسته پیش می آمدند ، ساکت ، پشتاب ها آویخته در جای خود ، شمشیرها در غلاف ، تفنگها در جای قنداقها ، باحالت انتظار مبهم .

بفاصله دو یست قدم از پل كوچك ایست کردند . درشكه بی که لافایت در آن بود تا نزدیک این دسته پیش رفت . اینان صفها را گشودند ، به لافایت راه دادند و باز راهش را بستند . در آن دم دراگون ها و ازدحام توده بایکدیگر برخورد کردند . زنان با وحشت می گریختند .

در آن دقیقه شوم چه گذشت ؟ هیچکس نمی تواند بگوید . این ، لحظه تاریکی است که طی آن دو ابراهام در می آمیزند . بعضی افراد حکایت میکنند که يك صدای طبل و شیپور نظامی که فرمان حمله بود از جهت قورخانه شنیده شد ، بعضی دیگر می گویند که کودکی ضربت خنجرى به يك افسر دراگون زد . حقیقت آنست که ناگهان سه تیر شلیك شد ، تیر اول شوله فرمانده اسكادران را كشت ، تیر دوم يك پیرمرد كرا كشت که در كوچه «كوترسكارپ» پنجره اتاقش را می بست ، تیر سوم سردوش يك افسر را سوزاند و گذشت ، يك زن فریاد زد : «چه زود شروع شد» و ناگهان از جهت مقابل اسكه مورلان يك گردان از سواران دراگون که در سربازخانه مانده بودند نمایان شد که از طرف كوچه «باسوم پیر» و بولوار «بوردون» شمشیر بدست و چهارنعل پیش می آمد ، و هر چه را پیش پای خود میدید جاروب میکرد .

دیگر مطلب معلوم است . طوفان چون دیوی زنجیر گسیخته حمله ور میشود ، سنگ میبارد ، گلوله باران تفنگ در می گیرد ، بسیاری از افراد مردم شتابان سوی سراشیب ساحل میروند و از بازوی رودخانه سن که امروز جای خالی ندارد میگذرند . محوطه های جزیره لوویه ، این حصار وسیع و کامل ، معلوا از جنگجویان می شود ، میخهای چوبین را از جای می کنند ، گلوله های پشتاب شلیك میکنند ، سنگری ساخته میشود ، جوانان

عقب نشسته، با جنازه کس وبا قدم دو ازپل اوسترلیتز می گذرند و به گارد بلدی حمله میکنند، قرابنه داران دوان دوان می رسند، دراگون ها شمشیر می زنند، جمعیت از همه سو پراکنده می شود، غریو جنگ و چهار گوشه پاریس پخش میشود، افرادی فریاد می زنند، مسلح شوید، جمعی میدوند، برخی سرنگون می شوند، دسته یی می گریزند، عده یی پافشاری میکنند، خشم، آتش شورش را دامن میزند، همچنانکه باد آتش حریق را شعلور می سازد.

- ۴ -

جوش و خروش های پیشین

هیچ چیز شگفت انگیزتر از نخستین ازدحام يك عصیان نیست. همه چیز در يك آن درهمه جا برآشفته میشود. آیا پیش بینی شده بود؟ آری. آیا آماده شده بود؟ نه! پس این از کجا بیرون می آید؟ از کف کوچه ها. از کجا فرو می افتد؟ از میان ابرها. اینجا شورش خصوصیات يك توطئه را دارد. آنجا مثل این است که بالبدیهه است. هر نورسیده جریانی از جمعیت را بدست می گیرد و بهر جا که میخواهد میکشاندش. آغاز کار سرشار از وحشتی است که يك نوع شادمانی مدهشی با آن آمیخته است. نخست غریو هایی بر میخیزد، مغازه ها بسته میشوند، بساط های دست فروش ها ناپدید میگردند، سپس صدا های شلیک گلوله، جدا جدا بگوش میرسد، بعضی اشخاص یا بفرار می گذارند، ضربات قنداقه تفنگ، درهای بزرگ را بلرزده در می آورد، شنیده می شود که کلفت ها در حیاط های خانه ها می خندند و می گویند، الان بزن بزن میشه! يك ربع ساعت نگنشته بود که همه این وقایع تقریباً در يك موقع در بیست نقطه مختلف پاریس جریان یافت!

در کوچه «سن کروا دلابر تونری» يك دسته بیست نفری از جوانان که موی سر و ریششان بلند بود، بدرون يك قهوه خانه میرفتند، اندکی بعد، بیرون میآمدند، با يك پرچم سه رنگ افقی، پوشیده شده بیک پارچه حریر و در راسشان سه مرد مسلح یکی با شمشیر، دیگری با تفنگ و سومین با يك تیر.

در کوچه «نونن دییر» يك بورژوازی خوش لباس، باشکمی بزرگ، صدایی زنگدار، جمجمه یی بیمو، پیشانی بلند، ریش سیاه و سبیلی خشن و بالاچسته از آنگونه که نمیشود پایین بیاید به همه راهگذران و بهر کس که میخواست، فشنک تقدیم می کرد.

در کوچه «سن پیر موممارتر» مردانی با بازوان برهنه پرچم سیاهی را گردش میدادند که این کلمات با حروف سفید بر آن خوانده میشد، «بامرگ یا جمهوریت!» در کوچه «ژونور»، در کوچه «کادران»، در کوچه «مونتورگوی»، در کوچه «ماندار» جماعتی آشکار می شدند که پرچم هاشان را باهتزاز در می آوردند و روی این پرچم ها کلمه

«شعبه» یا يك شماره، باحروف طلايي خوانده ميشد. يكي از اين پرچمها سرخ وآبي بود وميان اين دورنگ، يك خط فاصل ناپيدا برنگ سفيد داشت.

در بولوار سن مارتن يك كارخانه اسلحه سازي، ونيز سه دكان اسلحهفروشي يكي دركوجه «بوبروك»، دوم دركوجه «ميشل لوكنت» و سوم در كوجه «تامبل» غارت شد. طي چند دقيقه، هزار دست از جمعيت، دويست و سي تفنگ را كه تقريباً همه دولول بودند، ونيز شصت و چهار شمشير و هشتاد و سه پيشاب راگرفتند وباخودبردند. براي آنكه عده بيشترى مسلح باشند يكي تفنگ را مي گرفت، وديگري سرنيزه را.

رو در روي اسكه «گرو»، جوانان مسلح به تفنگهاي فيلهيي، براي تيراندازي، درخانه بعض زنهارا جاي مي گرفتند. يكي از اين افراد يكي از آن تفنگها داشت كه گرده شان پولادي است. اينان در ميزدند، بدرون ميرفتند و به ساختن فشنگ مي پرداختند. يكي از اين زنان حكايت ميكرد: «من نميدانستم فشنگ چيست؛ شوهرم اينرا بمن گفت.»

جماعتي در يك دكان عتيقه فروشي كوجه «وي يي هودريت» را مي شكستند واز آنجا ياتاغان و اسلحه تركي برهيداشتند.

در كوجه پرل، نش يك بنا كه با يك تير تفنگ كشته شده بود دراز افتاده بود. از اين گذشته بر ساحل راست، بر ساحل چپ، روي اسكه، در بولوار، در فاحيه لاتن، در كوي بازارها، مرداني كه نفس نفس ميزدند، كارگران، دانشجويان، اعضاء شعبهها، ابلاغيه هاي ميخواندند و فرياد كنان مي گفتند: مسلح شويد! چراغهاي خيابانهارا مي شكستند، اسب از درشكهها باز ميكردند، سنگفرش كوجههارا مي كندند، درهاي خانههارا خرد ميكردند، درختان را از ريشه درمي آوردند، سردابهارا ميكشستند، چليكهارا ميجرخاندهند، سنگهاي سنگفرش هارا، آجرهاي ديوارهارا، اثاثه خانه هارا، ميز و صندلي را، تخته فرشهاي اتاقها وغير آنرا روي هم ميریختند و سنگري ميساختند.

بورژواها را وادار مي كردند كه در اين كار دستياري كنند. بخانه زنان درون مي شدند. آنانرا واميداشتند كه شمشير و تفنگ شوهران غايبشان را تسليم كنند، و هنگام بازگشتن باگل سفيد روي در اين گونه خانهها مينوشتند: «اسلحه تسليم شد». بعضي افراد «باسم خودشان» رسيد تفنگ و شمشير را اعضاء ميكردند و ميگفتند: «فردا بفرستيد شهرداري پس بگيريد» در كوجهها گشتي هاي تگرو، و افراد گارد ملي را كه به اداره شان ميرفتند خلع اسلحه ميكردند. سردوشي هاي افران را ميكندند. در كوجه قبرستان سن نيكولا يك افسر گارد ملي، كه يك عده مسلح به چوب و شمشيرهاي تكمه دار دنبالي کرده بودند با هزار زحمت بخانه يي پناهنده شد و نتوانست از آن بيرون آيد مگر هنگام شب وبالياس مبدل.

در كوي سن ژاك دانشجويان دسته دسته از مهمانخانه اشان بيرون مي آمدند، از بالا به كافه «پروگر» در كوجه «سن هياسينت» يا از پايين به كافه «هفت بليارد» در كوجه «مانورن» ميرفتند. آنجا جلو درها، جواناني كه بالاي ميله هاي سنگي ايستاده بودند اسلحه توزيع مي كردند. محوطه ساختماني كوجه ترانسونن را غارت مي كردند

تا سنگرهایی بسازند... فقط در یک نقطه اهل محل مقاومت میکردند و آن سرپیچ کوچه های «سنت آروا» و سیمون لوفران بود که آنجا خود اهالی سنگر را ویران میساختند، فقط در یک نقطه شورشیان شکست میدیدند؛ پس از آنکه یک دسته از گارد ملی را به آتش می کشیدند، سنگری را که در کوچه تأمیل شروع بساختن کرده بودند ترک می گفتند و از کوچه «کوردری» می گریختند. این دسته در سنگر، یک پرچم سرخ، یک بسته فشنگ و سیصد گلوله پشتاب بدست آورد. افراد گارد ملی این پرچم را پاره کردند و تکه هایش را به نوک سر نیزه هایشان زدند.

همه اینها که ما اینجا آرام آرام و دنبال هم حکایت می کنیم، یکباره، درهمه جای شهر و در خیال هیاهویی پرداخته روی میداد، مثل درهم پیچیدن برقهای فراوان در یک گردش رعد.

در کمتر از یک ساعت، بیست و هفت سنگر فقط در کوی بازارها از زمین بیرون آمدند. در مرکز این سنگرها خانه مشهور «شماره ۵۰» قرار داشت که مرکز استحکامات «ژان» و صد و شصت تن همراهانش شد، و در حالی که از یک سو پشت به سنگر واقع در سن-مری داده بود و از سوی دیگر مجاور سنگر دیگری در کوچه «مویه» بود، سه کوچه را زیر فرمان داشت، کوچه «آرسیس»، کوچه سن-مارتن، کوچه «اوبری لوپوش» که آنرا جبهه جنگی خود قرار داده بود. دو سنگر گونیایی یکی از کوچه «مونتورگوی» به «گران تر واندی» و دیگری از کوچه «ژوفر و الانژ ون» رو به «سنت آروا» خم شده بود. سنگرهای بیشماری را که در بیست کوی دیگر پاریس، در معاره در قبه «سنت ژنویو» ساخته شده بودند، بشمار نیاورده ایم؛ یک سنگر، در کوچه «منی مونتان» بود که در آن یک در کالسکه رو که از یاشنه کنده شده بود دیده میشد؛ سنگر دیگری نزدیک پل کوچک «هتل دیو» بود که بایک کالسکه بزرگ آکسی بی اسب و سرنگون شده در سیصد قدمی اداره کل پلیس برپا شده بود.

در سنگر کوچه «مهنه تریه» مردی خوش لباس، پول بین کارگران تقسیم میکرد. در سنگر کوچه «گرونه تا» سوازی نمایان شد و به کسی که ظاهراً رئیس آن سنگر بود، لوله بی داکه مثل یک لوله پول نقره بنظر میرسید، و گفت: «بکیر، این برای پرداختن مخارج است، و شراب، و غیره.» یک جوان گندم گون، بی کراوات، از سنگری به سنگر دیگر میرفت، و اسم شبهای خاصی را اعلام میداشت. جوان دیگری که شمشیر برهنه بدست، و کلاه کوچک آبی پلیسی بر سر داشت دیدبانان را مستقر میساخت. درون سنگرها، میخانه ها، و خانه های دربانان مبدل به جایگاههای نگهبانان شده بود. بر رویهم، عصیان با مرتب ترین تأکید نظامی صورت می گرفت. کوچه های تنگ، فاهوار، مارپیچی، محلو از زوایا و پیچ و خمها با وضعی شایان ستایش انتخاب شده بودند، بویژه در حوالی بازار که کوچه ها درهم تر از جنگلند... جمعیت «دوستان ملت» از قرائی که گفته میشد، مسیر شورش را در کوی سنت آروا بنصت گرفته بود. مردی که در کوچه یونسو کشته شده بود، و مورد جستجو قرار گرفت، یک نقشه پاریس با خود داشت.

چیزی که واقماً اداره عصیان را بدست داشت، یک نوع سرکشی مجهول بود که فضا را پر کرده بود. شورش بتندی با یک دست سنگرها را ساخته و با دست دیگر تقریباً همه پاسگاههای پادگان را گرفته بود. در کمتر از سه ساعت مانند خط باروتی

که مشتمل شود، باغیان در ساحل راست، قبورخانه را، شهرداری میدان روابال را، همه «ماره» را، کلرخانهٔ اسلحه‌سازی «پوپنکور» را، گالیوت را، «شاتودو» را، همه کوچه‌های نزدیک بازار را، و در ساحل چپ، سربازخانهٔ «وته‌ران» را، سنت پلازی را، میدان «موبو» را، باروت‌سازی دومولن را، همه حصارهای حدود شهر را اشغال کرده بودند. ساعت پنج بعد از ظهر، میدان باستیل و «لنژری» و «بلان مانتو» در تصرف شورشیان بود. طلایه‌دارانشان به میدان ویکتوار رسیده بودند و بانک را، و سربازخانهٔ «پتی‌یر» را و عمارت پست را تهدید می‌کردند. یک ثلث پاریس در دست باغیان بود.

همه‌جا زدو خورد با وضع هائلی در گرفته بود؛ و، خلع سلاحها، غارت‌های سریع دکان‌های اسلحه‌فروشی، این نتیجه را میبخشید که جنگی که با ضربات سنگ شروع شده بود با ضربات تفنگ دوام می‌یافت.

مقارن ساعت شش عصر، گذر «سومون» میدان نبرد می‌شد. باغیان در یک سمت و دسته‌های نظامی در جهت مقابلش بودند. از پشت طارمی‌هایکدیگر رابه‌گلولهٔ تفنگ می‌زدند. یک مترصد، یک اهل تخیل، یعنی مصنف این کتاب که خود رفته بود تا آتشفشان را از نزدیک مشاهده کند ناگهان خود را در این گذر بین دو آتش یافت. برای محافظت خوبستن از گلوله باران، وسیله‌ی نداشت مگر پیش‌آمدگی‌های نیمه‌ستون‌هایی که دکان‌ها را از یکدیگر جدا می‌کنند؛ نزدیک به نیم‌ساعت در این وضع وخیم گذراند.

در آن هنگام طبیل احضار صدا می‌کرد، افراد گارد ملی شتابان لباس می‌پوشیدند و مسلح میشدند، لژیونها از ادارات شهرداری بیرون می‌آمدند، افواج از سربازخانه‌ها به مراکز زدو خورد می‌شتافتند. رودر روی گند «آنکر» یک طبیل بضرب خنجر از پا در می‌افتاد یک طبیل دیگر در کوچهٔ «سینی» بین سی‌تن از جوانان محصور شده بود که طبیلش را میدزدیدند و شمشیرش را می‌بودند. دیگری در کوچهٔ «گرونیه سن‌لازار» کشته شده بود. در کوچهٔ «میشل لوکونت» سه افسر یکی پس از دیگری از پا می‌افتادند و می‌مردند. چندتن از افراد گارد شهری در کوچهٔ لوئیس مجروح شده بودند و عقب می‌نشستند.

جلو «کوربانائو» یک دسته از گارد ملی پرچم سرخی می‌یافت که این جمله بر آن نگاشته شده بود: «انقلاب جمهوریخواهی شمارهٔ ۱۲۷». آیا برآستی این یک انقلاب بود؟

شورش، مرکز پاریس را برای خود مانند یک باروی پدیاپیچ، درهم و کوه - پیکر ساخته بود.

کانون همانجا بود، اصل مطلب نیز همانجا بود. باقی هر چه بود جز منازعات کوچک نبود. آنچه اثبات می‌کرد که همه چیز آنجا قطع و فصل خواهد شد این بود که هنوز آنجا زدو خورد نمی‌کردند.

در بعضی هنگ‌ها، سربازان دستخوش تردید بودند، و این خود بر تار یکی مخوف بحران می‌افزود. اینان ستایش عمومی را که در ژوئیهٔ ۱۸۳۰ نصیب هنگ ۵۳ برآید بیطرفی آن‌شد بخاطر می‌آوردند. دهمرد متهور و آزموده در جنگ‌های بزرگ، مارشال

دولوبو و ژنرال بوژو فرمان میدادند، و «بوژو» زیر فرمان «لوبو» کار می‌کرد. دسته‌های بسیار بزرگ پاسداران مرکب از سواران صف، محصورین افراد گارد ملی و پیشاپیششان یک کمیسر پلیس حمایت‌دار، برای شناختن کوچه‌های طفیانی می‌رفتند. یاقیان نیز از طرف خود گشتی‌های سوار به‌گوشه و کنار بهارراه هاروانه می‌کردند و با قه‌ور پاسداران خود را بخارج سنگرها می‌فرستادند. از دوسو یکدیگر را می‌پایندند. دولت با در دست داشتن یک ارتش دستخوش ترسید بود شب‌نزدیک میشد، رفته رفته صدای ناقوس مصیبت از سن‌مری بگوش می‌رسید. وزیر جنگ آن‌زمان مارشال سولت با آنکه میدان جنگ اوسترلیتز را دیده بود این‌را بانگاهی تیره می‌نگریست. این‌ناخدایان پیر که به‌مانور مرتب خو گرفته‌اند و مبدء و راهنمایی جز ناکتیک که قطب‌نمای جنگ‌هاست، ندارند، در مقابل این‌کف خروشان که خشم عموم نام دارد همه از خود بیخود میشوند. تندباد انقلابات مدارا پذیر نیست. افراد گارد ملی حومه، شتابان و بی‌نظم در می‌رسند. یک گردان از هنگ ۱۲ چابک سواران بچهارنعل از طرف «سن‌دنی» می‌آمد؛ هنگ چهاردهم صف از «کوربووا» می‌رسید. دسته‌های توپخانه مدرسه نظام، موضع «کارول» را در دست داشتند؛ عراده‌های توپ از «ونسن» فرود می‌آمدند. خلوت کامل در عمارات توپلری حکمفرما بود. لوی فیلیپ سرشار از صفا و روشن‌دلی بود.

-۰-

اصالت پاریس

چنانکه گفتیم در مدت دو سال، پاریس بیش از یک شورش دیده بود. بیرون از کوی‌های طفیانی، معمولا هیچ چیز آرامش عجیب پاریس را هنگام یک عصیان ندارد. پاریس بسیار زود با همه چیز خو می‌گیرد. این خود جز یک طفیان نیست، و پاریس چندان کار دارد که برای چیزی باین کمی خویشتن را ناراحت نمی‌کند. فقط اینگونه شهرهای عظیم می‌توانند از این قبیل نماینده‌ها دهند. فقط این محوطه‌های وسیع می‌توانند، در یک موقع، جنگ داخلی و کسی نمی‌داند چه آسودگی غریب در داخل خود داشته باشند. معمولا وقتی که شورش در می‌گیرد، وقتی که صدای کوس نبرد و طبل احضار سپاهیان و فریاد ژنرال بگوش می‌رسد دکاندار اکثفا به گفتن این کلام می‌کند:

— مثل این که تو کوچه سن‌مارتن سروصدایی هست.

یا می‌گوید:

— حومه سنت آنتوان.

غالباً با بی‌قیدی برگشته‌اش می‌افزاید،

— یه‌گوشه، از اون طرفا.

بعدها وقتی که غوغای گوشخراش وشوم تیراندازی با تفنگ و آتش‌های گلوله مشخص می‌گردد دکاندار می‌گوید:

— پس هنگامه گرم شد؛ عجب! خوب گرم شد.

يك لحظه بعد اگر طغیان نزدیک‌شود و پیشرفت‌کند مرد دکاندار با عجله دکتاش را می‌بندد، شتابان اونیفروش را بردوش می‌اندازد، یعنی کالاهایش را در امان می‌نهد و خود وارد هنگامه می‌شود.

سر يك چهارراه، دريك گند، دريك بن‌بست، يكدیگر را بیاد گلوله تفنگ می‌گیرند؛ سنگرها را متصرف می‌شوند، از دست می‌دهند و باز بدست می‌آورند؛ خون جاری می‌شود، گلوله‌های توپ‌سر در خانه‌ها را درهم میشکنند، گلوله‌های تفنگ و پيستاب مردم را در خوابگاهشان می‌کشند، اجساد کشتگان در کوچه‌ها بر سرهم می‌ریزند. اما در چند کوچه آنسو تر صدای بهم‌خوردن گلوله‌های پیلارد در قهوه‌خانه‌ها شنیده می‌شود. افراد کتبخانو در دوقسمی این کوچه‌های سرشار از جنگ، صحبت میدارند و می‌خندند؛ تئاترها درهای خود را می‌گشایند، و «ودویل» نمایش میدهند، درشکه‌ها در رفت‌وآمدند؛ راهگذران برای ناهار خوردن بشهر می‌روند. گاه در همان کوی نیز که آتش‌جنگ در آن شعله‌ور است همه این چیزها هست. بسال ۱۸۳۱ يك گلوله‌باران تند لحظه‌یی قطع شد تا برای گذشتن يك وکب‌عروس راه باز شود.

دراثنای شورش ۱۲ مه ۱۸۳۹، در کوچه سن‌هاتن، پیرمرد كوچك‌اندام عاجزی گاری‌دستی كوچكي را که پارچه‌یی سرنگ‌روی آن افتاده بود و درون آن صراحی‌هایی مملو از يک‌نوع نوشابه بود، از سنگرها سوی سپاهیان و از نزد سپاهیان به سنگرها می‌کشاند و بی‌طرفانه، گاه بدولت، گاه به هرج و مرج، گپ‌های از شراب‌كوک و تقدیم میداشت. هیچ‌چیز از این عجیب‌تر نیست؛ و این امتیاز خاص آشوبهای پاریس است که در هیچ پایتخت دیگر نظیرش دیده نمی‌شود. يك شهر دیگر برای آنکه بتواند باین مقام رسد دو چیز لازم دارد، یکی عظمت پاریس و دیگری نشاط آن... شهر ولتر و شهر ناپلئون.

با اینهمه، ایندفعه در طغیان مسلح ۵ ژوئن ۱۸۳۲ این شهر بزرگ چیزی احساس کرد که شاید قوی‌تر از خودش بود. ترسید. همه‌جا، در دورترین و بی‌علاقه‌ترین محلات دیده میشد که درها، پنجره‌ها و دریچه‌های خانه‌ها در وسط روز بسته‌است. افراد جوراسلحه برداشتنند، ترسوها پنهان‌شدند. راهگذر بی‌قید و پرکار نادید شد. بسیاری از کوچه‌ها مثل اینکه ساعت چهار صبح باشد خالی بودند. تفصیلات تأثر انگیزی در شهر دهان بدمان می‌گشت، خبرهای شوم انتشار می‌یافت. مثلاً گفته میشد: که بانك را گرفتند؛ — که فقط در صومعه سن‌مری شصصدتن بودند که در کلیسا قطعه‌قطعه شدند؛ — که دیگر اطمینان به نیروی دولتی نیست؛ — که آرمان‌كارل، مارشال‌كلوزل را دیده و مارشال گفته‌است: «اول يك هنگ در دست داشته باشید!»؛ — که لافایت ناخوش‌است و با اینهمه به آنها گفته‌است: «من در اختیار شما هستم، باشما بهر جا که باندازه يك صندلی جاداشته باشم خواهم آمد»؛ — که مواظب خود باید بود، چون شب‌شود ممکن است اشخاصی بیایند

و خانه‌های دورافتاده را درگوشه و کناره‌های خلوت پاریس غارت کنند» (اینجامیتوان چگونگی تصویرپلیس، یعنی این «آندادکلیف»^۱ آمیخته با دولت‌را بازشناخت)؛ - که «یک باتری توپخانه درکوچهٔ اوبری لوبوشه برقرار شده است»؛ که «لویو» و «بوژو» مواضعه کرده‌اند و نیمه‌شب یا منتهای هنگام سیه‌دم چهارستون جنگی ناگهان بقلب شورشیان خواهندزد، ستون اول ازطرف میدان باستیل، ستون دوم از طرف پورت سن‌مارتن، ستون سوم ازطرف میدان «گرو»، ستون چهارم از طرف «بازارها»؛ - که دسته‌های نیروی دولتی پاریس را تخلیه خواهندکرد، و سوی میدان مشق عقب خواهند نشست؛ - که، کسی نمیداند چه پیش خواهد آمد، لکن مسلماً این دفعه کار بسیار سخت است... افکار مردم متوجه دودلی‌های مارشال سولت بود. چرا فوراً حمله نمی‌کرد؟ - مسلم است که کاملاً مستغرق بود. گفتی که این شیرکهنسال، در این سایه، یک دیکو ناشناس را احساس کرده بود.

شب در رسید، تئاترها باز نشدند؛ شبگردان با وضعی خشم‌آلود در شهر می‌گشتند. راهگزان بازرسی میشدند، اشخاص مظنون بازداشت میشدند. در ساعت ۹ عدهٔ بازداشت‌شدگان بیش از هشتصد تن بود. ادارهٔ پلیس مملو بود؛ زندان کونسیرژری مملو بود. زندان فورس مملو بود. خصوصاً در کونسیرژری زیر زمین طویلی که موسوم به کوچهٔ پاریس است پوشیده از بسته‌های کاه بود، و روی آنها توده‌هایی از زندانیان افتاده بودند، که مرد لیون، «لاگرانژ»، دربارهٔ آنان با شجاعت مؤاخذه کرد. همه این کاه، که زیر پای این مردان می‌چنید، صدای ریزش رگبار شدیدی را داشت. در جاهای دیگر، زندانیان در هوای آزاد، در حیاط‌های زندانها، روی هم ریخته و خفته بودند. اضطراب درهمه‌جا حکمفرما بود، و یک نوع لرزش که در پاریس کمتر دیده شده بود همه‌جا احساس میشد.

در خانه‌ها سنگرداری میکردند؛ زنان و مادران هراسان بودند. در هیچ خانه جز این چیزی شنیده نمی‌شد، «خداوندا! چکنیم؛ صبح رفته و هنوز برنگشته است!» بزحمت و بی‌عزت در نقاط در دست صدای عبور کالسکه‌هایی شنیده میشد. پشت درها، مردم نمره‌ها را، همه و هیاهو را، فریادها را، جبار و جنگاها را، صداهای درهم و نامشخص را، غوغاهایی را که دربارهٔ آنها گفته میشد، «این سواره نظام است» یا «گاری. های ذخیره هستند که بتاخت می‌روند»، صدای شیپور و طبل‌ها، گلوله باران تفنگ‌ها و خصوصاً نوای تضرع آمیز ناقوس کلیسای سن‌مری را گوش می‌دادند. غریب نخستین ضربات توپ شنیده میشود. مردان مسلح ناگهان از گوشه و کنار کویچه‌ها بیرون می‌جستند و همانند ناپدید میشدند در حالی که فریاد می‌زدند: «بخانه‌ها تن بروید!» و مردم با عجله در خانه‌شان را کلون می‌کردند. - همه با هم می‌گفتند: «عاقبت کار چه خواهد شد؟ لحظه، بلحظه؛ هر چه بیشتر از شب می‌گذشت، مثل این بود که پاریس با وضعی شوم‌تر، از اشتعال آتش آشوب رنگین میشود.

۱ - Anne Radcliffe رمان‌نویس انگلیسی که در زمان‌های خود صحنه‌های

عجیب و تصورات غریبی دارد (۱۸۲۳-۱۷۶۴).

کتاب یازدهم

اتم دست بر اداری به طوفان میدهد

-۱-

توضیحاتی دربارهٔ ریشه‌های شعر گاوروش

نفوذ يك عضو آکادمی در این شعر

در آن هنگام که شورش، بیرون جسته از تصادم ملت و ارتش، جلو قورخانه، يك حرکت از جلو عقب در ازدحام جمعیتی ایجاد کرد که دنبال جنازه کش بود و در همه طول بولوارها با اصطلاح سر هیئت تشییع را فشار میداد جزر موحشی صورت گرفت. این جمعیت عظیم متزلزل شد، صفوف درهم شکستند، همه دویدند، منقسم شدند، گریختند، بعضی افراد با فریادهای حمله، دیگران بارتکیرینگ فرارند. شط عظیمی که بولوارها را می پوشاند در يك چشم بر هم زدن تقسیم شد، به چپ و راست سرازیر و سیل وار یکباره در دو بست کوچه باسیلان آبی که از برداشتن سدی جاری شود پراکنده شد. در این لحظه کودکی ژنده پوش که از طرف کوچه منی مونتان پایین می آمد و يك شاخه گلدان سیتیز (قطیس)^۱ که از بلندی های بلویل چیده بود بدست داشت، در بساط جلو دکان يك زن خرده فروش يك پشتاب کهنه قلطافی را دید زد. شاخه گلدانش را بر سنگفرش انداخت و فریاد زنان گفت،

— نه چون، من ماشین شمارو عاریه می کنم.

و همانند پشتاب را برداشت و گریخت.

دو دقیقه بعد دسته بزرگی از بورژواهای متوحش که از طرف کوچه «آملو» و کوچه «باس» می گریختند، این بچه را دیدند که پشتابش را بر سر دست می گرداند و این ترانه را می خواند:

شب هیج دیده نمیشه ،

روزی خیلی خوب میشه دید،

وقتی به نوشته خلاقه ،

بورژوا میشه کلافه .

۱ - یکدوع گیاه زینتی با گل های زرد آویزی که به زبان های غربی Cytise ، یا Faux-ébèneir (بدل آبنوس) نامیده میشود.

حیا کن ای بیکردار.

پاچین، کلاه نلک دار!

این پتی گاوروش بود که به جنگ میرفت.

چون به بولوار رسید دریافت که پشتابش چنماق ندارد.

این قطعه که برای منظم ساختن قدمهایش بکار میرفت و همه ترانه‌های دیگری که در مواقع مقتضی از ته دل می‌خواند از که بود؟ نمیدانیم! از کجا معلوم؟ شاید مال خودش بود. از طرف دیگر، گاوروش با همه زمزمه‌های متداول عمومی مربوط بود، و چهره خاص خود را نیز با آنها می‌آمیخت. چون هم بچه بود و هم بچه لات، شلم شوربایی از صداها، طبیعت و صداها، یاری می‌ساخت. مجموعه نعمات پرندگان را با مجموعه آهنگهای کزگاهها جفت و جور می‌کرد. - شاگردنقاش- ها را که قبیله‌یی بودند پیوسته به قبیله خودش، می‌شناخت. ظاهراً مدت سماء در چایخانه کار کرده بود. روزی مأموریتی برای مسیو «بائورلورمیان»^۱ که یکی از چهل تن بود، انجام داده بود. گاوروش یک لات ادبی بود.

گاوروش در واقع گمان نمی‌برد که در آن شب مهمل بارانی که آن دو بچه را درفیل خود پذیرایی کرد، این کار یک فرمان مشیت الهی بود که نسبت به دو برادر تنی خود اجرا کرد: برادرانش اول شب، پدرش دم صبح، شش اینطور بسر آمده بود. مقارن دمیدن صبح پس از ترک گفتن کوچه باله شتابان به فیل خود رفته، بچه‌ها را هنرمندانه از آن بیرون کشیده، غذایی را که خود اختراع و آماده کرده بود با آن‌دو خورده، سپس بچه‌ها را به این مادر مهربان یعنی کوچه که خود تقریباً در آن پرورش یافته و بزرگ شده بود سپرده و راه خود را پیش گرفته و رفته بود. هنگام جدا شدن به آن دو گفته بود که شب به همانجا بازگردند، و بجای وداع به این گفتار لب گشوده بود: «من به عصا می‌شکنم، یا بمبارت دیگه، جیم می‌شم، و یابطوری که اصطلاح دربار پادشاه: روانه می‌گردم! بچه‌ها، اگر پایا ملمانو پیدا نکردین، شب بیاین همین‌جا. من خودم شلمتون میدم و می‌خواونمتون،» دو بچه که پاپلیس آنان را پرده در گوشه‌یی جاشان داده بود، یا بعضی حقه بازها بلندشان کرده بودند، یافقط بسادگی میان سرگرم‌کنک پنهانوار یاری سرگردان شده بودند دیگر بازنگشتند. گودال‌های دنیای اجتماعی کنونی، انباشته از این گونه آثار گم شده‌اند. گاوروش دیگر آنها را ندیده بود. از آن شب ده یا دوازده هفته گذشته بود. بیش از یک دفعه در این مدت گاوروش روی سرش را ناخن زده و باخود گفته بود: راستی این بچه‌های من کجاست؟

بهر حال گاوروش پشتاب بدست به کوچه «پونت اوشو» رسید. مشاهده کرد که در آن کوچه جز یک دکان باز نیست، و قابل ملاحظه آنکه، آن یک دکان، نان قندی پزی است. این، فرصتی خدا داده بود تا او، پیش از ورود در مجهول، یک نان

۱ - Baour Lormian شاعر فرانسوی عضو آکادمی فرانسه (۱۸۵۴-۱۷۷۰)

مقصود از «چهل تن» که در این عبارت آمده است اعضاء آکادمی فرانسه‌اند.



و همانم پشاپ را برداشت و مریخت

مریای سیب بخورد. گاوروش ایستاد، به پهلوهایش دست زد، جیب‌های کوچکش را جستجو کرد، جیب‌های بزرگش را بیرون کشید. در آنها هیچ نیافت؛ یک شاهی هم نداشت؛ فریادش در آمد، و گفت:

— بدادم بر سین!

محروم ماندن از نان شیرینی اعلی دشوار است.

اما گاوروش باین دلیل از رفتن به راهی که پیش گرفته بود باز نماند. دو دقیقه بعد در کوچه سن لوی بود. هنگام گذشتن از کوچه پارك روایال احتیاج به جبران خسارتش را از لحاظ محروم ماندنش از نان مر بایی دست نیافتنی احساس کرد، و از اینرو رغبت بسیار در خود یافت که در روز روشن آگهی‌های تماشاخانه‌ها را پاره کند.

قدری دور از آنجا، چون دید که یک دسته از موجودات خوش لباس که بنظرش از مملک داران بودند می‌گفتند، شانه بالا انداخت و این جرعه صفرای فلسفی را از دهانش بیرون ریخت.

— این آقایون پولدار چقدره چربی دارن! از پس چاقن مثل خیک‌باد کرده‌ان! همیشه تو غذاهای خوب شلنگه می‌ندازن. یکی نیست از اینها بیرسه که پولشونو چیکار می‌کنن. — خودشون نمیدونن. همه شو میخورن. — آره! وگرنه شکم باین گندگی نداشتن.

-۲-

گاوروش در حرکت

حرکت دادن پيشتاب بی چخماق که شخص در وسط کوچه بدست گیرد عملی چنان عمومی است که گاوروش احساس می‌کرد هر قدم که با این حال بر می‌دارد حمایتش بیشتر می‌شود. در خلال قطعه‌های سرود «مارس‌ریز» که می‌خواند فریاد می‌زد.

— همه کارا رو براس. من از برای چیم فراوون رنج می‌برم، روماتیسم و شوکسته‌ام، با وجود این راضیم رفقا. بورژواها کاری جز خوب پوشیدن و خوب راه رفتن ندارند، منم شعرهایی رو که کارشونو خراب کنه به صورتشون عطسه می‌کنم. جاسوس پلیس کیه؟ از سکاس. استغفرالله! به سکا بی احترامی نکنیم، مخصوصاً که یکی شونو واسه پيشتابم لازم دارم^۱. من از طرف بولواری آم، آهای رفقا، این گرم می‌کنه، این یه جوش کوچیک می‌زنه، این آهسته آهسته می‌پزه. وقت اونه که دیگه کف کنه. مردها به پیش! بایس یه خون نا پاک بریزه و شکاف هارو پر کنه! من «مرمو» در راه وطن میدم. دیگه رفیقمو نخواهم دید! نه، نه، تموم شد، نی نی! اما فرق

۱- chien به معنی سگ در زبان فرانسه معنی چخماق تیانچه هم هست.

نمی‌کنه! زنده باد خوشی! جنگ کنیم! یا حق! من‌واسه این کار خیلی استیلا دارم!
 در این لحظه چون سب یک تن از افراد گارد ملی نیزه‌دار که درکوچه عبور
 می‌کرد از پا افتاد، گاروش پیشتابش را بر زمین نهاد، سپس کمک کرد تا سب را بر
 پا داشتند. پس از آن پیشتابش را برداشت و راهش را پیش گرفت.
 در کوچه «تورین‌بی» صلح و سکوت کامل حکمفرما بود. این لاقیدی که مخصوص
 «ماره»^۱ است با غوغای اطراف تناقض داشت. چهار زن مسن پای یک در صحبت می-
 داشتند. «اکس» دسته‌های سه نفری جادوگران دارد اما پاریس دارای دسته‌های
 چهار نفری پیرزنان است؛ و «تو شاه خواهی شد» در چهار راه «بودوایه» با همان
 شئات به ناپلئون ممکن است گفته شده باشد که در خارستان «آرموین» به «ماکبت»^۲
 گفته شد. این هر دومی توانند غارغار واحدی باشند.
 پیرزنان کوچه «تورین‌بی» به کاری جز کار خود اشتغال نداشتند. اینان سه
 دربان بودند و یک کهنه‌چین با سبد و قلابش.
 مثل این بود که هر چهار بر چهار گوشه پیری ایستاده‌اند که عبارتند از
 شکستگی، ناتوانی، ویرانی، و، حزن.
 پیرزن کهنه چین متواضع بود. در محیط بی‌در و بند اینگونه طبقات، کهنه‌چین
 سلام می‌گوید و دربان دستگیری می‌کند.^۳ این، بسته به تل زباله کنار میله‌های سنگی
 است که بخواست دربانها بوجود می‌آید و به نسبت هوس سازنده آن چاقی یا لاغر
 است. در جواروب نیز ممکن است احسانی وجود داشته باشد.
 این زن کهنه چین، بمنزله یک سبد حقشناس بود. به سه پیرزن دیگر لب‌خند
 می‌زد، چه لب‌خندی! چیزهایی می‌گفت، از این قبیل،
 — آه! پس گریه شما همیشه شورشوره؟
 — آره! بخدا، گریه‌ها، شما که میدونین، طبیعتاً دشمن سگهان. — اینه که همیشه
 سگها شکایت می‌کنن.
 — مردم همینطور.
 — با وجود این کک‌های گریه هم اعتنایی بهمردم نمیکنن.

- ۱ — از کوی‌های کهن پاریس که عمارات کهن در آن بسیار است.
- ۲ — Macbeth پادشاه اکس که شکسپیر نامش را جاویدان ساخته و درام او
 باین اسم معروف عالم است. — در این درام نوشته شده است که مکبت روزی از
 خارستانی می‌گذشت، سه پیرزن جادوگر جلوه خود دید که هر یک از آنان چیزی بوی
 گفت؛ از آن جمله یکی بوی گفت؛ توشاه خواهی شد.
- ۳ — مقصود اینست که احترام دربان از احترام کهنه‌چین بالاتر است و کهنه
 چینها از لحاظ زباله‌بی که دربانها بیرون می‌ریزند به آنان احتیاج دارند.
- ۴ — کهنه چین‌ها معمولاً در زباله جستجو می‌کنند و چیزهایی بدست می‌آورند.
 این قسمت اشاره به بهره‌ری بود که کهنه چین از خاک جواروب و زباله می‌برد؛ و میله
 های سنگی، سکوها یا میله‌هایی است که درکوچه‌ها و کنار درها نصب می‌شود و خاک‌روبه
 را اهل کوچه پای آن میریختند.

— چیزی که اسباب زحمت این نیست؛ سگ اصلا خطرناکه. من یاددارم که
 به سال اونفده سگ فراوان شد که مجبور شدن مطلبو تو روزنومه بنویسن. همونوقت
 بود که تو کاغذ توپلری گوسفندای بزرگی بودن که کالسکه کوچولوی پادشاه رومو می-
 کشیدن. راستی پادشاه روم یادتون میاد؟

— من «دوک دوپردو» روبیشتتر دوست داشتم.

— من لوی هفدهمو میشناختم. من لوی هفدهمو بهتر دوست دارم.

— اما گوشت چه گروه نام پاتاگون!

— آه! در این خصوص با من حرف نزن؛ قصابی مثل یه وحشته. یه وحشت
 موحش! چیزی غیر از استخون به آدم نمیدن!

اینجا زن کهنه چین باز وارد صحبت شد و گفت:

— خانما، کسب ما سرصورتی نداره. تل های خاکروبه خیلی مفولک شدن.

مردم دیگه هیچ چیزو دور نمیدانن. همه رو خودشون میخورن.

— از شما فقیر ترم هست. مثلاً «وارگولم».

کهنه چین با احترام گفت: راسته، من اقلابه شغلی دارم.

اندک سکوتی برقرار شد. — سپس زن کهنه چین با تسلیم درقبال «احتیاج به

خودنمایی» که در نهاد بشر جای دارد گفت:

— صبح وقتی که برمی گردم، سبدمو خالی میکنم، چیز هایی رو که توسیده

جدا میکنم. — این کارچند تا کپه تو اتاقم درست میکنم. پارچه هارو تویه زنبیل می-

ریزم، کله کاهو و سبزی رو تویه لاولک، پارچه های سفید و بالای رف، پارچه های پشمی رو تو

صندوقم، کاغذ پاره هارو کنار پنجره، چیزای مناسب برای خوردنو تو کاسه ام، شیشه

شکته هارو تو بخاری، کفشهای کهنه رو پشت در، و استخوانام زیر تخت خوابم.

گاوروش که پشت سرزنها ایستاده بود و گوش میداد، گفت:

— او هو ی پیرزنا. بشما چه که از سیاست حرف میزنن؟

یک مشت فحش مرکب از قیل و قال چهارجانبه بوی هجوم آور شد.

— اینم یکی از جانی هاس.

— این چیه که بدست چلاق شده اش گرفته؟ یه پیشتابه.

— میخوام یه ریزه از شما بپرسم، این بچه ولگرد چیه؟

— همین بچه آروم نمی شینه، تا دولتو بندازه!

گاوروش با حرکتی تحقیر آمیز بجای هرگونه تلافی، فقط باین اکتفا کرد که

نوک بینی اش را با شست بالابرد و پنجه اش را کاملاً بازکنند.

زن کهنه چین فریاد زد:

— ای بدذات یا برهنه.

زنی که اسمش نام پاتاگون بود دو دستش را با صدای بسیار بهم کوفت و گفت:

— یقین دارم که بدبختی هایی بسمون میاد. یه حمال جوون که مرکز شاون

طرفه وریش کمی روی چونه داره، من هر روز میدیدمش که بازن جوونی که کلاه

سرخ زبر بغل داشت از اینجا رد میشد. امروز دیدمش که میگذره اما بازو شو بجای

یه خانم به یه تفنگ داده بود. «مام باشو» میگه که هفته گذشته یه انقلابی تو... تو...

گوساله کجاس؟ توپوتتواز بودا. بعلاوه مگه این یسره کثیف ولکردو با پیشتابی که داره نمی‌بینین! همچی پیداس که توپ‌های آماده‌یی توملستن هست. شما می‌خوایین دولت چیکار کنه با یه مشت بی‌عار و بی‌سروپا که هیچ چی نمیدونن غیر از اختراع چیزهایی واسه صدمه زدن به‌عالم، اونم دیموقعی که تازه مردم میخواستن یس از اون همه بدبختی که دیده بودن یه‌خورده آسوده باشن؟ اووه! خداوندا! رحم کن! اون ملکه بیچاره که من دیدم روی گاری نشونده بودنش و میبردنش! اونوقت همه این چیزا باعث میشه که توتون بازم گرون ترشه. واقعاً افتضاحه! واینو بدون یسرکه من حتماً خودم وقتی که سر‌تورو باگیوتین میبرن واسه تماشا خواهم اومد، بدعمل. گاوروش گفت: ننه پوسیده من! خیلی فین فین میکنی! برودماغه تو خالی کن. واز آنجا گذشت.

چون به کوچه پاوه رسید، زن کهنه چین بیادش باز آمد وباخود گفت: — آهای ننه گوشه سکویی! خیلی بد کردی که به انقلابیون فحش دادی. این پیشتاب که می‌بینی کاملاً بفتح توئه. این پیشتاب واسه اونه که تو توی سبدت چیزیای بیشتری واسه خوردن داشته باشی. ناگهان پشت سرش صدایی شنید. این صدای پاناگون، پیرزن دربان، بود که دنبالش کرده بود وازدورمشت گره کرده خودرا باو نشان میداد و فریاد میزد: — حتماً تو حرومزاده‌یی!

گاوروش گفت: باشه، اصلاً وابدا واسه من فرق نمی‌کنه! کمی بعد، ازجلو هتل لاموانیون میگذشت. آنجا این اخطاررا صادر کرد: — براه برای جنگ! ویک حمله حزن‌آورافرا گرفت، پیشتاب ناقص‌ش را با وضعی ملال آمیز و مثل این که میکوشد تا آنرا نیز برقت آورد نگرست، سپس آنرا مخاطب ساخت وگفت: — من راه می‌افتم، اما تو، راه نمی‌افتی. ممکن است یک سگ مایه تفریح سگ دیگری شود. درآن موقع یک سگ «کانیش» بسیار لاغر عبور کرد. گاوروش برقت آمد وگفت: — توتوی بیچاره من! معلوم میشه که یک چلیک قورت داده‌یی که همه حلقه‌هانش زیر پوست دیده میشن. سپس سوی «اورم سن‌زروه» راه افتاد.

-۳-

غیظ منصفانه یک دلاک

دلاک درستکاری که دوظفل کوچک یعنی همان دورا که گاوروش اندرون پندانه

۱ - گوساله طلا که در کتاب عهد عتیق اهمیت و عنوانی دارد - گوساله سامری - ←

فیل را بروشان گشود از درد کانش رانده بود در این لحظه درد کانش ریش یک سرباز پیر صاحب نشان را که در زمان امپراتور خدمت کرده بود میترانید. با هم صحبت میکردند. طبعاً مرد دلاک وادرجه دار کهنسال، از شورش و پس از آن از ژنرال لامارک سخن گفته و دامنه صحبت از لامارک به امپراتور کشانده شده بود. در این خصوص گفت و شنودی بین ریش تراش و سرباز در گرفت که «پرو دوم»، اگر آنجا میبود، شاخ و برگ بسیار به آن میداد، و آن را، «مکالمه تیغ دلاکی و شمشیر جنگی» می نامید.

دلاک می گفت: آقا، امپراتور چطور سوار اسب میشد؟

— بد. — افتادن از اسب رو بید نبود. بهمین جهت هم هیچوقت از اسب نمی افتاد.

— آیا اسبهای خوبی داشت؟ همچی آدمی باید اسبهای خوبی داشته باشه؟

— روزی که بمن نشون افنخار داد، مالشو دیدم، یه مادریون تیز رو و سفید به تیغ بود، گوشهای دورازهم، پشت فرو رفته، یه سر قشنگ نشون شده بایه ستاره سیاه، گردن بسیار کشیده، زانوهای پیچیده، دندههای برجسته، شونههای خمیده، یال و کویالی بسیار قوی، قدری قدری بلندتر از پونزده برگ خرما.^۱

دلاک گفت: اسب قشنگی بوده!

— البته. حیوون اعلی حضرت بود.

دلاک احساس کرد که پس از این کلامه قدری سکوت شایسته است، اینرا مراعات

کرد، سپس گفت:

— امپراتور که بیشتر از یه دفعه زخمی نشد؟ نیست آقا؟

سرباز پیر بالحن آرام و نافذ کسی که خود در جریان واقعه حاضر بوده

است گفت:

— پاشنه پاش، در راتیسبون. — من هرگز مثل اون روز، خوش لباس ندیده

بودم. — از گل پاکیزه تر بود.

— شما چطور سرباز؟ لابد خیلی زخمی شدین؟

سرباز گفت: من؟ آه! چیز مهمی نیست. تو «مارنگو» دوزر بت شمشیر به پشت

گردنم رسید، تو «استرلیتز» یه گوله تو بازوم فرو رفت، یه گوله دیگه در «ینا»

بمورک چپم خورد، تو «فریدلند» یه ضربت سرنیزه خوردم. اونجا، اونجا تو «مسکوا»

هفت یا هشت ضربت نیزه نصمیم شد، بهر جام که رسید، «تولوتزن» یه خمپاره ترکید

ویه انکشته برد. آه! بالاخره تو «واترلو»، یه گوله شمشال بهروم خورد. همین.

مرد دلاک بالحنی «پندار» وار؟ گفت، واقعاً چه فتنه که مردن تو میدون جنگ!

— در بعضی شهرهای مذهبی غرب در کلیساها و کنیسه ها این مجسمه گوساله دیده میشود.

یوقتواز، شهر فرانسه هم یکی از این شهرهاست با پرستشگاههای معروف کهن.

۱ - Palme یک مقیاس طول قدیم ایتالیا باندازه ۲۲۵ / متر.

۲ - Pindarique - پندار پیشوای شاعران غزل سرای یونان است (۴۳۱ - ۵۲۱

پیش از میلاد) در فرانسه معمولاً سبکی را که شاعرانه و مغلق باشد سبک «پنداری»

می گویند.

من قول شرف میدم بجای اونكه توی رختخواب از ناخوشی خفه شم ، یواش یواش بمیرم، هر روز یه خورده از جونم بره، سر و کارم با كاسه دوا، بامرهم وضاد، باسرتك و باحكیم باشه خوشتر دارم. یه گوله توپ توشكمم بخوره. سرباز گفت: شما مشکل پسند نیستین.

هنوز این جمله در دهان سرباز بود كه صدای سختی دكان را بلرزده درآورد، يك شیشه بزرگ از جلو دكان بسختی ریز ریز شد و بر زمین ریخت. رنگ دلاک مثل رنگ مرده شد. با فریادی وحشت آلود گفت:

— آه! خدا! این یکی!

— چی؟

— تیر تفنگ.

سرباز گفت: اینهاش.

وروی زمین خم شد. چیزی را كه هنوز در حرکت بود برداشت. این يك قلوه سنگ بود.

مرد دلاک سوی شیشه شكسته دوید و گاوروش را دید كه دوپا هم قرض کرده است و با همه نیروی پاهایش سوی بازار سن ژان میدود. گاوروش كه هنوز یاد دویچه كوچك را دردل داشت، هنگام عبور از جلو دكان این دلاک نتوانسته بود در مقابل رغبت شدیدی كه وادارش میگردید سلامی خدمت دلاک عرض كند مقاومت ورزد، و سنگی میان شیشه های او انداخته بود.

دلاک كه رنگش از سفیدی گذشته و كبود شده بود زوزه كنان گفت:

— شمارو بخدا ببینیش! میكن: «بدی. در مقابل بدی» آخه من باین لات

چه کرده ام؟

— ۴ —

كودك از پیر مرد متحیر میشود

در این هنگام گاوروش در بازار سن ژان كه باین زودی پاسگاهش خلع سلاح شده بود، عمل الحاق خود را به يك دسته كه بهدایت «آئزولراس»، «كورفراك»، «كونبوفر» و «فوی» میرفت صورت داده بود. تقریباً همه مسلح بودند. «باهورل» و «ژان پروور» نیز آنان را باز یافته بودند و دسته را بزرگتر میگردند. «آئزولراس» يك تفنگ شکاری دو لول داشت، «كونبوفر» يك تفنگ گارد ملی داشت كه شماره يك جوخه روی آن دیده میشد و به كمربندش دو پشتاب بود كه باز بودن تكمه های ردنگوشش نمایان شان میساخت. «ژان پروور» يك تفنگ قتیله بی قدیم مخصوص سواران و «باهورل» يك قرابینه داشت؛ «كورفراك» عصای تیغه دار عریانی را بدست حرکت میداد، «فوی» شمیر برهنه بی بدست گرفته بود، پیشاپیش میرفت و فریاد میزد:

«زنده باد لهستان».

ازسوی اسکلهٔ مورلان می‌رسیدند بی‌کراوات، بی‌کلاه، نفس‌زنان، خیس‌ازباران، صاعقه درچشمان گاوروش به آرامی به آنان نزدیک شد و گفت:

— کجا می‌ریم؟

کورفرانک گفت: بیا.

پشت سر «فوی»، «باهورل»، این ماهی آب‌طغیان، راه می‌رفت، نه بلکه می‌جست. جلیقه‌ی جگری رنگ به تن و از آنگونه کلمات که خرد می‌کنند بر زبان داشت. جلیقه‌اش راه‌کنندگی را منقلب کرد، چنانکه با سرگشتگی گفت:

— سرخ‌ها او مدن^۱!

باهورل گفت: سرخ، سرخ‌ها! عجب ترسوی مضحکی هستی ارباب. اما من هرگز جلو یک شقایق نمی‌لرزم، کلاه کوچک^۲ سرخ^۳ هیچ وحشت در من ایجاد نمی‌کند. — آقایان پورزوها! حرف مرا بپذیرید، ترس از سرخ‌ها را برای حیوانات شاخ‌دار بگذارید.

سپس روبه‌یک بدنهٔ دیوارکه وسیع‌ترین برگ‌کافند دنیا، به آن الصاق شده بود و آن حاوی اجازهٔ خوردن تخم مرغ، و یک حکم پرهیز از طرف مطران پاریس خطاب به «اووای»‌های او^۴ بود گرداند و فریاد زنان گفت:

— «اووای‌ها» طرز مؤدبانه‌تری برای گفتن «اوواها» است.

و حکم مطران را از دیوار کند. این کار توجه گاوروش را جلب کرد. از آن لحظه به بعد به مطالعه در باهورل پرداخت.

آنژولراس خاطر نشان کرد: باهورل، خطا کردی. بهتر آن می‌بود که این حکم را بحال خود می‌گذاشتی. سر و کلام با این نیست، خشم‌ت را بی‌فایده بمصرف می‌رسانی. ذخیره‌ات را حفظ کن. در خارج از صفوف، آتش نباید افسروخت، نه با جان نه با تفنگ.

باهورل بتندی جواب داد: هرکس رویه‌ی دارد آنژولراس. این عبارت اسقفی آزارم می‌دهد؛ من می‌خواهم تخم مرغ بخورم بی آنکه کسی بمن اجازه بدهد. روش تو اینست که یک خونسرد و آتشین باشی؛ اما من تفریح می‌کنم. وانگهی من چیزی بمصرف نمی‌رسانم بلکه با این کار حرارت بیشتری بدست می‌آورم و اگر این حکم «هرکل» را پاره کردم برای این بود که سراشتها بیایم.

این کلمهٔ «هرکل» در گاوروش اثر کرد. مراقب هر فرصت بود تا چیزی یاد

۱ - اشاره به جمهوری طلبان.

۲ - «کلاه کوچک سرخ» نام یک داستان کودکان بسیار معروف در ادبیات غرب است، و این کلام باهورل استعاره‌ی بی‌استی با اشاره به آن قصه.

۳ - اشاره به گاو بازی که با یک پارچهٔ سرخ برای ترساندن گاو وحشی انجام می‌گیرد.

۴ - Ouails یعنی مریدان یک مطران یا پیشوای روحانی.

۵ - Oies یعنی غازها.

بگیرد و این پاره کنندهٔ اعلانات قدردانی او را جلب کرده بود. از وی پرسید:

— هرکل (Hecel) یعنی چه؟

باهورل جواب داد.

— اسم مقدس يك سنگ است بزبان لاتن.

اینجا «باهورل» جلویك پنجره، جوانی پریده رنگ با ریش سیاه را که نگاهشان میکرد و شاید یکی از «دوستان آ.ب.ث» بود شناخت و با صدایی رسا بوی گفت:

— زود! فشنك! پارابلوم.

گاواروش که آنوقت دیگر زبان لاتن را میفهمید گفت: آره؛ مرد خوشگل؛

واقعا!

دستهٔ پریاهویی از دانشجویان، هنرمندان، جوانان اعضاء جمعیت کوگورد شهر «اه کس»، کارگران، عملهٔ بنجر، مسلح با چوبها و سرنیزه‌ها، تنی چند مانند کونبوفر، با پیشتابهایی که درشلوارشان فرو برده بودند، از دنبال میآمدند. پیرمردی که بسیار سالخورده بنظر میرسید میان این دسته در حرکت بود. سلاحی نداشت و با آنکه حالت تفکر داشت میشتافت تا از دیگران عقب نماند. گاواروش وی را نکریست وبه کورفراک گفت:

— این چیه؟

— يك پیرمرد.

این مسیو مابوف بود.

— ۵ —

پیرمرد

بگوییم آنچه را که روی نموده بود.

«آنزولراس» و دوستانش همانوقت به بولوار «بوردون» نزدیک انبارغلهٔ دولتی رسیده بودند که دراگونها به حمله پرداخته بودند. «آنزولراس» و «کورفراک» و «کونبوفر» از افرادی بودند که طرف کوچهٔ «باسوم بییر» را گرفته بودند و فریاد میزدند: «به سنگرها!» اینان در کوچهٔ «له دیکیه» با پیرمردی مصادف شده بودند که راه می‌پیمود.

۱ — Parabellum، پارابلوم نامی است که آلمانها روی یکنوع سلاح کمری گذاشته‌اند. اما این يك كلمهٔ لاتن است که معنی «نداراك جنگك» میدهد. باهورل، این كلمه را باین معنی بکار برده، اما گاواروش از Bellum (بمعنی جنگك) Belnomme (بمعنی مرد قشنگك) فهمیده است.

چیزی که توجهشان را جلب کرده بود این بود که پیرمرد مثل اینکه مست باشد ماریجی میرفت. بعلاوه کلاهش را با آنکه از صبح تا ظهر باران باریده بود و در این لحظه هم بسختی میبایرد بدست داشت. کورفرانک مسیو مابوف را باز شناخته بود. از پیش میشناختش زیرا که مکرر با ماریوس تا در خانه او رفته بود. چون میدانست که این خزانه‌دار کلیسا و کتاب کهنه فروش پیرعادهٔ مردی آرام و افتاده حال و بی‌اندازهٔ محبوب است، و چون متحیر شده بود از اینکه او را بین این ازدحام در دو قدمی حملهٔ سواران تقریباً زیر باران گلولهٔ تفنگ، بی‌کلاه در باران و بی‌پروا میان گلوله‌ها می‌بیند بموی نزدیک شده، و یاغی بیست و پنج ساله و مرد هشتاد ساله این کلمات را رد و بدل کرده بودند.

— مسیو مابوف، به خانه‌تان برگردید.

— چرا؟

— اینجا شلوغ میشود.

— خوب است.

— ضربات شمشیر، گلوله‌های تفنگ، مسیو مابوف.

— خوب است.

— شلیک توپ.

— خوب است. کجا می‌روید؟ شماها؟

— می‌رویم دولت را سرنگون کنیم.

— خوب است.

و دنبال این دسته راه افتاده بود. از این لحظه کلمه‌یی بر زبان نیاورده بود. قدش ناگهان محکم شده بود. کارگران بازویشان را برای کمک بموی تقدیم داشته بودند اما او بایک اشارهٔ سر امتناع ورزیده بود. تقریباً در ردیف اول این جمعیت میرفت و در آن حال، هم رفتار مردی را داشت که راه می‌رود، و هم چهرهٔ کسی را که میخواهد. دانشجویان زیر لب میگفتند: «چه مرد با حرارتی!» بین جمعیت رفته رفته شایع میشد که این یکی از اعضای قدیم مجلس کنوانسیون و یک شاهکش کهنسال^۱ است.

جمعیت از طرف کوچهٔ «وروری» میرفت. گاوردوش کوچولو پیشاپیش جمعیت بود و چنان آزادانه با صدای بلند میخواند که حکم یک شیپور را داشت. این ترانه را میخواند.

شارلو از شارلوت میپرسید،

بین که ماه در می‌آید،

چه وقت بجنگل می‌رویم؟

تو تو تو

از شاتو!

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

چون صبحدم از روی یه سیسنبیر
هر دوشون شبنم نوشیده بودن،
اون دوتا گنجشک پر خوری می کردن.

سی سی سی

از پاسی!

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه

اون دوتا بچه گرگ بیچاره
مثل گنجشکای صحرایی سیر بودن!
ببر تو غارش باین میخندید.

دون دون دون

از مودون ۱

من ندارم جز یه خدا و یه شاه و یه چکمه و یه پول سیاه.

یکی فحش میداد و اون یکی تقدیس میکرد،
شارلو از شارلوت میپرسید:
چه وقت به جنگل میریم؟
تن تن تن
از «پانتن»

من ندارم جز یه خدا و یه شاه، یه چکمه و یه پول سیاه.

سوی سن مری میرفتند.

-۶-

تازه واردها

دسته هردم بزرگتر میشد. نزدیک کوچۀ «بیه ت» مردی بلند قد و خاکستری مو، که «کورفراک» و «آنزولراس» و «کونیوفر» سیمای خشن و شجاعانه اش رامشاده کردند اما نشناختنش، به آنان پیوست. گاوروش که گرم خواندن، سوت زدن، وزوز کردن، پیش رفتن و کوفتن بر تخته های دکان ها با قندانه پشتاب بی چخماقتی بود توجهی به این مرد نکرد.

اتفاقاً گدار جمعیت به کوچۀ «وروری» افتاد و از جلو خانۀ «کورفراک»

گذشتند .

«کورفراك گفت:» این خوب شد! من کیف پولم را جا گذاشته‌ام و کلاهم را گم کرده‌ام .

جمعیت را ترك گفت و دوان دوان و چهارپله یکی به منزلش رفت. يك كلاه كهنه و کیف پولش را برداشت و نیز صندوق بزرگ چهارگوشی را بزرگی يك چمدان كه میان زیر پوشهای شسته نشده‌اش پنهان بود بدست گرفت. وقتی كه دوان دوان پایین می‌آمد، زن دربان صدایش زد و گفت :

— مسیو دو کورفراك !

کورفراك اعتراض کنان گفت: زن دربون، اسم شما چیه؟

زن دربان متحیر ماند و گفت، شما خوب میدونین که من دربون عمارتم، واسم ننه ووونه .

— بسیار خوب ، آگه یکبار دیگه منو مسیو «دو کورفراك» صدا کنین منم شمارو ننه دو «ووون» صدا خواهم کرد! حالا حرفتونو بگین . چه خبر شده ؟ چه اتفاق افتاده ؟

— به نفر می‌خواود شمارو ببینه.

— کیه ؟

— نمیدونم .

— کجاس ؟

— تو اتاق من.

— کورفراك گفت: ولس کن!

دربان گفت: آخه بیشتر ازیه ساعته كه منتظر درگشتن شما.

هماندم يك نوع جوان كارگر، لاغر، پریده رنگ، كوچك اندام، نشان شده بالكه‌های سرخی، ملبس يك پیراهن كار مهندس و يك شلوار ماهوتی وصله‌دار كه رویهم به يك دختر كه لباس پسرانه پوشیده باشد بیشتر شباهت داشت تا به يك مرد ، از اتاق دربان بیرون آمد و با صدایی كه بقول معروف سر سوزنی شباهت به صدای زنانه را نداشت به کورفراك گفت :

— مسیو ماریوس، خواهش می‌کنم؟

— اینجا نیست .

— امشب خواهد اومد؟

— نمیدونم .

و برگشته‌اش افزود :

— خود متم امشب نخواهم اومد.

جوان در چشمانش نگرست و پرسید:

— برای چی نمیاد ؟

۱- حرف «دو» را قبل از اسم گذاشتن روش مرتجعین بود و آزادی خواهان از

این رسم متنفر بودند.

— برای همین .
 — پس کجا میره ؟
 — بتو چه مربوطه ؟
 — میخوایین من صندوقتو نو بیارم ؟
 — من به سنگرها میرم .
 — اجازه میداین منم باشم بیام ؟
 کورفراک گفت : آگه میخوای بیایی بیا . کوچه آزاده ، سنگفرشها واسه عبور همه کسه .
 و برای آنکه به دوستانش پیوند دوان دوان دور شد . وقتی که به آنان ملحق شد صندوقش را به یکیشان داد تا بیاورد . هنوز بیش از یک ربع ساعت نگذشته بود که به پشت سرش نگرست و جوانک را دید که واقعا دنبالشان آمده است .
 یک ازدحام بطور قطع بهر جا که دلخواهش است نمیرود . بیش از این شرح دادیم که یک وزش باد اینگونه جمعیتها را میبرد . از سن مری گذشتند و بی آنکه بدانند کدام راه را پیموده اند خود را در کوچه سن دنی یافتند .

کتاب دوازدهم

کورنت CORINTHE

-۱-

تاریخ کورنت، از آغاز تأسیس

پاریسیانی که، امروز، هنگام ورود به کوچه «رامپوتو» از سوی بازارها، سمت راستشان، رودروی کوچه مونده تور، يك دكان سيد باف مشاهده می‌کنند که تابلوی زنبیلی است بشکل ناپلئون کبیر با این کتیبه،

ناپلئون تمام هیکل
با ترکه ساخته شده

هیچ متذکر صحنه‌های مخوفی نمی‌شوند، که همین محل، تقریباً سی سال پیش از این دیده است.^۱

همانجا بود که سابقاً کوچه «شانوروری» که در عناوین قدیم «شانوروری» نگاشته می‌شد، و نیز میخانه مشهور موسوم «به کورنت» قرار داشت.

همه کس بیاد می‌آورد آنچه را که درباره سنگر این محل که از سوی دیگر زیر سایه سنگر «سن مری» افتاده بود گفته شده است؛ ما می‌خواهیم بر این سنگر مشهور کوچه «شانوروری» که امروز در تاریکی کامل فرو رفته است قدری روشنایی افکنیم.

بما اجازه داده خواهد شد که برای روشن شدن مطلب به وسیله‌یی که سابقاً برای تشریح واترلو بکار بردیم متوسل شویم. - کسانی که می‌خواهند ردیف خانه‌هایی را که در آن عصر نزدیک انتهای «سنت اوستاش» در زاویه شمال شرقی بازارهای پاریس (که امروز دهانه کوچه «رامپوتو» است) واقع بود تا آنجا که ممکن است بدستی در نظر مجسم سازند، باید کوچه «سن دنی» را رأس و کوی بازار را قاعده انگارند، يك N تصویر کنند که دو ساق عمودیش کوچه «گراندترو آندری» و کوچه «شانوروری» باشد و کوچه «پتی ترو آندری» ساق مایل و عرضیش را تشکیل دهد. کوچه قدیم مونده تور این سه ساقه را با زوایای پریچ و خم قطع می‌کرد. نا اندازه‌یی که پیوستگی تو در تو این چهار کوچه برای ساختمان

کفایت می‌کرد در فضایی بمساحت صدتواز مربع^۱ بین بازارها، و کوچه سن‌دنی از يك طرف وین کوچه «سینی» و کوچه «پره شور» از طرف دیگر، هفت‌دسته‌خانه با برشهای غریب و با اندازه‌های مختلف ساخته شده بود که کجکی و میتوان گفت از روی تصادف بر زمین افتاده بودند و بسیار کم از هم فاصله داشتند مثل کپه سنگهایی که در يك محوطه ساختمانی فقط با درزهای باریک از هم جدا باشند.

درزهای باریک می‌گوییم و نمی‌توانیم این کوچه‌های تاریک، کم عرض، پرتازویه، از دو طرف فرا گرفته شده با عمارات خرابه هشت طبقه را با بیان دیگری تعبیر کنیم. این ویرانه‌ها چنان از هم پاشیده بودند که در کوچه‌های شانوروری و «پتی ترو آندری» زیر چینه خانه‌ها شمع زده شده بود با تیرهایی که از خانه‌ی به‌خانه دیگر میرفت. کوچه، تنگ و جوی پهن بود، راه‌گذر در آن همیشه روی زمین خیس و کنار دکانهای شبیه به سرداب‌ها میرفت، پایه‌های سنگی بزرگ با حلقه‌های آهنین، تل‌های زباله بی‌اندازه، درهای بزرگ مسلح به میله‌های آهنین درشت صد ساله، سراسر این کوچه را فرا گرفته بودند. کوچه «رامبوتو» اینها همه را از میان برد.

این اسم، «مونده تور»^۲، پیچاپیچ بودن همه این راه را بخوبی نمایش می‌دهد. قدری دورتر، کوچه پیر وئ^۳ که به خیابان مونده‌تور منتهی میشد این معنی را بهتر تشریح میکرد.

راه‌گذری که از کوچه سن‌دنی وارد کوچه شانوروری می‌شد، مثل اینکه وارد قیف درازی شده باشد هرچه میرفت راه را تنگ‌تر میدید. ته کوچه که بسیار کوتاه بود، راه‌گذر راه خود را از طرف بازار بایک ردیف خانه محصور مییافت و اگر متوجه سمت چپ و راستش نمیشد و دوراه تنگ و تاریک را که می‌توانست بواسطه آنها خود را نجات دهد مشاهده نمی‌کرد، یقین میدانست که وارد کوچه بن‌بستی شده است. این بود کوچه مونده‌تور که از يك سو به کوچه «پره شور» و از سوی دیگر به کوچه «سینی» و «پتی ترو آندری» می‌پیوست. در ته این کوچه بن‌بست مانند، دو زاویه معبر سمت راست، خانه‌ی دیده میشد که کمتر از خانه‌های دیگر ارتفاع داشت و يك نوع دماغه روبه کوچه میساخت.

در این خانه دو طبقه بود که از سید سال پیش میخانه معروفی شادمانه دائر بود. این میخانه هیاوی عشرتی در همان مکان بر پا میکرد که تئوفیل^۴ کهن سال در این دوشعر مجسم ساخته است:

«آنجا اسکلت ترسناک يك عاشق بیچاره

که خود را بدار آویخته است می‌لرزد.»

چون این محل جای خوبی بود، میخانه‌داران، نسل پس از نسل نگاهش می‌داشتند.

۱- هر «تواز» يك متر و ۹۴۹ میلیمتر است.

۲- یعنی دور دنیا.

۳- یعنی حرکت بدور خود.

۴- Theophile تئوفیل گوتیه شاعر فرانسوی (۱۸۱۱-۱۸۷۲)

از زمان «ماتورن رنیه»^۱ این میخانه «گلدان سرخ گل» نام داشت و چون معما در همه چیز مد بود نشانه میخانه تیری برنگ سرخ بود. در قرن اخیر ناتوار لایق^۲ یکی از استادان تفتن دوست که امروز از طرف مکتب نقاشی خشک موردتحقیق است، چون چندین بار در این میخانه پشت همان میز که رنیه پرخوری کرده بودیاده نوشیده بود برای حقیقتناسی يك خوشه انگور کورنت^۳ روی تیر سرخ کشیده بود. صاحب میخانه، از سرشادی، باین وسیله عنوان میخانه اش را تغییر داده وزیر خوشه انگور نویسانده بود، «به انگور کورنت». از اینجا اسم «کورنت» پیدا شد. برای میخوارگان هیچ چیز طبیعی تر از اضممار نیست. اضممار پیچ و خم کلام است. کورنت رفته رفته گلدان سرخ گل را مزول کرد. آخرین صاحب میخانه از این سلسله میخانه چی ها، موسوم به «بابا هوشلو»، چون چیزی از این سر گذشت نمیدانست، تیر سرخ را آبی کرده بود.

يك تالار در طبقه همكف که بساط میفروشی در آن بود، يك تالار در طبقه اول که میز بیلارد در آن جای داشت، يك پلکان چوبی مارپیچی که سقف را سوراخ می کرد، شراب روی میزها، دوده بر دیوارها، شمع های افروخته در وسط روز، اینها همه میخانه را تشکیل میدادند. يك پلکان در دار در تالار همكف به زیر زمین منتهی میشد. در طبقه دوم، اتاقهای «هوشلو» ها بود؛ باین قسمت از يك پلکان که به نردبان شبیه تر بود تا به پلکان، بالا می رفتند و در ورودش يك در مخفی در تالار بزرگ فوقانی بود. زیر شیرانی، دو انبار كوچك بود که آشیانه خدمتگزاران بشمار میرفت. آشپزخانه در طبقه همكف عمارت با تالار بساط میفروشی شريك بود.

بابا هوشلو شاید شیمی دان بدنیا آمده بود، اما حقیقت آنست که سرانجام آشپز شد؛ در میخانه اش فقط باده نمی نوشیدند، غذا نیز می خوردند. هوشلو چیزی بسیار عالی اختراع کرده بود که جز در میخانه اودر هیچ جا وجود نداشت و آن، ماهی قیمه انباشته بود. - این خوراك را ماهی چرب یا «Carpes au gras» مینامند. مشتریان، این طعام را در روشنایی يك شمع پیه یا يك چراغ نفتی زمان لوی شانزدهم پشت میزهایی که روشن کرباس مشمع بجای سفره انداخته شده بود صرف می کردند. از راه دور به آنها می آمدند. هوشلو يك روز صبح که هوا خوب بود با خود اندیشیده بود که آگاه ساختن راهگذران از وجود این «طعام اختصاصی» بجا است؛ پس قلم مویی را در يك كوزه رنگ سیاه فرو برده و چون خط و املاش نیز مانند آشپزخانه اش مخصوص خودش بود روی دیوارش این کتیبه قابل ملاحظه را بالبدیهه نگاهداشته بود:

CARPES HOGRAS

يك سال زمستان، بارانهای سیل آسا و رگبارهای تند بر سر هوس آمده، حرف

۱ - M. Regnier شاعر هجائی فرانسه (۱۵۷۳-۱۶۱۳)

۲ - Natoire نقاش فرانسوی که آثار او جذاب است (۱۷۷۷-۱۷۰۰)

۳ - یکی از زیباترین شهرهای یونان قدیم که رقیب آتن و اسپارت بود.

«S» را که در آخر کلمه نخستین بود، و حرف «G» را که کلمه سوم را شروع میکرد^۱ محو کردم بودند و از کتیبه این باقی مانده بود،

CARPE HO RAS

به کمک روزگار و باران، يك اعلان محقر شکمپرستانه، ميدل به يك اندرز پر معنی شده بود^۲.

از این قرار معلوم شده بود که «بابا هوشلو» اگر فرانسه نمیدانست زبان لاتین میدانست، و از آشپزخانه اش فلسفه بیرون آورده، و برای محو «کارم»^۳ خود راهموش «اوراس»^۴ ساخته بود. هم در آن حال چیزی که جالب توجه بود، این بود که اعلان مذکور این معنی را نیز می بخشید، «بهمیخانه من داخل شوید».

امروز، از اینهمه، هیچ وجود ندارد. از سال ۱۸۴۷ کوچه پیچایی «مونده تور» شکفته شده، کاملاً پهن گردیده بود و احتمال می رود که در این ساعت چیزی از آن وجود نداشته باشد، کوچه شانوروری، و «کورنت» نابود شده و بجای آنها کوچه «رامپوتو» احداث شده است.

چنانکه پیشتر گفتیم «کورنت» یکی از نقاط ارتباط یا اجتماع «کورفراک» و دوستانش بود. کورنت را «گرانتر» کشف کرده بود. بدلیل «کارپه ورا» (ساعات خود را مورد استفاده قرار دهد) به آنجا درون رفته و بدلیل «کارپ اوگرا» (ماهی های چرب) به آنجا برگشته بود. آنجا مشتریان باده می نوشیدند، غذا می خوردند و جار و جنجال میکردند؛ هر کس به آنجا میرفت، پول کم میداد، بد پول میداد، پول نمی داد و همیشه میهمان عزیز بود. بابا هوشلو مرد خوبی بود.

هوشلو که مرد خوش نامیدیم يك میكهده چی سبیل بود؛ این اختلاف صورت و سیرت مایه تفریح میشد. همیشه از قیافه اش خلق بد نمایان بود؛ احساس میشد که میخواهد به مشتریانش تفریح کند، با کسانی که وارد میشوند درشت حرف بزند و مثل این بود که بجای سوپ دادن به مشتریانش آماده است تا با آنان بجنگد. با اینهمه کلامان را باز میگیریم و میگوییم: همه کس آنجا میهمان عزیز بود. این غرایب برای دکان او جلب مشتری می کرد و از همین رو بعض جوانان به آنجا می آمدند و بهم می گفتند. «پا غرو لند بابا هوشلورا تماشا کن» سابقاً معلم شمشیر بازی بود. ناگهان به قهقهه می خندید. صدایی خشن داشت اما مردك خوبی بود؛ باطنی خنده آور و ظاهری رقت انگیز داشت. بهتر از این دلخواهی نداشت که شمارا بترساند، تقریباً مانند انفیه دانهایی بود که شکل پیشتاب داشته باشند. انفجارش تولید عطسه می کرد.

بمنوان زن، ننه هوشلو را داشت که موجودی ریش دار و بسیار زشت بود.

۱- چنانکه دیدیم «بابا هوشلو» غلط نوشته بود و باید نوشته باشد:-

Carpes au gras بنا بر این کلمه سوم با (g) شروع میشود.

۲- این يك جمله لاتن است یعنی «از ساعات خود استفاده کنید».

۳- Carème معروفترین آشپز فرانسوی ۱۸۳۳-۱۷۸۳

۴- اوراس - شاعر معروف لاتن ۸-۶۴ پیش از میلاد مبع.

مقارن سال ۱۸۳۰ باباهوشلو درگنشت. اسرار ماهی‌های چرب نیز باخودش به‌گور رفت. زن بیوه‌اش که ناقابل برای تسلیم پذیرفتن بود اداره میخانه را بر عهده گرفت اما وضع آشپزخانه دگرگون و نفرت‌انگیز شد، شراب که همیشه بد بود سهمناک گردید. با اینهمه کورفراک و دوستانش بازهم به «کورنت» میرفتند، از راه شفت، بقول «بوسوئه».

زن بیوه هوشلو مبتلا به تنگ‌نفس و بسیار بدشکل بود و خاطرات روستایی داشت. در سایه طرز تلفظ، بیمزگی را از خاطراتش سلب می‌کرد. برای بیان چیزهایی که خاطرات روستایی و بهاریش را چاشنی می‌بخشید طرز خاصی داشت، مثلاً تأکید می‌کرد که سابقاً شنیدن «آوازگرگهای سرگردنه در غولستانها» مایهٔ سعادتش بود.

تالار طبقهٔ اول که رستوران در آن بود، جایگاه پهناور و درازی بود، مملو از علی‌ها، صندلی‌ها، چهارپایه‌ها، نیمکت‌ها و میزها و یک‌سین کهنه بیلارد پاشکسته... باین تالار با یک‌لانی مارپیچی که در زاویهٔ تالار به یک‌روزنهٔ چهارگوش شبیه به‌مدخل اندرون گشتی منتهی میشد بالا می‌رفتند.

این تالار که فقط با یک پنجره تنگ و یک چراغ نفتی دائم‌سوز، روشن میشد هوایی مانند هوای اتاق زیر‌شیروانی داشت. همه مبلهای چهارپایه بصورتی بودند که پنجاهتنی سه‌پایه بیشتر ندارند. دیوارهای سفید شده با آهک هیچگونه آرایشی نداشتند جز این رباعی بافتخار «خانم - هوشلو»:

در ده قدیمی متحیر می‌کند، در دو قدیمی می‌ترسند.

ز گیلی بر بینی خطرناکش منزل گرفته است ؛

شخص هر لحظه می‌لرزد که مبادا او دماغ بگیرد

یا روزی از روزها بینی در دهانش افتد .

این رباعی با زغال بر دیوار نوشته شده بود.

خانم هوشلو که بی‌شبهت بمقاد این شعر نبود، صبح تاشام با آرامش کامل از جلو این رباعی می‌گذشت. دو کلفت به اسم «ماتلوت» و «ژیبلوت» که هرگز اسم دیگری برای آن‌ دو شناخته نمیشد باخانم «هوشلو» کمک می‌کردند و مانند او سبوهای شراب آبی رنگ جلوه‌باده نوشان و شورباهای گوناگون در کله‌های سفالین جلوه‌میهن‌ان گرسنه می‌گذارند. ماتلوت درشت، مدور، سرخ و پر هیاهو، سلطانه قدیم، معشوقهٔ مرحوم هوشلو، چندان زشت بود که هیچک از غولان اساطیر بیایش نمی‌رسیدند. با اینهمه چون سزاوار است که کلفت همیشه قدری از خانم عقب‌باشد، اونیز کمتر از خانم هوشلو زشت بود. ژیبیلوت دراز اندام، ظریف، سفید ولی بایک سفیدی لمغای، چشمان حلقه‌دار، پلکهای افتاده، همیشه بی‌حال و فرومانده، مبتلا به چیزی که خستگی مزمن میتوانش نامید، در این خانه زودتر از همه بیدار میشد، دیرتر از همه میخوابید، بهمه‌کس و به کلفت دیگر هم خدمت می‌کرد، همیشه ساکت و ملایم بود، در عین خستگی لبخند میزد اما لبخندی مبهم و خواب‌آلود.

پیش از ورود به تالار رستوران، روی در، این شعر که باگل سفید بدست کورفراک نگاشته شده بود خوانده میشد :

« میهمانی کن اگر می‌توانی، و بخور اگر جرأت داری. »

- ۲ -

خوشگذرانی مقدم

لکل دوما چنانکه میدانیم بیش از هر جای دیگر در خانه زولی سکونت می کرد. آنجا منزل داشت همچون پرنده‌یی بر شاخه‌یی. دو دوست با هم می‌زیستند، با هم غذا می‌خوردند، با هم می‌خوابیدند. برای آن‌دو همه چیز و تا اندازه‌یی «موزیشتا»^۱ نیز اشتراکی بود. نسبت به یکدیگر آن بودند که در اصطلاح «برادران کلاهی»^۲ «جفت»^۳ نامیده می‌شود.

صبح ۵ ژوئن برای چاشت خوردن به کورنت رفتند. «زولی» که بینش گرفته بود مبتلا به زکامی بود که «لکل» نیز رفته رفته در معرض سرایت آن قرار می‌گرفت. لباس «لکل» نخ نما شده بود، اما زولی لباس خوبی داشت. تقریباً ساعت نه صبح بود که در کورنت را فشار دادند و وارد شدند. به طبقه اول بالا رفتند.

ماتلوت و ژیبِلوت آن‌دو را پذیرفتند.

لکل گفت: صدف، پنیر و ران خوک.

میخانه خالی بود. جز همان‌دو، هیچکس در آن نبود.

«ژیبِلوت» چون «زولی» و «لکل» را می‌شناخت یک بطری شراب روی میز

گذارد.

هنگامی که به خوردن اولین صدف‌ها پرداخته بودند سری از روزنهٔ پلکان بیرون

آمد و صدایی گفت:

— من از اینجا می‌گذشتم، از کوچه بوی متبوع پنیر «بری» بمشام رسیده و

وارد شدم.

این گرانتر بود.

گرانتر چهار پایه‌یی پیش کشید و پشت میز نشست.

ژیبِلوت چون گرانتر را دید دو بطری شراب روی میز گذاشت.

این شده بطری.

لکل از گرانتر پرسید: تو می‌خواهی این‌دو بطری را بنوشی؟

گرانتر جواب داد:

— همه مردم با هوش شده‌اند، تنها تو هنوز خرف مانده‌یی. هرگز دو بطری

یک مرد را متعجب نکرده است.

دیگران با خوردن شروع کرده بودند، اما گرانتر، با آشامیدن شروع کرد.

۱ - اسم زن هر جایی.

۲ - یک دسته از کشیشان غیر موزلف که بجای باشلق کلاه داشتند.

۳ - Bini لغت لاتین. معنی جفت.

یک نیمه بطری بستندی فرو برده شد.

لکل گفت: پس تو یک سوراخ در معده ات داری؟

گرانتر گفت: تو هم یکی به آرنج داری^۱.

و پس از آنکه گیلاش را خالی کرد گفت:

— آه! راستی لکل، مرثیه مرگ بخوانیم، قیامت کهنه شده است.

لکل گفت: امیدوارم؛ این باعث میشود که من و قبایم صرفه جویی کنیم. این،

همه چین های مرا گرفته است، هیچ زخمتم نمی دهد؛ مثل یک قالب، همه بدترکیبی های

را پوشانده است، با همه حرکات سازگار است. چیزی از آن احساس نمی کنم جز آن که

گرم می کند. قباهای کهنه عیناً مثل دوستان قدیمند.

ژولی وارد این صحبت شد و گفت: راست است، یک عبا ی کهنه مثل یک دوست

قدیم است^۲.

گرانتر گفت: بله. خصوصاً از دهان کسی که بینش گرفته باشد^۳.

لکل پرسید: گرانتر، تو از طرف بولوار آمدی؟

— نه.

— من و ژولی سردسته را دیدیم که عبور می کرد.

ژولی گفت: نمایش بزرگی است.

لکل گفت: این کوچه آرام است. واقعاً شکی نیست که پاریس زیر و زبر شده

است. اینطور که دیده میشود سابق برای این همه دیرها در این حدود بودند! «دوبرول»

و «سوال» می توانند صورت ریزش را بدهند، همچنین «آبه لوبوف». اطراف اینجا،

از دحام عجیبی بود. کشیش های جوراب دار، بی جوراب، موکند، ریش دار، خاکستری ها،

سیاه ها، سفیدها، فرانسیسکن ها، می نیم ها، کاپوسن ها، کارمها، اوگوستن های کوچک،

اوگوستن های بزرگ، اوگوستن های پیر^۴، همه در این حدود آمد و رفت می کردند.

گرانتر گفت: از کشیش ها صحبت نکنیم. انسان وقتی که اسم این جماعت را

میشنود دلش می خواهد که سرش را بخاراند.

سپس با صدای بلند گفت:

— پوه! الان یک صدف بد را قورت دادم. بازار مالیخولیا مرا گرفت. صدف های

اینجا ضایع و کلفت هایش زشتند. من با نوع بشر دشمنم! هم الان در کوچه «ریشلیو»

از جلو کتابخانه بزرگ عمومی رد شدم. آن توده های فلس صدف که اسم کتابخانه

روش می گذارند از فکر کردن بیزارم می کند. چقدر کاغذ! چقدر مرکب! چقدر خط -

۱ - یعنی آستین لباس پاره است.

۲ و ۳ - لفظ فرانسۀ قبا «آبی» Habit و فرانسۀ دوست «آمی» Ami است.

ژولی چون زکام داشت با اصطلاح نوی دماغی حرف میزد و حرف «م» را «ب» تلفظ

می کرد، از این جهت وقتی که جمله فوق را می گفت بجای «آمی» (دوست) «آبی» گفت.

(در ترجمه ناچار این مفهوم را با قدری تصرف در عبارت رساندیم)

۴ - از کشیش های جوراب دار بیعد اسامی فرقه های مختلف کشیشان است.

۵ - کتابی از اینکه کتابها تو خالی و مهمل بوده است.

های کثیف! همه اینها نوشته شده! پس کدام متقلب کثیف گفته که، آدمیزاد يك موجود دم پای بی‌پز بوده! بعد از آن به دختر قشنگی بر خوردم که می‌شناختمش، خوشگل مثل بهار، لایق اسم «گل‌بهار»، بلند شده، از راه دررفته، خوش، کیفی، بینوا، بدلیل آنکه دیروز يك صراف وحشت آور که آبله صورتش را مثل پوست ببر کرده به او مایل شده! افسوس! زنکه کاملاً هوای این مردکه را دارد، رفتارش با او طور است که خیال می‌کنی يك اعیان‌زاده خوشگل را بتور انداخته! بله، گریه‌های ماده، موشها را همانطور شکار می‌کنند که پرندگان زیبارا. این دخترک بیهار، دو ماه پیش از این بود که عاقل بود، دريك اتاقك منزل داشت، حلقه‌های كوچك مسی به‌عادگی «كرست» می‌پست، شعباً چه اسم روی این كلر می‌گذارید؟ خلاصه، میدوخت، میدوخت. يك تختخواب تسمه‌بی داشت، نزد يك يك كوزه پر از گل جا می‌گرفت، راضی بود اما حالا خانم صراف شده. این تغییر شكل دريك شب صورت گرفته. امروز صبح من این قربانی تازه را دیدم که شاد شاد بود. چیزیکه بسیار زشت است اینست که دختره بدجنس امروز هم مثل دیروزش خوشگل بود. اثری از ریخت نامزد مالدارش بر صورتش دیده نمیشد... سرخ گلهای بهاری این کمی یا زیادی را نسبت به زنها دارند که آثاری که گرمها روی آنها می‌گذارند همیشه قابل دیدن است. آه! روی زمین، اخلاق وجود ندارد، شاهد من «مورد» که نشانه عشق است، درخت غار که علامت جنگ است، درخت زیستون، این نبات مهمل، که علامت صلح است، درخت سیب که ای کاش با هسته‌اش «آدم» را خفه می‌کرد! و درخت انجیر که پند بزرگ همه پاچین‌هاست. اما حق، - می‌خواهید بدانید حق چیست؟ - مردم «گل» دلبستگی مفرط به «كلوز»^۳ دارند. می‌خواهند آنرا بگیرند، روم از «كلوز» حمایت میکند و از مردم گل میبرد که «كلوز» چه صدمه بشما زده؟ - «برنوس»^۴ در جواب می‌گوید: صدمه‌بی که «آلپ»^۵ بشما زده، صدمه‌بی که «فیدن»^۶ بشما زده، صدمه‌بی که «داك‌ها»^۷ و لساك‌ها،^۸ ساین‌ها^۹ بشما زده‌اند. آنها همسایگان شما بودند. كلوزین‌ها^{۱۰} نیز همسایگان ما هستند؛ ما هم

- ۱- برای «پر» و قلم در فرانسه يك لغت «Plume» استعمال میشود و از اینجا مناسبت کتاب نوشتن را با «موجود دوپای بی‌پر» می‌توان فهمید. گرانتر می‌خواهد بگوید، مردم اگر پر ندارند چطور می‌نویسند!
- ۲- در افسانه آدم و حوا مسیحیان شجره ممنوعه را سیب میدانند.
- ۳- از نواحی قدیم سرزمین گل (فرانسه)
- ۴- Brennus یکی از رؤسای بزرگ مملکت «گل» قدیم.
- ۵- اشاره به «آلپ لاولونك» قدیم‌ترین شهر «لاسیون» رقیب شهر روم که در زمان یکی از امپراتورهای روم بدست اهالی شهرهای مجاور زیر ویر شد.
- ۶- شهر قدیم ساین (ایتالیا) که در زمان «رومولوس» بدست روم افتاد.
- ۷- ملت قدیم ایتالی در «لاسیون» که گرفتار رومیها شدند.
- ۸- Volsques از ملل قدیم ایتالیا ساکن جنوب «لاسیون» که بدست رومیها افتاد.
- ۹- ساین‌ها، اهالی ساین يك قسمت از ایتالیای قدیم.
- ۱۰- كلوزینها اهالی «كلوز» از نواحی قدیمی که اهالی گل متصرف شدند.

مثل شما قرب جوار را می‌فهمیم. شما «آلپ» را دزدیدید، ما «کلوز» را می‌گیریم. روم می‌گوید: شما کلوز را نخواهید گرفت. «آنوقت برنوس» روم را متصرف شد. سپس فریاد زد: «وای بر مغلوب شدگان!»^۱ این است حق! آه در این عالم چقدر جانور گوشت خوار هست! چقدر عقاب هست! چقدر عقاب هست! من از ترس مثل جوجه می‌لرزم.

گیلاشی را سوی زولی پیش برد که آنرا پرکرد، سپس نوشید و کلام خود را دنبال کرد، تقریباً بی آنکه کلامش با این جام شراب (که هیچکس، و خودش هم آنرا ندید) قطع شده باشد، گفت:

— برنوس که روم را می‌گیرد یک عقاب است، صراف که آن دخترک فشنک را می‌گیرد یک عقاب است؛ اینجا هم مثل آنجا اثری از عفت نیست. پس بهیچ چیز معتقد نباشیم. جز یک حقیقت در عالم نیست و آن باده نوشی است! شما هر عقیده داشته باشید، خواه مثل بلوک^۲ «اوری»^۳ طرفدار خروس^۴ لاغری باشید یا مانند بلوک گلایس^۴ طرفدار خروس فربه، فرق نمی‌کند، باده بتوشید. شما با من از، بولوار، از دسته، از جمعیت، و از چیزهای دیگر سخن می‌گویید. آه! پس باز انقلابی در پیش است؛ این فقر خداوند از حیث وسایل، نسبت به او متعجبم می‌کند، باید که هر لحظه به پیه اندود کردن شکافهای حوادث مشغول شود، این، معلق می‌ماند، پیش نمی‌رود. فوراً انقلابی لازم است. خدای مهربان همیشه دستهایش از این روغن کثیف که برای چرخاندن ماشین حوادث بکار می‌برد سیاه است. من اگر بجای او می‌بودم کار را آسانتر می‌کردم، هر لحظه مکانیکی را عوض نمی‌کردم، نوع بشر را با شتاب برافروختن و امیداشتیم، امور را حلقه بحلقه بی‌گسستن رشته بهم می‌بافتم، دیگر تدابیر احتیاطی لازم نمی‌داشتیم، و به فهرست خارق‌العاده محتاج نمی‌بودم. چیزی که شما و امثال شما ترقی می‌نمایید با دو «موتور» پیش می‌رود که عبارتند از آدمیان و حوادث اما موضوع ملال‌آور اینست که، گاه گاه، یک امر استثنایی لازم است. برای حوادث. و همچنین برای مردان، جمعیت عادی کافی نیست. بین مردم نواغ لازم است و بین حوادث، انقلابات. — سوانح بزرگ، بمنزله قانون است؛ نظام امور نمی‌تواند از آنها درگذرد، و بمشاهده ظهور ستاره‌های دنباله‌دار هر کس می‌تواند باور کند که آسمان هم احتیاج به بازیگرانی در صحنه نمایش دارد. در موقعی که کمتر انتظار می‌رود، خداوند، یک اثر جوی را روی دیوار آسمان اعلان می‌کند. ستاره عجیبی پدیدار می‌شود که دم بزرگی به تهنش دارد، این سبب مردن قیصر می‌شود. بر روتوس یک ضربت کارد باو می‌زنند، و خدا یک ضربت ستاره

۱ - Vae victis عبارت لاتین یعنی «وای بر مغلوب شدگان»

۲ - اوری اسم بلوکی است در سويس که یکی از سه بلوک بنوی اتحاد کنگره

«وین» بود.

۳ - خروس یکی از نشانه‌های ملی فرانسه که در دوران انقلاب کبیر بر پرچمهای فرانسه نقش می‌شد. در زمان امپراتوری موقوف شد، در ۱۸۳۰ باز معمول شد و تا زمان ناپلئون سوم باقی‌بود.

۴ - Glaris بلوکی است در سويس.

دنباله‌دار، ترق تورق! يك روشنايي شمالی پيدا شد؛ آن انقلاب است، آن يك مرد بزرگ است. - ۹۳ با حروف درشت، ناپلئون دريك خط برجسته، ستاره دنباله‌دار ۱۸۱۱ بالای آگهی ۱۰! چه آگهی لاجوردی زیبایی! سرتا پا آراسته به شعله‌وریهای غیرمترقب! بوم، بوم! نمایش خارق‌العاده! چشم بالا کنید، ساده لوح‌ها، اینها همه بی‌سروته‌ند، هم ستاره وهم درام. ای خدای مهربان، این خیلی است، اما کافی نیست، این دست‌آویزها که درموارد استثنایی بدست گرفته می‌شوند ظاهراً عالی‌بنظر می‌رسند اما تهی‌دستی از آنها احساس میشود. دوستان من، دوستان من، این دیگر آخرین تدبیر پروردگار است. يك انقلاب، چه‌چیز را اثبات میکند؟ اثبات میکند که کفگیر به‌ته ديك خدا خورده است. يك کودتا میکند، برای آنکه يك نوع گسيختگی بین حال و آینده ایجاد کند، و برای آنکه او یعنی خدا نتوانسته است دو سر رشته را بهم متصل کند. رویم، این موضوع فرضیات مرادخصوص چگونگی اقبال «هوه» تأیید میکند؛ و مشاهده اینهمه آشفتگی دربالا و درپایین، اینهمه مسکن و لذت و دنا و فلاکت، در آسمان و بر زمین، از آن مرغ که يك حبه ارزن ندارد تا من که صد هزار لیور درآمد ندارم، مشاهده سرنوشت بشری که بسیار مندرس است، تاس‌نوشت سلطنت که طناب‌دار را نشان میدهد، شاهد من پرنس دوکنده که بدار آویخته شد، مشاهده زمستان که چیزی جز يك دریدگی درسمت الرأس که باد از آن میوزد نیست، مشاهده اینهمه جل و جنده در فروغ ارغوانی‌تر و تازه صبحدم برفراز تپه‌ها، مشاهده قطران شبنم، این مرواریدهای بدل، مشاهده یخچه، این الماس دروغین، مشاهده انسانیت دوخت در رفته و حوادث وصله خورده، و اینهمه لك و پیسه بر روی آفتاب، و اینهمه حفره بر چهره ماه، مشاهده اینهمه بینوایی در همه‌جا، من حدس می‌زنم که خداوند غنی نیست. ظاهراً غنی بنظر می‌رسد، راست است، اما من در باطنش ناراحتی‌هایی احساس می‌کنم. يك انقلاب به عالم مینهد، همچنانکه يك تاجر که صندوقش تهی است يك مجلس ضیافت عالی برپا کند. آدمی درباره خدایان نباید بظاهر حکم کند. من زیر طلا کاریهای آسمان يك عالم پراز فقر می‌بینم. دردایره خلقت ورشکستگی پیدا شده است. از این جهت است که من ناراضیم. ملاحظه کنید، یجم ژوئن است، تقریباً مثل شب است؛ از صبح امروز من منتظرم که روشنايي روزیدیدار شود، هنوز نیامده است و حالا باشما نذر می‌بینم که تا آخر روز هم نخواهد آمد. این مثل نادرستی نوکری است که بـاو پول کم بدهند، بـله، همه چیز بی‌ترتیب شده است، هیچ‌چیز با هیچ چیز جور نمی‌آید، این دنیای کهن کاملاً خمیده شده. من می‌روم خودم را در صف مخالفان جا می‌کنم. همه چیز کج و کوله است؛ عالم خلقت اسباب رحمت است، کاملاً مثل بچه‌ها است، آنانکه میخواهند، ندارند و آنانکه نمی‌خواهند دارند، حاصل جمع، من کینه دارم. بملاوه لنگل دومو، این کله طاس کچل، مرا از دیدنش غصه‌دار می‌کند. وقتی که فکر می‌کنم با این آقای زانو^۱ هم‌ساله می‌بینم که پست شده‌ام. از این گذشته من فقط انتقاد می‌کنم، اما فحش نمی‌دهم. عالم خلقت همانست که هست.

۱ - چون سر این شخص بیمو و شبیه به کامه زانو بوده «گرانتر» او را آقای زانو نامیده است.

من اینجا بی هیچ قصد شرارت آمیز و برای برائت ذمه خود حرف میزنم. ای پسر ابدی، مراتب قطعی احتیاجات فائده مرا بپذیرید. آه! بهمه مقصدان اولمپ و بهمه خدایان فردوس قسم که من برای پارسی بودن یعنی برای جست و خیزن همیشگی مثل يك توپ بین دو «راکت»^۱ از دست و لگدها بدسته پرچار و چنگالها آفریده نشده بودم. من خلق شده بودم برای آنکه ترك باشم و از صبح تا شام لکاته های شرقی را تماشا کنم که مشغول رقصهای مصری هستند، همان رقصها که مثل رؤیای مرد پاکدامن، لرزان و هیجان آلود است، یا از روستائیان «بوس»^۲ باشم، یا یکی از آن نجیب زادگان «ونیز» باشم که محصور میان خانم نجیبها هستند، یا يك شاهزاده كوچك آلمان باشم که يك نیمه پیاده نظام برای اتحاد ممالک ژرمنی تهیه می کند و اوقات بیکاریش را به خشکاندن جورابهایش روی چپرش یعنی روی مرزش میگذراند! من برای این سر نوشته ها آفریده شده بودم! بله! گفتم ترك، و حرفم را هیچ پس نمی گیرم. من چیزی از این مطلب نمی فهمم که عادتاً تركها را ببدی یاد میکنند، مسلمان چیزهای خوب دارد؛ گرمی باد مخترع سرای حوریان و فردوس «ادالیکها»^۳ نسبت به آیین محمدناسزانه یادگفت. این یگانه آیینی است که آراسته به يك مرغدان است، بهمین جهت من اصرار به باده نوشی دارم. - زمین يك حماقت بزرگ است. پیدا است که همه این ابلهان میروند زد و خورد می کنند، سروسورت یکدیگر را میشکنند، یکدیگر را میکشند، آنهم در وسط تابستان، در ماه «پره ریال»^۴، در موقعی که بخوبی میتوانند با زوری نازنینی را در بازو اندازند و به گردن دروند، و در مزارع، استکان عظیم چای علفهای بریده شده را بو کنند! حقیقه این مردم، بی اندازه ابلهی می کنند. يك چراغ لنتر که نه شکسته که هم اکنون در دکان سمسار دیدم فکری بمن تلقین کرد، هنگام آن رسیده است که نوع بشر را نورانی کنند. بله، می بینید که من باز محزونم! اینست نتیجه غورت دادن يك صدف و يك انقلاب در کنار داشتن! باز مصیبت زده شدم! اوه! این دنیای پیر چه هولناک است! مردم اینجا برای هم دست و پا می کنند، همدیگر را پایین می کشند، همدیگر را به فحشاء میکشاند، همدیگر را می کشند، همدیگر عادت می کنند!

و گرانتر پس از این هجوم فصاحت، مبتلا به يك هجوم سرفه شد که بسیار بجا بود. ژولی گفت: اما راجع به انقلاب، همچو پیدا است که مسلماً ماریوس عاشق است. لکل پرسید: هیچ معلوم شده است که عاشق کیست؟

- ده.

- نه.

۱ - راکت آلت معروف بازی تنیس.

۲ - بوس Beauce يك ناحیه قدیم فرانسه، حاصلخیز و پر ثروت.

۳ - ادالیک لفظ ترکی است بمعنی کنیزهای خوشگل.

۴ - پره ریال ماه نهم تقویم جمهوری خواهان فرانسه است که بیستم ماه مه

شروع ۱۸ ماه ژوئن ختم می شود.

... میگویم، ده^۱

گرائتر با صدای بلند گفت، عشقهای ماریوس! من از همینجا همه چیز را می بینم؛ ماریوس خود يك مه است و باید يك بخار پیدا کرده باشد. ماریوس از نژاد شاعر است. وقتی که می گویند شاعر مثل اینست که بگوید دیوانه. آپولوی ثمبره یی^۲ ماریوس، زماریوش، یاماریایش، یاماریوش باید عشاق مضحکی باشند. پیش من روشن است که این چگونه عشقی است؛ نشأهایی است که در خلال آنها بوسیدن از یاد می رود؛ در روی زمین پاکدامن ولی در ابديت بکار یکدیگر مشغول. اینها جانمایی هستند که شعور دارند. توی ستاره ها بغل هم میخوانند.

گرائتر میخواست بطری دوم و شاید خطابه دومش را هم شروع کند که ناگهان موجود جدیدی سر از سوراخ چهار گوش پلکان بیرون آورد. این پسر بچه یی بود تقریباً ده ساله، ژنده پوش، کوچک، زرد رنگ، چهره پوزه دار، چشمان تند، بی اندازه پرمو، خیس از باران، با ظاهر راضی.

بچه که هیچک از این سه تن را نمیشناخت بی تردیدیکی را برگزید، یعنی به لکل دومو نزدیک شد و از وی پرسید:

— آقای بوسوئه شما این؟

لکل گفت؛ بله. این اسم کوچک من است. از من چه میخواهی؟

بچه گفت، الان میگم، تو بولوار به گندم گون درشت بمن گفت، ننه هوشلورو میشناسی؟ من گفتم، آره کوچه شانوره ری، بیوه او پیرمرد. بمن گفت، برو اینجا. آقای بوسوئه رو اونجا خواهی دید. از قول من بهش بگو «آ. ب. ث.» - بمنظرم که خواسته باشما شوخی کنه. نیست؟ بمن ده شاهی ام پول داد.

لکل گفت، ژولی، ده سو بمن قرض بده! (وروبه گرائتر کرد) ده سو هم تو بده گرائتر.

این بیست شاهی شد که لکل به بچه ژنده پوش داد.

پسر بچه کوچک گفت، مرسی آقا.

لکل پرسید، اسمت چیست؟

— ناوت، دوست گاوروش.

لکل گفت، پیش ما بمان.

گرائتر گفت، بمان با ما غذا بخور.

طفل جواب داد،

۱ - قبلاً گفتیم که ژولی مبتلا به زکام بود و «تودماغی» حرف میزد، پس بجای حرف «ن» «د» و بجای «non» «don» می گفت و ما هم به متابعت از نویسنده بجای «نه» «ده» نوشتیم.

۲ - Thymbræus Apollo آپولن رب النوع معروف یونان که در هر يك از نواحی و متصرفات این کشور بنحوی نمایش داده می شد و صفات خاصی بوی نسبت می دادند. از جمله در «تمبره» از شهرهای آسیای صغیر آپولون عنوان خاص و صفات ممتازی داشته است.

— نمی‌توم، من از هیئت تشییع، منم که فریاد می‌زنم، پست‌باد پولینیاک.
پایش را از عقب مقداری بر زمین کشاند. با این حرکت، محترمانه‌ترین
سلام را که امکان داشت داد و رفت.

چون کودک بیرون رفت، گرانتر رشته کلام را باز گرفت و گفت:
— این يك لات خالص است. در عالم لائی هم تنوع بسیار است، لات محضری
محضر نام دارد. لات مطبخی «سرایبی» است، لات ملوانی «وردست» است، لات
پیشخدمتی «خانه شاگرد» نامیده می‌شود، لات دریانوردی «بچه ملوان» است. لات
سرباز «طبال» است، لات نقاشی «شاگرد» است، لات بازاری «بچه تاجر»، لات درباری
پیشکار، لات سلطنتی ولیعهد، ولات خدایی «ملائکه».
لکل که غوطه‌ور در تفکر بود در این موقع گفت:
— آ.ب.ث. یعنی به‌خاک سپردن لامارک.

گرانتر گفت: گندم‌گون درشت که این پینگام را برای تو فرستاده است
آنزولراس است.

بوسوئه گفت: خواهیم رفت؟
ژولی گفت: باران می‌بارد. من قسم خورده‌ام که در آتش بروم و در آب نروم.
دلم نمی‌خواهد که باز زکام بگیرم.
گرانتر اظهار نظر کرد، من همینجا می‌مانم. من يك ناهار را به يك کالسکه
نوش کش ترجیح می‌دهم.

لکل گفت: نتیجه اینکه ما همینجا می‌مانیم. بسیار خوب، پس شراب بنوشیم.
از طرف دیگر ممکن است انسان در مراسم به‌خاک‌سپاری نباشد اما در آشوب وارد باشد.
ژولی گفت: آه! آشوب! من که نیستم.
لکل دست‌پایش را بهم مالید و گفت:

— باز همان بازی انقلاب ۱۸۳۰ است. در حقیقت دست و پای مردم را می‌بندد.
گرانتر گفت. این انقلاب شما تقریباً برای من تفاوت ندارد. من از دولت
فعلی نفرتی ندارم. این تاجی است که بصورت يك شیکلاهِ پنبه‌یی در آمده است.
عصای شاهی بزرگی است که سرانجام چتر بارانی شده است. راستی خیال می‌کنم
که امروز لوی فیلیپ می‌تواند از سلطنتش از دو طرف استفاده کند، آنطرفش را که
عصا است می‌تواند روبه ملت دراز کند و طرف دیگرش را که چتر است به طرف
آسمان باز کند.

تالار تاریک بود. ابرهایی غلیظ روشنایی‌روز را از میان می‌بردند. نه‌درمیخانه
کسی بود نه در کوچه. مردم همه رفته بودند «حوادث را ببینند».
بوسوئه فریاد زنان گفت: ظهر است یا نصف شب؟ چشم چشم را نمی‌بیند.
ژیبلوت، چراغ!

گرانتر، غمزده، شراب مینوشید.
در آن هنگام غرو بلند گمان گفت: آنزولراس مرا تحقیر می‌کند. آنزولراس
گفته است: ژولی ناخوش است. گرانتر هم مست است. «ناوت» را فقط برای بوسوئه
فرستاده است. این پسر اگر بسراغ من آمده بود دنبالش می‌رفتم. پس بدابحال آنزولراس!

من برای مراسم به‌خاک سپردنش نخواهم رفت.

چون این تصمیم گرفته شد بوسوئه و ژولی و گرافتر دیگر از میخانه حرکت نکردند. مقدارن دوساعت بعد از ظهر، میزی که پشت نشسته بودند پوشیده از بطری‌های خالی بود. دوشمعد آن میان میسوخت، یکی در یک شمعدان مسی یکسره سبز شده، دیگری در دهانه یک صراحی‌ترکیده. گرافتر، ژولی و بوسوئه را سوی شراب کشانده بود. ژولی و بوسوئه «گرافتر» را سوی شادی‌بازگردانده بودند.

اما گرافتر از ظهر بعد در نوشیدن شراب، این سرچشمه پیش پا افتاده رؤیاها، از اندازه‌گرفتنده بود. شراب پیش می‌پرستان جدی، جز یک محبوبیت قابل ملاحظه ندارد. از لحاظ مستی یک افسون سیاه هست و یک افسون سفید^۱. شراب جز افسون سفید نیست. گرافتر بطور خطرناکی اهل تخیل بود. تیرگی یک مستی شدید اگر در ظلماتش را بروی او نیمه باز می‌کرد بجای آنکه متوقفش سازد سوی خویش می‌کشاند. بطری‌ها را کنار گذاشته و «لیوان»^۲ را پیش کشیده بود. لیوان گرداب است. چون در دستش نه افیون داشت و نه حشیش، و چون می‌خواست مغزش را با ابهام پر کند، به این لیوان، به این مخلوط وحشت‌آور عرق و آبجو انگلیسی و افستین که بیخودی و بی‌خبری چنین ترسناکی ایجاد می‌کند متوسل شده بود. از این سه بخار، بخار آبجو، عرق و افستین، است که رخوت جان آدمی ساخته می‌شود. اینها سه ملامت مخوفند؛ پروانه آسمانی^۳ در آن غرق می‌شود؛ و آنجا میان دودی حجاب مانند که مبهما بصورت بال و پر خفاش متراکم شده‌است، سه‌خشم خاموش برای خود می‌آزرد که عبارتند از: کابوس، تاریکی، مرگ، و هر سه بر فراز پیشه^۴ غرقه در خواب پال می‌زنند.

گرافتر هنوز باین سر منزل شوم نرسیده بود؛ دور از آن بود. بعد از افراط خوش بود و بوسوئه و ژولی سر بسرش می‌گذاشتند. گیل‌سهاشان را بهم می‌زدند. گرافتر بر اظهار بیمورد کلمات و افکار، پریشانی حرکت‌ها هم می‌افزود؛ با تبخت نتیجه چیش را روی زانوش می‌گذاشت، بازویش خم شده بشکل گونیا، کراواتش باز شده، سوار یک چهارپایه، گیل‌س لبالبش در دست راست، این کلمات باشکوه را سوی ماتلون، خدمتکار درشت‌هیکل، پرتاب می‌کرد.

— چه شود اگر در قصر را بکشایند، مردم اعزاء آکادمی فرانسه باشند و حق داشته باشند که مادام «هوشاو» را ببوسند! می‌بنوشیم.

۱ - Magic به معنی سحر و افسون است و در زبان فرانسه، افسون سیاه Magic noire را به معنای وحضار ارواح و افسون سفید Magic blanche را به حقه بازیهای کوچکتر از قبیل چشم‌بندی و تردستی اطلاق می‌کنند. مقصود نویسنده اینست که شراب اولین مرتبه تاریکی روح و عقل است.

۲ - مراد از لیوان، پیمانه خاصی است که آبجو یا نوشابه‌یی که مرکب از عرق و آبجو و افستین، است و مقصود نویسنده نیز همانست، در آن نوشیده می‌شود.

۳ - مراد روح است که فرانسویان پروانه آسمانی می‌نامند و ما مرغ باغ ملکوت.

۴ - اشاره به افسانه پیشه Psyché از حکایات اساطیر یونان.

و رو به مادام هوشلو می کرد و می گفت:
— ای زن که از شرط استعمال، عتیقه و متبرک شده یی، پیش بیا تا من
تماشایت کنم!

و ژولی فریادکنان می گفت:
— آهای باتلوت و ژیلوت، دیگر مشروب به گرانتر ندهید. دیوانه وار پولها را
می خورد. باین زودی، از صبح تا بحال، با ولخرجی بیشمورانه اش دو فرانک ونود و پنج
سانتیم را بلعیده است.

گرانتر فریاد می زد: کدام بیشعور بی اجازه من ستاره ها را از قلابهای آسمان
باز کرده و بشکل شمع روی میز گذاشته است؟

بوسوئه با آنکه بسیار مست بود آرامش را از دست نداده بود.
کنار پنجره گشاده نشسته، پشتش را در معرض قطرات باران قرار داده بود و در
دوستش را سیاحت می کرد.

ناگهان پشت سرش غوغایی از صدای قدمهای شتابان شنید و فریادهایی بگوش
رسید که می گفتند: « مسلح شوید! » خود را گرداند و در کوچه « سن دنی»، تکه کوچه
« شانوروری»، آنژولراس را که می گذشت، تفنگ بدست، گاوروش را با پشتاپش،
فویی را با شمشیرش، کورفراک را با قداره اش، ژان پروور را با تفنگ فیله پیش،
کونبوفر را با تفنگش، باهول را با قرابینه اش و همه جمعیت مسلح و خشمگینی را
که بدنبال داشتند مشاهده کرد.

درازای کوچه شانوروری پیش از يك تیررس قرابینه نبود. بوسوئه با دودستش
در طرفین دهانش يك بلندگو ساخت و فریاد زد:
— کورفراک! کورفراک! هوی!

کورفراک این صدا را شنید، بوسوئه را دید، چند قدم در کوچه شانوروری نهاد،
و فریاد کنان گفت: « چه می خواهی؟ » و فریادش بایک. « — کجا می روی؟ »
مقاطع شد.

کورفراک جواب داد: میرویم يك سنگر بسازیم.

— خوب، اینجا. جای خوبی است اینجا بسازید!

کورفراک گفت: راست می گویی «اگل».

ويك اشاره کورفراک، جمعیت، شتابان وارد کوچه « شانوروری» شد.

-۳-

رفته رفته تاریکی گرانتر را فرا می گیرد

واقعا جا نشان دادنی شایان ستایش بود: مدخل کوچه گشاده، تهش تنگ و مانند
بن بست، زیرا که کورنت در آن نقطه، تنگی و فشردگی کاملی ایجاد می کرد. — کوچه

«مونده نور» از طرف چپ و راست بهسولت برای محدود شدن مهیا، از هر طرف حمله غیر ممکن جز از جهت کوچی سی دنی یعنی حمله از روبرو، و بی حفاظ، بوسوئه مخمور نظر اجمالی آتیال ناشنار بکار برده بود.

ب فشار جمعیت، وحشت همه کوچه را فرا گرفته بود. راهگنری نبود که پنهان نشده باشد. سرعت برق درته کوچه، سمت راست، سمت چپ. دکانها، کارگاهها، درهای رفت و آمد، پنجره ها، کرکره ها، روزنه های زیر شیروانی، رودری های تخته یی، از طبقه همکف عمارت گرفته تا زیر شیروانی ها بسته شده بودند. يك پیره زن وحشزده تشکی را با دوجوب بلند مخصوص خشک کردن لباس جلو پنجره اش نصب کرده بود تا تیرهای تفنگ را کم اثر کند. فقط عمارت میخانه باز مانده بود و این، دلیل موجهی داشت، یعنی جمعیت بدروش هجوم کرده بود. خانم هوشلو ناله کنان میگفت: آه! خداوندا! آه! خداوندا!

بوسوئه باستقبال کورفراک پایین رفته بود.

ژولی که کنار پنجره آمده بود فریاد زد:

— کورفراک، لازم بود که يك چتر همراه داشته باشی. زکام خواهی شد.

در آن دم، در چند دقیقه، بیست میله آهنین از طارمی های جلو میخانه کنده شده، در حدود بیست رج از سنگفرش کوچه جمع شده بود. گاوروش و باهورل گاری يك آهکساز موسوم به «آنسو» را بین راه گرفته و سرنگون کرده بودند؛ این گاری دوجرخه، حاوی سه چلیک بزرگ مملو از آهک بود که آنها را زیر توده های سنگهای سنگفرش گذاشته بودند. آنژولراس در زیر زمین را برداشته، همه چلیکهای خالی زن بیوه هوشلو را بیرون ریخته و کنار ظسرف های آهک جایشان داده بود. فویی با انگشتانش که آموخته بهرننگ کردن تینه های باریک بادبزن ها بود زیر چلیکهای آهک و زیر گاری، شمع محکمی از سنگ وکلوخ زده بود. این سنگ و کلوخ هم مثل چیزهای دیگر تهیه شده بود و کسی نمیدانست که اینها را از کجا آورده اند. تیرهای حمال از جلو خان يك خانه مجاورکنده شده بود. وقتی که بوسوئه و کورفراک برگشتند نیمی از کوچه با سنگری بلندتر از قد يك مرد بسته شده بود. برای تکمیل هر بنا که ساختنش با خراب کردن چیزهای دیگر صورت میگرفت هیچ چیز مانند دست جماعت نیست.

مانلوت و ژیبِلوت با کارگران مخلوط شده بودند. ژیبِلوت میرفت و با باری از سقط باز میگشت. واهاننگیش به سنگر کمک میکرد. این زن، سنگهای سنگفرش را چنان تقدیم میداشت که پنداشتی بطری های شراب تقدیم میکند، با همان وضع خواب آلوده.

يك واگون اسبی که دو اسب سفید داشت از ته کوچه گنشت.

بوسوئه از روی سنگهای سنگفرش به آنسو جست، دوید، سورچی را متوقف ساخت، مسافران را پیاده کرد، برای پیاده کردن خانها بازو پیش برد، ممیز را روانه کرد، و باز گشت. در حالی که دهانۀ اسبها را گسرفته بود، و واگون را با خود می آورد گفت:

— امنی بوسها حق ندارند از جلو کورنت عبور کنند (و این جمله را بزبان لاتن

هم تکرار کرد. (

يك لحظه بعد، اسبها که ازمال بند باز شده بودند، آزاد و خودسرانه از کوچه مونده تور میرفتند. امنیوس عظیم به پهلوی بر زمین خوابانده شده بود و سبندنی کوچک را تکمیل میکرد.

خانم هوشلو، منقلب، به طبقه اول پناهنده شده بود. فروغ از چشمانش رفته بود؛ نگاه میکرد بی آنکه ببیند، و در دل فریاد می زد. فریادهای وحشت آلودش جرأت نداشتند تا از گلویش بیرون آیند. زیر لب میگفت. دنیا به آخر رسید. زولی بوسه‌یی بر گلوئی سرخ و چین خورده خانم هوشلو می چسباند و به گراتر می گفت:

— عزیزم، همیشه بنظر من گردن يك زن از چیزهای بی اندازه خوشمزه بوده است.

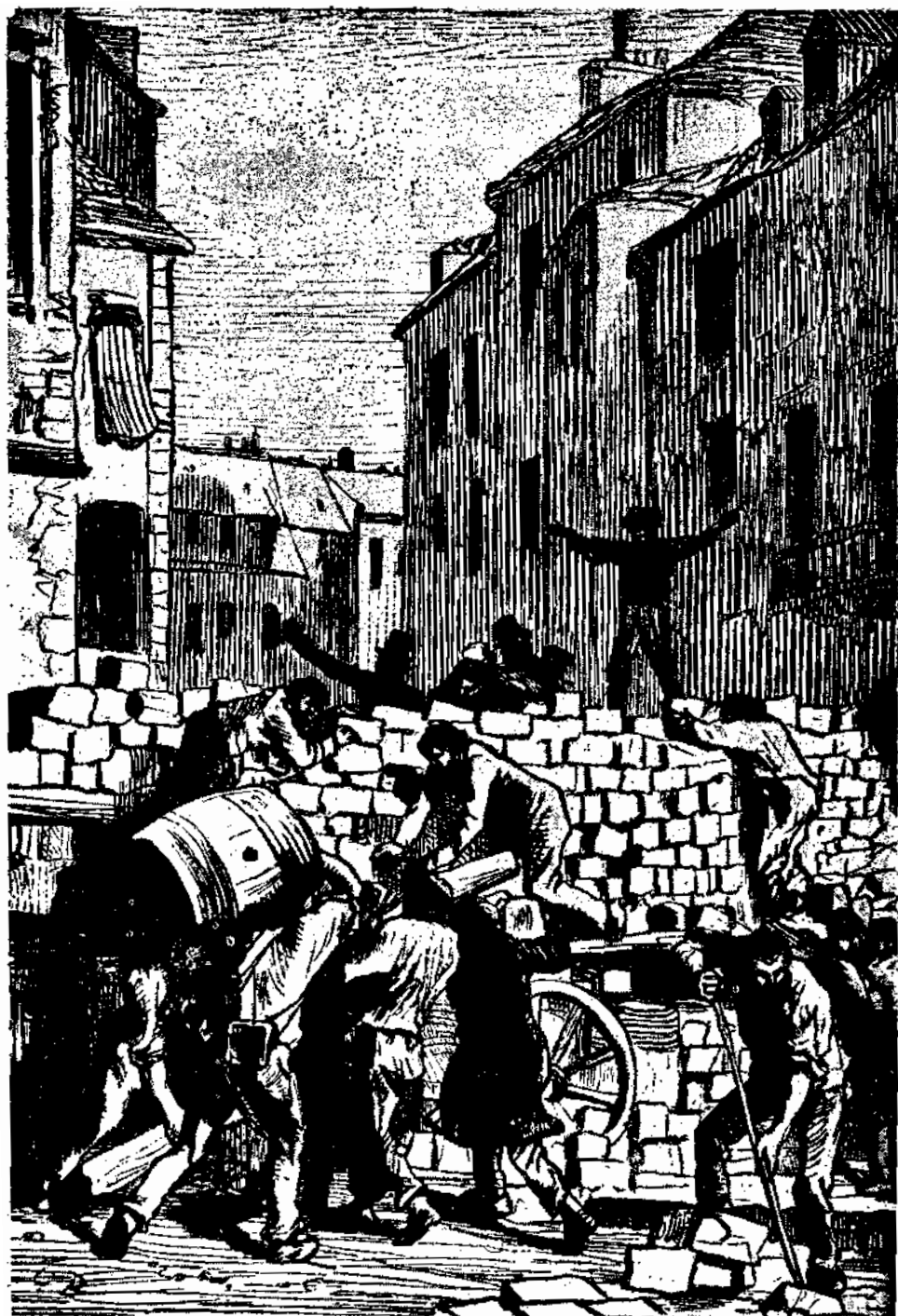
اما گراتر بیالاترین نواخی آیین میخوارگی میرسید. چون مائلوت باز به طبقه اول رفته بود گراتر دست در کمر او انداخته بود و قهقهه‌های طولانی خنده را سوی پنجره روانه میکرد.

فریادکنان میگفت:

— مائلوت بد ریخت است، مائلوت رؤیای بدگلی را مجسم میکند؛ مائلوت يك صورت وهمی است؛ اسرار ولادتش از این قرار است؛ يك پیگمالیون^۱ عهد عتیق که کارش ساختن تنبوشه‌های کنیه بود يك بامداد زیبا عاشق یکی از آن تنبوشه‌ها که مخوف تر از همه بود شد، به درگاه رب النوع عشق استغاثه کرد که آن تنبوشه را بجنبش در آورد و در نتیجه مائلوت بوجود آمد. همشهری‌ها، نگاهش کنید؛ موهایی دارد برنگ کر و مات دو یلمب، مثل موهای معشوقه تی سین^۲، اما خودش دختر خوبی است. من ضامن که خوب جنگ خواهد کرد. هر دختر خوب حاوی يك پهلوان است. اما نه هوشلو، نیز يك شجاع که نسال است. سبیل‌هایش را تماشا کنید؛ این را از شوهرش بارت برده؛ این زن مثل يك سرباز سوار است؛ پله ۱... او نیز جنگ خواهد کرد. خودشان دوتایی اسباب وحشت حومه شهر خواهند شد. رفقا، ما دولت را سرنگون خواهیم کرد. این راست است که بین اسیدمارگاریک و اسیدفورمیک یازده قسم از اسیدهای حد وسط وجود دارند. بعلاوه برای من هیچ فرق ندارد. آقایان، پدر من همیشه از من بیزار بود زیرا که من نمی توانستم ریاضیات را فراگیرم. من چیزی جز عشق و آزادی نمی فهمم. من

۱- پیگمالون پیکر تراش مشهور زمان قدیم. افسانه میگوید که این حجار، مجسمه گالاته، پری مشهور را با نهایت زیبایی ساخت و خود عاشق بیقرار آن شد پس بیدگاه ونوس رب النوع زیبایی استغاثه کرد؛ ونوس مجسمه را جان داد و مجسمه ساز با آن عروسی کرد.

۲- تی سین Titien نقاش معروف ایتالیایی که بین تابلوهای معروفش تابلوی بی اندازه زیبایی هست موسوم به «معشوقه تی سین» که مخصوصاً سر و گیسوی آن بی نظیر است.



برای تکمیل آنچه ساختنش و لود خراب کردن چیزهای دیگر است هیچ چیز مانده دست جماعت نیست

«گرائتر پسر خوب» هستم. چون هرگز پول نداشته‌ام به آن عادت نکرده‌ام و بهمین جهت هیچ وقت بی پول نبوده‌ام؛ اما اگر من غنی میبودم، دیگر فقیری در دنیا نمی‌ماند! همه می‌دیدند که چه می‌کردم! و ده چه خوب میبود اگر قلب‌های خوب‌کیه‌های پری پول می‌داشتند! چقدر کارها بهتر می‌شد! من پیش خود عیسی مسیح را با مکتب روتشیلد تصور می‌کنم! او اگر چنین میبود چقدر احسان می‌کرد! مائوت ماچم کن اشما شهوت انگیز و محبوبید! شما گونه‌هایی دارید که بوسه یک خواهر را می‌طلبند و لب‌هایی دارید که بوسه یک عاشق را خواستار میشوند!

کورفراک گفت، خفه شو، خمره!

گرائتر جواب داد:

— من قاضی بلدی^۱ و رئیس «ژوفلورو»^۲ هستم.

آنزولراس که بر بلندترین نقطه ایستاده بود و تفنگ بدست داشت، زیباچهره با وقارش را بالا کرد. آنزولراس چنانکه میدانیم خوی خشن اسپارتنی و طبع سختگیر روحانیان خشک را داشت. اگر دستش میرسید در ترموفیل^۳ بالئونیداس^۴ طعمه مرگ میشد و «دروگدا»^۵ را با کرومول^۶ میسوزاند.

فریادکنان گفت، گرائتر، برو شرابت را بیرون از اینجا زهر مار کن. اینجا جای مستی است نه جای بنهستی. سنگرها بی آبرو نکن.

این کلام غضب آلود تأثیر عجیبی در گرائتر بخشید. مثل این بود که یک گیلان آب سرد بر چهره اش افشانده باشند. بنظر رسید که هماندم ترك مستی گفته است. نشست، کنار پنجره آرنج بر میز نهاد، با ملایمتی وصف ناپذیر آنزولراس را مگر بست و گفت:

— تو میدانم که من بتو معتقدم.

— گم شو!

— بگذار همینجا بخوابم.

۱- روتشیلد بانکدار معروف (۱۸۳۱-۱۷۴۳)

۲- Capitoul نام قاضی‌های بلدی شهر تولوز.

۳- اسم آکادمی ادبی تولوز که هر سال جوایز ادبی میدهد.

۴- و (۵) ترموفیل تنگه مشهور تسالی و لئونیداس پادشاه اسپارت از سال ۴۹۰ تا ۴۸۰ پیش از میلاد بود. در این تنگه لئونیداس میخواست با سیصدتن، قشون عظیم خشایارشا پادشاه ایران را درهم شکند. خشایارشا چون نمی‌توانست تصور کند که لئونیداس چنین دعوی بزرگی دارد باختصار برای او نوشت، «اسلحه‌ها را تسلیم کن!» لئونیداس در جواب نوشت، «بیابگیر!». ایرانیان سرانجام راه تنگه را یافتند و حمله کردند و لئونیداس چون دید که راه فراری ندارد و ناچار باید کشته شود همراهانش را به غذای ناچیزی دعوت کرد و در ضمن گفت، «این طعام را بخورید، شب‌نزد مالک دوزخ شام خواهیم خورد.»

۵- دروگدا Drogheda شهر و بند ایرلند.

۶- کرومول حامی جمهوری، سپس پادشاه مستبد انگلستان. در این جمله نویسنده اشاره به غیرت و خشونت و آزادی آنزولراس کرده است.

آنزولراس فریاد زد، برو جای دیگر بخواب .
اما گرانتر درحالی که چشمان پر محبت و مغشوش را همچنان بوی دوخته بود گفت:

— بگذار همینجا بخوابم، تا آنکه همینجا بمیرم.
آنزولراس با نگاهی تحقیرآمیز و راندازش کرد و گفت:
— گرانتر، تو برای معتقد بودن، برای فکر کردن، برای خواستن، برای زنده بودن و برای مردن هم ناقابل.
گرانتر با صدایی جدی گفت:
— خواهی دید.

باز هم چند کلمه نامفهوم زیر لب گفت، سپس به سنگینی روی عین افتاد، و آنچنان که اثر بسیار عادی دومین مرحله مستی است که آنزولراس وی را با خشونت و بسختی در آن انداخته بود، يك لحظه بعد بخواب رفت.

-۴-

امتحان تسلیت در زن پیوه هوشلو

باهورل که از سنگر بوجد آمده بود فریاد میزد:
— اینهم يك کوچۀ دكلته! .. اینجورچه خوشگل شده!
کودفراك، هم در آن حال که میخانه را تاحدی خراب میکرد، میکوشید تا بپوه زن میخانه چی را تسلیت دهد. بهوی می گفت:
— تنه هوشلو، مگر آن روز، شکایت نمی کردید که شمارا به بازپرسی و به دادگاه خلاف جلب کردند برای آنکه ژیبیلوت يك روپوش تختخواب را از بالای پنجره نگانده بود؟

— چرا میسو کودفراك عزیزم. آه! شمارا بخدا، میخواهین اون میزرو هم بیرین توی اون چیز وحشت آورتون بگذارین؟ .. هم برای اون روپوش و هم برای په گلدون که از اتاق زیر شیروونی توی کوچۀ افتاد دولت صد فرانك ازمن جریمه گرفت! این اقتضاح نیست؟

— البته تنه هوشلو! ما انتقام شمارا میگیریم.
تنه هوشلو، در این جریان خسارت که بهوی داده میشد، بنظر نمی رسید که صرفه خود را بخوبی می فهمد. راضی شده بود، اما مثل آن زن عرب که چون يك میلی از شوهرش خورده بود نزد پدرش دوید و درحالی که فریاد انتقامجویی میزد گفت: — پدر، تو باید کار شوهر مرا عیناً تلافی کنی! پدر از او پرسید: به کدام گونه ات سلی زد؟

۱- کوچۀ را که با سنگر بریده شده بود به یک لباس دكلته تشبیه کرده!

جواب داد - به گونه چیم. پدر یک سیلی به گونه راست دخترش زد و گفت: حالادیکر راضی باش، برو بشوهرت بگو که اگر او یک سیلی به دختر من زد، من هم تلافی کردم و یک سیلی به زن او زدم.

بازان بند آمده بود. افراد جدیدی به جمعیت ملحق شده بودند. کارگران، زیر نیمتنه های کلرگیشان یک چلیک کوچک باروت، یک زنیل حاوی بطری های زاج، دو یا سه شعل مخصوص جشن کلناوال، و یک سبد مملو از چراغ موشی آورده بودند که از جشن شاه مانده بود. مدت درازی از آن جشن نگذشته بود. زیرا که روزاول مه منعقد شده بود. گفته میشد که این تجهیزات از طرف یک سقط فروش حومه سنت آنتوان موسوم به «پهین» رسیده است. یگانه فانوس کوچه شانوروری و همه لنت های اطراف، کوچه های مونده تور، سینی، پره شور، گراند تر و اندیدی، و پتیت تر و اندیری را می شکستند.

آژولراس، «کونیوفر» و کورفراک، همه چیز را اداره می کردند. همانوقت دوسنکر در یک موقع ساخته میشد که هر دو به خانه کورنت تکیه داشتند و گونیایی تشکیل میدادند؛ سنکر بزرگتر کوچه شانوروری را می بست و سنکر کوچکتر کوچه مونده تور را از طرف کوچه سینی محدود می کرد. این سنکر اخیر، که بسیار تنگ و فشرده بود، جز با چلیکها و سنگهای سنگفرش ساخته نشده بود. آنجا تقریباً پنجاه کارگر بودند؛ سی نفرشان مسلح به تفنگ بودند، زیرا که بین راه یک «عاریه دسته - جمعی» از یک دکان اسلحه فروشی کرده بودند.

هیچ چیز غریب تر و رنگارنگ تر از این جمع نبود. یکی یک نیمتنه، یک شمشیر سوار، دو پیشتاب قلطاقی داشت. دیگری پیراهنی سردست دار پوشیده، کلاه گرد بر سر نهاده، یک دبه باروت به پهلو آویخته بود. یکی دیگر برگهای کاغذ تازه کبود برپیش سینه خود دوخته بود و یک درفش زین دوزی بجای سلاح داشت. بین آنان کسی بود که فریاد میزد: «تا آخرین نفر ایستادگی کنیم و با نوک سر نیزه خودمان جان دهیم!» اما او خود سر نیزه نداشت. شخص دیگری بر ردنکوتش یک تکه چرم زیر اسلحه و یک فشنگدان گارد ملی بجای مخصوص آن داشت که رویش بایسم قرمز نوشته شده بود، «فرمان عمومی». تفنگ بسیار با شماره های افواج، کلاه کم، کراوات هیچ، بسی بازوی عربان، چند نیزه، باینها، همه سن هارا، همه چهره هارا، جوانان کوچک اندام رنگ پریده را و کارگران پسر را با رخساره های مفرغی بیفزایید. همه شتاب میکردند و هم در آن حال که یکدیگر کاری از پیش نمیدردند، از پیش آمدهای خوشی که ممکن بود روی نماید سخن میگفتند. - از این قبیل که - بمقارن ساعت سه صبح ممکن است کمکهایی به آنان رسد. - که خاطر جمع از رسیدن یک فوج هستند. - که همه پاریس طمیان خواهد کرد. - گفت و شنودهای مخوفی که یکنوع شادی قلبی با آن آمیخته بود. پنداشتی که همه برادرند؛ اما اسامی یکدیگر را نمیدانستند. - خطرهای بزرگ، این لطفا را دارند که برادری ناشناسان را ظاهر میازند.

آتش در آشنه خانه آفرورخته بودند و آنجا در یک قالب گلوله ریزی، پارچه ها، قاشقها، چنگالها و همه ظروف قلبی میخانه را ذوب میکردند. در خلال همه این احوال باده می نوشیدند. فشنگ و ساچمه های بزرگ با گیلایهای شراب روی میزها در هم و

برهم ریخته بودند. در سالون بیلارد، خانم هوشلو، ماتلوت و ژیبیلوت که هریک از آنان با وضعی دگرگونه از وحشت تغییر یافته بود، یعنی یکی احمق تر شده، دیگری به نفس - نفس زدن افتاده و آن دیگری پیرتر شده بود، قاب دستمال‌های کهنه را می‌دیدند و زخم‌بند تهیه می‌کردند؛ سه تن از شورشیان به آنان کمک می‌کردند؛ سه مرد قوی‌هیکل، زلفی، ریشو، سبیلدار بودند که قسمت‌های کثیف، یا زبر و نخاله‌ی پارچه‌ها را با دقتی کمتر خور زنان جامه‌دار است با ناخن می‌کنند و آن سه زن را بلرزه در می‌آوردند.

مرد بلند قامتی که کورفراک و کونیوفر و آنژولراس هنگام وارد شدن در جمعیت سرپیچ کوچک «بی‌یت» دیده بودند در سنگر کوچک کار می‌کرد و خود را مفید نشان میداد. گاوروش در سنگر بزرگ کار می‌کرد. اما جوانکی که برای دیدن کورفراک در خانه او انتظار کشیده و از او سراغ مسیوماریوس را گرفته بود در همان لحظه که امنیوس ضبط و سرنگون شد ناپدید گردیده بود.

گاوروش، کلاما چالاک و خندان، خود را مأمور به کار و داشتن دیگران کرده بود؛ میرفت، می‌آمد، بالامی‌جست، پایین می‌پرید، دوباره صعود می‌کرد، قیل و قال میکرد، شراره می‌افکند؛ مثل این بود که برای تهییج دیگران به آنجا آمده است. آیا برای این کار، سیخکی داشت؟ آری، البته، بینوایش سیخکش بود. آیا بال و پری داشت آری، البته، دل‌خرمش بال و پری بود. گاوروش یک‌گرد پاد بود. پیوسته دیده میشد؛ پیوسته صدایش شنیده میشد. هم در آن حال که در همه جا بود هوارا نیز پرمیکرد. یک نوع موجود حاضر در همه جا بود که تقریباً ایجاد هیجان می‌کرد؛ توقف با وجود او امکان نداشت. سنگر عظیم، سنگینی او را بر پشت خود احساس می‌کرد. بیکاره‌ها را اذیت می‌کرد، تنبلان را تهییج می‌کرد، فروماندگان را راه می‌انداخت، کسانی را که در حال تفکر بودند بی‌حوصله میکرد، بعضی را مسرور، برخی را خسته، عده‌یی را خشمگین می‌ساخت، همه را بحرکت در می‌آورد، به یک دانشجو سیخ می‌زد، کارگری را می‌گزید، خود را می‌گرفت، می‌ایستاد، باز راه می‌افتاد بر فراز ازدحام و تلاش پرواز می‌کرد، از اینان سوی آنان می‌جست، منگ منگ میکرد، وزوز میکرد، موی دماغ همه میشد، و بر سر روی همه می‌نشست؛ مگس کالسکه عظیم انقلابی بود.

حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم در ریه‌های کوچکش بود. فریاد می‌زد:

— یاللا! باز منگ بیارین! باز چلیک بیارین! باز ماشین بیارین! او هو، کجا رفتین؟ یه کوله بار گنج برسوین تا اون سوراخو کور کنم. این سنگرتون خیلی کوچیک شد. بایس بالانز بره! همه چیز و روش بذارین، پهلوش بذارین، رو سرش بریزین، خونرو بشکنین. یه سنگر مثل چایی «ننه ژیبو»^۱، می‌مونه. نیگا کنین، اونجا یك در شیشه‌دار هست.

این، کارگران را به اعتراض واداشت. گفتند:

۱- ننه ژیبو یکی از میخانه‌داران آن عصر بود که هر چه داشت مخصوصاً جای او بی‌اندازه کثیف و حاوی همه چیز بود. پس گاوروش خواسته است بگوید که سنگر هم مانند جای ننه ژیبو باید حاوی همه چیز باشد.

— در شیشه دارا، یه وجبی، در شیشه دارو واسه چیکار میخوایی؟
گاوروش گفت، لندهورا! یه در شیشه دار تو یه سنگر، عالیّه! از حمله کردن به سنگر جلوگیری نمیکنه اما موقع تصرف سنگر مزاحم میشه. مکه شماها هرگز از بالای دیواری که روش بطری شکسته ریخته شده باشه برای دزدیدن سیب نرفته بین؟ یه در شیشه دار پای آقاییون گارد ملی رو وقتی که بخوان بالای سنگر بیان میبره. — بچون خودتون! شیشه خائنه. واقماً رفقاً قوه تصور هیچکدومتون کامل نیست.
از طرف دیگر، از جهت پیشتاب بی چشماقش غضبناک بود. از یکی سوی دیگری میرفت و اعتراض کنان می گفت: یه تفنگ! من تفنگ میخوام، واسه چی یه تفنگ بمن نمیدین؟

کونبوفر گفت: یه تفنگ بتو بدیم؟
گاوروش گفت: عجب! چرا ندین؟ من در ۱۸۳۰ وقتی که ملت با شارل دوم جنگ می کرد یه تفنگ داشتم!
آنزولراس شانه بالا انداخت و گفت:
— وقتی که مردها همه اینجا صاحب تفنگ شدند، آنوقت به بچه ها تفنگ داده خواهد شد.

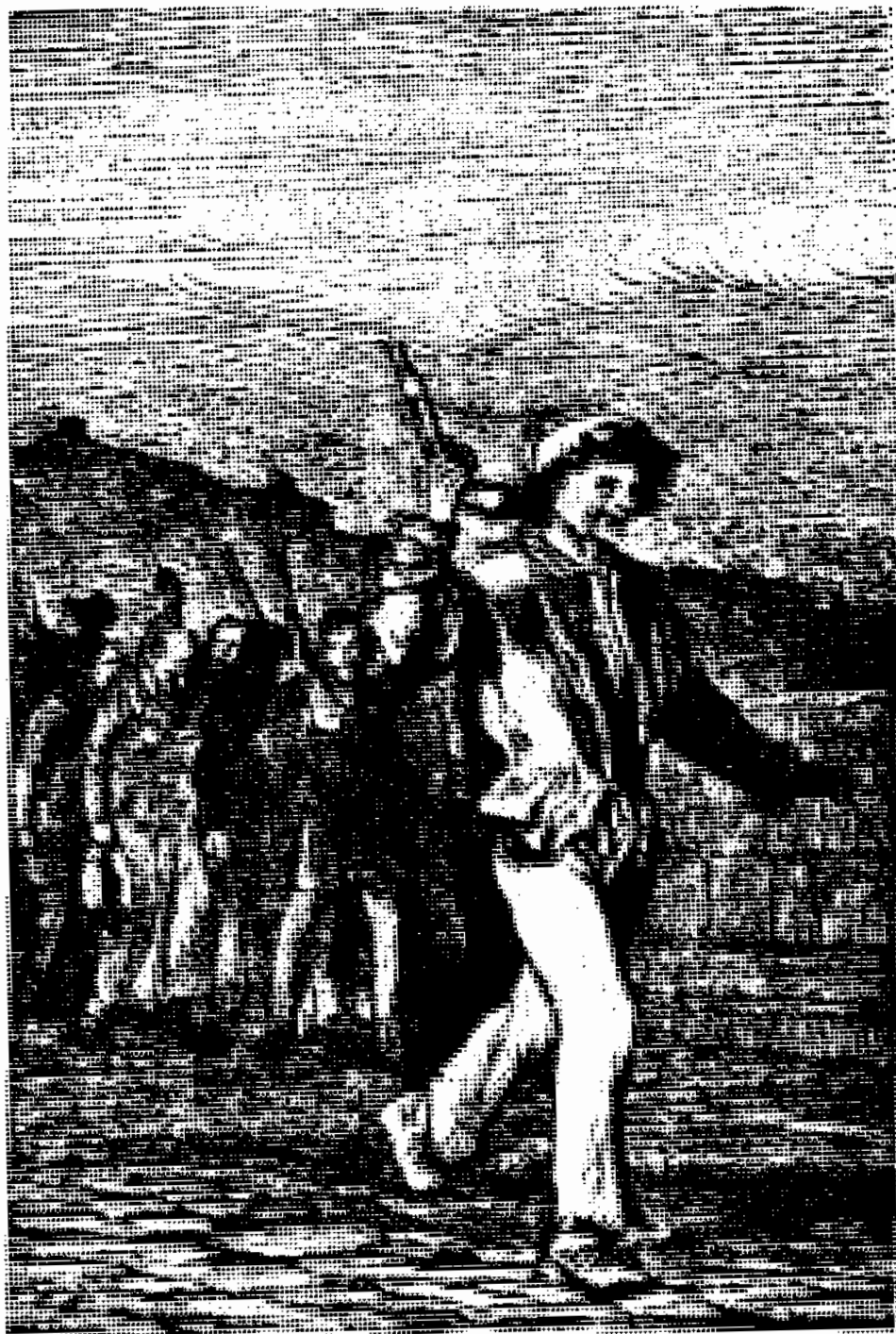
گاوروش روبه او برگشت و منورانه گفت:
— آگه تو پیش از من کشته بشی من تفنگ تورو ورمیدارم.
آنزولراس گفت: لات!
گاوروش گفت: کله خرا!
یک جوان آراسته سرگردان، که ته کوچه پرسه میزد، در آن موقع خود را کنار کشید.

گاوروش چون او را دید فریاد زد:
— جوونک! بیا پیش ما! آخه واسه این وطن کهنسال هیچکار نباید کرد؟
جوان آراسته گریخت.

-۵-

تدارکات

روزنامه های آن عصر که گفته اند سنگر کوچه شانوروری، این «ساختمان تقریباً تسخیر نشدنی بحمله» بقول آنها، چندان بلند بوده که بسطح يك طبقه اول عمارت میرسید، اشتباه کرده اند. حقیقت آنست که ارتفاع این سنگر بیش از شش یا هفت پا نبود. بطرزی ساخته شده بود که مردان جنگی میتوانستند بدخواب، یا پشت آن پنهان و ناپدید شوند و یا بوسیله چهار ردیف سنگ که در قسمت داخل سنگر بصورت صدف کوتاهی بر سر هم قرار داده شده بود مشرف بر سنگر باشند، و یا بقله سنگر بالا روند. در خارج، جبهه سنگر،



حرکت دایم در بازوهایش و صدای دایم در ریه های کوچکش

مرکب از توده‌های سنگ، و چلیک‌های بسته شده با تیرها و تخته‌ها که آنها نیز میان چرخهای گاری «آسو» و اومنیوس سرنگون، بسته شده بودند، منظره‌یی فراخیده و پیریشیده داشت. يك بریدگی کوچک که برای گذشتن يك تن کافی بود، میان دیوار خانه‌ها و انتهای سنگر یعنی دورترین نقطه آن بمیخانه تعبیه کرده بودند، بطوری که بیرون رفتن يك فرد از آن ممکن بود. مال‌بند اومنیوس راست قرار داده شده، و با طناب‌هایی بسته شده بود و يك پرچم سرخ به سر این مال‌بند نصب شده بود که بر فراز سنگر موج میزد.

سنگر کوچک مونده‌تور عقب ساختمان می‌کده پنهان بود و دیده نمی‌شد. این دوستگر رویهم يك سنگر واقعی جنگی تشکیل میدادند. آنژولراس و «کورفراک» سنگربندی کنارکوچه «مونده‌تور» را که بوسیله کوچه «پره‌شور» راهی سوی بازارها بازمی‌کنند مناسب ندانسته بودند، بی‌شک از آن‌رو که میخواستند ارتباطی با بیرون داشته باشند و نیز کمتر باور می‌کردند امکان اینرا که از طرف کوچه خطرناک و سخت‌گسند «پره‌شور» مورد حمله قرارگیرند.

باستفناء این راه بازمانده، که چیزی را تشکیل میداد که اگر فولارا دیده بود درسیک سوق‌الجیشی خود آنرا «راه پیچیده» نامیده بود، همچنین باستفناء بریدگی کوچکی که رو به کوچه شانوروری تعبیه شده بود، درون سنگر که میخانه در آن يك زاویه برجسته تشکیل میداد بشکل يك چهارضلعی نامرتب بسته شده از هر طرف، به نظر میرسید. در حدود بیست قدم بین سد بزرگ و خانه‌های مرتفعی که ته کوچه را تشکیل میدادند فاصله بود بطوری که شخص می‌توانست بگوید که سنگر برای این خانه‌های کاملاً مسکون اما بسته شده از بالا تا پایین، تکیه کرده است.

همه این کار، بی‌شتاب، در کمتر از يك ساعت و بی آنکه این يك مشت مردان دلاور يك کلاه‌گرگی نظامی یا يك سرنیزه ببینند انجام یافت. بورژواهای انگشت‌شمار که گاه در این لحظه شورش نیز اتفاقاً از کوچه «سن‌دن» می‌گذشتند، فقط نظری به کوچه شانوروری می‌انداختند، سنگر را میدیدند و بر سرعت قدمشان می‌افزودند.

چون دوستگر تمام شد و پرچم برجای خود قرار گرفت، میز را از میخانه بیرون کشیدند؛ بعد کورفراک بالای میز رفت. آنژولراس صندوق چهارگوش را آورد و کورفراک درش را گشود. این صندوق انباشته از فشنگ بود. وقتی که فشنگ‌ها دیده شد لرزش همه جمعیت را، و شجاعت‌ترین افراد را نیز، فراگرفت و يك لحظه سکوت حکمفرما شد.

کورفراک لبخند زنان فشنگ‌ها را تقسیم کرد.

هر يك از افراد سی‌فشنگ دریافت کرد. بسیاری از آنان باروت داشتند و به ساختن فشنگ‌های دیگر با گلوله‌هایی که ذوب می‌کردند پرداختند. اما چلیک باروت، روی يك میز جداگانه نزدیک پنجره بود، و ذخیره بشمار میرفت.

صدای احضار افراد نظامی که درهمه پاریس شنیده میشد قطع نشده بود. اما رفته‌رفته يك صورت عادی بخود گرفته بشکل صدای یکنواختی درآمده بود که شورشیان

هیچگونه توجه به آن نمی‌کردند. این صدا با موج زدن‌های شومش، گاه دور میشد و گاه نزدیک می‌آمد.

تفنگها و قراپینه‌ها را همه باهم، بی‌شتاب، باوقاری محتشمانه پر کردند. آنژولراس سدیدبان درخارج سنگرها، یکی را درکوچه شانوروری، یکی دیگر را در کوچه پره‌شور وسومین را سرپیچ کوچه پتیت ترواندری جای داد.

سپس، سنگرها ساخته‌شده، پست‌ها معین، تفنگها پر شده، دیده‌بان‌ها در جای خود، تنها، در این کوچه‌های پرخطر که دیگر هیچکس در آنها عبور نمی‌کرد، محصور بین این خانه‌های ساکت وشبیه به مرده که هیچ حرکت انسانی در آنها احساس نمی‌شد، پیچیده شده در سایه‌های متزاید شفق که رفته‌رفته در خلال این ظلمت و این سکوت که پنداشتی چیززی در آن درکار پیش آمدن است در می‌گرفتند و نمیدانم چه حالت رقت‌انگیز وسهمگین در آنها وجود داشت، جدامانده، دورافتاده، ملح، مصمم، آرام، آسوده خاطر، به انتظار نشستند.

-۶-

در انتظار

در این ساعات انتظار چه کردند؟

باید این را بگوییم، زیرا که این تاریخ است.

هنگامی که مردان فشنگ می‌ساختند و زنان زخم‌بند تهیه می‌کردند، هنگامی که يك روغن داغ‌کن بزرگ، مملو از قلع و سرب گداخته برای قالب‌های گلوله‌ریزی، روی يك کوره پراز آتش و پراز حرارت دود می‌کرد، هنگامی که دیدبانان بر فراز سنگر، سلاح بردست، مترصد بودند، هنگامی که آنژولراس که تفریح برای او ممنوع بود دیدبانان را مراقبت می‌کرد، کونوفر، کورفراک، زان پروور، قویبی، بوسوئه، ژولی، باه‌ورل و نیز چند تن دیگر، یکدیگر را باز یافتند، مانند آرام‌ترین ایام مباحثه طلبگی‌شان، گردهم آمدند، و در يك گوشه می‌خانه که به يك زیر زمین محصور و محفوظ از گلوله تبدیل یافته بود، در دو قفسی سنگری که بالا برده بودند، در حالی که قراپینه‌های مملو از باروت و پر شده‌شان را به پشت صندلی‌شان تکیه داده بودند، این جوانان زیبا با همه نزدیکی‌شان به يك ساعت قاطع، سرگرم سرودن اشعار عاشقانه شدند.

چه اشعار؟ اینها،

بخاطر داری زندگانی شیرینمان را،

هنگامی را که هر دو در بهار جوانی بودیم،

و در دل، هیچ حسرت نداشتیم،

چون آنکه خوش باشیم، چنانکه عاشق باشیم؟

هنگامی که چون سن ترا بر سن خود میافزودم،
 هردو باهم بیش از چهل سال نداشتیم،
 و در زندگانی فقیرانه و کوچکمان،
 همه چیز، وزمستان نیز، برای ما بهار بود.

چه خوش روزگاری! مانوئل، مغرور و عاقل بود،
 پاریس در جشن های مقدس غوطه میخورد،
 فوا^۲ صاعقه میافکند، و نیم تنه تو
 سنجاقی داشت که من خود را با آن می آزردم.

همه کس در جمال تو سیر میکرد. من مثل يك وکیل مدافع بی دلیل،
 هنگامی که ترا برای ناهار خوردن به «پرادو» میبرد،
 چنان خوشگل بودی که خیال می کردم،
 سرخ گلهای بر می گردند و نکاهت میکنند.

حرفشان را میشنیدم که میگفتند: «چه خوشگل است!
 چه بوی خوشی دارد، چه گیسوی پر پیچ و خمی!
 زیر شل کوچکشی، پروبالی نهفته است!
 کلاه زیبایش بزحمت نمایان است.»

باتو قدم میزد، و بازوی نرم ترا میفشرد،
 راهگزان می پنداشتند که عشق دلفریب،
 ماه شیرین آوریل و ماه زیبای مه را،
 در وجود سعادتمند ما به عروسی واداشته است.

در بروی غیر بسته بودیم، پنهان و راضی می زیستیم.
 غذایمان عشق بود، همان نازنین میوه ممنوع؛
 دهان من هنوز چیزی نگفته بود.
 که دل تو جوابش را می گفت.

سوربون يك جایگاه چوپانی بود،
 که من در آن، شب تا بصر ترا می پرستیدم.

۱- «مانوئل» Manuel خطیب معروف فرانسوی (۱۸۲۸ - ۱۷۷۵)

۲- «فوا» Foy ژنرال بزرگ فرانسه (۱۸۲۵ - ۱۷۷۵)

این گونه است که يك جان عاشق،
نقشه «تندر»^۱ را بر کشور لاتن^۲ می‌چسباند.

ای میدان موبر! ای میدان دوفین^۱
ای دلدار من، وقتی که تو در آن کلبه باطراوت بهاری،
جوراب‌هایت را بر ساق پای ظریف میکشیدی،
من ماه درخشانی در قعر بالا خانه میدیدم.

من از افلاطون بسیار خوانده‌ام اما بخاطر ندارم.
و نیز آثار «مالبران»^۲ و «لامنه»^۳ را.
اما تو با گلی که گاه و بیگاه بمن میدادی
الطاف آسمانی را بر من ظاهر می‌ساختی.

من ترا اطاعت میکردم، تونیز مطیع من بودی.
ای بالاخانه طلایی! بستن کمربند تو، دیدن تو،
رفتن و آمدنت از سبیده دم با یک پیراهن نازک،
و نگرستن پیشانی جوان پاکیزه ات در آیینۀ کهنه ات!

و کیست که بتواند از حافظه اش بیرون کند.
یادگارهای آن روزگار صبحگاهی و آسمانی را،
نوارها را، گلهارا، حریر و پرنیان‌ها،
که عشق در میانشان با یک زبان خودمانی دل‌انگیز سخن می‌گوید!

گلستان ماکوزه‌یی با یک گل لاله بود.
تو، جلو شیشه پنجره را با یک پاچین می‌گرفتی،
من پیاله سفالین را برمیداشتم،
و فنجان چینی ژاپنی را بتومیدادم.

۱- *Tendre* یک سرزمین خیالی و افسانه‌یی که مولود تصور رمان نویسی‌های قرن هفدهم فرانسه خصوصاً مادموازل دواسکودری بوده و این کشور خیالی یک نقشه تصویری هم دارد که همه نقاط و اماکنش اسامی عاشقانه، و هوس‌انگیز دارند. این نقشه عجیب و دل‌انگیز در جلد دوم کتاب کله‌لی، اثر مادموازل دواسکودری آمده است.

۲- یکی از معجزات پاریس که غالباً جایگاه دانشجویان است.

۳- «مالبران» *Malebranche* دانشمند فوق‌الطبیعه فرانسوی (۱۶۳۸ - ۱۷۱۵) صاحب کتاب معروف «جستجوی حقیقت».

۴- لامنه *Lamennais* فیلسوف و حکیم الهی‌فرانسه (۱۸۵۴ - ۱۷۸۲)

و آن بدبختی‌های بزرگ که مارا می‌خندانند!
 سوختن دست‌پوش تو و گم شدن شال‌گردنت!
 و آن تصویر عزیز «شکسپیر» ملکوتی
 که یک‌شب فروختی تا شام بخوریم!

من گدا بودم و تو صاحب کرم.
 من دزدکی بازوان لطیف و مدور ترا میبوسیدم.
 کتاب بزرگ دانتیه سفره ما بود.
 و دوشاهی شاه بلوط را بشادی روی آن میخوردیم.

نخستین دفعه که در کلبه مسرت آمیزم.
 بوسه‌یی از لبان آتشین تو ربودم.
 همینکه تو با زلف پیریشان و رنگ برافروخته رفتی،
 من پریده‌رنگ بر جای ماندم و بخدا معتقد شدم!

خوشبختی‌های بیشمارمان را بیاد داری؟
 و همه آن پارچه‌هایی‌را که میدل به پاره پلاس شدند؟
 اوه، چقدر آه از دل‌های مالامال از ملال‌ها بیرون آمدند،
 و در اعماق آسمان‌ها پراکنده شدند!

ساعت، مکان، این یادگارهای جوانی که بیاد می‌آمدند، چند ستاره که رفته‌رفته
 در آسمان می‌درخشیدند، آرامش مخوف این‌کوچه‌های خلوت، نزدیکی حادثه خارق-
 العاده‌یی که آماده میشد، لطفی تأثر انگیز می‌بخشید به این اشعار که ژان «پرور»،
 آن شاعر شیرین‌بیان، در روشنائی شفق، آهسته زمزمه می‌کرد.

در آن هنگام، درسگر کوچک، یک فانوس، و درسگر بزرگ یکی از مشعل
 های مومی افروخته‌ند که یکشنبه‌های آخر ایام کارناوال چلو کالسه‌های مملو از
 ماسکداران در راه کورتیل دیده میشوند. پیش‌از این گفته‌ام که این مشعل هارا از
 حومه سنت آنتوان آورده بودند.

مشعل در یک‌نوع قفس از سنگهای سنگفرش که برای محافظت از چهار
 طرف بسته شده بود، جا گرفته و چنان گذاشته شده بود که همه روشنائی بر پرچم
 می‌تابید. کوچه و سنگر همچنان در تاریکی غوطه‌ور بودند و در آنها چیزی دیده نمیشد
 مگر پرچم سرخ که بوضعی مخوف و مثل اینکه یک چراغ مخفی بسیار بزرگ نور
 بر آن می‌افکند روشن شده بود.

این روشنائی بر سرخی پرچم میدانم چه ارغوانی موحتی افزوده بود.

- ۷ -

مرد نورسیده کوچۀ «بی‌یت»

شب کاملاً در رسیده بود، هیچ چیز نمی‌آمد. صدایی جز غرش‌های مبهم، و گاه‌گاه صدای شلیک تفنگ اما کم و خفه و دور دست شنیده نمی‌شد. این تأخیر که آنقدر دوام یافته بود نشان می‌داد که دولت از فرصت استفاده می‌کند و قوایش را جمع می‌آورد. این پنجاه مرد، در انتظار شصت هزار تن بودند.

آنزولراس احساس کرد که دستخوش آن نوع بیصبری شده است که جان‌های توانا را بر آستانۀ حوادث سهمگین فرا می‌گیرد. به جستجوی گاوروش رفت که در سالون پایینی میخانه در روشنایی بی‌فروغ دوشمندان که بدلیل پراکنده بودن باروت بر میزها و برای مراعات احتیاط روی بساط میخانه جای داشت به ساختن تفنگ پرداخته بود. این دوشمندان هیچ روشنایی به بیرون نمی‌انداختند به‌لاوه شورشیان مواظب بودند که چیزی در طبقات بالا روشن نکنند.

گاوروش در آن‌دم بسیار مستغرق بود، اما فقط فشنگهایش فکرش را مشغول نمیداشتند.

مردی که در کوچۀ «بی‌یت» وارد جمعیت شده بود تازه بدرون سالون آمده و پشت میزی که کمتر از همه در معرض روشنایی قرار داشت نشسته بود. تفنگی از تفنگ‌های عالی مهمات ارتش پاو رسیده بود که بین پاهای خود قرارش داده بود. گاوروش که تا این دم صدها چیز «تفریح آور» سرگرمش میکرد این مرد را هیچ ندیده بود.

هنگامی که وی وارد این سالون شد، گاوروش بی‌اراده با نگاه دنبالش کرد، تفنگش را در دل ستود، سپس، بسختی، همینکه مرد نشست لات ازجا برخاست. اگر کسانی این مرد را تا آن لحظه مراقبت میکردند، میدیدند که وی در سنگر و در دستۀ شورشیان همه چیز را با دقت عجیبی ملاحظه میکند. اما از هنگامی که وارد سالون شده بود، مثل این بود که بخود پرداخته‌است. بنظر میرسید که پیرامون خود ملثفت هیچ چیز نیست. لات باین شخص غوطه‌ور در تفکر نزدیک شد و همچون کسی که نزدیک خفته‌بی‌راه پروده که بیم بیدار شدنش میرود، بانوک پا دور او گردیدن گرفت. همان وقت بر چهرۀ کودکانه‌اش که یکبارۀ بسیار بی‌حیا و بسیار جدی، بسیار سبک و بسیار متین، بسیار مسرور و بسیار محزون بود، همه اخم‌های پیران نقش‌یست که معنی‌ش چنین است: - «عجب! ممکن نیست! - عوضی گرفته‌ام. خیال می‌کنم، راستی همونه؟ - نه، نیست! - اما چرا! - اما نه! - و غیره...» گاوروش روی پاشنه‌هایش بالا و پایین میشد، دو پنجه‌اش را در جیب‌هایش منقبض می‌کرد، مانند یک پرندۀ گردنش را حرکت میداد، آنچه زیرکی در لب زیرینش داشت با یک جمع کردن بی‌اندازۀ لب بمصرف میرساند. حیران، ایمان نیاورده، باور نکرده، متقاعد و خیره بود. حالت

یک رئیس خواجهکان حرم‌سرا را داشت که در بازار برده‌فروشان یک ربه‌النوع زیبایی را در میان زنان بی‌قدر کشف کرده باشد، و وضع مرد هنرمندی را داشت که یک اثر رفائیل را بین پرده‌های مهمل نقاشی شناخته باشد. هر چه داشت، چه هوش حیوانی که پو میکشد و چه قریحهٔ انسانی که جفت‌وجور میکند بکار افتاده بود. مسلم بود که حادثه‌یی به گاوروش روی آور شده است.

در سخت‌ترین مرحلهٔ این اشتغال حواس بود، که آنژولراس به‌وی نزدیک شد و گفت:

— تو کوچک هستی؛ کسی ترا نخواهد دید. از هنرگرا بیرون رو، از کنار خانه‌ها بگذر، قدری به خیابان‌ها و به کوچه‌ها سرکشی کن و ببین بمن بگو که چه خبر است؟

گاوروش قد راست کرد و گفت:

— پس کوچیکام بعضی وقتا بکار میان! این مایهٔ خوشوقتی‌ها می‌رم، اما در انتظار رفتن، این نکته‌رو بدونین که بایس به کوچیکا اعتماد کنین و نسبت به بزرگای بی‌اعتماد باشین.

و هماندم سر بلند کرد، باصدایی آهسته و با نشان دادن مرد نورسیدهٔ کوچهٔ «بیته» به آنژولراس گفت،

— اون بزرگ‌رو ببینین.

— خوب؟

— یه جاسوسه.

— یقین داری؟

— پونزده روز نشده که گوش منو گرفت و از روی گیلویی پل‌شاهی که واسه هواخوری به اونجا رفته بودم بلندم کرد.

آنژولراس بتندی از لات دور شد و چندکلمهٔ بسیار آهسته به یک کارگر شراب‌کش که آنجا بود گفت. کارگر از سالن بیرون رفت و بزودی با سه تن دیگر باز گشت. این چهارمرد که چهار بار بر قوی‌هیکل و شانه‌پهن بودند بی آنکه کاری کنند که سبب جلب توجه شود پشت‌میزی که مرد نورسیدهٔ کوچهٔ بیته آنجور آن گذاشته بودند نشستند. آشکارا آماده بودند که خود را روی او اندازند.

آنوقت آنژولراس به آن‌مرد نزدیک شد و از وی پرسید:

— شما کیستید؟

مرد بمحض شنیدن این پرسش‌تند و ناگهانی، تکان سختی خورد، نگاهش را تا قمر چشم صداقت آمیز آنژولراس نفوذ داد چنانکه گفتی می‌خواهد فکر او را از آنجا بیرون کند. آنگاه لبخندی زد که در عالم لبخندی تحقیر آمیزتر، با حمیت‌تر و مصمم‌تر از آن دیده نشده است، باوقاری مغرورانه گفت،

— می‌بینم که مطلب از چه قرار است... بسیار خوب، بله!

— شما جاسوس هستید؟

— نمایندۀ دولت؟

— اسم شما چیست؟

— ژاور .

آنژولراس اشاره‌یی به چهار مرد کرد. در یک چشم برهم‌زدن، ژاور پیش از آنکه فرصت سرگرداندن داشته باشد، گرفته شد، بر زمین زده شد، گلوله پیچ شد و جیب‌هایش نیز تفتیش شد.

نزد او یک صفحهٔ مدور یافتند که بین دوشیشه چسبانده شده، بر یک رویش نشان رسمی فرانسه حک شده و این شرح زیر آن نوشته شده بود، «مراقبت و احتیاط» و بر روی دیگرش این شرح دیده میشد: «ژاور بازرس پنجاه و دو ساله»، باعزاء رئیس پلیس آن زمان «مسیو ژیسکه»

بعلاوه ساعت و کیف پولی هم حاوی چند سکه طلا داشت. ساعت و کیف پول را برای خودش گذاشتند. پشت ساعت، درجیب جلیقه جستجو کردند و کاغذی در یک پاکت یافتند که آنژولراس هماندم آنرا گشود و این چند سطر را که بدست همان پلیس نگاشته شده بود بر آن خواند.

«ژاور بازرس همینکه مأموریت سیاسی را انجام داد بیدرتنگ باید بکارپردازد و با مراقبت خاص اطمینان حاصل کند که آیا راست است که بعضی اشخاص بدکار در سراسر ساحل راست رودخانه سن نزدیک پلینا رفت و آمدهایی دارند.»

چون جستجو تمام شد، ژاور را برپا داشتند. بازوهایش را به پشتش با طناب گره زدند و در وسط سالون همکف میخانه به تیر مشهوری که در روزگار گذشته اسم خود را به میخانه داده بود بستندش.

گاوروش که در این صحنه از آغاز تا انجام حاضر بود و همراه با یک حرکت سکوت آمیز سر تصدیق میکرد به ژاور نزدیک شد و به وی گفت،
— این دفعه موش اومد و گربه رو گرفت.

اینها همه چنان بسرعت انجام یافت که تا پیرامون میخانه کسی متوجه شود بیایان رسیده بود. ژاور فریادی زده و کمترین صدا هم از گلو برنیاورده بود. کورفراک، بوسوئه، ژولی، کونیوفر و مردان پراکنده در دوسنجر چون دیدند که ژاور به تیر بسته شده است پیش دویدند.

ژاور پشت داده به تیر، و چنان فرا گرفته شده باطنایهای پیچا پیچ بسود که نمی‌توانست کوچکترین حرکت به خود دهد، سرش را باصفت تهور آمیز مردی که هرگز دروغ نگفته است بالا نگاه میداشت.

آنژولراس گفت: این، یک جاسوس شهربانی است.

و روبه ژاور کرد و گفت،

— شما دودقیقه پیش از سقوط سنجر تیر باران خواهید شد.

ژاور با آمرانه‌ترین لحنش گفت،

— چرا هم الان نه؟

— در بار و تمان صرغه جویی می‌کنیم.

— پس بایک ضربت کارد کار را تمام کنید.

آنژولراس گفت، ای جاسوس، ما قاضی هستیم، نه قاتل.

سپس گاوروش را صدا زد و گفت،

— توهنوز اینجایی! بدو دنبال مأموریت! آنچه را که بتو گفتم انجام ده!
گاوروش گفت: الان میرم.
و در لحظه حرکت پا پس کشید و گفت:
— راستی تفنگک این آدمو بمن خواهین داد!
و بعد برگشته اش افزود:
— من موزیک چی رو بشما دادم، اما قره نیو میخوام.
کودک لات سلام نظامی کرد و شاد و خندان از بریدگی کنار سنگر بزرگ
بیرون رفت.

- ۸ -

چند نقطه استفهام درباره مردی موسوم

به «لو کابوک» که شاید «لو کابوک» نام نداشت

نقاشی رقت انگیزی که اینجا برعهده گرفته ایم کامل نخواهد شد و خواننده در نقش ونگار واقعی و صحیحش، این دقایق عظیم زایش اجتماعی و بجه گذاری انقلابی را که در آن تشنج با تلاش درهم آمیخته اند نخواهد دید اگر ما در این طرح عالی، حادثه‌یی مملو از یک هراس حماسی و وحشیانه را که تقریباً بی فاصله پس از رفتن گاوروش وقوع یافت از قلم ببنداریم.

اینگونه جمعیتها چنانکه هرکس میدانند، مثل گلوله برف، هنگامی که غلطان غلطان پیش میروند بر ضخامت و عظمتشان افزوده میشود و توده‌یی از مردان پر جوش و خروش تشکیل می‌دهند. این مردان از یکدیگر نمی‌پرسند که از کجا آمده‌اند. بین راه‌گذرانی که جمع آمده و گروه آثرو لاس، کونیوفر، و کورفرک را ساخته بودند شخصی بود بایک نیم تنه باربری، با سرشانه‌های فرسوده، که در تکلم سرودست می‌جنباند و جیغ و داد می‌کرد و قیافه یکنوع دایم الخمر و حشی را داشت. این مرد که موسوم یا ملقب به «لو کابوک» و براستی نزد کسانی هم که مدعی شناختنش بودند بکلی ناشناس بود بی اندازه مست، یا متظاهر به مستی، با چند تن دیگر پشت میزی که به بیرون میخانه‌اش کشانده بودند نشسته بود. این لو کابوک، هم در آن حال که پیایی به حرفانش داده می‌نوشتند بنظر میرسید که باوضی تفکر آمیز خانه بزرگ ته سنگر را که پنج طبقه بلندش بر همه کوچه مسلط بود و رودروی کوچه سن‌دنی قرار داشت ملاحظه می‌کند. ناگهان فریاد زد،

— رفقا، میدونین؟ باید از اون خونه شروع به شلیک کردن کنیم! وقتی که ما اونجا جلوی پنجره‌ها باشیم کدوم شیطونه که بتونه تو کوچه پیش بیاد!

یکی از میگساران گفت: آره، اما دراون خونه بسته است.

— در بنیم!

— درو بازخوان کرد.

— درو بشکنیم!

لوکابوک بطرف درخانه که کوبه‌یی پس درشت داشت دوید و درزد. دربارنشد.

ضربت دیگری زد، کسی جواب نداد. ضربت سوم. همان سکوت.

لوکابوک فریاد زد: کسی تو این خونه هست؟

هیچ حرکت احساس نشد.

آنگاه تفنگی برداشت و با ضربات قنداقه، در را کوبیدن گرفت. این، يك در كهنه رفت و آمد بود، طاقدار، کوتاه، كم پهنا، محكم، زنجیردار؛ از درون سفت و سخت بسته شده بایك صفحه پولادین وبا چفت و بست آهنین، و بطور کلی مانند يك در مخفی زندان، ضربات قنداقه تفنگ خانه را متزلزل میکرد اما این در را نمی‌لرزاند. با اینهمه احتمال می‌توان داد كه ساکنان خانه به تنگ آمدند، زیرا كه سرانجام دیده شد كه دریچه كوچك چهار گوش در طبقه سوم روشن و باز شد، جلو این دریچه يك شمع، و سردهان گشوده و وحشت زده پیرمردی باموهای خاکستری كه دربان خانه بود نمایان شد.

مردی كه در میزد، دست برداشت.

دربان گفت: آقایون، چی می‌خواهین؟

لوکابوک گفت: درو باز كن.

— آقایون، نمیتونم باز كنم.

— فوراً باز كن!

— محاله، آقایون!

لوکابوک تفنگش را بر سر دست در آورد و پیرمرد را نشانه گرفت. اما چون او

پایین بود و پیرمرد بالا، و هوا هم بسیار تاریك بود، دربان ملتفت نشد.

— آره یانه؟ می‌خوای باز کنی؟

— نه، آقایون.

— بازم می‌گی نه؟

— می‌گم نه، آقایون خو...

دربان كلمه‌اش را تمام نکرد. تیر تفنگ رها شده بود؛ گلوله، از زیر چانه او

درون شده و پس از گذشتن از ورید حلقوم از پشت گردنش بیرون جسته بود. پیرمرد

بی آنكه ناله‌یی كند، یا آهی بر كشد درهم شكست و فرو نشست؛ شمع از دستش بر زمین

افتاد و خاموش شد و دیگر جز سرب و حرکتش كه کنار دریچه جای گرفته بود و اندك دود

سفید رنگی كه از آنجا سوی بام بالا میرفت چیزی دیده نشد.

لوکابوک قنداقه تفنگش را پر زمین رها کرد و گفت: آها!

هنوز این كلمه را كاملاً ادا نكرده بود كه احساس كرد دستی بسنگینی چنگال

عقاب بر شانه‌اش گذاشته شده است و صدایی شنید كه می‌گوید:

— بزانو.

قاتل خود را گرداند و جلو خود چهره سفید و سرد آنزول را س رادید. آنزول را س یک پشتاب بدست داشت .

بعضی شلیک تیرس رسیده بود.

بادست چیش، یقه، بلوز، پیراهن کار و بند شلوار لوکابوک را سخت گرفته بود. دراین حال تکرار کرد، بزانو.

وبا یک حرکت شاهانه، این جوانک زود شکن بیست ساله، حمال چهارشانه قوی هیکل را مانند ساقنی خم کرد و او را میان گل بزانو درآورد. لوکابوک کوشید تا مقاومتی کند اما مثل این بود که یک پنجه فوق بشری نگاهش داشته بود.

آنزول را س پریده رنگ، گردن برهنه، موها پریشان، با آن چهره ملیح زنانه، در آن دم نمیدانم چه اثر از «تمیس»^۱ کهن درخود داشت. منخرین باد کرده و چشمان فروشته اش به چهره یونانی تأثیر ناپذیرش آن حالت غضب و آن جلوه عصمت را میبخشید که از لحاظ دنیای قدیم متناسب با یک مظهر عدالت است.

همه سنگریان پیش رویده، سپس همگی دایره وار باندکی فاصله صف کشیده بودند، زیر احساس میگرد که یک کلمه گفتن نیز در قبال حادثه می که درش وقوع بود ممنوع است . لوکابوک، مغلوب، دیگر نکوشید تا دست و پایی کند، و با همه اعضایش می لرزید. آنزول را س او را رها کرد و ساعت خود را بیرون کشید.

دراین حال به قاتل گفت: دل از دنیا برکن ادعا کن یا فکر کن. یک دقیقه فرصت داری . قاتل ناله کفان گفت، عفو کنید!

سپس سر پایین انداخت و چند کلمه استغفار، شکسته و نامفهوم بر زبان آورد. آنزول را س چشم از ساعت خود برنگرفت. صبر کرد تا یک دقیقه پایان یافت . سپس ساعت را در جیب جلیقه نهاد، چون این کار را انجام داد موی لوکابوک را که با زانوهایش بر زمین می پیچید و ناله میکرد بدست گرفت؛ لوله پشتابش را بگوش او تکیه داد بسیاری از این مردان متهور که با اینهمه خاطر آسودگی وارد یکی از مخوفترین هنگامه ها شده بودند از این منظره سرب تافتند.

صدای انفجار گلوله شنیده شد، قاتل از پشانی بر زمین خورد، آنزول را س قد راست کرد، و نگاه متقاعد و گیرایش را پیرامونش گردش داد.

سپس نمش قاتل را بانوک پا پیش راند و گفت،

— این را بیرون اندازید.

سه مرد، قاتل پینو را که هنوز آخرین تشنجات غیر ارادی قطع حیات نکاش میدادند بلند کردند و از بالای سنگر کوچک در کوچه مونده تورش انداختند.

آنزول را س غوطه ور در تفکر شده بود. کسی نمیدانست که چه تاریکی مدهش اندک اندک بر صفوت خطیرش گسترده می شد. ناگهان صدا بلند کرد . همه ساکت شدند. آنزول را س گفت، رفقا، هموطنان، آنچه این مرد کرد بی اندازه زشت بود و آنچه من کردم سهمناک است. او کسی را کشت؛ بهمین جهت من کشتمش. این کار بر من واجب بود زیرا که شورش نیز باید قاعده بی برای خود داشته باشد. اینجا آدم کشی

بیش از جاهای دیگر جنایت است. ما زیر نظر فرشته انقلاب کار می‌کنیم، ما روحانیان و کشیشان جمهوریتیم، ما قربانیان وظیفه‌ییم، پس نباید کسی بتواند جدال ما را بی‌آبرو کند. از اینرو من این مرد را، محاکمه و محکوم به مرگ کردم. البته درباره خود که ناگزیر از اجرای این عداوت بودم، اما این کار را بی‌اندازه منفور می‌شمارم نیز مانند قاضی عادل حکم کردم، و هم اکنون خواهید دید که خوشتن را بچه چیز محکوم کرده‌ام. کونیوفر با صدای بلند گفت، ما نیز در سرنوشت تو سهیم خواهیم بود.

آنژولراس گفت، باشد اما می‌خواهم يك کلمه دیگر بگویم. من برای اعدام این مرد حکم ضرورت را پیروی کردم، اما ضرورت، يك دیو دنیای کهن است، ضرورت نام شتاعت دارد؛ بهر حال ناموس ارتقاء این است که دیوان در قبال فرشتگان نابود شوند و شتاعت تقدیر در قبال برادری ناپدید گردد. این لحظه برای تلفظ کلمه عشق لحظه بدی است. اما اهمیت ندارد، من تلفظش می‌کنم و تجلیش می‌کنم. ای عشق، آینده بمنت تست. ای مرگ، من ترا بکار می‌گیرم، اما دشمنت می‌دارم. هموطنان، در آینده نه ظلمانی خواهد، نه ضربات صاعقه‌یی، نه جهل درنده‌یی، نه فساد خون‌آلودی. چون دیگر شیطانی نخواهد بود، می‌کایلی هم نخواهد بود. در آینده هیچکس هیچکس را نخواهد کشت، زمین درخشان خواهد شد، نسوع بشر دوست خواهد داشت. هموطنان، روزی خواهد رسید که همه چیز سازش، هم‌آهنگی، روشنائی، شادی و زندگی خواهد شد؛ این روز خواهد رسید. و ما به آن جهت می‌رویم بمیریم که آن روز بیاید.

آنژولراس ساکت شد. لبانش که چون لبان يك دختر باکره بود بسته شد. لحظه‌یی چند همانجا که خون ریخته بود مانند مرمری بی‌حرکت ایستاد. نگاه خیره‌اش باعث میشد که پیرامونش به آهستگی سخن گویند.

«زان‌پروور» و «کونیوفر» خموشانه دست یکدیگر را می‌فشردند و تکیه کرده بهم، و کنار سنگر، با ستایشی که اثری از شفقت داشت این جوانک سخت راکه هم جلاد بود و هم کشیش، و چون بلور، هم از نور ساخته شده بود و هم از سنگ، می‌نگریستند. این را نیز، هم اکنون بگویم که بعدها، پس از انجام یافتن عمل، وقتی که اجساد به محل تشخیص هویت حمل شدند و مورد بررسی قرار گرفتند در جیب لوکابوک يك کارت آژان پلیس یافته شد. مصنف این کتاب بسال ۱۸۴۸ گزارش خاصی را که در این باره بسال ۱۸۳۲ به رئیس پلیس داده شده بود در دست داشت.

باین قسمت اضافه می‌کنیم که اگر يك روایت عجیب اما شاید موثق پلیس را باور کنیم «لوکابوک» همان گلاکزوس بود. حقیقت آنست که پس از مرگ لوکابوک دیگر از گلاکزوس ذکر بی‌میان نیامد. گلاکزوس کوچکترین اثر از فقدانش برجای نگذاشته بود. می‌توان گفت که با مجهول در آمیخته بود. دوران حیاتش در تاریکی گذشته بود؛ پایانش نیز به ظلمت پیوست.

گروه شورشی، هنوز در فشار اضطراب این محاکمه رقت انگیز که با این سرعت صورت گرفته و باین زودی بی‌پایان رسید باقی بود که ناگهان کورفراک جوانکی را که صبح در خانه‌اش سراغ ماریوس را گرفته بود مشاهده کرد.

این پس بچه‌که وضعی ته‌ور آمیز و لا قید داشت، هنگام شب آمده و به شورشیان ملحق شده بود.

کتاب سیزدهم

ماریوس وارد تاریکی می شود

-۱-

از کوچه پلومه تا گوی سن دنی

صدایی که از خلال روشنایی بیفروغ شفق، ماریوس را به کوچه شانوروری خوانده بود، دروجود او اثر صدای تقدیر را بخشیده بود. او میخواست بمیرد، فرصت پیش می آمد؛ درگور را می کوفت، دستی در تاریکی کلید آنرا بطرفش پیش می آورد. این حفره های شوم که درظلمات جلو نومیدی دهان می گشایند رغبت انگیزند.

ماریوس بمحض شنیدن این صدا میله یی را که چه بسیار دفعات بدرون باغ راهش داده بود کنار زد، از باغ بیرون آمد و گفت: برویم!

دیوانه از رنج، درحالی که دیگر چیزی ثابت و محکم درمنزش احساس نمی کرد، درحالی که نمی توانست پس ازاین دوام سپری شده درمستی های جوانی و عشق، هیچ سرنوشت دیگر را ببیند، فرومانده یکباره از فشار همه رؤیاهای نومیدی، دیگر در همه وجودش جز یک رغبت بر جای نمانده بود. میخواست زندگیش هرچه زودتر بی پایان رسد.

شتابان راه افتاد. قطعاً احساس می کرد که بعد کفایت مسلح است، زیرا که پیشتاب های زاور را با خود داشت.

جوانکی که خیال کرده بود دیده است، درکوچه ها از نظرش ناپدید شده بود. ماریوس که از راه بولوار، از کوچه پلومه خارج شده بود، از «اسیلاناد» و ازپل «انوالید»، از شانزه لیزه و از میدان لوی پانزدهم عبور کرد، و وارد کوچه «ریوولی» شد. دراین کوچه مغازه ها باز بود. زیرطاقها چراغ گاز می سوخت، زنان در دکان ها خرید میکردند، جمعی در کافه «لته» بستنی می خوردند، در شیرینی پزی انگلیسی عده یی نان قندی تناول می کردند. فقط چندگاری پستی سرعت از هتل پرنس و هتل موریس حرکت میکردند.

ماریوس ازگند «دلورم» وارد کوچه «سنت اونوره» شد. دکانهای آنجا بسته بود، کسبه جلو درهای نیم باز دکانشان با یکدیگر صحبت میداشتند، راهگندان می رفتند و می آمدند، فانوس های نورافکن روشن بودند، در خانه ها از طبقه اول به بالا همه

پنجره‌ها مثل همیشه می‌درخشیدند. در میدان پاله رویال دسته‌یی از سواره نظام دیده می‌شد. ماریوس در کوچه سنت اونوره به پیش رفتن پرداخت. هر چه از میدان پاله رویال دور تر می‌شد پنجره‌های روشن کمتر می‌دید؛ دکانها بکلی بسته بودند، هیچکس بر آستانه‌ها صحبت نمی‌کرد، رفته رفته کوچه تاریکتر و هم در آن حال جمعیت بیشتر می‌شد. زیرا که حالا دیگر راه‌گذران عبارت از يك ازدحام بودند. دیده نمی‌شد که هیچکس در این ازدحام سخنی گوید، وبا اینهمه ظنین نامشخص و عمیقی از آن میان بگوش می‌رسید.

نزدیک آب‌نمای کوچه «آبرسک» «جمعیت‌هایی» بود. این جمعیت‌ها يك نوع دسته‌های بیحرکت و خشن بودند که بین آیندگان و روندگان مثل سنگی که میان جریان آبی باشد بیحرکت قرار داشتند.

در مدخل کوچه «پروور» دیگر ازدحام راه نمی‌رفت. این مثل توده‌یی بود، با استقامت، جمیم، محکم، غلیظ، تقریباً نفوذ ناپذیر، از افرادی فشرده که بسیار آهسته باهم صحبت می‌داشتند. دیگر آنجا لباس سیاه و کلاه گرد وجود نداشت. هر چه دیده می‌شد نیم تنه، پیراهن کار، اقسام کاسکت‌ها، سرهای رنگارنگ، با موهای اداست ایستاده و غبار آلوده بود. این جمعیت آنبوه بطور مبهمی در تاریکی شبانه موج می‌زد. نجوای افرادش صدای ارتعاش مخوفی داشت. با آنکه هیچکس راه نمی‌رفت صدای پای میان گل ولای کوچه شنیده می‌شد. عقب این ضخامت جمعیت در کوچه «رول»، در کوچه «پروور» و در طول کوچه «سنت اونوره» کوچکترین شیشه پنجره‌یی دیده نمی‌شد که شمع‌ی پشتش روشن باشد. رشته‌های تگ افتاده‌هایی از چراغ‌های لنت در این کوچه‌ها امتداد می‌یافت که روشنایشان هر چه دورتر می‌رفت کمتر می‌شد. لنت‌های آن زمان شباهت به ستاره‌های سرخ‌رنگی داشتند که به ریسمان‌هایی آویخته شده باشند و سایه‌هایی بر زمین می‌افکندند که شباهت به عنکبوت‌های بزرگ داشتند. این کوچه‌ها خلوت نبودند. میان آنها تفنگ‌های چاقه بسته و سرنیزه‌های جنینده، و نظامیان اردو زده دیده می‌شدند. هیچ فرد کنجاکو جرأت نداشت از این حد تجاوز کند. جریان در آنجا قطع می‌شد. از اینجا جمعیت پیاپیان می‌رسید و نیروی دولتی نمایان می‌شد. ماریوس با اراده مردی که دیگر امیدی ندارد، می‌خواست بگذرد. احضارش کرده بودند، بایست برود. وسیله گشتن از میان ازدحام و عبور از میان اردوگاه نظامیان را بدست آورد، خود را از نظر شبگردان پنهان داشت، از قراولان احتراز جست، دوری زد، بکوچه «په‌تیزی» رسید، و سوی بازارها رفت. درنیش کوچه «بوردرنه» دیگر چراغی نبود.

پس از گذشتن از منطقه جمعیت، از جایگاه نظامیان نیز گذشت خود را میان چیزی ترس آور احساس می‌کرد. به جایی رسیده بود که نیک راه‌گذران در آن وجود داشت، نیک سرباز، نیک روشنایی، هیچکس نبود. تنهایی بود، سکوت بود و تاریکی؛ و نمیدانم چه سرمای که آدمی را در جنگ می‌گرفت. - دخول در يك کوچه بمنزل دخول در يك غار بود.

باز هم پیش رفت.

قنعی چند برداشت. کسی دوان دوان از کنارش گذشت. آیا این يك مرد بود؟

يك زن بود؛ چندان بودند؛ نمیتوانست در این باره چیزی بگوید. هر چه بود گذشته و ناپدید شده بود.

همچنانکه دور میزد و پیش میرفت به کوچه‌یی رسید که پیش خود کوچه «پوتری» انگاشت؛ تقریباً وسط این کوچه به مانعی برخورد. دو دست پیش برد. این، يك گاری سرنگون شده بود؛ پایش گودالهای مملو از آب، چند دست‌انداز، پاره سنگهایی پراکنده و توده شده تشخیص داد. آنجا سنگری بوده که طرح شده و رها شده بوده است. از سنگهای سنگفرش بالا رفت و خود را در سمت دیگر سددید. کلمات نزدیک میله‌های سنگی راه میرفت و دیوارخانه‌ها را برای راهنمایی خود بکار میبرد. قندی دورتر از سنگری بنظرش رسید که جلوروش چیز سفیدی می‌بیند. نزدیک شد، این شکلی بخود گرفت؛ دواسفید بودند؛ اسبان او منیبوس بودند که صبح آنروز بدست بوسه باز شده، صبح تا شام سرگردان بهدایت تصادف از کوچه‌یی به کوچه دیگر رفته و سرانجام با آن شکیبایی سرشار از خستگی جانوران که اطلاعاتشان از اعمال آدمیان بیش از آگاهی آدمیان از افعال پروردگار عالمیان نیست آنجا ایستاده بودند.

ماربوس از اسبها نیز گذشت. چون به کوچه‌یی نزدیک شد که بنظرش کوچه «کنتراسوسال» بود يك تیر تفنگ که معلوم نبود از کجا آمده بود و بی هدف در تاریکی پیش میرفت، نزدیک باو صفر زد و بالای سرش يك لکن ریش تراشی‌می را که جلو دکان يك سلمانی آویخته بود سوراخ کرد. سال ۱۸۴۶ هنوز در کوچه «کنتراسوسال» کنارتونهای بازار، این لکن ریش تراشی سوراخ شده، دیده میشد. این تیر تفنگ باز هم اثری از حیات بود. از آن پس دیگر به چیزی برخورد. همه این خط‌سیر، شبیه به فرود آمدن از پله‌های سیاه بود. ماربوس باز هم پیش رفت.

-۲-

پاریس از جویانگاه بوم

اگر موجودی در آن لحظه با پروبال يك «شیکور» یا يك بوم بر فراز پاریس پرواز میکرد منظره غم‌انگیزی زیر چشمانش میداشت.

همه این کوی کهنه بازار که مانند شهری میان شهر است و کوچه‌های «سن دنی» و «سن مارتن» را فرا گرفته است و محل تقاطع هزاران کوچه باریک است و شورشیان، سنگ‌های جنگی و جایگاه اسلحه‌شان در آن قرارداد داده بودند، در نظر آن موجود پرواز کننده، مانند سوراخ تاریک بی اندازه بزرگی مجسم میشد که در وسط شهر کند شده باشد. آنجا نگاه آدمی در لجه‌یی فرو میرفت. در سایه فانوسهای شکسته و پنجره‌های بسته آنجا هر نوع روشنایی، هر نوع حیات، هر گونه صدا و از هر قبیل حرکت منقطع شده بود. پلیس ناپیدای طفیان‌همه جا مراقبت میکرد و نظم را، یعنی سیاهی

را، محفوظ میداشت. ناپدید کردن عده‌یی اندك در ظلمتی بیکران، چند برابر کردن هر يك مرد جنگی با همه طرق امکان که در تاریکی وجود دارد، رزم آرای بی ضروری شورش است. همینکه روز پایان رسیده بود هر پنجره که شمع بی پشش روشن بود يك گلوله دریافت کرده بود. روشنائی خاموش شده و گاه ساکن خانه نیز کشته شده بود از این روی چیز حرکت نمی‌کرد. در خانه‌ها چیزی جز وحشت، و مصیبت و بهت نبود، در کوچ‌ها يك نوع هراس مقدس حکم فرما بود. آنجا ردیف‌های طولانی پنجره‌ها و طبقه‌ها، کنگره‌های بخاریها و شیروانیها، و آن تابشهای مبهم که روی سنگفرشهای گل‌آلود و خیس از آب می‌درخشید نیز دیده نمی‌شد.

چشمی که می‌توانست از بالای شهر در این تودهٔ ظلمت بنگرد شاید اینجا و آنجا، فاصلهٔ بفاصله، روشنائی‌های ناآشکاری که خطوط درهم شکسته و عجیبی را برجسته جلوه می‌دادند، برش‌های ساختمانهای بدشکل و ناهموار، چیزهایی شبیه به روشنائی‌هایی که در خرابه‌ها در رفت و آمد باشند مشاهده می‌کرد. در آن نقاط بود که سنگرها برپا شده بودند. باقی، دریاچه‌یی بود انباشته از ظلمتی مه‌آلود، سنگین و شوم که بر فراز آن سواهای بی‌حرکت و مخوف، برج «سن‌زاک» و کلیسای «سن‌مری» و دریا ستای دیگری از ساختمانهای عظیم که آدمی بشکل غولهای بزرگ می‌سازدشان و ظلمت شب بصورت اشباحشان می‌آراید راست ایستاده بودند.

بیرامون این لایبرنت خلوت و اضطراب آور، در کوچه‌هایی که رفت و آمد پاریسی در آنها قطع نشده بود و بندرت چند غافوس نورافکن در آنها می‌درخشید، مرد مترصد هوایی می‌توانست تلاؤ فلزی شمشیرها و سرنیزه‌ها، و حرکت بی صدای توپخانه و ازدحام گردانهای ساکت را که دقیقه به دقیقه بزرگتر می‌شدند مشاهده کند. این، بمنزلهٔ کمر بند مخوفی بود که محاذ فشرده‌تر می‌شد و شورش را بسختی در میان می‌گرفت. جایگاه نظامیان به چیزی جز يك غار وحشت آور شباهت نداشت. همه چیز در آن خفته یا بی‌حرکت بنظر می‌رسید، و چنانکه هم‌اکنون دیدیم هر کوچه که آدمی می‌توانست قدم در آن گذارد چیزی جز تاریکی نشان نمیداد.

تاریکی هولناکی بود مملو از دامها، مملو از برخورد های مجهول و عنیف که نفوذ در آن ترس آور و توقف در آن وحشت‌انگیز بود، که در آن کسانی که بدرون می‌آمدند جلو کسانی که در انتظارشان بودند می‌لرزیدند و کسانی که منتظر بودند مقابل کسانی که باید بیایند تکان می‌خوردند. مردان جنگی ناپیدایی، در هر گوشهٔ کوچه پنهان بودند؛ تله‌های گور بودند که غلظت تاریکی پنهانشان می‌ساخت. کار تمام بود. از آن پس دیگر امید دیدن هیچ روشنائی نمی‌رفت مگر برق تفنگها و هیچ ملاقات متصور نبود جز ظهور شدید و سریع مرگ. کجا؟ چگونه؟ چه وقت؟ کسی نمی‌دانست، اما مسلم و احتراز ناپذیر بود. آنجا، در آن نقطه که برای مبارزه نشانه شده بود نیروی دولتی و شورشیان، گارد ملی و جمعیت‌های عمومی، بورژوازی و طفیان، عنقریب کورانه، بهم بر می‌خوردند. برای همه شان ضرورت از يك قبیل

۱- لایبرنت، عمارتی که درونش از بس پیچا پیچ است شخصی که وارد آن شود نمی‌تواند مخرج آنرا پیدا کند.

بود. بیرون آمدن از آنجا ، کشته شده یا پیروز ، یگانه فرجامی بود که از آن پس امکان می داشت . موقع چنان خارق العاده و ظلمت چنان قاهر بود که بی همت ترین افراد احساس می کردند که تصمیم گرفته اند ، و بی یاک ترین افراد در می یافتند که دچار وحشت شده اند .

از این گذشته ، از هر دو سو ، غلیان خشم ؛ کینه توزی ، عن هراسخ ، بیک اندازه بود برای یکدسته پیش رفتن بمنزل مردن بود و هیچکس بفکر گریختن نمی افتاد . لازم بود که روز بعد کار پایان رسد ، پیروزی نصیب این طرف یا آن طرف شود ، شورش یک انقلاب گردد ، با یک غائله نکبت بار . دولت نیز اینرا مانند احزاب در می یافت ؛ کوچکترین بورژوا نیز این نکته را می دانست ، از اینجا بود اندیشه محنتی که با سایه نفوذ ناپذیر این کوی که در آن همه چیز بمرحله تصمیم رسیده بود مخلوط می شد ؛ از اینجا بود افزایش آشفته کی پیرامون این سکوت که بزودی مصیبتی از آن بیرون می آمد . آنجا جز یک صدا شنیده نمی شد ، صدایی دلخراش مانند یک ناله احتضار ، و تهدید آمیز مانند یک نفرین ، بانگ شوم ناقوس « سن - مری » . هیچ چیز مانند غریو این زنگ سرگشته و نومید که در ظلمات جزع می - کرد منجمد کننده نبود .

چنانکه غالباً اتفاق می افتد ، مثل این بود که طبیعت روی موافقت با آنچه آدمیان می خواستند بکنند نشان می داد . هیچ چیز هم آهنگی شوم این مجموعه را برهم نمیزد . ستارگان ناپدید شده بودند ؛ ابرهای سنگین همه افق را با چین های حزن انگیز شان پوشانده بودند . آسمان سیاهی برس این کوچه های مرده فرو آمده بود که گفنی کفن پهناوری است که برای این گور پهناور گسترده شده است .

هنگامی که یک نبرد ، باز هم نبرد سیاسی ، در همین مکان که تا آن گاه حوادث انقلابی بسیار دیده بود آماده میشد ، هنگامی که طبقه جوانان جمعیت های سری ، مدارس بنام اصول و طبقه متوسط بنا مصالح ، برای فرو کوفتن با یکدیگر ، تنگ گریستن یکدیگر ، و برخاک افکندن یکدیگر نزدیک میشدند ، هنگامی که همه کس شتاب میکرد و ساعت آخرین و لحظه جازم بحران را می طلبید ، دور از این کوی شوم و خارج از آن ، در عمیق ترین حفره های پایان ناپذیر این کهن پاریس بینوا که زیر تابش پاریس خوشبخت و ممتول پنهان شده است شنیده می شد که صدای تیره توده ملت پنهان میگرد .

صدای موحش و مقدسی که از فرش حیوان و کلام خدا ترکیب می یابد ، فاتو اتان را بوحشت می اندازد ، عاقلان را آگاه میکند ، در یک آن ، هم از پایین بگوش میرسد چون نعره شیر ، و هم از بالا ، چون غرش رعد .

-۳-

پایان راه

ماريوس به بازارها رسیده بود.

آنجا همه چیز ، بازهم آرامتر ، تاریکتر ، ساکن تر بود تا درکوچه های مجاور. مثل این بود که آرامش یخ بسته گورستان، از زیر زمین بیرون آمده و زیر آسمان پراکنده شده است.

با اینهمه يك سرخی در قعر سیاه این راه، بر فراز بامخانه هایی که کوچه «شانوروری» را از طرف سنت «اوستاش» مسدود می ساختند، بنظر می رسید. این، تابش مشعلی بود که در سنگر «کورنت» می سوخت.

ماريوس بهدایت این روشنایی سرخ پیش میرفت . این روشنایی او را به «مارشه اوپواره» رسانده بود و او از آنجا دهائۀ ظلمانی کوچه «پره شور» را میدید. وارد کوچه شد. دیدبان شورشیان که سمت دیگر کوچه درکمین بود او را ندید. خود را کاملاً نزدیک به چیزی که به جستجویش آمده بود احساس می کرد و فوگ پا راه میرفت. این گونه، بسرپیچ آن راه باریک کوچه مونده تور رسید که سابقاً گفتیم یگانه وسیله ارتباط با خارج بود و آنزولراس آنرا باز گذارده بود. در کنج آخرین خانه سمت چپش، سر پیش برد و از میان راه باریک کوچه مونده تور، نگرستن گرفت.

کمی دورتر از زاویۀ سیاه کوچه شانوروری که پوشش عظیمی از ظلمت انداخته و خود در آن مدفون شده بود، ماريوس چند پرتو روشنایی بر سنگفرشها، مقداری از میخانه، و عقب آن، يك فانوس کوچک که در يك نوع دیوار به شکل چشمک میزد، و مردانی را که جنباتمه نشسته و تفنگ بر زانوهایشان گذارده بودند دید. اینها تقریباً بیست متر با او فاصله داشتند این درون سنگر بود.

خانه هایی که از طرف راست، کنار کوچه قرار داشتند باقی میخانه و سنگر بزرگ و پرچم را از نظرش پنهان میداشتند.

ماريوس برای ورود به سنگر کاری جز يك قدم پیش رفتن نداشت.

آنوقت، جوانک بدبخت، روی يك میله سنگی نشست، بازوان بر سینه خم کرد و خیالش را به پهنش معطوف داشت.

به تخیل درباره آن «کلنل پونمرسی» شجاع پرداخت، که سربازی بود چنان سر بلند که در زمان جمهوریت مرز فرانسه را حفظ کرده و در زمان امپراتوری به مرز آسیا رسیده بود، که زن، اسکندریه، میلان، تورن، مادرید، وین، درسدن، برلن، مسکو را دیده بود، که در همه میدانهای پیروزی اروپا قطراتی از همان خون را که او یعنی ماريوس در عروقت داشت بر جای گذاشته بود، که پیش از سن کهولت مویش را در انضباط و در فرمانروایی سفید کرده بود، که همیشه با کمر شمشیر بسته، با سردوشیهای افتاده، بر سینه نوار سه رنگ سیاه شده از باروت، با پیشانی چین خورده

از فشار کلاهخود، در آلاچیق‌ها، در اردوها، در لشکرگاههای موقت، در بیمارستان‌های سیار زیسته، و سرانجام پس از بیست سال، از جنگهای بزرگ بازگشته بود، باگونه نشان داراز زخم، باچهره لبخندی ساده، آرام، شایان ستایش، پاکیزه‌مانند یک بچه، باانجام دادن همه کار برای فرانسه و هیچ کار برضد آن.

باخودگفت، که: نوبت او نیز دررسیده است، که ساعت او نیز عاقبت زنگ زده است، که پس از پندش او نیز میرود تا دلاور، بیباک، و سرسخت باشد، جلو گلوله بدود، سینه سپر ضربات سرنیزه کند، خونی را به ریختن دهد. دشمن را بجوید، مرگ را بجوید؛ که او نیز اکنون به سهم خود به جنگ میرود و قدم در میدان نبرد میکند، اما این میدان نبرد که هم اکنون قدم در آن خواهد گذاشت، کوجه است و این جنگ که میرود تا دردهد جنگ داخلی است.

مشاهده کرد که جنگ داخلی مانند مناکلی جلوش دهان گشوده است و او خود میرود تا در آن فرو افتد. آنوقت بلرزده درآمد.

آن شمشیر پندش را بیاد آورد که پدر بزرگش به یک خرده فروشی فروخته و او بخاطر آن به آنهمه تأسف دردناک دچار شده بود. با خود گفت که، آن شمشیر شجاعانه و طاهر، چه خوب کرد که از وی گریخت و خشم آگین، در تاریکیها ناپدید شد؛ که اگر آنگونه گریخت از آنرو بود که هشیار بود و آینده را پیش بینی میکرد؛ از آنرو بود که از پیش، عصیان را، جنگ درجوبارها را، جنگ سنگفرشها را، گلوله باران از بادگیرهای سردابها را، ضربت زدن و ضربت خوردن از پشت سر را، احساس کرده بود؛ از آنرو بود که چون از «مارنگو» و از «فریدلند» آمده بود نمی خواست به کوجه «شانوروری» آید؛ از آنرو بود که پس از آن خدمات که با پدر انجام داده بود نمی خواست چنین کاری بنمست پسرا انجام دهد! باخود گفت که اگر آن شمشیر آنجانب بود، اگر وی آن را بر بالین مرگ پندش یافته و جرأت کرده بود بردارش و باین جنگ شبانه بین فرانسویان در سربیک چهارراه آوردش قطعاً آن شمشیر دستانش را می سوزاند و جلورویش مانند شمشیر فرشته مشتعل می گردید! باخود گفت، مایه خوشبختیش است که آن شمشیر اینجا نیست و ناپدید شده است، که چه خوب شد که چنین شد، که این بسیار درست بود، که پدر بزرگش نگهبان واقعی افتخارات پندش بوده است و بسیار شایسته تر است که شمشیر کلنل، با فریاد حراج گران به دست فروش فروخته شده باشد، میان آهن پاره ها افکنده شده باشد تا اینکه امروز خون از تهیگاه وطن ریزد.

آنگاه بتلخی به گریستن پرداخت.

این موحنش بود. اما چه باید کرد؟ بی کوزت زندگی کند! نمی توانست اکنون که کوزت رفته است لازم است که او بمیرد. مگر به کوزت قول شرف نداده بود که خواهد مرد؟ کوزت با دانستن این مطلب رفته بود؛ پس خوشی می آمد که ماریوس بمیرد. بعلاوه کوزت در صورتی که اینگونه رفته بود، بی آنکه اورا آگاه کند، بی آنکه

يك كلمه بگويد، بى آنكه ناهمى دهد و حال آنكه آدرش را هم ميدانست، مسلم بود كه ديگر دوستى نميدارد، پس ديگر زنده ماندن براى چه خوب است و چرا زنده بماند! بعلاوه چطور؟ تا اينجا آمده باشد و باز گردد! به خطر نيز ديك شده باشد و بگريزد! بيايد و درون سنگ را بگردد و بگريزد! لرزان لرزان بگريزد و در آن حال بگويد: واقعاً همين قدر براى من بس است، ديدم، همين كفايت ميكند، چنگ داخلى است، من ميروم! دوستانش را رها كند در صورتى كه منتظرش بودند! و شايد احتياج هم باو داشتند! و خود يك مشته در مقابل ارتش بودند! يكباره و يكجا به همه چيز، به عشق، به دوستى و به قول پشت پا زند، به ترسوگريش نام وطن پرستى دهد؟ قطعاً اين كار برايش ممنوع بود، و اگر شبح پدرش آنجا در تاريخى ايستاده بود، و ميديدش كه پا پس مى كشد و قصد بازگشتن دارد قطعاً با پهنه شمشير خود برگردش تازيانه ميزد و فرياد كنان باو مى گفت:

پيش برو ديگر، بغيرت!

در حالى كه دستخوش رفت و آمد اين افنديشه ها بود سراپاين ميدانداخت. ناگهان سر برداشت. يكنوع تصحيح درخشان در ذهنش راه يافته بود. يكنوع توسعه فكر هست كه مخصوص مجاورت قبر است؛ نزديك به مردن بودن حقايق را بر آدمى مكشوف ميسازد. منظره عملى كه شايد خود را آماده براى ورود در آن ميديد با وضعى نه فقط شايان ترحم بلكه عالى در نظرش جلوه گر شد. چنگ كورچه، ناگهان كسى نميداند بوسيله چه عمل درونى روح، پيش چشم فكرش دگرگون شد. همه نقطه هاى استفهام تخیل، ازدحام كنان، يكپاره سويش باز آمدند بى آنكه باعث اغتشاش خاطرش شوند. وى هيچيك از اين پرسشها را بى جواب نگذاشت.

بينيم، چرا پدرش از او متنفر خواهد شد؟ آيا در اين مورد حالاتى وجود ندارد كه بتواند شورش را به شرافت يك وظيفه برساند؟ در اين رزم كه در شرف شروع است چه چيز هست كه باعث تخفيف پسر كلنل يون مرسى ميشود؟ اين نه «مون ميراي» است و نه «شانپوبر»، چيز ديگرى است، اينجا موضوع يك سرزمين متبرك در ميان نيست، پاى يك فكر مقدس در ميان است، وطن، شكوه مى كند، باشد، در عوض، انسانيت كف ميزند، و انكهى آيا حقيقه؟ راست است كه وطن شكوه مى كند؟ فرانسه خونين مى شود، اما آزادى لبخند ميزند، و در قبال لبخند آزادى، فرانسه جراحتش را از ياد ميبيرد. از اين گذشته، اگر با نظر بلندترى به امور بنكرىم، چه جاى آنست كه از جنگ داخلى سخن گفته شود؟

جنگ داخلى، مقصود از اين گفته چيست؟ آيا جنگ خارجى هم در عالم وجود دارد؟ مگر همه جنگهاى كه بين آلمانيان در مى گيرند جنگ بين برادران نيستند؟ توصيف جنگ فقط بواسطه غايت آن است. در عالم نه جنگ خارجى هست و نه

۱ - Montmirail مون ميراي - محلى است در فرانسه كه ناپلئون كبير روسها و آلمانها را در ۱۱ و ۱۲ فوريه ۱۸۱۴ در آن شكست داد.

۲ - «شانپوبر» Champobert محلى است نزديك به محل فوق كه ناپلئون روز دهم فوريه ۱۸۱۴ باروسها و آلمانها در آن جنگيد.

جنگ داخلی؛ چیزی نیست جز جنگ نادرست و جنگ درست. تا به آن روز که یکرنگی کامل بشری حاصل آید، جنگ، یادست کم جنگی که تلاش «آینده» است که شتابان می آید برضد «گذشته» که دیر می رود، ممکن است ضروری باشد. اینگونه جنگ چه جای ملامت دارد؟ جنگ، مایهٔ سرافکندگی نمیشود، شمشیر مبدل به دشنه نمی گردد مگر وقتی که، حق را، ترقی را، دلیل را، تمدن را، حقیقت را بکشد؛ در آن صورت جنگ داخلی یا جنگ خارجی هر دو ظالمانه اند؛ جنایت نامیده می شوند. خارج از این چیز مقدس یعنی عدالت، بچه حق یک شکل از جنگ، یک شکل دیگرش را مورد تحقیر قرار تواند داد؛ بچه حق شمشیر و اشکتون نیزهٔ کامی دمون^۱ را منکر میشود؛ لئونیداس مقابل خارجی^۲ و «تیمولئون»^۳ برضد ستمگر کدام یک بزرگترند؛ یکی مدافع است دیگری را ننده. آیا هر دست به اسلحه بردن را که درون یک شهر صورت گیرد بی توجه بغایت آن زشت باید شمرد؟ پس نام پروتوس^۴، مارسل^۵، آرنودو بلانکن هایم^۶ و «کولینی»^۷ را به رسوایی ثبت کنید. جنگ در خارستانها؛ پس جنگ در کوچه ها چه چرانیانند؟ این از همان قبیل جنگی است که آنیبوریکس^۸، با آرت ولد^۹، یا مارنیکس^{۱۰}، یا پلاژ^{۱۱} انجام دادند. ولی آنیبوریکس با روم میجنگید، «آرت ولد» با فرانسه، مارنیکس با اسپانی، پلاژ با «مرها»^{۱۲} یعنی همه با بیگانگان میجنگیدند. آری، سلطنت استبدادی است که

- ۱ - یکی از پیشوایان انقلاب کبیر فرانسه که دادستان کل انقلاب شد.
- ۲ - اشاره به جنگ لئونیداس پادشاه اسپارت با ایرانیان در تنگهٔ ترموپیل.
- ۳ - Timoléon ژنرال معروف کونتی رهانندهٔ سیراکوز. قانون شناسی و آزادیخواهی او چندان بود که برادرش را بجرم همراهی با استبداد بدست دو تن از دوستانش کشت.
- ۴ - Brutus - لوسیوس ژونیوس پروتوس عامل بزرگ انقلابی که در روم منجر به جمهوریّت شد.
- ۵ - Marcel - مارسل شهردار پاریس که از ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ نقش بزرگی بازی کرد، باشارل پنجم بسختی مخالفت ورزید، میخواست شهر را به شاه فاوار تسلیم کند، سعی بسیار داشت که در فرانسه یک حکومت پارلمانی تشکیل دهد اما بجرم خیانت گرفتار و محاکمه و اعدام شد.
- ۶ - Arnould de Blankenheim یکی از آزادیخواهان.
- ۷ - Coligny یکی از رؤسای پروتستانها که از اولین قربانیان پروتستان کشی سن بارتلمی بود و تنش او را در کوچه ها بر خاک کشاندند.
- ۸ - آنیبوریکس Ambiorix پادشاه «ابورونها» که «با سزار» جنگید.
- ۹ - Artevelde رئیس فلامانهایی که برضد فرانسه طغیان کردند. این شخص بسال ۱۳۴۵ در یک شورش کشته شد.
- ۱۰ - Marnix مردی که طایفهٔ خود را به شورش برضد اسپانی واداشت.
- ۱۱ - Pelage پلاژ - پادشاه آستوری مؤسس سلطنت اسپانیول. این شخص در مقابل هجوم اعراب مقاومت کامل میکرد.
- ۱۲ - یکی از طوایف آفریقایی که به اعراب پیوستند.

اجنبی است؛ ستمگری است که اجنبی است؛ حق جابرانه افراد است که اجنبی است. استبداد، مرز اخلاقی را درهم می شکند همچنانکه تهاجم ازمرز جغرافیایی تجاوز می کند. سرنکون کردن ستمگر یا دفع انگلیس، این هردو، همان بازگرفتن آب و خاک میهن است. ساعتی درمیرسد که اعتراض کفایت نمی کند؛ پس از فلسفه، عمل لازم است؛ قدرت فعال، آنچه را که فکر طرح کرده است بیابان می رساند؛ «پرومتئ بته بزنجیر»^۱ آغاز می کند، آریستوزیتون^۲ انجام می دهد؛ دائرة المعارف^۳ جانها را روشن می سازد، دهم اوت^۴ به برق می افروزدشان. پس از اسشیل^۵ نوبت ترازیبول^۶ است، ویس از دیدرو^۷ نوبت دانتون^۸. جمعیت های بشری رغبتی به پذیرفتن استاد دارند. توده آنها از بی حسی شکایت می کند. باید به حرکتشان درآورد، به جلو بایندشان راند، با مردم، به صلاح نجات شخص خودشان باخشونت رفتار باید کرد، چشمانشان را از نور حقیقت مجروح باید ساخت، روشنائی را مشت مشت و با شدتی هراس انگیز باید روی آنان پرت کرد. باید که هم آنان برای سلامت شخص خود قدری به صاعقه دچار شوند. این خیرگی، بیدارشان می کند. ضرورت نافرمانی های مصیبت و جنگها از همین جهت است. باید که جنگجویان بزرگ قدم دانگی علم کنند، ملل را در سایه شهامت روشن سازند، و این عالم غم انگیز انسانیت را که حقوق جابرانه سلطنت، افتخار قیصری، قدرت، تعصب، توانایی غیرمسئول و جلال مطلق، پرده ظلمتی بر آن افکنده است تکان عظیمی دهند؛ گروه مردم ابلهانه سرگرم تماشای این پیروزیهای بزرگ ظلمت و تابش شقی آنهاست. پست باد ستمگر؛ اما چه؛ از که سخن می گوئید؟ آیا لوی فیلیپ را ستمگر می نامید؟ نه؛ او بالوی شانزدهم فرقی ندارد. این هردو از آن قبیلند که تاریخ عاده «پادشاهان خوب» می نامدشان؛ اما اصول هرگز یکدیگر را پاره نمی کنند، منطق حقیقت سر راست است، خاصیت حقیقت آنست که عاری از ملاطفت باشد؛ پس اینجا امتیاز مورد تدارک؛ هرگونه دست درازی به حقوق آدمی باید از میان برداشته شود؛ در لوی شانزدهم حق آسمانی سلطنت وجود دارد؛ در لوی فیلیپ عنوان «برای اینکه بوربون است» وجود دارد؛ این هردو حق تا اندازه ای غصب حق را نمایش می دهند؛ و برای

۱- پرومتئ Prometheus یا «پرومتیوس» خدای آتش و بقول اساطیر یونان موجد اولین تمدن بشری است و «پرومتئ بسته به زنجیر» يك تراژدی معروف اخلاقی و اجتماعی اسشیل است.

۲- آریستوزیتون Aristogiton یکی از قاتلان «هیپارک» حکمران آتن در سال ۵۱۴ پیش از میلاد مسیح.

۳- مقصود دائرة المعارف «دیدرو» است.

۴- آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۵- «اسشیل» پدر تراژدی یونان (۵۲۵ تا ۴۵۶ پیش از میلاد)

۶- Thrasybule ژنرال آتنی که بدست یاری یک نفر دیگر هیئت مشاوره آتنی موسوم به «سی جبار» را که مرکب از اعضای بیدادگر بود بیرون کرد.

۷- «دیدرو» مصنف دائرة المعارف و فیلسوف بزرگ فرانسه.

۸- دانتون - از بزرگترین رجال انقلاب کبیر فرانسه.

تنظیم عالم از غصب، باید با این دو جنگید؛ این جنگیدن لازم است زیرا که فرانسه همیشه همان است که شروع میکند. وقتی که استاد در فرانسه سقوط میکند، در همه جا سقوط میکند. بطور کلی استقرار حقیقت اجتماعی، تسلیم تخت و تاج او بدست آزادی، بازگرداندن ملت به ملت، باز دادن حکومت بدست مردم، رنگ ارغوانی را باریک ریالی سر فرانسه جای دادن، با تجمع ملت روح تازه بی در حقانیت و در عدالت دمیدن، باز گرداندن حق هر کس به خودش، ریشه معارضه را کندن، عایقی را که سلطنت در راه هم آهنگی عالمگیر ایجاد می کند از میان برداشتن، نوع بشر را با حق در یک طراز نهادن، چه دلیل صحیح تر از این، و در نتیجه چه جنگ بزرگتر از این؟ اینگونه جنگها ساختمان صلح را به وجود می آورند. هنوز یک قلعه کوه پیکر از پیش داوریها، از امتیازات بیمورد، از خرافات، از دروغها، از ارتشاء، از تجاوز، از خشونت، از بی انصافی، از ظلمات گوناگون با برجهای عظیم که از کینه ساخته شده اند بر فراز عالم وجود دارد. این قلعه جیم را سرنگون باید کرد. این تل دیو آسارا با خاک یکسان باید ساخت. پیروزی در «اوستر-لیتز» بزرگ است، اما استیلای باستیل بی اندازه بزرگ است.

کسی نیست که درست ترین فرجام های وخیم در وجود خویشتن جان خود را دارای آن استعداد عجیب که میتواند تقریباً با نهایت خونسردی استدلال کند ندیده باشد، و این یکی از بنای وحدت روح است که در عین وحدت همه جا هست و همه با اتفاق می افتد که سودایهای پریشان و نومیدی های بی پایان، در ساعتی هم که تیره ترین تکلمات خود بخودشان در حال خاموش شدن است موضوعاتی را تشریح میکنند و مطالبی را به بحث می گیرند. منطق با تشنج مخلوط میشود و رشته قیاس منطقی بی آنکه از هم بگسلد در طوفان شوم فکر موج میزند. وضع روحی ماریوس چنین بود.

همچنانکه اینگونه در تخیل غوطه می خورد، در حالی که فرو مانده، ولی مصمم، با اینهمه دستخوش تردید و بطور کلی در قبال کاری که میخواست قدم در آن گذارد مرتعش بود، نگاهش، با سر شکستگی تمام درون سنگ را سیر میکرد. شورشیان بانیه صدا، بی حرکت و بی هیاهو صحبت میداشتند و آنجا آن سکوت تقریبی که آخرین مرحله انتظار را نشان میدهد احساس میشد. بالای سرشان، جلو دریچه بی از یک طبقه سوم عمارت، ماریوس یک نوع تماشاگر یا یک شاهد وقایع را تشخیص میداد و بنظرش می رسید که وی بطور عجیبی دقیق است. این درباری بود که بدست لوکابوک کشته شده بود. از پایین، در انمکس روشنائی مشعل که میان سنگفرش پنهان شده بود، این سر مهمما دیده میشد. در این روشنائی مشکوک چیزی عجیبتر از این چهره سبزی رنگ، بی حرکت، حیرت زده، با موهای راست ایستاده، چشمان متعجب و خیره، دهان باز مانده، خم شده رو به کوجه با حالت کنج گوی، وجود نداشت. پنداشتی که آنکه جان داده بود کسانی را که در شرف جان دادن بودند با دقت نگاه میکرد. یک خط دراز از خون که از این سر آویخته جاری شده بود به شکل رشته های سرخ از دریچه تا طبقه اول پایین می آمد و همانجا توقف می کرد.

کتاب چهاردهم

عظمت نومیدی

-۱-

پرچم - پرده اول

هنوز خبری نبود. زنگ ساعت کلیای سن مری ساعت ده را اعلام داشته بود، «آنژولراس» و «کونبوفر» جای خود را ترک گفته و هر دو، تفنگ بدست، نزدیک بریدگی سنگر بزرگ نشسته بودند. با هم حرف نمیزدند؛ گوش میدادند و دقت میکردند تا کوچکترین صدای پای آهسته و دور را هم ناشنیده نگذارند. ناگهان، در این آرامش حزن انگیز، صدایی روشن، جوان و با نشاط که ظاهراً از خیابان سن دنی می آمد بلند شد و آشکارا بهوای ترانه عمومی قدیم «در روشنایی ماه» به خواندن این ترانه پرداخت که به فریادهایی مانند صدای خروس منتهی میشود:

بینی من اشک آلوده.
دوست عزیزم «بوژو» ،
زاندازهات را بمن بده
تا يك كلمه بهشان بگویم.
با روپوش آبی،
ماکیان با کلاه نظامی،
رسیدیم به بیرون شهر!
قو قو قوری قو!

دست یکدیگر را فشردند.
آنژولراس گفت: این گاوروش است.
کونبوفر گفت: خبرمان میکند.
دویدنی شتاب آلود، سکوت کوچه خلوت را برهم زد و موجودی چابکتر از يك مقلد سرك دیده شد که از امنیبوس سنگر بالا می آید، همانند گاوروش نفس زنان بدرون سنگر جست و گفت:

— تفنگ من!... اینهاشن.

يك ارتماش الكتریک درهمه سنگر جریان یافت و صدای حرکت دستها در جستجوی تفنگها شنیده شد
آنزولراس بهكودك لات گفت: «قربینه مرا میخواهی؟
گاوروش جوابداد، اون تفنگ بزرگرو میخواوم.
وتفنگ زاور را برداشت.

دو دیدبان عقبنشینی کرده وتقریباً دريك موقع با گاوروش بدرون سنگر باز گشته بودند. یکی از آن دو، نگهبان تهكوجه و دیگری دیدبان كوجه «پتیت تر و— آنتری» بود. دیدبان كوجه «پره شور» بجای خود مانده بود و از اینجا معلوم میشد كه از طرف پلها وكوی بازار چیزی پدیدار نشده است.
كوجه «شانوروری» كه قسمتی از سنگفرش از انكاس نوری كه بر پرچم تابیده بود بزحمت دیده میشد درنظر شورشیان منظره يك دهلیز بزرگ تاریك را مجسم میکرد كه میان دودی غلیظ مبهما آشكار شده باشد.
هريك از این افراد در موقع جنگی خود جایگیر شده بود.

چهل و سه تن شورشی كه بین آنان، آنزولراس، كوتوبور، كورفراك، بوسوئه، ژولی، باهورل و گاوروش دیده میشدند در سنگر بزرگ برزائو نشسته، سرها را در محاذات قله سنگر قرار داده، لوله های تفنگ وقربانه ها را روی سنگها مثل اینكه جلو روزنه های سنگر گذاشته باشند جای داده، دقیق، ساکت، و مهای آتش کردن بودند. شش تن از مردان نیز زیر فرمان «فویی» تفنگ بدست جلوی پنجره های هر دو طبقه عمارت «كورنت» قرار گرفتند.

باز هم لحظهای چند گذشت؛ سپس يك صدای پا زدن، مرتب، گرانبار، مركب از صدای پا های بیشمار، آشكارا، از طرف سزاو شنیده شد. این صدا كه نخست ضعیف بود، وبعد مشخص و پس از آن سنگین وسخت شد، اندك اندك، بی توقف، بی انقطاع، با مداومتی آرام ومنحوف نزدیک میشد. جز این هیچ صدا بگوش نمیرسید. این، دريك حال، مثل سكوت و صدای مجسمه «كومان دور»^۱ بود، اما این پای سنگی کسی نمیدانند چه عظمت و چه انبوهی داشته كه، يكجا، آدمی را بفكر يك جمعیت ونیز بفكر يك هیكل

۱ - Statue du Commandeur اشاره به يك فصل عجیب از زندگی افسانه ای «دون ژوان» كه مولیر در نمایشنامه «دون ژوان» یا «ضیافت پیر» خود تصویر کرده است. مرد بیدین پس از آنكه نیمه شب وارد عبادتگاه صومعه ای میشود كه مجسمه ای از قربانی جنایتش در آنجا برپاست، مخترگی را بجایی میرساند كه این مجسمه را به شام خوردن با خود دعوت میکند. مجسمه سنگی «پیر» دعوت را می پذیرد، ناگهان از بالای پایهای بزرگ می آید و دست سوی دون ژوان دراز میکند. همانند رعد می فرود، زمین دهان می گشاید و این مرد پلید را كه حرمت چیزهای مقدس را شكسته است فرو میبرد. نویسندگان و ادیبان اشاره به «مجسمه كومان دور» میکنندنا هول و وحشت منظره غیر مترقب چیزی یاكسی را كه ناگهان رو به آدمی آورد نشان دهند.

خیالی می‌انداخت. مثل این بود که صدای راه رفتن مجسمه وحشت‌انگیز لژیون^۱ شنیده می‌شود. این صدای پا نزدیک شد، بازهم نزدیکتر آمد، سپس ایستاد. بنظر رسید که از ته‌کوچه صدای نفس زدن گروهی از مردان شنیده می‌شود. چیزی دیده نمی‌شد، فقط درست در ته‌کوچه، در آن تاریکی غلیظ، ازدحامی از رشته‌های فلزی نازک مانند سوزن، و تقریباً نادیدنی، تشخیص داده می‌شد که در حرکت بودند و شباهت به آن شبکه‌های وصف‌ناپذیر فسقوری داشتند، که هنگام خفتن، زیر پلک‌های بسته، در نخستین حالات مه‌آلود خواب مشاهده می‌شوند. اینها سرنیزه‌ها و لوله‌های تفنگ‌ها بودند که بطور مبهم در پرتو روشنائی دوردست مشعل می‌درخشیدند.

بازهم لحظه‌یی درنگ شد چنانکه گفتی طرفین منتظرند. ناگهان از قعر تاریکی، صدایی بی‌نهایت شوم از آن جهت که کسی دیده نمی‌شد و گفتی که ظلمت است که سخن می‌گوید، فریاد زد:

— کیست آنجا!

همان‌وقت ترق و تروق تفنگ‌ها در حال پایین آمدن از دوش‌ها بگوش رسید.

آنزولراس با صدایی طنین انداز و مغرورانه فریاد زد:

— انقلاب فرانسه!

صدای نخستین گفت: آتش!

برق سیم‌ی جلوکوچه را چنان روشن کرد که پنداشتی دهانه کوره بزرگی باز و بتندی بسته شده است.

انفجار مخوفی در سنگر پدیدار شد. پرچم سرخ افتاد. شلیک چنان تند و قوی بود که چوب پرچم را نیز درهم شکسته بود؛ یعنی سر مال‌بند او منبوس از ضربات آن قطع شده بود. گلوله‌هایی که به گیلویی‌های خانه‌ها خورده بودند کمانه کردند، وارد سنگر شدند و چند مرد را مجروح ساختند.

اثر این نخستین شلیک، منجمد کننده بود. حمله سخت بود و چنان بود که بیابک‌ترین افراد را بفکر می‌انداخت. مسلم بود که دست‌کم با یک‌هنگام کامل سر و کار دارند.

کورفراک با صدای رسا بانگ زد:

رفقا، باروت را نباید تلف کرد. برای جواب دادن به این شلیک قدری صبر کنیم

تا خوب وارد کوچه شوند.

آنزولراس گفت: و پیش‌ازهر کار پرچم را بلند کنیم.

پرچم را که درست زیر پای خودش افتاده بود برداشت.

در خارج سنگر صدای فرورفتن سنبه‌ها در تفنگ‌ها شنیده می‌شد؛ لشکریان

اسلحه‌شان را پر می‌کردند.

آنزولراس گفت:

۱ - Legion مجسمه بسیار بزرگ از یک سرباز لژیون رومی با سلاح کامل که نشان‌دهنده قدرت و صلابت این سربازان است. مجسمه لژیون در بسیاری از موزه‌ها و در ساختمانهای قدیم اروپا خصوصاً ایتالیا هست.

— اینجا کیست که دل دارد؟ کیست که می‌تواند این پرچم را باردیگر بر فراز سنگر جای دهد؟
هیچکس جواب نداد. بالا رفتن بر سنگر، در همان لحظه که بی‌شک سنگر دوباره نشانه شده بود، با نهایت سادگی در آغوش کشیدن مرگ بود؛ شجاعت‌ترین فرد نیز در محکوم کردن خویش بنمرگ متردد می‌ماند. خود آنزولراس هم لرزشی داشت. یکبار دیگر گفت:
— هیچکس داوطلب نمی‌شود؟

-۲-

پرچم = پرده دوم

از هنگامی که شورشیان به کورنت رسیده و به سنگر سازی پرداخته بودند دیگر هیچکس توجهی به مرمايوف نکرده بود. مسيو مابوف این جمعیت را ترک نکرده، وارد میخانه شده، و پشت بساط میخانه چپ نشسته بود. آنجا در خویشتن فرو رفته و به اصطلاح، در خود محو شده بود. بنظر می‌رسید که دیگر نه نگاه میکند و نه فکر میکند. کورفرانک و چند تن دیگر دویا سدفه به‌وی نزدیک شده، و از بزرگی خطر آگاهی ساخته، به‌وی پیشنهاد کرده بودند که از آنجا بیرون رود، اما مثل این بود که پیرمرد نشیده بود. وقتی که کسی با او حرف نمی‌زد، دهانش حرکتی داشت و بنظر می‌رسید که به‌کسی جواب می‌گوید، اما همینکه کسی مطلبی باو عنوان می‌کرد، لبانش از حرکت باز می‌ایستادند و چشمانش حالتی بخود می‌گرفتند که گفتی در قید حیات نیستند. چند ساعت پیش از آنکه به سنگر حمله شود، وی وضع ثابتی بخود گرفته و آنرا از دست نداده بود؛ دو پنجه‌اش را بر سر دو زانو نهاده و سرش را چنان بجلو خم کرده بود که پنداشتی در پرتگاهی می‌نگرد. هیچ‌چیز نتوانسته بود از این وضع بیرونش کشد؛ ظاهراً تصور نمی‌رفت که ذهنش متوجه سنگر باشد. وقتی که هریک از شورشیان موضع جنگیش را باز گرفت، در سالون پایین میخانه کسی نمانده بود، جز زاور که به‌تیری بسته شده بود، و یک شورش که با شمشیر برهنه زاور را می‌پایید، و او یعنی مسيو مابوف، هنگام حمله، بصدای انفجار، یک‌تکان طبیعی او را فرا گرفته و تقریباً می‌توان گفت که بیدارش کرده بود، سی‌وی بفتدی ازجا برخاسته، سالون را پیموده بود، و در همان دم که آنزولراس کلام خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: «هیچکس داوطلب نمی‌شود؟» شورشیان این پیرمرد را دیدند که بر آستانه میخانه آشکار میشد.

حضورش هیجانی در جمعیت انداخت. صدایی بلند شد با این کلمات:

— این رأی‌دهنده است^۱، این عضو کنوانسیون است! این نماینده ملت است!

۱- عنوان کسانی که به‌اعدام لوی شانزدهم رأی دادند و همیشه نزد آزادی-پرستان گرامی بودند.

شاید بتوان گفت که پیرمرد این کلمات را نشنید.

راست‌سوی آنژولراس رفت. شورشیان باترسی مقدس از سراسر کتاف می‌رفتند، پرچم را از دست آنژولراس که از حیرت مثل سنگ شده بود و به‌تقریب می‌رفت، بیرون کشید، آنگاه بی آنکه کسی جرأت کند که جلوش را بگیرد، یادست کمکی سویی پیش برد، این پیر هشتادساله، با سر لرزان، اما با قدم محکم، آهسته اما مصمم، از پلکانی که در سنگر با سنگهای سنگفرش کوچک ساخته شده بود بالا رفتن گرفت. این، چنان اضطراب انگیز و چنان با عظمت بود که همه پیرامون او فریاد زدند، «کلاه بزرگ!» هر پله که بالاتر می‌رفت، منظره وحشت‌انگیزتر میشد؛ موهای سپیدش، چهره شکسته‌اش، پیشانی بزرگ بی‌موی چپ خورده‌اش، چشمان فرورفته‌اش، دهان حیرت‌زده و بازمانده‌اش، بازوی کهنسالش که پرچم سرخ را بالا برده بود، ازمیان تاریکی بیرون می‌جست، و در روشنایی خون آلوده مشعل، بزرگتر میشد. هر کس میدیدش خیال می‌کرد که شیخ نود و سه‌رانی بیندکه از زمین بیرون آمده‌است و پرچم «ثور» را بدست دارد. چون بالای آخرین پله رسید، هنگامی که این شیخ لرزان و مخوف، بر فراز این تل خرد و ریزها، در حضور هزار و دویست قبیله تفنگ نامریی ایستاد و در پیشگاه مرگ مثل اینکه خود از او توانا تر است قدراست کرد، همه این سنگر، در ظلمات، يك صورت خارق‌الطبیعه بخود گرفت.

یکی از آن سکوت‌ها که جز پیرامون خرائب پدید نمی‌آیند برقرار شد. در این سکوت، پیرمرد، پرچم سرخ را به اهتزاز درآورد و فریاد زنان گفت: — زنده باد انقلاب! زنده باد جمهوریت! برادری! برابری! و مرگ! از سنگر صدای نجوایی آهسته و تندی، مانند زمزمه يك کشیش شتابزده که نمازش را با عجله می‌خواند بگوشا رسید. شاید این کمیس پلیس بود که در سمت دیگر کوچه وظایف قانونش را انجام می‌داد.

سپس همان صدا که فریاد زده بود: «کیست آنجا؟» فریاد زد:

— عقب بروید

مسیو مابوف، پریده رنگ، خشمگین، با چشمان درخشان از شعله‌های شوم سرگشتگی، پرچم را بر فراز پیشانی خود بالا برد و فریاد زد:

— زنده باد جمهوریت!

صدا فریاد زد:

— آتش!

دومین شلیک مانند يك گلوله توپ بر سنگر فرود آمد:

پیرمرد روی زانوهایش خم شد، سپس دوباره قد راست کرد، پرچم را گذاشت تا از دستش رها شود، و خود از عقب سرنگون روی سنگها افتاد، مانند يك تخته پاره، با همه طول قامتش، دستها صلیب وار بر سینه.

جوی‌های کوچک خون از زیر تنه‌اش راه افتادند. سر کهنسالش، بیرنگ و

۱ - Chapeau bas یعنی کلاه با احترام از سر بردارید.

۲ - نود و سه - سال انقلابی مخوف فرانسه یعنی سال ۱۷۹۳.

خون آلود، چون آن بود که به آسمان مینگریست.
یکی از آن شوریدگی‌های بیکران درونی که چون آدمی را فرا میگیرد
دفاع از خویش را نیز زیادش می‌برد، شورشیان را گرفت، و همه با وحشت احترام -
آمیزی پیرامون جسد جمع آمدند.
آنزولراس گفت، این شاه‌کش‌ها، عجب مردانی هستند.
کورفراک سربگوش آنزولراس خم کرد و گفت:
- من محض خاطر تو هیچ نمیگویم، و نمیخواهم از شیفتگی دیگران بگم.
اما این شخص هیچ از شاه‌کش‌ها نبود. من میشناختمش. اسمش پرمابوف بود. نمیدانم
امروز چه پاکش بود. اما مرد بی‌کفایت ساده‌یی بود. سرش را نگاه کن.
آنزولراس جواب داد، سرب بی‌کفایت و قلب «پروتوس»^۱
سپس صدا بلند کرد و گفت:

- هموطنان، این سرمشقی است که پیران به جوانان میدهند. ما تردید کردیم
او دررسید! ما به قهقارفتیم او پایش گذاشت! این چیزی است که کسانی که از ناتوانی
پیری میلرزند به کسانی یاد میدهند، که از ترس لرزانند! این پیرمرد که بجای پدر -
بزرگ ما است نزد وطن، محترم است. حیاتی طولانی و مرگی عالی داشته است! اکنون
جسدش را نگاهداری کنیم، و هر يك از ما باید از این پیرمرد مرده همچنان دفاع کنیم
که در موقع خود از پند زنده‌مان دفاع می‌کردیم، و باید که حضور این جسد بیجان بین
ما، سنگرمان را شکست ناپذیر سازد.

همه موافقتی حزن آلود و غیورانه دنبال این سخنان درگرفت.
آنزولراس خم شد، سر پیرمرد را از زمین برداشت، و با توحش، بیشاپش را
بوسید، سپس دست‌های او را از هم باز کرد، و در حالی که با احتیاطی ملاطفت آمیز بر او
دست میزد، چنانکه گفتی می‌ترسید که صدمه‌یی بر او وارد آورد، قیابش را از تنش بیرون
آورد، سوراخهای خون آلود آنرا به همه نشان داد و گفت:
- اکنون این پرچم ماست.

-۳-

گاوروش بهتر آن میبود که قزاقینه آنزولراس را می‌پذیرفت

شال بلند سیاهی را که مال زن بیوه هوشل بود روی پرمابوف انداختند. شش

۱- Brutus مارکوس ژولیوس پروتوس قهرمان رومی از قاتلان سزار که
سرانجام با شهادت بی‌یادان به آغوش مرگ رفت.

مرد، با تفنگهاشان تخت‌روانی ساختند جنازه را روی آن گذاشتند و همه سر برهنه، با ملائمتی پر جلال، آنرا به سالن پایینی میخانه بردند و روی میز بزرگ جایش دادند.

این مردان، همگی در اشتغال کاملی که به این کار جدی و مقدس داشتند هیچ در فکر وضع خطرناک خود نبودند.

هنگامی که جنازه از نزدیک ژاور تأثر ناپذیر عبور میکرد آنژولراس به این مرد جاسوس گفت:

— تو، هم الان.

طی این مدت، گاوروش، که فقط او بود که پستی را ترک نگفته و مترصد ایستاده بود، گمان برد که مردانی را دیده است که با قدمهای گرم به سنگر نزدیک میشوند. ناگهان فریاد زد،

— مواظب خودتون باشین!

کورفراک، آنژولراس، ژان پروور، ژولی، باهورل و بوسوله، درهم و برهم از میخانه بیرون ریختند. بهمین زودی دیگر تقریباً وقت گذشته بود. ضخامت درختانی از سرنیزه‌ها بر فراز سنگر در حرکت دیده میشد. بعضی افراد گارد بلدی با قامت بلندشان، بوسیلهٔ بالای آملن از امنیبوس یا از بریدگی کنار سنگر بیرون سنگر نفوذ کرده بودند و کسودک لات را که جلوشان به قهقرا میرفت اما نمیکشید عقب می‌راندند.

لحظهٔ وخیمی بود. آن نخستین دقیقه وحشت انگیز طغیان بود که آب شط از سطح عادی بگذرد، از مقدار گنجایش مسیرش بالاتر آید و بیرون ریختن از شکافهای سد آغاز کند. یک ثانیهٔ دیگر هم اگر میگذشت سنگر گرفته شده بود.

باهورل خود را روی نخستین گارد بلدی که وارد شده بود انداخت و او را از نزدیک با یک گلولهٔ فرابسه کشت؛ گارد دوم باهورل را با یک ضربت سرنیزه کشت. دیگری بهمین زودی کورفراک را بر زمین انداخته بود و او فریاد میزد: بدادم برسید! بزرگتر از همه، یکی از افراد گارد بلدی که مثل غول بود با سرنیزه‌اش سوی گاوروش پیش میرفت، کسودک لات تفنگ بزرگ ژاور را بر سر دستهای کوچکش گرفت، آن غول را نشانه کرد و ماشهٔ تفنگ را کشید. گلوله‌بی از تفنگ بیرون نیامد، ژاور تفنگش را برنکرده بود. گارد بلدی به قهقهه خندید و سرنیزه‌اش را روی طفل بلند کرد.

پیش از آنکه سرنیزه به گاوروش رسد، تفنگ از دست سرباز رها شد؛ یک گلوله میان پیشانی خورده بود، و او به پشت بر زمین افتاد. یک گلولهٔ دیگر میان سینهٔ گارد دیگر که به کورفراک حمله کرده بود خورد، و بر سنگفرش کوچهایش افتاد. این ماریوس بود که وارد سنگر شده بود.

- ۴ -

چلیك باروت

ماريوس که همچنان در بيچ کوزه مونده تور پنهان بود ، تصميم ناگرفته و مرتعش، در نخستين مرحله جنگ حضور يافته بود. با اينهمه نتوانسته بود مدتی دراز با آن سرگيجه اسرار آميز و عالی که احضار مهلكه ميتوانش نااميد مقاومت ورزد. در قبال نزديکی خطر، در قبال مرگ مسيو مابوف، اين معمای شوم، در قبال كشته شدن باهول، کورفراک که فرياد ميزد؛ بندگان برسيد، آن بچه که هماندم بمرگ تهديد ميشد، دوستانش که بايد به کمکشان رود، و يا انتقام مرگشان را باز ستاند، هر ترديد که داشت برطرف شده بود ؛ هردو پيشتاش را به دو دست گرفته، خود را در ميان جمعيت انداخته، بانخستين گلوله گاوروش را، و با دومين، کورفراک را نجات بخشیده بود.

هنگامي که صدای ضربات گلوله بلند شد و فريادهای افراد مضروب به گوش رسيد، مهاجمان از سنگر بالا آمده بودند و بر فراز سنگر افراد بلدی، سربازهای صف، گارد ملی حوالی شهر، ديده ميشدند که درهم و برهم، تفنگ بدست به صعود از سنگر پرداخته بودند و در آن مواقع پيش از نصف تنهشان بر فراز سنگر ديده ميشد. - بهمين زودی پيش از دوثلث سدا فرا گرفته بودند، اما بدرون محوطه سنگر نمی جستند؛ مثل اين بود که ترديد دارند و ميترسند که آنسوی سدای وجود داشته باشد. درون سنگر تاريک را چنان می نگريند که پنداشتی درون کثام شير را ميشگرند. روشنايي مشعل جز نيزه ها، و کلاه های کرکی سربازان و قسمت بالای چهره های مضطرب و خشم آلود آنان را روشن نمیکرد.

ماريوس ديگر اساجه نداشت. پيشتاب های خالی شده اش را دور انداخته اما چليک باروت را در سالن پایینی ميخانه، نزديک در ديده بود.

همينکه نیمی از بدنش را گرداند تا اين طرف را بنگرد، سربازی نشانه اش کرد. در همان لحظه که سرباز ميخواست ماريوس را هدف گلوله خود قرار دهد، دستی به دهنه لوله تفنگ او چسبيد و آنرا مسدود کرد. اين دست از شخصی بود که در آن لحظه خود را پيش انداخته بود ؛ همان کلرگر جوان بود که شلوار مخملی بپا داشت. تير در رفت ، از دستی که به دهنه لوله تفنگ چسبيده بود و شايد از خود کارگر هم عبور کرد، زیرا که جوان کلرگر بر زمين افتاد. اما گلوله به ماريوس نرسيد. اينها همه در ميان دود اتفاق افتاد و مثل چیزی بود که از دور ديده شود. ماريوس که هماندم وارد سالون پایینی ميخانه می شد اين چیزها را به زحمت مشاهده میکرد ، با اينهمه مبهماً اين لوله تفنگ را که بطرفش دراز شده بود و دستی را که دهنه آن را گرفته بود ديده و صدای تير را شنیده بود. اما در اين گونه لحظات چیزهایی که ديده ميشوند، همه لرزانند ، زود می گريزند و کمتر ملتفتشان ميتوان شد. فقط

شخصی کما بیش احساس میکند که هر چه بیشتر، سوی سایه رانده شده است و هر چه می‌بیند ابر است.

شورشیان، حیرت‌زده، اما بی‌آنکه ترسیده باشند، گردهم آمده بودند. آنژولراس فرمان داده بود: «صبر کنید، بیخود شلیک نکنید!» راستی در این نخستین اغتشاش ممکن بود که یکدیگر را مجروح کنند. غالب آنان پشت پنجره‌های طبقه اول و پشت درچه‌ها رفته بودند و از آنجا مشرف بر مهاجمان بودند. آنان که بیش از همه مصمم بودند با آنژولراس، کورفرانک، ژان پروور و کونوفر منورانه پشت به خانه‌های ته کوچه داده، بی‌حفاظ، رود روی ردیف‌های سربازان و افراد گارد که بر سنگر قرار داشتند جای گرفته بودند.

همه این کارها، بی‌شتاب، با وقار عجیب تهدیدآمیزی که پیش درآمد هر بلوا است انجام یافت. ازدو طرف، از نزدیک و از روبرو، یکدیگر را نشانه گرفتند و چنان نزدیک بهم بودند که می‌توانستند با صدای عادی کلماتی رد و بدل کنند. چون به آن لحظه که شراره مهیب نزدیک به بیرون جستن بود رسیدند، یک افریقہ بلند با سردوشی‌های بزرگ، شمشیرش را کشید و گفت:

— اسلحه بپایین!

آنژولراس فرمان داد،

— آتش!

در یک آن ازدو طرف شلیک شد و همه چیز در میان دود ناپدید گردید. دودی غلیظ و خفه کننده که در آن، محترضان و مجروحان، خود را بر زمین می‌کشاندند.

چون دود پراکنده شد جنگجویان از دو طرف دیده شدند، کمتر بهم فشرده، اما همچنان بر جای خود، که با سکوت اسلحه‌شان را دوباره پر میکردند. ناگهان صدای رعد آسمایی شنیده شد که فریاد می‌زد:

— بروید و گرنه سنگرها منهدم می‌کنم.

همه خود را بطرف صداگرداندند.

ماریوس وارد سالن پایینی میخانه شده، چلیک باروت را از آنجا برداشته، سپس از دود شلیک‌ها و از مه تاریکی که محوطه سنگربندی شده را پر کرده بود، استفاده کرده، در طول سنگرها کنار قفس سنگی که مشعل در آن جای داشت پیش رفته بود. برداشتن مشعل از میان آن قفس، جادادن چلیک باروت در آن، براندن تل سنگهای سنگفرش زیر ظرف باروت که هماندم با یکنوع فرمانبرداری مخوف درهم شکسته بود، همه این کارها برای ماریوس با اندازه یک خم شدن و قدر راست کردن، طول کشیده بود، و در آن هنگام هر که آنجا بود، افراد گارد ملی، گارد بلندی، افسران، سربازان که سمت دیگر سنگر جمع آمده بودند با حیرت دیدندش که پا بر سر سنگها نهاده، مشعل بدست گرفته، چهره منورانه‌اش با تصمیمی شوم روشن شده، شعله مشعل را روبه تل وحشت‌آوری که چلیک شکسته باروت بر آن دیده میشد خم کرده بود و با صدایی وحشت‌انگیز فریاد می‌زد:

— بروید و گرنه سنگرها منهدم می‌کنم!

ماريوس، روی این سنگر، پس از پیر مرد هشتاد ساله، صورت انقلاب جوان را پس از ظهور انقلاب پیر نمایش میداد.

يك گروه‌بان گفت: سنگر را منهدم میکنی! خودت را هم!

ماريوس جواب داد:

— بله، خودم را هم!

و مشعل را به چلیک باروت نزدیک کرد.

اما در آن دم دیگر هیچکس روی سد دیده نمیشد. — مهاجمان، مردگان و زخمی‌هاشان را گذاشته، درهم و پیرهم و بی‌نظم سوی ته کوچه عقب رفته بودند و آنجا دوباره در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند. این عقب نشینی به يك «هرکه می‌تواند بگریزد» شبیه بود.

سنگر نجات یافته بود.

— ۵ —

پایان اشعار ژان پروور

همه گرد ماريوس جمع شدند. کورفرانک برگردن او جست و گفت:

— تو هم آمدی!

کورنپوفر گفت: چه سعادتى!

بوسوئه گفت: چه بموقع رسیدی!

کورفرانک گفت: اگر تو نمیبودی من مرده بودم!

گاوروش گفت: اگر شما تشریف نیاورده بودین من ورپریده بودم.

ماريوس پرسید:

— رئیس کیست؟

آنزولراس جواب داد: تویی!

ماريوس سراسر این روز، آتش سوزانی در دماغش داشت، که در آن دم به يك طوفان شدید مبدل شده بود. این طوفان با آنکه دراو بود اثری داشت که گفتی خارج از او است و او قاذبه مقهور گردش نیست. بنظرش میرسید که خود باین زودی در فاصله پنهانوری از زندگی است. دوام درختان شادمانی و عشقش که بسختی باین پرتگاه موجش منتهی شده بود، از دست رفتن کوزت، این سنگر مخوف، فداکاری پر مایه در راه جمهوریت، رسیدن خود او به مقام ریاست شورشیان، اینها همه در نظرش کابوس هولناکی جلوه گرمیشند. مجبور بود که مجاهدت روحی کاملی کند تا بیاد آورد که آنچه احاطه‌اش کرده است واقعیت دارد. ماريوس هنوز کمتر از آن زیسته و کمتر از آن تجربه اندوخته بود تا بداند که هیچ چیز شدنی تر و نزدیکتر از محال نیست، و آنچه آدمی همیشه باید پیش‌بینی کند چنین‌های دور از انتظار است. در درام مخصوص

سرنوشتش چنان حضور مییافت که پنداشتی در تماشای نمایشنامه‌یی حاضر شده است که اصلاً چیزی از آن نمیفهمد.

در این مه تاریک که فکرش را فرا گرفته بود زاور را که به تیر بسته شده، هنگام حمله مهاجمان به سنگر کوچکترین حرکت هم بخود نداده، وقوع این حوادث سخت را بارضای يك شهید وبا شوکت يك قاضی نگریسته بود نشناخت. ماریوس این شخص را يك نظر هم ندید.

در آن هنگام مهاجمان هیچ حرکت نمیکردند، صدای راه رفتن و درهم لولیدنشان از ته کوچه شنیده میشد اما آنجا که بودند دست به کاری نمیزدند و هنگامه‌یی برپا نمیکردند خواه برای آنکه منتظر فرمان تازه بودند، یا آنکه برای هجوم دوباره به این سنگر تسخیرناپذیر انتظار رسیدن قوای کمکی داشتند. اما شورشیان که این دارائی در نقاط لازم گماشته بودند وقتی چند از آنان که دانشجوی پزشکی بودند به بستن زخمهای مجروحان پرداخته بودند.

همه میزها را از میخانه بیرون انداخته بودند، باستثناء دومیز که پارچه‌های زخم‌بندی و فشنگها بر آنها جای داشت، و میزی که پر مابوف را بر آن خوابانده بودند؛ میزها بر سنگر افزوده شده و جای آنها در سالون میخانه به تشکهای تختخوابهای زن بیوه هوشاو و کلفتها داده شده بود. روی این تشکها زخمی‌ها را دراز کرده بودند. اما سه مخلوق بیچاره‌یی که در کورنت سکونت داشتند، کسی نمیدانست که چه شده‌اند. با اینهمه، سرانجام هر سه را که در سرداب مخفی شده بودند یافتند.

هیجانی دردناک، مرستی را که در سنگر نجات یافته بوجود آمده بود دستخوش تیرگی کرد.

حاضر غایب کردند. یکی از شورشیان کم بود. کدام يك؟ یکی از عزیزترین افراد، یکی از شجاعترین افراد، ژان پروور. بین زخمی‌ها جستجو کردند و نیافتندش. بین کشته شدگان جستجو کردند، آنجا هم نبود. مسلماً اسیر شده بود. کونیوفر به آنژولراس گفت:

— آنها دوست ما را گرفته‌اند اما آژانسان در دست ماست. آیا تو به مرگ این جاسوس علاقه مندی؟

آنژولراس جوابداد: بله، اما کمتر از علاقه مندی به حیات ژان پروور. این صحبت در سالون پایین میخانه، نزدیک تیر زاور جریان مییافت. کونیوفر گفت: بسیار خوب؛ من الان، دستالم را بر سر عاصیم میبندم، بعنوان مأمور مذاکره، نزد آنان میرم و پیشنهاد میکنم که آژانسان را بدهیم و دوستان را بگیریم.

آنژولراس دست بر آذوی کونیوفر گذاشت و گفت، گوش کن. از آنسوی کوچه يك صدای مشخص ترق و تورتق اسلحه بگوش میرسید. مثل صدای آماده کردن تفنگ.

هماندم صدای مردانه‌یی از بیرون سنگر شنیده شد که فریاد میزد:

— زنده باد فرانسه! زنده باد آینده!

همه صدای ژان پروور را شناختند.

برقی درخشید و صدای يك شليك دسته جمعی برخاست.
 آنگاه سکوت صرف برقرار شد.
 کونیوفرباخشم و هیجان گفت: کشتندش.
 آنزولراس ژاور را نگاه کرد و باو گفت:
 - دوستان، تیربارانت کردند.

- ۶ -

احتضار مرگ پس از احتضار حیات

یکی از خصوصیات عجیب اینگونه جنگها این است که حمله به سنگرها همیشه از دو در دو صورت می گیرد و عموماً مهاجمان ناگزیر از دگرگون کردن مواضع میشوند، خواه بدلیل آنکه سوء ظنی از وجود کمینگاههایی دارند، یا از آن جهت که میترسند که در کوچه های پیچاپیچ گرفتار شوند. پس همه توجه شورشیان بطرف سنگربزرگ که مسلماً همانجا مورد تهدید بود و قطعاً میبایست زد و خورد دوباره از آنجا شروع شود معطوف بود. با اینهمه ماریوس بفکر سنگر کوچک بود و به آنجا رفت. این سنگر کاملاً خلوت بود و چیزی جز يك چراغ بیه سوز که بین سنگها میدرخشید در آن دیده نمیشد. بملاوه کوچه باریك موندۀ تور و کوچه های فرعی « پتیت تر و آندری » و « سینی » کاملاً آرام بودند.

وقتی که ماریوس پس از تفتیش کامل باز می گشت، اسم خود را شنید که در تار یکی با صدای ضعیفی تلفظ میشود:
 - مسیو ماریوس.

پلرزه در آمد، زیرا که صدایی را که دو ساعت پیش از پشت در آهنین کوچه پلومه او را نامیده بود باز شناخت.

منتها این صدا در ایندم چنان بود که گفتی جز يك آه نیست.

پیراموتش را نگرست و کسی را ندید.

ماریوس یقین کرد که اشتباه کرده است و این توهمی برده که به كمك روح او پرواقیات خارق العاده ای که از همه طرف احاطه اش کرده بودند افزوده شده است. قدمی برداشت تا از فرورفتگی دور افتاده ای که سنگر در آن قرار داشت بیرون رود.

صدا تکرار کرد: مسیو ماریوس!

این دفعه دیگر ماریوس نمی توانست شك داشته باشد، آشکارا شنیده بود. نگاه کرد و هیچ ندید.

صدا گفت: زیر پاهاتون.

خم شد، و در تار یکی هیکلی را دید که خود را سوی او میکشاند. این هیکل بر سنگفرش میخزید. هم او بود که صدایش زده بود.

روشنایی پیه سوز اجازه میداد که ماریوس يك نیمتنهٔ كار و يك شلوار مخمل درشت پاره شده، دوپای برهنه و چیزی که شبیه به مردابی از خون بود تشخیص دهد و میان این چیزها ماریوس سری پریده رنگ دید که رو به او بلند شد و گفت:

— نمیفناسینم؟

— نه.

— ایونین.

ماریوس بثنیدی خم شد. برآستی این همان بچهٔ بدبخت بود. لباس مردانه پوشیده بود.

ماریوس باحیرت پرسید:

— شما چطور اینجا هستید؟ اینجا چه میکنید؟

جواب داد، میمیرم.

کلمات و حوادثی هستند که موجودات فرومانده را از خواب گران بیدار میکنند. ماریوس مثل کسی که ناگهان بخود آمده و از جا جسته باشد با آشفته‌گی گفت:

— شما زخمی شده‌اید! صبر کنید. الان میبرمتان به سالن. آنجا زخم‌ها تان را

می‌بندند. آیا جراحتتان سخت است؟ چطور از زمین بلندتان کنم که صدمه نخورید؟

کجالتان درد میکند! خدایا! کمک کن! آخر اینجا آمدید چه کنید؟

کوشید تابانویش را زیر تنهٔ او بگذارد و بلندش کند.

هنگامی که بلندش میکرد دستش بدست او خورد.

مجروح نالهٔ ضعیفی از ته دل برآورد.

ماریوس گفت: آه! اذیتان کردم؟

— کمی.

— من که فقط بدستتان دست زدم.

مجروح دستش را جلو چشم ماریوس نگاه داشت، و ماریوس وسط این دست يك سوراخ سیاه دید.

پرسید: دست شما چه شده؟

— سوراخ شده.

— سوراخ!

— آره.

— باچه؟

— با يك تیر.

— چطور؟

— دیدین که یه تفنگک بطرف شما دراز شد؟

— بله، و يك دست که جلو دهانه‌اش را گرفت.

— دست من بود.

ماریوس پلرزه درآمد و گفت:

— چه دیوانگی! طفلک بیچاره! اما بهتر! اگر همین است که عیبی ندارد.

بگذارید ببرمتان روی يك تخت بخوابانمتان. فوراً زخم‌پندی میکنند؛ هیچکس از

سوراخ شدن دست نمی‌میرد.

مجرور زیر آب گفت :

گلگوله از دستم گذشت اما از مهرهٔ هشتم بیرون اومد. - برداشتن من از اینجا فایده نداره. الان بشما می‌گم که شما خودتون چطور میتونین به زخم من بهتر از هر جراح مرهم بگذارین. پهلوی من روی این سنگ بنشینین.

مارپوس اطاعت کرد! دختر سرش را روی زانوهای او گذاشت و بی آنکه برویش بنگردد گفت:

... او! چه خوب! چقدر به آدم خوش می‌گذره! خوب شد! دیگه هیچ‌چام درد نمی‌کنه.

لحظه‌یی ساکت ماند، سپس با تلاش سرگرداند، چشم به مارپوس دوخت و گفت:

- میتونین مسیو مارپوس؟ اینکه شما شبها توی اون باغ میرفتین منو ازیت میکرد. گر چه چون خودم اونجارو نشونتون داده بودم این احساسم احمقانه بود؛ ازاین گذشته من بایست بخودم گفته باشم که يك جوون مثل شما...

حرفش را قطع کرد، و با پیمودن حالات بر زخمی تیره‌یی که بی شك در ذهنش وجود داشت بالبخند دلگدازی گفت :

- بنظر شما من زشت بودم، مگه نه؟

سپس گفت :

- ببینین، شام از دست رفته‌یین! حالا دیگه کسی نمیتونه ازاین هنگر بیرون بره. من بودم که به اینجا کشوندتون. عجب! شام بهمین زودی می‌میرین. اینو خوب ملتفتم. باوجود این وقتی که دیدم شمارو نشونه کردن دستمو به دهنهٔ لولهٔ تنگ چسبوندیم. چقدر این مضحکه! اما حقیقت اینه که می‌خواستم پیش از شما بمیرم. وقتی که اون گوله رو خوردم خودمو باینجا کشوندتم؛ هیچکس منو ندید، هیچکس از زمین بلندم نکرد. منتظر شما بودم. بخودم می‌گفتم: پس اون اینجا نخواهد اومد؛ او! آگه بدوین! بلوزمو گاز می‌گرفتم، ازبس که رنج می‌بردم! حالا خویم. یادتون میاد روزی رو که من اومدم تو اتاقتون و خودمو تو آینه‌تون نگاه کردم، و روزی رو که تو بولوار، نزدیک زنها، وسط روز دیبختون؟ پرنده‌ها چه خوش می‌خوندن! اونقدرها نگذشته. شما سدسو بمن دادین، و من گفتم پولتونو نمی‌خوام. آیا اقلای پولتونو از روی زمین برداشتین؟ شما متمول نیستین. من به عقلم نرسید تا بشما بگم که وردارینش. آفتاب خوبی بود، آدم سردش نمیشد. هیچ یادتونه مسیو مارپوس؟ او! چه خوشبختم! اینجا همه خواهن مرد.

حالتی مغایر طبیعت، باوقار، و تأثرانگیز داشت. بلوز پاره پاره‌اش گردن برهنه‌اش را نمایان می‌گذاشت. در حال حرف زدن، دست سوراخ شده‌اش را روی سینه‌اش تکیه میداد، همانجا که يك سوراخ دیگر هم بود، واز آن، دعادم، موجه‌یی از خون مانند جهش شرابی که از سوراخ دهان گشادهٔ يك چلیك خارج شود بیرون می‌جست.

مارپوس این مخلوق بخت برگشته را باشفقت بسیار می‌نگریست.

ناگاهان دختر مجروح گفت: او! بازحالم بد شد. خفه میشوم!

بلورزش را گرفت و به دندان گزید؛ پاهایش بحرکت در آمدند و روی سنگها کشیده شدند.

در آن دم صدای گاوروش کوچک که شبیه به صدای خروس جوانی بود در سنگر منعکس شد. کودک لات روی یکی از میزها رفته بود تا تفنگش را پر کند و با نشاط فراوان این ترانه را که در آن موقع آنقدر عمومیت داشت میخواند:

تا «لافايت» را ببیند ،
زاندارم تکرار میکند ؛
بگریزیم ! بگریزیم ! بگریزیم !

اپونین اندکی خود را بلند کرد. لحظه‌یی گوش فرا داد، سپس گفت:
— اوست .

وروبه ماریوس کرد و گفت:

— بر ادم اونجاس ، نیاس منو ببینه . ممکنه بهم غر بزنه .

ماریوس که باتلخترین و دردناکترین حالت قلب خود در فکر وظیفه‌یی بود که پدرش نسبت به تناردیه‌ها برعهده‌اش گذاشته بود، از دختر مجروح پرسید:

— برادر شما کیست ؟

— اون بچه .

— همینکه میخواند ؟

— آره .

ماریوس حرکتی بخود داد.

مجروح گفت: اوه! حالا از اینجا فرین. دیگه اونقدر طول نخواهد کشید . تقریباً نشسته بود، اما صدایش بسیار آهسته بود و دمامد بافواق بریده میشد. گاه بگاه خرخر احتضار صدایش را قطع میکرد. هرچه بیشتر میتوانست چهره‌اش را به چهره ماریوس نزدیک میکرد. باوضع غریبی گفت:

گوش کنین ، نمیخوام مسخرگی کنم ، تو جیبم یه کاغذ واسه شما دارم ، از دیروز تا حالا بمن گفته شده بود که تو صندوق پست بندازمش . من نیکهش داشتم . نمی خواستم که بشما برسه . اما همین حالا که تو اون دنیا همدیگه رو می بینیم ممکنه اونو از من مطالبه کنین . آخه اونجا همه همدیگه رو می بینن ، مگه نه ؟ — کاغذتونو وردارین .

در حال تشنج، بادست سوراخ شده‌اش دست ماریوس را گرفت. اما بنظر میرسید که دیگر ملتفت رنج خود نیست. — دست ماریوس را در جیب بلورزش نهاد. ماریوس آنجا براستی کاغذی احساس کرد .

دختر مجروح گفت: وردارین .

ماریوس نامه را برداشت .

مجروح اشاره‌یی مبنی بر خشنودی کرد. سپس گفت:

— حالا در مقابل این زحمت بمن وعده بدین که .

و حرفش را قطع کرد.

ماريوس گفت، که چه؟

— وعده بدین!

— وعده میدهم.

— بمن وعده بدین که همین که من مردم پیشونیمو ببوسم. من اون بوسه رو احساس خواهم کرد.

آنگاه سرش را روی زانوی ماريوس انداخت، و هماندم چشمانش بسته شد. ماريوس گمان برد که این جان مسکین رخت پر بسته است. اپونین بی حرکت بود. ناگهان در آن لحظه که ماريوس او را در خواب ابدی می پنداشت، چشمانش را که زرقای تاریک هرگز در آنها نمایان بود آهسته گشود و با صدایی که پنداشتی در آن لحظه شیرینش از عالم دیگر است گفت،

— بعلاوه، گوش کنین، مسیو ماريوس، من گمان می کنم که به خورده عاشق شما بودم.

و کوشید تا بازهم لبخندی زند، و هلاک شد.

-۷-

گاوروش محاسب زیر دست مسافات

ماريوس به وعده اش وفا کرد. بوسه ای از آن پیشانی سر بر رنگ که دانه های درشتی از عرق سرد بر آن می درخشید ربود. این بیوفایی نسبت به کوزت نبود، بندودی اندیشناک و شیرین بایک جان بدبخت بود.

نامه ای را که اپونین بوی داده بود بی لرزیدن برنداشته بود. از نخستین لحظه، حادثه ای در آن احساس کرده بود. برای خواندنش ناشکیبا بود. دل میرد اینگونه ساخته شده است؛ دخترک بدبخت بن حمت چشم فرو بسته بود که ماريوس بفکر گشودن این نامه می افتاد. اپونین را آرام بر زمین نهاد و رفت. چیزی بوی می گفت که نمی تواند این نامه را جلواين تن بی جان بخواند.

در سالون پایینی میخانه به شمع می نزدیک شد. کاغذ را در روشنائی آن نگریست. این يك یادداشت كوچك بود که با مواظبت ظریفانه زفانه بسته و مهر شده بود. عنوان آن به خط این بود و چنین بود،

— خدمت جناب مسیو ماريوس پونمرسی، خانه مسیو کورفراک کوچموروری شماره ۱۶.

— ماريوس کاغذ را باز کرد و خواند،

«محبوبم، افسوس! پدرم اراده کرده است که ما، هم اکنون از اینجا برویم. ما امشب در کوچه لوم آرمه شماره ۷ خواهیم بود. هشت روز دیگر در لندن خواهیم

بود، کوزت ۳ ژوئن.

عصمت این عشق چندان بود که ماریوس تا آن لحظه خط کوزت را هم نمی شناخت. وقایع را در چند کلمه خلاصه می توان کرد. هرچه شده بود زیرسراپونین بود. پس از شب سوم ژوئن يك فکر دوتایی در سراپونین افتاده بود، نقشه های پدرش و دزدان را درباره خانه كوچه پلومه برهم زند، و ماریوس و کوزت را از هم جدا کند. لباس كهنه زنانه اش را با لباس يك جوان بیچاره داوطلب عوض کرده بود که تفریحی در پوشیدن لباس زنانه برای خود احساس می کرد در صورتی که اپونین میخواست به لباس مردانه تغییر لباس دهد. هم او بود که در میدان مشق کلام پر معنای «تغییر منزل دهید» را برای زن و الزان نوشته بود. زن و الزان هم بی درنگ به خانه برگشته و به کوزت گفته بود: «ما، هم امشب حرکت می کنیم و با توسن به كوچه لوم آرمه می رویم. هفته آینده در لندن خواهیم بود.» کوزت که از این ضربت دور از انتظار بیچاره شده بود، سه سطر با عجله برای ماریوس نگاشته بود. اما این نامه را چگونه به پست برساند؛ از خانه بیرون نمی رفت و توسن متعجب از يك همچو مأموریت، نامه را بطور قطع به میو فوشلوان، نشان میداد. در این اضطراب، کوزت از خلال میله های آهنی اپونین را با لباس مردانه مشاهده کرده بود که پیرامون باغ می گردد. کوزت «این جوان کارگر» را صدا زده، نامه را با پنج فرانك بوی داده و گفته بود: «این پاکت را فوراً به آدرسش برسانید». اپونین نامه را در جیبش گذارده بود. روز بعد، پنجم ژوئن، به خانه کور-فراك رفته و سراغ ماریوس را گرفته بود، نه برای آنکه نامه را پاو بدهد، بلکه بدلیلی که هر روح حسود و عاشق بر آن واقف است. یعنی «برای آنکه ببیند». آنجا منتظر ماریوس یا دست کم، منتظر کورفراك شده بود. باز هم «برای آنکه ببیند». کور فراك بوی گفته بود: «ما سبک می رویم. فکری از ذهن او گذشته بود، خود را در این مرگ اندازد، همچنان که جلو هر مرگ دیگر هم تردید بخود راه نمی داد، و ماریوس را هم به آنجا براند. دنبال کورفراك رفته، جایی را که برای ساختن سنگر تهیه شده بود بخوبی شناخته و با نهایت اطمینان (چه آنکه ماریوس هیچ اطلاع نیافته بود و او نگذاشته بود نامه «کوزت» بوی رسد، پس احتمال داشت که در آغاز شب به دیدارگاه هر شبی رود) به كوچه پلومه رفته، آنجا منتظر ماریوس شده، بنام دوستانش به سنگر احضارش کرده بود و فکر کرده بود که باین احضار خواهد توانست او را به سنگرها کشاند. با خود حساب می کرد که ماریوس وقتی که کوزت را نیابد به چه نوبندی دچار خواهد شد؛ واقماً اشتباه هم نکرده بود. با آن شادی رقت انگیز دلای حسودانه، جان داده بود که محبوبشان را در مرگ خود شرکت می دهند و بخود می گویند: «هیچکس صاحب او نخواهد شد!»

ماریوس نامه کوزت را غرق بوسه کرد. پس مسلم بود که کوزت دوستش می دارد؛ يك دم باین فکر افتاد که در این صورت نباید بمیرد. سپس با خود گفت: «او می رود؛ پدرش با انگلستان می بردش و پدر بزرگ من هم که با عروسم مخالفت می ورزد، پس چیزی از شامت سرنوشتم عوض نشده است.» خیال بافانی چون ماریوس به این درجات از فرو ماندگی هم دچار می شوند و از تخیلاتشان تصمیمات یاس آور حاصل

میدارند، خستگی از زیستن، تحمل ناپذیر است؛ مرگ بسی زودتر خود را در دسترس گذاشته است.

آنگاه اندیشید که دو وظیفه برایش مانده است که باید به انجام رساند؛ کوزت را از مرگ خود آگاه کند و یک بدروند نامۀ عالی برای او فرستد، و این کودک فقیر، برادر ایونین و پسر تناردیه را از این سانحه که بزودی در میرسد برهاند.

پیش خود یک کیف بغلی داشت، همان کیف که دفترچہیی که آنهمه افکار عاشقانه در آن برای کوزت نوشته بود در آن جای داشت. یک برگ کاغذ از آن جدا کرد و این چند سطر را با مداد بر آن کاغذ نوشت:

«عروسی من غیر ممکن بود. از پدر بزرگم خواش کردم، امتناع ورزید؛ من «مکنتی ندارم، تو نیز چون منی. سوی تو دویدم و نیافتتم. می دانی که چه «قول بتو داده بودم؟ بقول وفا میکنم، میمیرم. اما دوست میدارم. وقتی که «این رامیخوانی جان من پیش تو خواهد بود، و بروی تو لبخند خواهد زد.»
چون وسیلهیی برای لاگ کردن کاغذ نداشت آنرا چهارتا کرد و این آدرس را بر آن نگاشت:

«بدست مادموازل کوزت فوشلوان. کوچه لوم آرمه شماره ۷ برسد؛
چون کاغذ را تا کرد لحظهیی اندیشناک ماند، کیف بغلیش را بیرون آورد، گشود و با همان مداد بر نخستین صفحه دفترچه این چند سطر را نوشت.
«اسم من ماریوس پون مرسی است. نشستم به خانه پدر بزرگم برده شدم. پدر بزرگم مسیو ژوینورمان ساکن کوچه دختران کالور شماره ۶ درماره است»
کیف را بست و در جیب نهاد. سپس گاوروش را صدا زد. کودک لات بمحض شنیدن صدای ماریوس با رفتار شادمانه و صمیمانه اش پیش آمد.

ماریوس گفت:

— میخواهی کاری برای من بکنی؟
— هر کار که باشه. بخداوندی خدا قسم آگه شما نبودین من تا حالا پخته شده بودم.
— این کاغذ را مبینی؟
— آره.

— اینرا بگیر، فوراً از سنگر خارج شو (گاوروش متوجش شد و به خاراندن پشت گوشش پرداخت) فردا صبح آنرا به آدرسش خواهی رساند؛ کوچه لوم آرمه شماره ۷ مادموازل کوزت فوشلوان.

کودک شجاع جواب داد:

— خب. اما در این مدت سنگرو خواهی گرفت و من تو سنگر نخواهم بود.
— ظاهراً به سنگر حمله نخواهد شد مگر صبح فردا، و زودتر از ظهر فردا تسخیر نخواهد شد.

مهلت تازهیی که مهاجمان به سنگر داده بودند برآستی دوام مییافت. این یکی از آن فواصل بین دو حمله بود که در رزمهای شبانه بسیار اتفاق میافتد و همیشه حرص مضاعفی بدنبال دارد.

گاوروش گفت: خب، آگه فردا صبح کاغذتونو ببرم چه عیب داره؟

— بسیار دیر خواهد شد. شاید به‌سنگر حمله شود، در آن صورت کوچه‌ها کاملاً محصور خواهند شد و تو نخواهی توانست قدم از سنگر بیرون گذاری. الان برو. گاوروش دیگر جوابی برای گفتن نیافت، با تردید بر جای مانده بود و با حزن گوشش را می‌خاراند. ناگهان بایکی از آن حرکت شبیه به حرکت پرندگان که غالباً در او دیده میشد ناله را گرفت و گفت:

— الان میرم.

و دوان دوان از طرف کوچه موندۀ تور رفت. گاوروش فکری در خاطرش راه یافته بود که مصممش کرده بود، اما از ترس آنکه ماریوس مخالفتی ورزد فکرش را باو نگفته بود. فکر گاوروش این بود:

— هنوز نصف شب نشده، کوچه لوم آرمه هم چندون دور نیست، فوراً میرم نامه‌رو می‌سونم و میتونم بموقع به‌سنگر برگردم،

کتاب پانزدهم

کوچه لوم آرمه

- ۱ -

هر کب خشک کن میخن چین

تشنجات يك شهر در قبال شورش های جان آدمی چه اهمیت دارند؟ آدمی شگرفی عجیبی است بمراتب عظیم تر از ملت . ژانوالژان در همان لحظه گرفتار آشفتگی مخوفی بود . همه و رطبات ، باز هم در نهادهای دهان گشوده بودند . او نیز مثل پاریس بر آستانه يك انقلاب مدھش و تاریك می لرزید . چند ساعت برای بروز آن کفایت کرده بود . سر نوشتش و وجدانش بسختی پوشیده از تاریکی شده بودند . درباره او نیز مانند پاریس می شد گفت ، دواصل عمده در حضور یکدیگر قرار گرفته اند . فرشته سفید و فرشته سیاه هم اکنون بر فراز پل دست بگریبان میشوند ، کدام يك از این دو دیگری را پرت خواهد کرد؟ کدام يك اختیار او را بدست خواهد گرفت؟ شب همین پنجم ژوئن ، ژان والژان ، باتفاق کوزت و توسن ، در کوچه لوم آرمه مسکن گزیده بود . آنجا يك حادثه نهایی در انتظارش بود .

کوزت کوچه پلومه را بی آزمایشی برای پافشاری ، ترك نگفته بود . نخستین دفعه از مدتی که باهم و نزدیک بهم بودند ، اراده کوزت و اراده ژان والژان از یکدیگر متمایز شده ، اگر با هم مصادم نشده بودند ، دست کم ، مخالفتی با هم اظهار داشته بودند . اعتراض از يك طرف و نرمی نشان ندادن از طرف دیگر بهمیان آمده بود . اندرز ناگهانی : « تغییر منزل دهید » که بوسیله يك ناشناس به ژان والژان داده شده بود چنان نگرانش ساخته بود که به مرحله استبداد در رایش رسانده بود . گمان میبرد که در کمینش هستند و دنبالش کرده اند . کوزت میبایست که تسلیم میشد . هر دو به کوچه لوم آرمه رسیده بودند بی آنکه يك لحظه دندان از سردندان بردارند و کلمه ای بهم گویند زیرا که هريك از آن دو غوطه ور در تخیلات شخصی خود بود ، ژان والژان چندان مضطرب بود که اندوه کوزت را نمیدید و کوزت چنان آندوهگین بود که متوجه آشفتگی ژان والژان نمیشد .

ژان والژان توسن را نیز همراه آورده بود ، کاری که هرگز در غیبت های سابقش نکرده بود . پیش بینی میکرد که شاید دیگر به کوچه پلومه بازنگردد ، و هم در آن حال ، نه میتوانست توسن را ، پشت سر خود برجای گذارد و نه میتوانست راز خود را با او در

میان نهاد. از طرف دیگر او را اخلاص پیغه و اطمینان بخش می‌شمرد. بین خادم و مخدوم، خیانت همیشه از کنج‌کاوی شروع می‌شود. اما توسن مثل اینکه برای کلفتی ژان والژان آفریده شده است اصلاً کنج‌کاوی نبود. وقتی که با خود زیر لب حرف می‌زد با طرز روستایی «بار نویلی» خود می‌گفت:

«من همین که همین! من کارمو چیز میکنم! بجامونده‌اش کارمن نیست» (یعنی من اینطورم، وظیفهام را انجام میدهم چیزهای دیگر بمن مربوط نیست).

در این رفتن از کوچه پلومه که تقریباً بمنزله فرار بود، ژان والژان چیزی بر نداشته بود مگر چمدان کوچک عطر آگین که کوزت لقب «جدایی ناپذیر» به آن داده بود. خورجین‌ها و چمدانهای پر احتیاج به کارگران حمل و نقل دارند، و این کارگران می‌توانند از گواهان باشند. در شبکه بی جلو در کوچه بابل حاضر کرده و با آن رفته بودند.

فقط توسن با زحمت بسیار اجازه گرفته بود که چند بسته حاوی چند دست پیراهن و لباس و لوازم آرایش بردارد. کوزت چیزی جز نوشت افزار و مرکب خشک کنش بر نداشته بود.

ژان والژان برای آنکه این ناپدید شدن را بیش از پیش دور از انتظار و در تاریکی انجام دهد کار را طوری ترتیب داده بود که کلاه فرنگی کوچه پلومه را ترک نکند مگر پس از گذشتن روز؛ و این فرصت به کوزت اجازه داده بود که یادداشتی را برای ماریوس بنویسد. وقتی به کوچه لوم آرمه رسیدند که شب نزدیک شده بود. در این خانه با سکوت آرمیدند.

خانه کوچه لوم آرمه در یک حیاط اندرونی در طبقه دوم قرار داشت و مرکب بود از دو اتاق خواب و یک سفره خانه و یک آشپزخانه پیوسته به سفره خانه، و بر فراز آن یک بالاخانه چوبین با یک تخت خواب تسمه‌یی که به توسن اختصاص داده شد. سفره خانه در همان حال اتاق انتظار هم بود و دو اتاق خواب را از هم جدا می‌کرد. در خانه اثاثه لازم وجود داشت.

آدمی بهمان اندازه احمقانه که مضطرب می‌شود اطمینان نیز حاصل می‌کند. طبیعت انسانی این گونه است. ژان والژان همینکه به کوچه لوم آرمه رسید اضطرابش متدرجاً روشن گردید سپس رفته رفته محو شد. بعضی نقاط هستند که تسکین دهنده‌اند و از بعضی جهات با یک حالت مکانیکی در روح اثر می‌بخشند. کوچه تاریک، سکنه آرام... ژان والژان کمی نمیداند در این خانه و این محل نو در معرض چه سرایت عجیب از آرامش قرار گرفت در این کوچه پاریس قدیم، کوچه‌یی چنان تنگ و باریک که راه عبور و سائط تقلیدها در آن با یک الوار افقی قرار گرفته روی دوسری بسته‌اند، کوچه‌یی خاموش و ناشنوا در میان شهر پریهاو، نیمه تاریک در وسط روز، و با اصطلاح ناقابل برای متأثر شدن از آشفته‌گی‌ها، بین دو ردیف خانه‌های بلند صد ساله‌اش، همه خاموش مانده مانند پیرانی که خود در آن ردیف بودند. در آن کوچه فراموشی را کدی وجود داشت. ژان والژان آنجا نفس کشید، پس آنجا وسیله نفس کشیدن میشد یافت؛ نخستین سعیش این بود که جدایی «ناپذیر» را کنار خود گذارد.

خوب خوابید. شب اندر می‌دهد و بر این میتوان افزود: شب آرام می‌کند.

بامداد روز بعد تقریباً با نشاط بیدار شد. سفره‌خانه را زیبا یافت و حال آنکه بدشکل بود، با اثاثاتی مرکب از یک میز گرد کهنه، یک دولابچه کوتاه که آیینیه‌ی خمیده بالای آن بود، یک نیمکت کرم خورده، و چند صندلی که بقچه‌های توسن روی آنها ریخته بود. در یکی از این بقچه‌ها، از یک گوشه بازمانده، لباس متحدالشکل گارد ملی زان والزان دیده میشد.

اما کوزت به توسن دستور داده بود که مقداری آبگوشت به اتاقش بر د، و دیده نشد مگر شب.

مقارن ساعت پنج، توسن که میرفت و می‌آمد و، در این اسباب‌کشی کوچک، بسیار سرگرم بود، یک خوراک مرغ سرد روی میز سفره‌خانه گذارده بود و کوزت به احترام پدرش حاضر شده بود به آن نگاه کند.

سپس کوزت به بهانه یک سردرد یا برجاً به زان والزان شب‌بخیر گفته، به اتاق خوابش رفته و در بروی خود بسته بود. زان والزان یک بال مرغ را با اشتها خورده، آرنج روی میز نهاده، رفته‌رفته صفای خود را بازگرفته و امنیتش را باز بدست آورده بود.

ضمن خوردن شام قناعت آمیزش دویا سه دفعه بطور مبهم شنیده بود که توسن زرباب غرواندی می‌کند و به وی می‌گوید: «آقا، سروصدایی هست. در پاریس زد و خورد می‌کنند.» اما او چنان در حالات درونی خود غوطه‌ور بود که کمترین توجه باین گفته‌ها نکرده بود. حقیقت آنست که نشنیده بود.

ازجا برخاست و به راه رفتن میان دروینجره پرداخت، بیش از پیش آرام. با این آرامش، کوزت که یگانه مایه اشتغال خاطرش بود بفکرش باز آمد. نه آنکه از سردرد کوزت که یک بهران کوچک اعصاب، یک اخم دختر جوان و یک غبار بی‌دوام بود و البته بیش از یکی دو روز طول نمی‌کشید متألم باشد، بلکه در باره آینده فکر می‌کرد و چنانکه عادت داشت با ملانمست در این باره فکر می‌کرد. بعلاوه هیچ مانع برای بازگشتن زندگی سعادت‌بخش و افتادن آن در جریان عادتش نمی‌دید. بعضی مواقع همه چیز ممتنع بنظر می‌رسد، گاه نیز، بعکس همه چیز آسان جلوه‌گر میشود؛ زان والزان در یکی از این ساعات فرخنده بود. این ساعات معمولاً پس از ساعات بدمی‌آیند همچنانکه روزی از شب درمی‌رسد، و این بواسطه قانون توالی و قانون تخلفی است که اساس همه چیز و اساس طبیعت نیز هست و عقول ظاهرین، «تناقض» مینامندش. زان والزان در این کوچه آرام که به آن پناهنده شده بود، خود را از همه چیزهایی که از چندی باین طرف سبب آشفتگی زندگانش شده بودند آزاد می‌ساخت. هم از آن‌دوی که ظلمات بسیار دیده بود، رفته‌رفته روشنایی دیدن را آغاز می‌کرد، ترک گفتن کوچه پلومه بی‌پیچیدگی و بی‌بیش آمدن حوادث، خود قدم مهمی بود. شاید اگر پس از این تغییر منزل تغییر ناحیه هم میداد و دست‌کم چند ماهی به لندن میرفت، بنظر خود کار عاقلانه‌یی کرده بود. بسیار خوب، به لندن خواهند رفت. در صورتیکه کوزت در کنارش است، بودن در فرانسه یا بودن در انگلستان برای چه فرق دارد؛ ملیتش کوزت بود. کوزت برای سعادتش کفایت می‌کرد. فکری که شاید خود برای سعادت کوزت کافی نباشد و پیش از این نیز همین فکر سبب تبادری و بیخوابیش بود، در این هنگام در خاطرش راه

نمی یافت، در مرحله فراموش کردن همه آلام گذشته و در بهیچوجه خوش بینی بود. کوزرت چون نزدیکش بود بنظرش میرسید که مال خودش است. این يك یافت نظری است که همه کس مانندش را آزموده است. پیش خود و با آسان یافتن همه چیز، برای رفتن به انگلستان با کوزرت نقشه میکشید. و در چشم اندازهای تخیلاتش مشاهده می کرد که هر جا که باشد خانه سعادتش از نو ساخته خواهد شد.

در حالی که در طول و عرض اتاق با قدمهای آهسته راه میرفت ناگهان نگاهش با چیزی غریبی مصادف شد؛ روبرو روی خود در آیینۀ خمیده ای که بالای دولاچه بود این سه سطر را آشکارا مشاهده کرد:

«محبوب عزیزم، افسوس، پدرم اراده کرده است که ما هم اکنون از اینجا برویم. ما امشب در کوچه اوم آرمه شماره ۷ خواهیم بود. هشت روز دیگر درلندن خواهیم بود. کوزرت. ۴ ژوئن».

زان والزان باچشمان دریده وحیرت زده ایستاد.

کوزرت هنگام ورود باین خانه، مرکب خشک کنش را روی دولاچه و جلو آیینۀ گذاشته و از همه جهت غوطه ور در غم دردناک خود، همانجا فراموشش کرده بود، بی آنکه متوجه باشد که بازش گذارده و درست همان صفحه اش را باز گذارده است که ساعتی پیش سه سطر یادداشتی را که نوشته و کارگر جوان راهگذر کوچه پلومه را مأمور رساندن آن کرده بود به آن چسبانده و با آن خشک کرده است. چیزی که در یادداشت بود عیناً روی مرکب خشک کن منعکس شده بود.

آیینۀ خط را در خود منعکس می کرد.

در نتیجه، چیزی که در علم هندسه «تصویر مقترن» نامیده میشود حاصل شده بود؛ این گونه که سه سطر کمری مرکب خشک کن بمکس اصل، نقش شده بودند در آیینۀ به وضع اول درآمده بودند و شکل اصلی خود را نشان میدادند؛ و زان والزان نامه ای را که کوزرت شب پیش برای ماریوس نگاشته بود پیش چشم داشت.

این، ساده و صاعقه آسا بود.

زان والزان سوی آیینۀ رفت، بار دیگر سه سطر را خواند، اما هیچ باور نکرد. بنظرش مثل چیزهایی بود که در روشنایی برق دیده شوند. يك توهم بود. همچو چیزی ممنوع بود، همچو چیزی وجود نداشت.

رفته رفته ادراکش قطعیت بیشتری بخود گرفت؛ مرکب خشک کن کوزرت را نگاه کرد، و احساس حقیقت امر دراو باز آمد. مرکب خشک کن را برداشت و گفت؛ این سه سطر از اینجا است. با حالت تبادران، سه سطر چاپ شده روی مرکب خشک کن را امتحان کرد؛ برگشتن حروف بر مرکب خشک کن آنها را بصورت خطوط درهم و غریب درآورده بود. زان والزان هر چه نگاه کرد چیزی نفهمید. آنگاه باخود گفت: «چیزهایی که روی این مرکب خشک کن هست هیچ معنی ندارد. چیزی اینجا نوشته نشده است». و از قعر سینه اش آهی تسلیم آمیز برکشید. کیست که در لحظات مضوف از این گونه شادی های ابلهانه ندارد؟ جان آدمی تا همه شبهات را نیسماید خود را تسلیم نومیختی نمی کند.

مرکب خشک کن را بدست گرفته بود و تماشايش می کرد، ابلهانه خوشوقت و

تقریباً آماده برای خندیدن به توهمی که گولش زده بود. ناگهان چشمانش بار دیگر به آیینۀ افتاد و باز منظرۀ نخست را دید؛ سطرها با صراحتی تحمل ناپذیر در آن نقش بسته بودند. این دفعه دیگر این سراب نبود. تکرار يك منظره، نشانه واقعت آنست. مطلب واضح بود، سطور معکوس بر مرکب خشك كن در آیینۀ بصورت اصلی درآمده بودند. فهمید.

زانوالتان لرزید، مرکب خشك كن را از دست رها کرد، خود را درصندلی دسته دار کهنه کنار دو لایچه انداخت، با سر فرو افتاده، چشمان درگودی نشسته، و در نهایت سرگشتگی. با خود گفت که مطلب مسلم است، و شکی نیست که روشنایی عالم دچار کسوف همیشگی شده و بی شبهه کوزت این نام را برای کسی نگاشته است. آنگاه صدای جان خود را شنید، که بار دیگر مخوف شده بود و در قعر ظلمات غری خفه بر می کشید. بروید از شیرین، سگی را که در قفس خود دارد برآید!

غریب و حزن انگیز آنکه هنوز در این دم ناعۀ کوزت به ماریوس نرسیده بود؛ اتفاق، پیش از آنکه به ماریوس برساندش از راه خیانت بدست زان و الزانش داده بود. زان و الزان تا آنروز مقهور ابتلائات نشده بود. در پیشگاه همه آزمایشهای سهمگین سر اطاعت فرود آورده بود؛ بخت بد هیچ رویش را از وی دریغ نداشته و او را در همه مراحل خود کشانده بود؛ درندگی سرنوشت، مسلح به همه قصاصها و با همه تحقیرات اجتماعی از همه سو به حمله اش گرفته و خود را حریصانه روی او انداخته بود. او جلو هیچ چیز نهی زده و نه خم شده بود؛ در موارد لزوم همه ذلت هارا تا آخرین حدود شان پذیرفته بود. مصونیتی را که پس از بیدار شدن بختش بدست آورده بود فدا کرده، آزادیش را از دست داده، سرش را در خطر نهاده، همه چیزش را گم کرده، از همرو رنج برده و خود را ضعیف و استوار مانده بود، تا آنجا که گاه به گاه هر کس می توانست او را مانند يك شهید، یکبارۀ غائب از خویشتن و در حالت رضای محض بپندارد. وجدانش که با همه حملات کهن خصومت خو گرفته بود، میتواند تا ابد شکست ناپذیر بماند. خوب، با این همه اگر کسی بدرون وجدان او می نگریست ناچار بود اذعان کند که در این ساعت، ناتوانی مغرطی در آن راه یافته است.

حقیقت آنست که از همه شکنجه هایی که ماجرای طولانی سرنوشتش بروی وارد آورده و او همواره متحمل شده بود این یکی از همه شدیدتر بود. هرگز گیره بی از این گونه نگرفته بود. احساس کرد که در نهادش همه احساسات پنهانش از نو بجنب و جوش آمده اند. تشنگی درونی نسج ناشناخته را احساس کرد؛ درینا بزرگترین آزمایش، یا بهتر بگوییم، یگانه آزمایش، فقدان موجود محبوب است.

بیچاره زان و الزان بپر، مسلماً نسبت به کوزت عشق دیگری جز عشق پندری نداشت، اما پیش از این نشان دادیم که در این عشق پندری همان بی حاصلی زندگیش نیز، همه عشقها را داخل کرده بود؛ کوزت را مثل دختر خود دوست میداشت، او را مثل

۱- با فرض اینکه در درون آدمی نسج های ناشناخته و مجهولی هست که در حوادث سخت ناگهانی يك گزندگی در آنها احساس میشود، مثل يك تشنگی، يك فشار رنج آور.

خواهرش نیز دوست میداشت؛ و چون هرگز در عالم نه معشوقه‌یی نصیبش شده بود و نه همسری، و چون طبیعت، طلبکار بزرگ و زورمندی است که هرگز نکول را نمی‌پذیرد و ناچار باید حکمش جاری شود، این يك احساس هم که بیش از همه گم نشدنی است با احساسات دیگر مخلوط شده بود، اما مبهم، جهالت‌آمیز، معلول طهارتی که از چشم بستگی حاصل میشود، غیرارادی، آسمانی، ملکوتی و خدایی، بیش از آنکه مانند يك احساس باشد مانند يك غریزه و بیش از آنکه شبیه يك غریزه باشد شبیه يك شوق فطری، مجهول و نادیدنی، اما واقعی؛ و بهترین تعبیر اینست که بگوییم عشقش در عطف و عظمت نسبت به کوزرت مثل رگه‌های طلایی بود که در کوهستان است، تاریک و دست نخورده.

آن حالت قلبی را که پیش از این نشان داده‌ایم بخاطر آوریم. بین آن دو، هیچ‌گونه زناشویی امکان‌پذیر نبود زواج بین جان‌ها نیز؛ و با اینکه مسلم است که سر نوشته‌هاشان عقد مزاجت با هم بسته بودند. ژان و الژان با استثناء کوزرت یعنی با استثناء يك کودکی، در خیانت طولانی چیزی از آنچه دوست بتوان داشت نشناخته بود. سوداها و عشق-هایی که پیایی می‌آیند در ژان و الژان اثری از آن سبزه‌های پیایی، سبز روشن بر سبز سیر، که در برگ‌ها چون از پاییز می‌گرفتند دیده میشود و در آرمیان چون از پنج‌جاه سالگی تجاوز میکنند، برجای نگذاشته بود. بطور کلی، چنانکه روی این موضوع پیش از یکدفعه پافشاری کرده‌ایم، همه این گداختگی درونی، همه این مجموعه درهم که نتیجه‌اش يك تقوای عالی بود سرانجام ژان و الژان را برای کوزرت يك پندرواقعی ساخته بود، پند غریبی که مخلوطی از جنبه پند بزرگی و فرزندی و برادری و شوهری بود که در ژان و الژان وجود داشت؛ پندری که ضمن آن مادر نیز احساس میشد؛ پندری که کوزرت را دوست میداشت و می‌پرستید، و این بچه برایش بمنزله نور، بمنزله خانه، بمنزله خانواده، بمنزله وطن، بمنزله بهشت بود.

پس چون دید که این پندری مسلماً پایان رسیده است، که کوزرت از او جدا میشود، که کوزرت از دستش بیرون می‌لغزد، که کوزرت از او رها شده میشود، چون دید که این مثل آب بود، مثل آب بود، چون جلو خود این یقین خانمانسوز را دید که يك کس دیگر هدف قلب کوزرت است، يك کس دیگر آرزوی زندگی او است؛ «او برای خود محبوبی دارد، من چیزی جز پندش نیستم، من دیگر وجود ندارم!» چون دید که جای شبهه نیست، و چون با خود گفت؛ «او دیگر خارج از من است!» دردی که احساس کرد از آخرین حدامکان بیرون بود. برای آنکه به هدفش رسد، آنچه از دستش برمی‌آمد کرده بود؛ سرانجام چه؟ هیچ نبود! آن وقت چنانکه گفتیم لرزشی از طغیان سراپایش را فرا گرفت. بیداری کامل خود خواهی را، در بن‌موهایش نیز، احساس کرد و «من» در لجه وجود این مرد ضجه کشید.

آدمی، گاه دچار فرو ریختگی‌های درونی می‌شود. نفوذ يك یقین یا س آورد در آدمی هرگز جز با انحراف و درهم شکستن بعضی عناصر عمیق که گاه عین آدمی هستند، صورت نمی‌گیرد. درد، هنگامی که باین درجه می‌رسد بمنزله هزیمت همه قوای وجدان است. اینها همه از بحران‌های مشغولند، کمتر کسان از ما می‌توانند از آن، شبیه به خودشان و محکم در وظیفه‌شان بیرون آیند. آن گاه که رنج از حد خود تجاوز

همکنند، شکست ناپذیرترین تقوی روبرو هزیمت می‌گذارد. ژان والژان یکبار دیگر نیز مرکب خشک کن را برداشت و با زخم به افق خود کوشید؛ روی این سه سطر قطعی و تردید ناپذیر خم شد و تقریباً متعجب ماند؛ چشمانش را بر آن خیره کرد، و اغتشاش خاطری برای خود ساخت که هرکس می‌توانست یقین کند که در جانش هر چه هست دچار انهدام شده است.

این کشف خود را در خلال تزیاید تخیلاتش با آرامشی آشکار و مخوف آزمود، زیرا، امر خطیری است وقتی که آرامش آدمی به سردی مجسمه رسد. قدم وحشت آوری را که سر نوشتش بی‌اطلاع او برداشته بود اندازه گرفت؛ ترسهای تابستان گذشته‌اش را که آنچنان ابلهانه از میان رفته بودند بخاطر آورد، پرتگاه را باز شناخت؛ همیشه همین‌گونه بود؛ فقط ژان والژان دیگر بر آستانه آن نبود، در قعر آن بود.

امر عجیب و تأثر انگیز آنکه، ژان والژان بی‌آنکه خود ملفت باشد در آن سقوط کرده بود. همه نورزندگی‌اش رفته بود، و حال آنکه همیشه یقین داشت که آفتاب را می‌بیند.

غریزه‌اش متردد نماند. بعضی کیفیات را، بعضی تاریخها را، بعضی خاطرات را، بعضی سرخ‌رویی‌ها و پیریده رنگیهای کوزت را بهم نزدیک کرد، باهم سنجید و با خود گفت: «خودش است». الهام نومی‌دی یک نوع کسان اسرارآمیز است که هرگز تیرش بخطا نمی‌رود. نخستین فرضی به ماریوس رسید. اسم او را نمی‌دانست اما همانند او را یافت. آشکارا، در قعر یادآوری‌های سکونت ناپذیر خاطره‌اش، جوان ناخامی را که در او کر آمیوک پرسه می‌زد، آن جوینده بینوای عشقبازی را، آن بیکاره هوسران را، آن احمق را، آن بی‌غیرت را مشاهده کرد، زیرا که بعقیده او کمال بی‌غیرتی است که کسی بیاید، و نگاههای شیرین به دخترانی اندازد که پندشان را که دوستان می‌دارد در کنار دارند.

پس از آنکه خوب تصدیق کرد که اساس این قضیه همان جوانک بوده و همه بدبختی‌ها از آن‌جا بروی وارد آمده است، او، ژان والژان، آن مرد تائب، مردی که آنقدر برای اصلاح جان خود کار کرده بود، مردی که آنقدر کوشیده بود تا همه زندگیش را، همه بینوایی‌اش را، و همه بدبختیش را مبدل به عشق کند نهاد خویش را نکرده است و در آن یک شیخ دیده، کینه.

دردهای بزرگ حاوی فروماندگی‌اند، چسب آن را از آدمی باز می‌ستانند. کسی که این آلام بروی وارد آیند احساس می‌کند که چیزی از او کناره می‌جوید. در ایام جوانی بر خورد با آنها محنت‌انگیز است؛ بعدها شوم می‌شود، درینا! هنگامی که خون گرم است، وقتی که موی سر سیاه است؛ وقتی که سر بر بدن مثل شعله بر مشعل راست ایستاده است، هنگامی که نورد تقدیر هنوز تقریباً همه ضخامتش را دارد، وقتی که قلب، سرشار از عشق مطبوع، هنوز تیش‌هایی دارد که ممکن است به وی باز گردند، هنگامی که آدمی را فرصت تلافی در پیش است، وقتی که همه زنان در دسترسند، و همه لپختها، و همه آینده و سراسر افق برای آدمی آماده است، وقتی که نیروی حیات کامل است، در این هنگام اگر نومی‌دی مخوف باشد، در روزگار

پیری، هنگامی که سال‌های عمر پیاپی می‌گذشتند و هر دم بی‌فروغ‌تر می‌شوند، در آن ساعت نیمه تاریک که آدمی شروع به دیدن ستارگان قمر می‌کند، چگونه خواهد بود! هنگامی که ژان والزان دستخوش تخیل بود توسن وارد شد. ژان والزان از جا برخاست و از او پرسید.

— کدام طرف است؟ می‌دانید؟

توسن، حیرت‌زده، نتوانست جز این جوابی گوید:

— بله؟

ژان والزان گفت:

— مگر الان بمن نکفتید که در شهر زد و خورد می‌کنند؟

توسن جواب داد: آه! بله آقا. طرف سن‌مری.

گاه ما را حرکتی دور از اراده، خلاف میل خودمان فرا می‌گیرد که از عمیق‌ترین افکارمان حاصل شده است. بی‌شک زیر فشار حرکتی از این‌گونه بود که ژان والزان بی‌آنکه خود بداند چه می‌کند، پنج دقیقه بعد خود را در کوچه یافت. سر پسرهنه بود و روی سکوی در خانه‌اش نشسته بود. مثل این بود که گوش می‌دهد.

شب در رسیده بود.

-۲-

لایه دشمن روئناپیا

چه مدت اینگونه گذشت؟ جزر و مد این تفکرات رفت‌وآنگیز چگونه بود؟ آیا ژان والزان باز سر راست کرد؟ آیا همچنان خمیده ماند؟ آیا آنقدر خم شده بود که درهم شکسته بود؟ آیا باز می‌توانست قد راست کند و در وجدانش، پا بر سر چنین محکمی گذارد؟ شاید خود نیز نمی‌توانست چیزی در این باره بگوید.

کوچه خلوت بود. چند بورژوازی مضطرب که در آن هنگام شتابان به‌خانه — هاشان باز می‌گشتند بزحمت دیدندش. در زمان خطر هر کس فقط بفکر خویشتن است. چراغچی، شب طبق معمول آمد، فانوس نورافکنی را که درست رو در روی در شماره ۷ بود روشن کرد و رفت. ژان والزان در نظر کسی که در این تاریکی می‌توانست بررسی کند یک مرد زنده نبود. آنجا، در حالی که روی سکوی خانه‌اش نشسته بود مثل یک جسد خیالی بود که از یخ ساخته شده باشد. در نو می‌دی، یخ‌بستگی‌هایی هست. صدای ناقوس مصیبت و غرش‌های طوفانی مبهمی شنیده می‌شد. میان همه این آشوب‌گرهای ناقوس که با طغیان مخلوط بودند زنگ ساعت‌سن پول ساعت یازده را باوقار و بی‌شتاب اعلام داشت؛ زیرا که ناقوس مصیبت، انسان است، ساعت، خدا است. گذشتن وقت آثری در ژان — والزان نبخشید و او حرکتی بخود نداد. آنگاه، تقریباً مقارن همان لحظه، شلیک

سختی ازسوی بازارها درخشیدن گرفت ، و بزودی یکی دیگر بازم شدید تردنبال آن آمد. شاید این همان حمله بمسنگرکوچه شانوروی بود که پیش از این دیدیم و ماریوس دفش کرد. بر اثر این شلیک دوباربر که حدتش بنلیل گنگی شب دوچندان شده بود ژانوالژان بلرزه درآمد، روبه سویی که صدا از آن می آمد ازجا برخاست؛ سپس دوباره برسکوب افتاد، بازوها برسینه خم کرد، و سرش به آهستگی فرود آمد و برسینه قرار گرفت.

یکبار دیگر به تفکر پرداخت و سخن گفتن مخوف با خویشتن را بازگرفت. ناگهان سر برداشت و چشم گشود؛ کسی درکوچه راه می رفت. صدای پای نزدیک خود شنید، نگاه کرد، درروشنایی فانوس، از سمت کوچی که منتهی به «آرشیوها» میشود چهره یی پریده رنگ ، جوان و پشاش دید.

گاوروش هماندم به کوچی لوم آرمه رسیده بود.

گاوروش چشم به هوا داشت و مثل این بود که در جستجوی چیزیست. ژانوالژان را بخوبی میدید اما توجهی باو نداشت.

گاوروش پس از آنکه مدتی چشم به هوا داشت بیابین نگرست. در آن هنگام روی پنجه های پاها بلند میشد و درها و پنجره های طبقه هم کف عمارت ها را دستمالی میکرد؛ همه بسته و چفت شده و قفل شده بودند. پس از آنکه پنج یا شش خانه را که همچنان بسته بودند امتحان کرد، شانه بالا انداخت، خود بخود وارد مطلب شد، با این کلمه:

— دکیه!

سپس باز به نگاه کردن به هوا پرداخت . ژانوالژان که يك لحظه پیش با وضعی که روحش در آن هنگام داشت، ممکن نبود با کسی حرف بزند و یا جواب کسی را بگوید، تمایل شدید و مقاومت ناپذیری به سخن گفتن با این طفل در خود احساس کرد. گفت:

— بچه چه ات است؟

گاوروش بصراحت گفت:

— چیزیم نیست. فقط گشتم؛ بچه ام خودنی!

ژانوالژان جیب جلیقه اش را جستجو کرد و يك سکه پنج فرانکی از آن بیرون کشید .

گاوروش که مثل دم جنبانك بود، و هر دم حالت دیگری بخود میگرفت ، هماندم يك سنگ از زمین برداشته بود؛ چراغ کوچی را دیده بود.

در این حال گفت: عجب ! شما اینجا هنوز لستراتونو دارین ! معلوم میشه شما آدمای مرتبی نیستین. این بی نظمی! بشکنیم اینو.

و سنگ را بطرف چراغ انداخت و شیشه فانوس چنان با سرودنا شکست که بعضی بورژواها که در خانه رو در رو پشت پرده های تخت خوابشان کز کرده بودند فریاد کشان گفتند:

— نودوسه است!

شعله فانوس بتندی لرزید و خاموش شد. کوچه سخت تاریک شد.

گاوروش گفت: حالا خوب شد: ای کویچه پیر، شبکلاتو بنذار.

ورو به ژان والزان کرد و گفت:

— این ساختمون تاریخی باین بزرگی رو که ته کویچه تونه، بچه اسم صدامی کنین؟
بنظرم که این عمارت «آرشیوها» ست، نیست؟ لازمه که من به خورده این جونورای
نکرمرو، این ستونارو، کثفت کنم و باکمال قشنگی به سنگر با اونا بسازم.
ژان والزان به گاوروش نزدیک شد.

درحالی که باخود حرف میزد، با نیمه صدا، گفت: طفلك گرسنه است.

وسکه پنج فرانکی را در دست او نهاد.

گاوروش پیشی را بالا برد، از سنگینی این سکه قابل ملاحظه متعجب شد؛ در
تاریکی نگاهش کرد و سفیدی و درشتی آن، خیره اش ساخت. گاوروش سکه های پنج
فرانکی را فقط از آن جهت که اسمشان را از زبان مردم شنیده بود می شناخت و از
شهرشان لغت میبرد. بمشاهده یکی از آنها از نزدیک، مسحور شد. گفت بیرو
سیاحت کنیم.

لحظه ای چند با شیفکی تماشايش کرد. سپس باز رو به ژان والزان گرداند،

سکه را سوی او پیش برد و با لحنی با شکوه و تحکم آمیز گفت:

— ارباب، من شکستن چراغارو بیشتر دوست دارم. این حیوون درنده تونو از
من بگیرین. من با این چیزا، گمراه نمیشم. این، پنج تا چنگال داره، اما نمیتونه
منو زخمی کنه.

ژان والزان پرسید: مادر داری؟

گاوروش جواب داد:

— شایدم بیشتر از شما.

ژان والزان گفت: بسیار خوب، این پول را برای مادرت نگاهدار.

گاوروش تأثیری احساس کرد. از طرف دیگر ملاحظه کرده بود که این مرد کلاه
بر سر ندارد و این اطمینانی بوی بخشیده بود.

گفت: راستی؟ این پول واسه این نیست که از شکستن چراغای کوچه منم

کنین؟

ژان والزان گفت: هر چه دلت میخواهد بشکن.

گاوروش گفت: شما به مرد حسابی هستین.

و سکه پنج فرانکی را در یکی از جیبهایش جای داد.

چون بر اعتمادش افزوده شد گفت:

— شما اهل این کوچه یین؟

— بله. چطور؟

— میتونین خونه شماره هفتو بمن نشون بدین؟

— خانه شماره هفت را برای چه میخواهین؟

اینجا بچه ساکت ماند، ترسید که میادا بیش از حد لزوم گفته باشد؛ ناخن -

هایش را بقوت میان موی سرش فرو برد و به گفتن این کلمه اکتفا کرد:

— آه! همیشه.

فکری از ذهن زان والزان گذشت. غصه از اینگونه روشن بینی ها در بر دارد. به بهجه گفت:

— راستی تو نیستی که کاغذی را که من در انتظارش هستم برایم آورده ای؟
گاوروش گفت: شما؟ شما که زن نیستی؟

زان والزان گفت: نامه برای مادموازل کوزت است. نیست؟
گاوروش غرغرکنان گفت: کوزت؟ آره، گمون می کنم که همین اسم مضحك باشه.
زان والزان گفت: بسیار خوب. من باید نامه را باو برسانم، بده.

گاوروش گفت: در این صورت بایستی بدو نین که منو از بسنگر فرستادن.
زان والزان گفت: البته میدانم.

گاوروش دست در یک جیب دیگرش فرو برد، کاغذ چهارتا شده ای از آن بیرون کشید.

سپس سلام نظامی داد و گفت:

— بافتخار این نامه فوری! این نامه از طرف «حکومت موقته»!.
زان والزان گفت: بده.

گاوروش نامه را بالای سرش نگاهداشته بود، و گفت:

— تصور نکنی که این به بادداشت عاشقانه است. واسه یک زن نوشته شده اما برای منته. ما وامثال ما، با هم زدو خورد می کنیم، اما به جنس زن احترام میذاریم. ما از این دوز کلکای دنیای بزرگ نداریم که نره شیرهاش جوجه مرغ^۱ واسه شترا میفرستن.

زان والزان گفت: بده.

گاوروش گفت: راستی شما بنظر من مرد حسابی هستید.

— زود بده.

— بگیری.

و کاغذ را بدست زان والزان داد و گفت:

— پس زود باش آقای چین، حالا که مادموازل «چیزک» منتظره، فوراً کاغذو ببر بهش برسون.

گاوروش از پیدا کردن این کلمه راضی شد.^۲

زان والزان گفت:

— جوابش را به من مری باید برد؟

گاوروش گفت: شما اینجا یکی از اون تون شیرینی هارو که اسم عامیونه شون کلوجه اس میسازین.^۳ این کاغذ از سنگر کوچه شانوروری اومده و من الان به اونجا

۱- جوجه مرغ در اصطلاح آرگو بمعنی «مکتوب عاشقانه» است.

۲- چون زان والزان را «آقای چین» (M. Chose) نامیده بود از نامیدن «کوزت» بنام شورت «Chosette» که تقریباً بمعنی «چیزک» است خشنود شد.

۳- با اصطلاح آرگو: «کلوجه ساختن» یعنی اشتباه کردن.

برمی‌گردم، شب‌بخیر هم‌شهری.

چون این‌را گفت راه افتاد، یا اگر بهتر بگوییم، پروازش را که مانند پرواز پرنده گریخته از قفس بود رو به‌جایی که از آن آمده بود بازگرفت. با سرعت بسیار، شیه سرعت گلوله، باز میان تاریکی فرو رفت چنانکه گفתי هنگام آمدن، سوراخی در تاریکی ایجاد کرده بود و بعد بهمان سوراخ باز گشته است. کوچک یاریک لوم آرمه باز هم ساکت و خلوت شد؛ دریک چشم بر هم‌زدن این بجه عجیب که ظلمتی و رؤیایی در خود و برای خود داشت، در تیرگی این ردیف‌های خانه‌های سیاه چنان فرو رفت و چنان ناپدید شد که گفתי دودی است که در ظلمات نابود شده است. می‌توانستیم بگوییم که برآستی میان این ظلمت نابود شد اگر چند دقیقه پس از ناپدید شدنش شکستن پرسر و صدای یک شیشه و فرو ریختن مطنطن یک فانوس یکبار دیگر توانگران وحشت‌زده را از خواب راحت برنینگیخته بود. این گاوروش بوده که از کوجه «شوم» می‌گذشت.

-۳-

هنگامی که کوزت و تو من در خوابند

ژان والزان با نامۀ ماریوس به درون خانه بازگشت.

آهسته و یکمک دست، راضی از تاریکی مثل جندی که طعمه‌اش را بدست آورده باشد، از پلکان بالا رفت، در اتاقش را آرام گشود و باز بست، گوش داد تا یقین کند که صدایی نمی‌شنود، تصدیق کرد که ظاهراً کوزت و توسن هر دو در خوابند، سه پاچه‌ار چوب کبریت را پیش از آنکه از بس دستش میلرزید بتواند شراره آتش ایجاد کند در مخزن چخماق «فوماد» فروبرد؛ در حرکاتش چیزی مثل حرکات دزد وجود داشت. سرانجام شمعش روشن شد، آرنج روی میز نهاد، کاغذ را باز کرد و خواند.

در آشفته‌گی‌های سخت، آدمی اگر ناهمی بدست داشته باشد، نمی‌خواندش، با اصطلاح خردش می‌کند، مثل یک قربانی در چنگش می‌فشارد، کنفتش می‌سازد، ناخن‌های خشم یا شادی خود را در آن فرو می‌برد؛ نگاهش به آخر آن می‌دود، باز به اول آن می‌چهد؛ توجهش مبتلا به تب می‌شود؛ تقریباً بطور کلی اساس آنرا در مییابد؛ یک نقطه از آنرا می‌گیرد و باقی هر چه هست از نظرش ناپدید می‌گردد. در یادداشتی که ماریوس برای کوزت نگاشته بود ژان والزان چیزی را جز این کلمات ندید:

«... من می‌میرم ۱ - وقتی که تو این کاغذ را می‌خوانی جان من نزدیک

تو خواهد بود.»

جلو این دوسطر به خیرگی مخوفی دچار شد؛ یک لحظه بر جای ماند مثل اینکه بر اثر این دگرگون شدن اضطراب که در وی صورت می‌گرفت خرد شده است؛ یادداشت ماریوس را با یک نوع تعجب متناهی مینگریست؛ بیش چشم‌انش این تابندگی

عظیم یعنی مرگ دشمنش را داشت.

غریو سهمناکی از مسرت درونی برکشید. پس کار تمام بود. بسی زودتر از آنکه بتوان امیدوار بودگرمه از کارش باز شده بود، موجودی که سرنوشتش را منشوش می کرد هلاک می شد، بخودی خود، آزادانه، برغبت، میرفت، بی آنکه او، ژانوالژان، کاری در این خصوص کرده باشد، بی آنکه تقصیری متوجه او باشد. «این مرد» سوی مردن میرفت. شاید هم تا اینوقت مرده باشد. اینجا تیش به محاسبه پرداخت، نه. هنوز نمرده است. این نامه چنانکه دیده میشود برای این نوشته شده است که کوزت روزی بعد بخوانش؛ پس از دو صدای شلیکی که بین ساعت یازده و نصف شب شنیده شده بود دیگر خبری نشده بود؛ سنگر جداً مورد حمله قرار نخواهد گرفت مگر اول صبح؛ اما فرق ندارد، «این مرد» از آن لحظه که وارد این جنگ شده، ناپود شده است، درنده های آن گیر افتاده است. ژانوالژان احساس کرد که نجات یافته است. پس، باز خود او با کوزت تنها خواهد بود. رقابت بیایان می رسد؛ آینده از نو آغاز میافت. دیگر کاری ندارد جز آنکه این یادداشت را در جیبش نگاهدارد. کوزت هیچگاه نخواهد دانست که چه بر سر «این مرد» آمده است. دیگر چیزی نمانده است جز آنکه باید گذاشت کارها بخودی خود انجام گیرند. این مرد هرگز نمی تواند وارهد. اگر هنوز نمرده باشد مسلم است که بزودی خواهد مرد. چه سعادت! چون همه این کلمات را با خویشتن گفت مکدر شد.

بسی پایین آمد و دربان را بیدار کرد.

تقریباً يك ساعت بعد، ژانوالژان با لباس کامل گاردملی وبا سلاح از خانه بیرون رفت. دربان به آسانی در آن حدود چیزهایی را که برای تکمیل تدارک جنگیش کافی بود یافته بود. ژان والژان وقتی که بیرون می آمد يك تفنگ پر شده و يك فشنگدان مملو از فشنگ داشت. از طرف بازارها راه افتاد.

-۴-

طنیان غیرت گاوروش

در آن هنگام ماجرای به گاوروش روی مینمود.

گاوروش پس از آنکه بحکم وجدانش چراغ کوچی «شوم» را نیز سنگسار کرد به کوچی «وی بی هودریت» رسید، و چون بقول خود «يك گربه» هم آنجا ندیده، موقع را برای خواندن يك ترانه کامل که مستعد آن بود مناسب یافت. قدمهایش بجای آنکه بر اثر خواندن آهسته شود، سریعتر می شد. به افشاندن این بندهای آنشبار در کنار خانه های خفته یاساکت از وحشت پرداخت؛

پرند، میون شاخه های ارژن توفکر.

و ادعا می‌کنه که دیروز «آتالا»

بایک روسی رفت.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،

لون لا.

گنجشکك عزيزم، تو پرگویی میکنی،

واسه اونكه اون روز «میلا»،

درو وا کرد ومنو صدا کرد.

اونجا که دخترای قشنگ میرن،

لون لا.

دخترکای لوند خیلی مهربونن،

زهرشون که منو منتر کرد

آقای «اورفیلا» رو مست میکنه.

اونجا که دخترای قشنگ میرن

لون لا.

من عشقو دوست دارم باهمه ددسراش.

من «آنیز» و «پاملا» رو دوست دارم.

«لین» میخواست منو روشن‌کنه خودشو سوزوند.

اونجا که دخترای قشنگ میرن.

لون لا.

پیش از اینها وقتی که روسریهای

«سوزت» و «تسه‌بیلا» رومیدیدم،

چونم باجین‌های اونا مخلوط میشد.

اونجا که دخترای قشنگ میرن.

لون لا.

ای عشق، وقتی تو اون تاریکی‌ها که تو می‌نوشون میدرخشی،

تاج سرخ گل روس «لولا» میگذاری،

من خودمو بخاطر این عذاب میدم.

اونجا که دخترای قشنگ میرن.

لون لا.

ای ژان! تو جلو آیینه‌ات لباس میپوشی!

یه‌روز دل من پرواز کرد و رفت!

گمان میکنم این زان بود که گرفتش.
اونجا که دخترای قشنگ میرن.
لونا لا.

شب، وقتی که از رقص برمیگردم.
«ستلا» رو به ستاره ها نشون میدم
و بهشون میگویم اینو ببینین.
اونجا که دخترای قشنگ میرن،
لونا لا.

گاوروش در عین خواندن، در حرکات و اشارات نیز زیاده روی میکرد. «زست» نقطه اتکاء بر گردانهای ترانه است. چهره اش که مجموعه تمام نشدنی ماسک ها بود صورتهایی بمراتب تشنج آمیز تر و عجیب تر از دهانه های پارچه سوراخ سوراخی که جلوی باد تند قرارداد شده باشد بخود میگرفت. از بهجت بد چون تنها بود و تاریکی شب هم احاطه اش کرده بود نه کسی این حرکات و اشکال را دیده و نه دیدنشان امکان داشت. در عالم چه بسیار چیزهای گرانبها که این گونه از میان میروند.

ناگهان گاوروش یکه خورد و گفت:

— یه خورده ترانه خوندمو قطع کنیم.

مردمک گریه بیش در فرو رفتگی یک در کالسکه رو، چیزی را مشاهده کرده بود که در نقاشی موسوم است به یک مجموعه، یعنی یک موجود و یک چیز؛ آن چیز، یک نگاری بازو دار بود، و آن موجود، یک نفر اهل «اوورنی» که در گاری خوابیده بود. بازوهای گاری روی سنگفرش کوچکی تکیه داشت و مرد اهل «اوورنی» سرش را روی لبه نگاری تکیه داده بود. تنه اش روی این سطح خمیده بهم پیچیده بود و پاهایش تا روی زمین رسیده بودند.

گاوروش با توجس بهی که در امور این عالم داشت دانست که این مرد، یک «همیشه مست» است.

این، یک مباشر حمل و نقل بود که شراب فراوان نوشیده بود و زیاد میخوابید. گاوروش در دل گفت: بین که شبهای تابستون چه فایده های بزرگ دارن. مرد شرابخوار «اوورنی» تو گاریش می خوابه، یه نفر میاد گاریشو واسه جمهوریت می بره و خودشو واسه استبداد جا میذاره.

ذهنش را تابش این فکر روشن کرده بود:

— این گاری برای روی سنگر ما خیلی خوشگله.

مرد مست خرویف می کرد.

گاوروش بملایمت گاری را از عقب و شرابخواره اوورنی را از جلو کشید، یعنی پاهایش را گرفت و از گاری بیرونش آورد؛ پس از یک دقیقه مست تأثیر ناپذیر روی سنگفرش کوچکی دراز افتاده بود.
گاری آزاد شده بود.

گاوروش که عادت داشت از همه جهت با پیش آمدهای غیر مترقب مواجه شود، همیشه همچنین باخود داشت. دست در یکی از جیبهایش برد، يك تکه كاغذ و يك نوک مداد قرمز که از يك نجار روده بود از آن بیرون کشید.

روی كاغذ نوشت :

«جمهوری فرانسه»

«گاری اصل شد»

و زیر آن امضاء کرد:

«گاوروش»

چون این کار را هم انجام داد، كاغذ را در جیب جلیقه مخملی مرد «اورنی» که همچنان خروپف می کرد نهاد، دوشاخه مال بند گاری را با دودست گرفت، و سوی بازارها راه افتاد درحالی که گاری را با نهایت سرعت وبا ترقو تورقی عظیم و فائزانه پیشاپیش خود میراند و میرفت.

این کار، خطرناک بود. در آن حدود يك پاسگاه چاپخانه سلطنتی بود. گاوروش هیچ بفکر آن نبود. يك دسته از افراد گارد ملی حومه در آن پاسگاه جای داشت. رفته رفته افراد این جوخه بیدار می شدند؛ این بیداری هیجانی در آنان ایجاد میکرد، سرها پیاپی روی تخت خوابهای اردویی بلند می شدند. دوفانوس کوچکی که یکی پس از دیگری باسنگ شکسته شده بود، و نیز این ترانه که با صدای بلند و بی پروا خوانده میشد، برای کوچه هایی چنین ترسو که ساکنانش میل دارند هنگام غروب آفتاب بخوابند و اول شب شمع هاشان را خاموش می کنند امر مهمی بود. از يك ساعت باین طرف كودك لات در این ناحیه كوچك همان هیاهو را راه انداخته بود که يك مگس در يك بطری راه می اندازد. گروهیان حومه گوش میداد، منتظر بود و صبر میکرد. این، مرد محتاطی بود.

چرخش پر جنجال گاری، آخرین حد امکان حوصله را بیایان رساند و گروهیان را مصمم کرد تا حرکتی کند و اطلاعی بدست آورد.

با خود گفت، معلوم می شود يك دسته هستند. بملایمت پیش رویم. آشکار بود که عفريت هرج و مرج از صندوقش بیرون آمده بود و تلاش میکرد. گروهیان از پاسگاه بیرون آمد و با قدمهای بی صدا راه افتاد. ناگهان گاوروش، درحالی که گاری را میراند و پیش می آمد، همینکه خواست از كوچه «وی پی هودریت» بیرون آید، خود را با يك لباس همشکل، يك کلاه نظامی، يك پر کلاه و يك تفنگ مواجه دید.

دومین دفعه يکباره خورد و ایستاد.

با خود گفت، عجب! خودشه! سلام علیکم، نظم عمومی.

تعجب گاوروش همیشه کوتاه بود و زود از میان میرفت.

گروهیان صدا زد: بیسروپا، کجا میری؟

گاوروش گفت: همشهری، من هنوز بشما ارباب نگفتم، واس چی بمن

فحش میدین؟

— کجا میری بدجنس؟

گاوروش گفت: آقا، شما شاید دیروز مرد باهوشی بودین، اما امروز صبح معزول شدین.

— از تو میپرسم کجا میری هرزه؟

گاوروش جوابداد:

— واقعاً نجیبونه حرف میزنم، شما با اینهمه نجابت نبایس پاین سن وسال باشین؛ بایس همه موهاونوو ازقرار هر دونه صد فرانك فروخته باشین. اگه ایسن کارو میگردین پونصد فرانك گیرتون میاومد.

— کجا میری؟ کجا میری؟ کجا میری؟ دزد.

گاوروش گفت:

— اینا کلمات مهملیه. اولین دفعه که چیزی واسه مکیدن توده من شما گذاشتن میبایس دهنونو بهتر از این پاك میگردن!

گروهیان سرنیزه اش را بطرف گاوروش فرود آورد و گفت:

— رذل بدبخت، بالاخره خواهی گفت کجا میری؟

گاوروش گفت:

— حضرت سردار، میرم واسه زنم که داره میزاد ماما بیارم.

گروهیان فریاد زد:

— خبردار! باسلحه!

نجات یافتن بوسیله همان چیز که شخص را در مهلکه انداخته است، شاهکار مردان قوی است. گاوروش بایک نگاه وضع را سنجید. گاری بزحمتش انداخته بود، و اکنون برعهده همان گاری بود که حمایتش کند.

در همان لحظه گروهیان میخواست خود را روی گاوروش اندازد، گاری که بدست گاوروش مبدل به يك گلوله شده و با کمال قوت رویه جلو انداخته شده بود پانهایت شدت سوی گروهیان چرخید، به وسط شکم او رسید و مأمور بیچاره میان جوی آب سرنگون شد و تیر تفنگش نیز بهوا رفت.

به فریاد گروهیان، مردانی که در پاسگاه بودند درهم و برهم بیرون ریخته بودند؛ صدای تیر تفنگ گروهیان موجب يك شلیك بی جهت عمومی شد. و پس از آن سربازان بازمه تفنگهاشان را پر کردند و دوباره به شلیك کردن پرداختند.

این گلوله باران کورانه بیش از يك ربع ساعت بطول انجامید و چند جام شیشه پنجره را بقتل رساند!

در آن موقع گاوروش که با شتاب بسیار راهش را گردانده بود، در پنج پاشش کوچه دورتر از آنجا توقف کرده، و نفس زنان روی يك میله سنگی که نزدیک آنفان روز است نشسته بود.

گوش فرا داده بود

پس از آنکه لحظه بی چند نفس کشید، خود را روبسمتی که صدای غرش گلوله باران از آنجا شنیده می شد گرداند، دست چپش را تا محاذات بینیش بلند کرد و آنرا سه دفعه بطرف بالا حرکت داد، و هم در آن حال بادست راستش سه دفعه به پشت سرش زد؛ این حرکت شانه هایی است که لائی پارسی، مسخرگی فرانسوی را در آن خلاصه

کرده است و مسلماً مؤثر نیز هست، زیرا که مدت نیم قرن است که دوام یافته‌است. این نشاط گاوروش با يك فكر تلخ دگرگون شد. باخود گفت: آره، قهقهه میخندم، غش وریشه میروم؛ بی‌اندازه خوشم، اما راهمو گم میکنم. باید یه دور یزنم، کاشکی افلا بموقع بسنگر برسم! هماندم برخاست و بدویدن درآمد. درحال دویدن با خود گفت: — آه، راستی کجا رسیده بودیم؟ بخواندن دنباله ترانه‌اش پرداخت، و این درعوقی بود که شتابان درکوچه‌ها فرو میرفت و تأثیر ترانه‌اش درظلمت دوچندان میشد.

اما هنوز باستیل‌های دیگه باقی مونده،
ومن میرم ناانظم و ترتیبی
در نظام عمومی برقرار کنم.
اونجا که دختری قشنگ میرن،
لون لا.

کسی هست که بخواد بازی «کیل» کنه؟
وقتی که گلوله بزرگ چرخید و پیش اومد
دنیای قدیم زیر اون منهدم شد.
اونجا که دختری قشنگ میرن،
لون لا.

ای ملت نجیب کهنسال، با ضربات چوب.
این قصر «لوور» رو بشکنیم، زیرا که توی اون
سلطنت بازینتی زنونه جا گرفته.
اونجا که دختری قشنگ میرن،
لون لا.

ما، درهای آهنی رو ازجا کنده‌یم؛
پادشاه شارل دهم، اون روز
حالش بد بود و یخه شو واکرد.
اونجا که دختری قشنگ میرن،
لون لا.

ملج شدن نظامیان پاسگاه چاپخانه بی‌نتیجه نماند. گاری بتصرف درآمد،
مرد شرابخوار در زندان افتاد. گاری درمخزن بازداشتگاه گذاشته شد؛ صاحبش بعدها
به‌عنوان همکاری با شورشیان تحت تعقیب قرار گرفت و در محکمه نظامی محاکمه شد.

وزارت عمومی آن زمان، قریحه خستگی ناپذیر خود را در این امر برای دفاع از اجتماع مورد آزمایش قرار داد.

ماجرای گاوردوش، که در روایات کوی «تامپل» مانده است یکی از مخوفترین خاطرات بورژواهای کهنسال «ماره» است، و آنان دریادداشت هاشان به این اسم موسومش ساخته‌اند: «حمله به پاسگاه چاپخانه شاهی».

پایان قسمت چهارم کتاب